تاریخ طبری

یا

«تاریخ الرّسل و الملوک»



تألیف
محمد بن جریر طبری

ترجمه
ابوالقاسم پاینده

تاریخ طبری

یا

«تاریخ الرّسل و الملوک»

تألیف

محمد بن جریر طبری

جلد نهم

ترجمه

ابوالقاسم پاینده

فهرستنویسی پیش از انتشار کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

طبری، محمد بن جریر، ۲۲۴؟ - ۳۰۱ ق.

[تاریخ‌الرسل والملوک (فارسی)]

تاریخ طبری، یا، تاریخ الرسل والملوک / تألیف محمد بن جریر طبری؛ ترجمه ابوالقاسم پاینده. ـ تهران: اساطیر، ۱۳۷۵.

۱۶ ج ـ (انتشارات اساطیر ۳، ۵، ۶، ۷، ۸، ۹، ۱۱، ۱۵، ۱۷، ۲۴، ۳۲، ۳۳، ۳۵، ۳۷، ۴۰، ۴۲)

ISBN 964-331-199-6 (دوره)

ISBN 964-331-254-2 (ج. ۹)

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیپا. (فهرستنویسی پیش از انتشار)

۱. اسلام ـ تاریخ ـ متون قدیمی تا قرن ۱۴، ۲. تاریخ جهان ـ متون قدیمی تا قرن ۱۴، ۳. ایران ـ تاریخ ـ ساسانیان، ۲۲۶ ـ ۶۵۱ م، ۴. نثر فارسی ـ قرن ۴ ق. الف. پاینده ابوالقاسم، ۱۲۸۷ ـ ۱۳۶۳، مترجم، ب. عنوان، ج. عنوان: تاریخ‌الرسل والملوک. فارسی.

۲۰۴۱ت۲ط/۳۵/۶۳ DS   ۹۰۹/۰۹۷۶۷۱   ۷۵-۹۴۸۵ *

انتشارات اساطیر

تاریخ طبری (جلد نهم)

تألیف: محمد بن جریر طبری

ترجمهٔ: ابوالقاسم پاینده

چاپ اول: ۱۳۵۳

چاپ پنجم: ۱۳۸۳

چاپ: دیبا

تیراژ: ۱۲۰۰ نسخه

شابک: ۲-۲۵۴-۳۳۱-۹۶۴

نشانی: میدان فردوسی، اول ایرانشهر، ساختمان ۱۰

فهرست مطالب

بنام خداوند رحمان رحیم

برای گفتگو از تاریخ وطبری وترجمه مجالی بیشتر باید که اگر خدا بخواهد، پس از ختم کار که امید هست دورتر از بهار آینده نباشد، شمه‌ای از این حکایت نسبتاً دراز گفته آید.

اجمال حسبحال آنکه بنیاد فرهنگ ایران از وقت بنیاد، ترجمهٔ تاریخ طبری را در دستور کار خویش به ردیف اول داشته بود که دریغ بود این اثر بزرگ ومفصل و کهن که ورقی زرین از انبوه مآثریکه تازان پارسی نژاد در قلمرو فرهنگ مرکب اسلامی است، وبسیاری صفحات وفصول آن از تاریخ ایران سخن دارد، با نکته‌های اصیل که در هیچ مرجع دیگر نیست، چنین اثری، بتمام و بری از اضافات، زی تازی نگذارد وجامهٔ پارسی نگیرد واین دور افتادهٔ قدیم، از پس انتظار قرون، بهخانه و کاشانهٔ خویش نیاید وکتابخانهٔ پارسی به حاصل کار وشاهکار یکی از فرزندان مخلص وپرکار ایران که به تبعیت از رسم وپندار رایج زمان، زبان عربی را جولانگاه نبوغ آسمان وار خویش داشته‌اند آراسته نگردد.

سپاس خدا که از پی توفیقات مکرر سالها، نعمت این خدمت به مس داد وعلاقهٔ اولیای بنیاد، انگیزهٔ همت شد و کاری که درگروسالیان دراز می‌نمود با کوشش پیوستهٔ شباروز زودتر از وقت مقرر، ره چاپخانه گرفت و باز شکر خدای.

اینك شما وجلدنهم که امید هست جلد های دیگر با فواصل کوتاهتر ازدنبال آن درآید ان‌شاءالله.

ابوالقاسم پاینده
مهرماه ۱۳۵۳

بسم‌الله‌الرحمان‌الرحیم

سخن از حوادث
سال هشتادو پنجم

هلاکت عبدالرحمان‌بن محمدبن اشعث در این‌سال بود.

سخن از سبب هلاکت
ابن اشعث و کیفیت‌آن

ابومخنف‌گوید: وقتی ابن اشعث از هرات بازگشت و سوی رتبیل می‌رفت یکی ازطایفهٔ اود بنام‌علقمه‌پسر عمرو باوی‌بود وبه‌اوگفت: «نمی‌خواهم با تو بیایم.»

ابن اشعث بدوگفت: «چرا؟»

گفت : «برتو وهمراهانت بیمناکم. به خداگویی می‌بینم‌که نامهٔ حجـاج به ترغیب وتهدید پیش رتبیل‌آمده واو ترا تسلیم می‌کند یا شما را می‌کشد، اینک پانصدکس هستندکه با ما بیعت می‌کنندکه به شهری در شویم ودرآنجا حصاری شویم ونبردکنیم تا امانمان دهند یا محترمانه جان بدهیم.»

ابن اشعث‌گفت: «اگر با من بیایی با توهمدلی‌کنم وحرمت بدارم» اماعلقمه نپذیرفت.

گوید: پس،ابن اشعث پیش رتبیل رفت وآن پانصدکس برفتند ومودود نضری را سالار خویش‌کردند وببودند تا عمارةبن تمیم لخمی به مقابلهٔآنها آمد و محاصره‌شان‌کردکه با وی نبردکردند ومقاومت آوردند تا امانشان دادکه برون

آمدند و به تعهد خویش وفا کرد.

گوید: نامه‌های حجاج دربارهٔ ابن اشعث مکرر به رتبیل می‌رسید که اورا پیش من فرست وگرنه قسم به خدایی که جز اوخدایی نیست سرزمین ترا بایك‌هزار هزار جنگاور در هم می کوبم.

گوید: یکی از مردم بنی‌تمیم به نام عبید پسر ابی‌سبیع به نزد رتبیل بود و بدوگفت: «برای تو از حجاج فرمانی می‌گیرم که هفت سال از سرزمین تو خراج نگیرد، به شرط آنکه ابن اشعث را بدو تسلیم کنی»

رتبیل گفت: «اگر چنین کردی هرچه بخواهی پیش من داری»

گوید: عبید به حجاج نامه‌نوشت وبدوخبرداد که رتبیل نافرمانی من‌نمی کند و او را وانخواهم گذاشت تا ابن اشعث را بفرستد.

گوید: حجاج برای این کار مالی به عبید داد، از رتبیل‌نیز برای آن مالی گرفت. آنگاه رتبیل سر ابن اشعث را پیش حجاج فرستاد وحجاج چیزی راکه به موجب صلح از اومی‌گرفت به مدت هفت سال به وی بخشید.

گوید: حجاج می‌گفته بود: «رتبیل، دشمن خدا را سوی من فرستاد و او خویشتن را از بام بینداخت وبمرد.»

سلیمان‌بن ابی‌راشد گوید: از ملیکه دختر یزید شنیدم که می گفت: « به خدا وقتی ابن اشعث می‌مرد سرش بر ران من بود، سل او راکشت و چون بمرد و خواستند به خاکش کنند، رتبیل کس فرستاد وسرش را برید وپیش حجاج فرستاد وهیجده کس از خاندان اشعث راگرفت وبه نزدخویش بداشت، یاران ابن‌اشعث‌را که‌با وی‌بودندرها کرد به‌حجاج‌نوشت که‌هیجده کس‌ازخاندان ابن‌اشعث راگرفته. حجاج‌بدونوشت که‌گردنشان‌رابزن‌وسرهایشان‌راپیش‌من فرست که‌نمی‌خواست آنها‌را زنده پیش‌وی برند وعفوشان‌را ازعبدالملك بخواهند وکسی از آنها را واگذارد.

دربارهٔ کار ابن ابی‌سبیع وابن‌اشعث جز آنچه‌آوردم روایتی هست که از

ابوعبیده، معمربن مثنی، آورده‌اند که می‌گفته‌بود: «عمارةبن تمیم‌از کرمان‌حرکت کرد وبه سیستان رفت که یکی از مردم‌بنی عنبر به نام مودود برآنجا تسلط داشت و اورامحاصره کرد سپس امانش‌دادوبرسیستان تسلط‌یافت‌وکس پیش رتبیل‌فرستاد، حجاج به رتبیل نوشته بود:

«اما بعد، عمارةبن تمیم را با سی‌هزار کس از مردم شام سوی تو فرستادم‌که هرگز از اطاعت برون نشده‌اند وخلیفه‌ای را خلع نکرده‌اند وپیروپیشوای ضلالتی نبوده‌اند، هریك ازآنها در ماه یکصد درم می‌گیرند وجنگ را خوش دارند وبه طلب ابن‌اشعث آمده‌اند.»

گوید: اما رتبیل از تسلیم ابن‌اشعث خودداری کرد.

گوید: عبیدبن ابی‌سبیع تمیمی همراه ابن اشعث بود و از خاصان وی شده بود که‌اورا پیش‌رتبیل می‌فرستاد، ازخاصان رتبیل‌نیز شده‌بود وبا وی خودمانی‌بود.

گوید: قاسم‌بن محمدبن اشعث به برادر خویش عبدالرحمان‌گفت: «از خیانت این مرد تمیمی بیمناکم اورا بکش.» ابن اشعث قصدکشتن وی‌کرد، ابن ابی‌سبیع خبر یافت واز اوبترسید وبه نزد رتبیل دربارهٔ وی سعایت‌کرد و وی را از حجاج بترسانید وگفت با ابن اشعث خیانت‌کند ورتبیل پذیرفت.

گوید: آنگاه ابن‌ابی‌سبیع نهانی‌پیش عمارةبن‌تمیم رفت‌ودرمورد ابن اشعث دستمزدطلبید که‌عماره‌یك‌هزارهزار دستمزدبرای‌وی‌نهادوابن‌ابی‌سبیع‌پیش‌وی بماند.

گوید: عماره قضیه را برای حجاج نوشت‌که بدونوشت: «به عبید ورتبیل هرچه‌خواسته‌اندبده‌وتعهدکن». رتبیل شرط‌کرد که‌مدت‌ده‌سال‌به‌غزای‌دیار وی‌نروند و ازپس ده‌سال هرسال نهصدهزار بدهد. آنچه رتبیل و عبید خواستند پذیرفته شد.

گوید: رتبیل‌کس فرستاد وابن اشعث را با سی‌کس از خاندان وی بیاورد برای‌آنها غل‌ها وبندها آماده شده بود. غلی به‌گردن اونهاد، به‌گردن قاسم برادرش نیزغلی نهاد وهمه را به نزدیکترین پادگان عماره فرستاد وبه جمع کسانی‌که همراه

ابن اشعث بودند گفت: «هر کجا می‌خواهید بروید.»

گوید: وقتی ابن اشعث نزدیك عماره رسید خویشتن را از بالای قصری بینداخت وبمرد که سرش را بریدند وآنرا با اسیران پیش عماره بردند که گردنشان را بزد وسر ابن اشعث وکسانش را با زنش پیش حجاج فرستاد ویکی از شاعران در این باب شعری گفت به این مضمون:

«پیکر از سرچه‌مقدار فاصله دارد!

«که سربه مصر است وپیکر به رخج.»

گوید: حجاج سر را پیش عبدالملك فرستاد که آنرا پیش عبدالعزیز فرستاد که در آن وقت ولایتدار مصر بود.

سعدبن عبیدالله گوید: وقتی سر ابن اشعث را پیش عبدالملك بردند وی را همراه‌یکی ازخواجگان خویش پیش یکی از زنانشان فرستاد که همسریکی‌ازمردم قریش بود. وقتی‌سر را پیش روی‌او نهادند گفت: «ای‌ملاقاتی خاموش!خوش آمدی! به صف ملوك بودی وبه‌طلب چیزی بر آمدی که لیاقت آن داشتی اما تقدیر نخواست.»

گوید: خواجه رفت که سررا بگیرد وسررا از دست او کشید که گفت: «نه، تا کار خویش را انجام دهم» آنگاه‌خطمی خواست وسر را شست و بپوشانید. آنگاه گفت: «اکنون در اختیار تو است» پس خواجه‌سر را بگرفت وقضیه را باعبدالملك بگفت وچون شوهر آن زن پیش عبدالملك رفت‌بدو گفت: «خوب‌بود توانسته‌بودی کره‌ای از اوبگیری.»

گوید: وقتی ابن اشعث سوی دیار رتبیل می‌گریخت در یکی از یاران خویش نگریست‌واوشعری به تمثیل خواند به این مضمون:

«ترس میراندش وسرگردان است

«کسی که ازگرمای جنگ بیم کند

«چنین باشد
«مرگ مایهٔ راحت اوست
«ومرگ بربندگان مقرر است.»

گوید: آنگاه بدو نگریست وگفت: «ای ریش، چرا در یکی از جنگها مقاومت‌نیاوردی که‌پیش روی توجان بدهیم که از این‌حال که بدان‌افتاده‌ای‌بهتر بود.»

ابومخنف‌گوید: یکی‌از آن روزها حجاج به‌راه‌می‌رفت،حمید ارقط(کذا) با وی بود وشعری به این مضمون می‌خواند:

«پیوسته برای سپاهی که سالار آن بود
«خندقی می‌ساخت و ویران می کرد
«وسپاه را تسلیم می کرد
«تا بدست وی پراکنده می‌شد
«فاصله میان جای صف وهزیمتگاه وی
«چه بسیار بود
«مرد جنگ کسی است که از آن خسته نشود.»

حجاج‌گفت: این سخن‌از گفتهٔ بدکار،اعشی‌همدان درستتر می‌نماید که‌گوید:

«خبر یافتم که پسر کم یوسف
«بلغزیدو بیفتاد وهلاك شد.»

حجاج‌گفت: «اکنون معلوم وی شد که کی بلغزید وهلاك شد و دروغ گفت وزبون‌شد وبترسید ونومید شد وشك‌آورد وبه تردید افتاد.»

گوید: حجاج‌صدای‌خودرا‌چنان‌بلند‌کرد که‌هیچکس‌نماند که‌از‌خشم‌وی‌بیمناك نشدوارقط‌خاموش‌ماند.حجاج‌گفت:«آنچه‌رامی‌خواندی‌ادامه‌بده،ارقط‌تراچه‌شد؟»

گفت: «فدایت شوم ای‌امیر! حکومت‌خدای‌نیرومند است وقتی‌تراخشمگین دیدم، سراپایم بلرزید وبندهایم از هم فاصله‌گرفت ودیده‌ام تاریك شد وزمین زیر

پایم بگشت.»

حجاج گفت: « آری، حکومت خدای نیرومند است آنچه را می‌خواندی ادامه بده» و او چنان کرد.

گوید: روزی حجاج به راه می‌رفت، زیاد بن جریر بجلی نیز با وی بود که یك چشم بود، حجاج به اریقط گفت: «به ابن سمره چه گفتی؟»

گفت: « گفتمش:

«ای یك چشم، به فدای یك چشمی شوم

«پنداشته بودی خندق حفر شده

«تقدیر را از تو باز می‌دارد

«واز حوادث بد جلوگیری می کند.»

به قولی هلاکت ابن اشعث به سال هشتاد وچهارم بود.

در این سال حجاج بن یوسف، یزیدبن مهلب رااز خراسان برداشت ومفضل ابن مهلب برادرش را ولایتدار آنجا کرد.

سخن از اینکه چرا حجاج، یزید را از خراسان برداشت ومفضل راگماشت؟

مفضل بن محمد گوید: حجاج پیش عبدالملك بن مروان رفت، هنگام باز گشت به دیری رسید و آنجا فرود آمد، بدو گفتند: «پیری دانشور از اهل کتب در این دیر هست.»

گوید: حجاج پیر را پیش خواند و گفت: «ای پیر احوال خودتان وما را در کتابهای خویش می یابید؟»

گفت: «آری، گذشته وحال و آیندهٔ شما را می‌یابیم»

گفت: « به نام یا به وصف؟»

گفت: «همه چیز به وصف هست وبی‌نام، یا به نام هست وبی وصف.»

گفت: « وصف امیرمؤمنان را چگونه می‌یابید؟»

گفت: «وی را در این روزگار که هستیم چنان می‌یابیم که شاهی است فیروزمند وهر که در راه وی بایستد از پای درآید.»

گفت: «پس از وی از آن کیست؟»

گفت: «نام‌یکی‌هست که اورا ولیدگویند»

گفت: «پس از آن کی؟»

گفت: «همنام پیمبریست که به وسیلهٔ وی برای مردم فتح رخ نماید.»

گفت: «مرا می‌شناسی؟»

گفت: «خبر ترا به من داده‌اند»

گفت: «می‌دانی ولایتدار کجایم؟»

گفت: «آری»

گفت: «از پس من کی ولایتدار آن می‌شود؟»

گفت: «یکی به نام یزید»

گفت: «در زندگی من یا پس از مرگم؟»

گفت: «نمی‌دانم»

گفت: «وصف وی را می‌دانی؟»

گفت: «خیانتی خواهد کرد وجز این نمی‌دانم»

گوید: یزیدبن مهلب در دل وی افتاد، آنگاه حرکت کرد وهفت منزل برفت وازگفتار پیر بیمناك بود وچون به مقصد رسید به عبدالملك نامه‌نوشت که اورا از کار عراق معاف دارد. عبدالملك بدو نوشت: «ای پسر مادر حجاج، می‌دانم چه منظور داری، می‌خواهی رأی مرا دربارهٔ خویش بدانی، به خدا من جایگاه‌نافع بن علقمه را می‌دانم، از این سخن درگذر تا خدا هرچه را خواهد

بیارد.»

فرزدق دربارهٔ رهسپاری وی شعری دارد به این مضمون:

«اگر پرنده را به چنین رهسپاری وامی‌داشتند

«که از واسط‌تاایلیا رود،

«وامانده می‌شد

«وقتی سایه به‌آفتاب روز نزدیك شد وبرفت

«با شتران تندرو از فلسطین روان شد

«وروز دیگر آنرا در میسان بخوابانید

«که شتران از رفتار وامانده بود.»

گوید: روزی حجاج به خلوت بود وعبیدبن موهب را پیش‌خواند که‌بیامد. حجاج اندیشناك بود. سر برداشت وگفت: «ای عبید، وای تو! اهل کتب می‌گویند: یکی به‌نام یزید،ولایتدار قلمرومن می‌شود، یزیدبن ابی‌کبشه ویزیدبن حصین و زیدبن دینار را به یادآوردم که در خور این‌کار نیستند، اگرباشد به‌جز یزیدبن مهلب کسی نیست.»

عبیدگفت: «آنهارا معتبر کردی و ولایت بزرگ دادی،جماعت‌دارندودلیری وسلطه وبخت ودر خور این‌است.» حجاج مصمم شدکه یزید را معزول کند و دستاویزی نیافت تا خیاربن سبره که از یکه سواران مهلب بوده بود واز یاران یزید بود بیامد. حجاج بدوگفت: «مرا ازکار یزید خبر ده»

گفت: «مطیع است ونیك رفتار»

گفت: «دروغ‌گفتی با من راست بگوی.»

گفت: «خدا بزرگ است و والا، برزین‌نشسته امالگام ندارد.»

گفت:«راست‌گفتی»وبعدازآن‌خیاررا عامل‌عمان‌کرد.

گوید: آنگاه حجاج به عبدالملك نامه نوشت ویزید وخاندان مهلب را

نکوهش کرد که زبیری بوده‌اند.

عبدالملک بدونوشت: «اطاعت خاندان زبیر را مایهٔ نقص خاندان مهلب نمی‌دانم بلکه باآنها وفا کرده‌اند و وفاداریشان باخاندان زبیر سبب می‌شود که به‌من نیز وفادار باشند.»

گوید: باز حجاج به عبدالملک نامه نوشت و وی را از خیانت آنها بیمداد به سبب خبری که پیر گفته بود.

عبدالملک بدونوشت: «دربارهٔ یزید و آل مهلب بسیار سخن کردی یکی را برای من نام ببر که شایستهٔ خراسان باشد.»

گوید: حجاج، مجاعة‌بن سعر سعدی را نام برد و عبدالملک بدو نوشت: «اندیشه‌ای که برای تباه کردن خاندان مهلب‌داری سبب شده که از مجاعة‌بن سعر سخن آری. یکی را بجوی که سرسخت باشد ودستور ترا به کار بندد»، حجاج قتیبة ابن‌مسلم را نام‌برد، وعبدالملک نوشت که: «وی‌را ولایتدار کن.»

گوید: یزید خبر یافت که حجاج اورا معزول کرده وبه‌کسان خانوادهٔ خویش گفت: «به نظر شما حجاج کی را ولایتدار خراسان می‌کند؟»

گفتند: «یکی‌ازمردم ثقیف را.»

گفت: «نه، فرمان خویش را به نام یکی از شما می‌نویسد، و چون من پیش وی رفتم اورا معزول می‌کند ویکی از مردم قیس را ولایتدارمی‌کند، قتیبه‌در خور اینست.»

گوید: وقتی عبدالملک به حجاج اجازه داد که یزید را عزل کند نخواست معزولی را به اوبنویسد، نوشت که مفضل را جانشین کن وبیا. یزید با حصین بن منذر مشورت کرد که بدوگفت: «بمان وتعلل کن، که امیرمؤمنان با تونظر خوب‌دارد واین، کار حجاج است، اگر بمانی وشتاب نیاری امیدوارم بدوبنویسد که یزیدرا به جای نگهدارد.»

گفت: «ما خاندان، از اطاعت برکت یافته‌ایم ومن نافرمانی ومخالفت را خوش ندارم» وبرای رفتن آماده می‌شد، وچون رفتن وی تأخیر شد حجاج به مفضل نوشت که ترا ولایتدار خراسان کردم ومفضل بنا کرد یزید را به‌شتاب ترغیب کند. یزید بدو گفت: «حجاج ترا پس از من به‌جای نمی‌گذارد، این کار را از آن رو کرده که بیم دارد من مقاومت کنم»

مفضل گفت: «به من حسادت می‌کنی؟»

یزید گفت: «ای پسر بهله، من به تو حسادت می‌کنم؟ خواهی دانست.»

گوید: یزید در ربیع‌الاخر سال هشتادوپنجم حرکت کرد و شاعر خطاب به مفضل وعبدالملك که با وی از یك مادر بود شعری به این مضمون گفت:

«ای پسران بهله، روزی که
«دلیر والا برفت پروردگارم
«شما را خوار کرد
«برای برادرتان حفره کندید
«ودر قعر گودال تاریك افتادید
«صادقانه توبه کنید که
«هر که از توبه کردن دریغ دارد وخود داری کند
«بیشتر خسارت بیند»

حصین نیز شعری خطاب به یزید گفت به این مضمون:

«چیزی خردمندانه به تو گفتم
«اما فرمان من نبردی
«امارت از دست برفت وپشیمان شدی
«من از اشتیاق تو نمی‌گریم
«ودعا نمی‌کنم که سالم باز آیی.»

گوید: وچون قتیبه به خراسان رسید به حصین گفت: «به یزید چه گفتی ؟»
گفت: «گفتمش:
«به توچیزی خردمندانه گفتم
«اما فرمان من نبردی
«اگر ملامت، گویی خویشتن راگوی
«اگر حجاج بداندکه عصیان وی کرده‌ای
«دستور وی را سخت خواهی دید.»
گفت: «چه گفته بودی که فرمان ترا نبرد»
گفت: «گفتمش هرچه طلا ونقره هست برای امیر بردارد»

گوید: یکی به عیاض‌بن حصین گفته بود:«وقتی پدرت از پیش قتیبه گریخت، قتیبه عمل وی را مخالف سخنش دانست که گفته بود: به یزید گفتم: «هرچه طلا و نقره هست برای امیر بردارد.»

کلیب‌بن خلف گوید: حجاج به یزید نوشت که به غزای خوارزم رود.
یزید بدونوشت: «ای‌امیر آنجا غارتی کم‌است وسختی بسیار.»
حجاج بدونوشت: «جانشین معین کن وبیا»
یزید بدونوشت: «آهنگ غزای خوارزم دارم»
حجاج بدونوشت: «به غزای آنجا مرو که چنانست که گفته‌ای»

گوید: اما یزید به غزا رفت واطاعت حجاج نکرد، مردم خوارزم با وی صلح کردند، به موجب صلح اسیرانی گرفت وهنگام زمستان بازآمد، سرما برآنها سخت شد وکسان جامه های اسیران را گرفتند وبه تن کردند و اسیران از سرما بمردند.

گوید: یزید در بلستانه فرودآمد. در آن سال مردم مروروذ به طاعون دچار شدند. حجاج به یزید نوشت: «بیا» و او روان شد وبه هرشهری گذشت برای وی

سبزه فرش کردند.

گوید: و چنان بود که یزید به سال هشتادو دوم ولایتدار شد و به‌سال‌هشتادو-پنجم معزول شد و در ربیع‌الاخر سال هشتادوپنجم از خراسان برون شد وقتیبه ولایتدار شد.

ابومخنف دربارهٔ این‌که چرا حجاج، یزید را از خراسان معزول کرد، از گفتهٔ ابوالمخارق راسبی روایت دیگر آورده گوید: وقتی حجاج ازکار ابن اشعث فراغت یافت جز یزیدبن مهلب ومردم خاندان وی نگرانی نداشت.

گوید: وچنان بود که حجاج به‌جزیزید بن مهلب ومردم خاندان وی ومردم کوفه وبصره که با وی به خراسان بودند همه مردم عراق را زبون کرده بود، وپس از ابن اشعث در عراق ازکسی به‌جز یزیدبن‌مهلب بیم نداشت ومی‌خواست به‌حیله وی را از خراسان برون‌آرد وکس می‌فرستاد که بیاید اما او به بهانه دشمن و جنگ خراسان سرباز می‌زد. تا اواخرروزگار عبدالملك چنین بود. آنگاه حجاج به عبدالملك نوشت که یزیدبن مهلب را معزول کند وگفت که خاندان مهلب‌اطاعت‌ابن زبیر می‌کرده بودند و وفادار نیستند.

گوید: اما عبدالملك بدو نوشت‌که فرزندان مهلب به سبب اطاعت خاندان زبیر و وفاداری نسبت به‌آنها خطایی نکرده‌اند که اطاعت و وفاداری زبیریان به اطاعت و وفاداری من وادارشان کرده است.

ودنبالهٔ روایت چنان است که از پیش یادکردیم.

در این سال مفضل به غزای بادغیس رفت وآنجا راگشود.

سخن از خبر
فتح بادغیس

مفضل‌بن محمدگوید: حجاج به سال هشتادوپنجم یزید را معزول کرد وبه

مفضل نوشت که‌اورا ولایتدار خراسان‌کرده، که نه ماه‌ولایتدار بودوبه‌غزای بادغیس رفت و آنجا را بگشود وغنیمت‌ها گـرفت کـه میان کسان تقسیم کرد و به هر یك از آنها هشتصد درم رسید، آنگاه به غزای اخرون وشومان رفت که‌ظفر یافت وغنیمت گرفت وهرچه را به دست‌آورد میان‌کسان تقسیم‌کرد.

گوید: مفضل بیت‌المال نداشت، هر وقت چیزی می‌رسید مقـرری کسان را می‌داد وچون غنیمتی می‌گرفت میان‌کسان تقسیم می کرد.

کعب اشقری در ستایش وی شعری‌گفته بود به این مضمون:

«وقتی بخشندگان خردمند را

«که‌کارهای شایسته‌کرده باشند

«به‌شمار آریم

«تو در صف اولی

«به‌دینم‌قسم که مفضل قدرتی نمود

«که در شومان‌آبگاه ومرتـع را

«از آن همگان‌کرد.»

در این سال‌موسی‌بن‌عبدالله بن‌خازم‌سلمی در ترمذ کشته‌شد.

سخن از سبب قتل موسی و اینکه چگونه‌به ترمذرفت و آنجا کشته‌شد؟

دربارهٔ سبب رفتن وی به ترمذ چنین‌گفته‌اند که وقتی پدرش عبدالله بن‌خازم گروهی از تمیمیان را در فرتنا بکشت، که خبـر آن را از پیش یـادکرده‌ام، بیشتـر کسانی‌که با وی بودند پراکنده شدند و اوسوی نیشابور رفت و از تمیمیان نسبت به‌بنهٔ خویش‌که به مرو مانده بود بیمناك بود وبه پسر خویش موسی‌گفت: «بنهٔ مرا از مرو ببر و از نهربلخ‌عبور کن تا پیش یکی از ملوك روی یا به قلعه‌ای شوی کـه

آنجا بمانی.»

گویند: پس موسی با یکصدوبیست سوار حرکت کرد وسوی آمل رفت گروهی از اوباش نیز به وی پیوستند که جمع وی‌چهار صدکس شد. کسانی از بنی‌سلیم وازجمله زرعةبن علقمه‌نیز بدوپیوستند. موسی به طرف زم رفت‌که با وی نبرد کردند وبرآنها ظفر یافت ومالی به دست‌آورد واز نهرگذشت وبه بخارا رسید واز امیر بخارا خواست‌که وی را پناه دهد، اما نپذیرفت واز اوبترسید وگفت: «مردی‌آدم‌کش است ویارانش نیز چون خود وی اهل جنگ وشرند وازاو اطمینان ندارم» اما مقداری طلاواسبان وجامه‌هایی برای اوفرستاد.

موسی در نوقان به نزدیکی از بزرگان بخارا منزلگاه کردکه بدوگفت: «اقامت این دیار برای تونکونباشدکه قوم از توبیمناك شده‌اند و از تو اطمینان ندارند». وی چند ماه به‌نزد دهقان‌نوقان بماند، آنگاه حرکت‌کرد ودر جستجوی جایی بود یاقلعه‌ای‌که بدان پناهنده شود، اما به هر شهری رفت اقامت او را خوش نداشتند واز اوخواستندکه ازآنجا برود.

علی‌بن محمدگوید: پس، موسی به‌سمرقند رفت وآنجا اقامت‌گرفت وطرخون شاه سمرقند وی را حرمت‌کرد واجازهٔ ماندن داد وچندان که خدا خواست آنجا بماند.

گوید: مردم سغد سفره‌ای داشتندکه‌گوشت چرب ونان وکوزهٔ شرابی‌برآن می‌نهادند واین به هرسال یك روز بود وآنرا خاص یکه سوار سغد می‌نهادندکه جز اوکسی بدان نزدیك نمی‌شد وآنروز خوراك یکه سوار سغد بود، اگرکسی جز وی ازآن می‌خورد با وی هماوردی می کرد وهرکس دیگری را می‌کشت‌سفره ازآن وی می‌شد.

گوید: یکی از یاران موسی‌گفت: «این سفره چیست؟ »که بدوخبر دادند و خاموش ماند، آنگاه یار موسی‌گفت: «آنچه را براین سفره هست‌می‌خورم وبایکه‌

سوار سغد هماوردی می کنم، اگر اورا کشتم یکه‌سوار سغدیان می‌شوم.»

پس بنشست و آنچه را برسفره بود بخورد، به صاحب سفره خبر دادند که خشمگین بیامد و گفت: « ای مرد عرب با من هماوردی کن.»

گفت: «خوب، جز هماوردی منظوری ندارم.»

گوید: پس، مرد عرب با یکه سوار سغد هماوردی کرد و اورابکشت. شاه سغد به موسی گفت: «شما را جای دادم وحرمت کردم ویکه سوار سغد را کشتید، اگر نبود که توو یارانت را امان داده‌ام، شما را می کشتم، از ولایت من‌بروید» و چیزی‌بدو داد.

گوید: پس موسی برون شد وبه کش رفت. امیر کش به طرخون نامه‌نوشت واز اوکمك خواست که بیامد، موسی با هفتصدکس به مقابلهٔ وی رفت ونبرد کردند تا شب درآمد واز هم جدا شدند ویاران موسی زخمی بسیار داشتند.

گوید: وقتی صبح شد موسی به‌آنها گفت که سرها را بتراشیدند چنانکه خوارج می کردند وطنابهای خیمه‌ارا ببریدند، چنانکه عجمان به هنگام‌گذشتن از جان می کردند. آنگاه موسی به زرعةبن علقمه‌گفت: « پیش طرخون برو وبا وی حیله کن» زرعه پیش طرخون رفت که بدوگفت: «چرا یارانت چنین کرده‌اند؟»

گفت: «دست از جان شسته‌اند، ای شاه ترا چه حاجت که موسی را بکشی‌و کسان خویش را به کشتن‌دهی‌اکه بدودست نخواهی یافت تا به شمار آنها ازشما کشته شود. اگر اووهمه یارانش را بکشی ثمری نخواهی بردکه وی را به نزد عربان منزلتی هست وهر که ولایتدار خراسان شود خون وی را از توبخواهد، اگر از یکی به سلامت مانی، از دیگری به سلامت نمانی.»

طرخون‌گفت. «نمی‌شودکش را به دست وی رهاکرد »

گفت: « دست از اوبدار تا برود»

گوید: طرخون دست از موسی بداشت و اوسوی‌ترمذ رفت، درآنجاقلعه‌ای

بود بریك سوی شهر ومشرف برنهر. موسی بیرون قلعه به‌نزد یکی از دهقانان‌ترمذ جای‌گرفت که از شاه ترمذ دوری‌گرفته بود وبه موسی‌گفت: «فرمانروای‌ترمذمردی بزرگمنش است وسخت‌آزرم‌گین، اگربا وی ملاطفت کنی و هدیه دهی ترا به‌قلعهٔ خویش درآردکه مردی ناتوان است.»

موسی‌گفت: «چنین نمی‌کنم از اومی‌خواهم که مرا وارد قلعه‌کند.»

گوید: پس موسی از شاه ترمذ خواست که وی‌را وارد قلعه‌کند امانپذیرفت موسی‌باوی‌حیله‌کرد وهدیه داد وملاطفت کردتامیانشان‌گرم شد وبا وی‌برون شدو به شکار رفت.

گوید: ملاطفت‌های‌موسی‌بسیارشدوعاقبت‌فرمانروای ترمذ غذایی برای وی ساخت وکس فرستاد که می‌خواهم ترا حرمت کنم پیش من غذا بخور، با یکصد کس از یاران خویش به نزد من‌آی.

گوید: موسی یکصدکس از یاران خویش را برگزیدکه بـراسبان خویش واردشدند و چون به شهر درآمد اسبان شیهه‌کشیدکه‌مردم‌ترمذ فال بد زدندوگفتند: «پیاده شوید»، که پیاده شدند،آنها را به خانه‌ای بردند. پنجاه‌کس به یکجا وپنجاه کس به یك جا وغذا به‌آنها دادند وچون از غذا فراغت یافتند موسی درازکشید، بدوگفتند: «برون شو»

گفت: «جایی چنین نخواهم یافت واز اینجا برون نخواهم‌شدکه خانهٔ مـن شود یا قبرم باشد.»

گوید: در شهر باآنها نبردکردندکه‌گروهـی از مردم ترمـذکشته شدنـد و دیگران فراری شدند و به خانه های خویش رفتند. موسی بر شهر تسلط یافت وبه شاه ترمذگفت: «برون شوکه من متعرض تووهیچیك از یارانت نمی‌شوم.»

گوید: شاه و مردم شهر برون شدند و پیش ترکان رفتـند و از آنها کمك خواستند.

ترکان گفتند: «یکصد کس پیش شما آمدند و از شهرتان بیرونتان کردند در صورتی که مادرکش باآنها نبردکردیم، ما باآنها نبرد نمی کنیم.»

گوید: پس ابن‌خازم در ترمذ بماند، یارانش‌نیز پیش وی رفتند که هفتصدکس شدند. وقتی پدرش کشته شد چهارصد سوار نیزاز یاران پدرش بدوپیوستند و نیرو گرفت که بیرون می‌شد وبه اطراف خویش هجوم می‌برد.

گوید: ترکان گروهی را سوی یاران موسی فرستادند که وضع وی را بدانند و چون بیامدند، موسی به یاران خویش گفت: «به‌ناچار با اینان حیله‌ای باید کرد.»

گوید: واین به هنگامی بودکه‌گرما سخت بود، موسی بگفت تاآتشی بیفروختند ویاران خویش را بگفت تا لباس زمستانی‌به تن کردند ورویآن نمدها به تن کردند ودست سوی‌آتش فرا داشتند،گفتی‌گرم می‌شدند.

گوید: آنگاه موسی به ترکان اجازه دادکه وارد شدند و ازآنچه دیدند بترسیدند وگفتند: «چرا چنین کرده‌اید؟»

گفتند: «در این وقت سردمان است ودر زمستان‌گرممان می‌شود.»

ترکان‌برفتند وگفتند:«اینان جنیانند ما باآنها نبرد نمی کنیم»

گوید: فرمانروای ترك خواست با موسی جنگ کند وفرستادگان روانه‌کرد وزهری وتیری فرو رفته در مشك فرستاد، مقصودش از زهر این بودکه‌جنگ‌ترکان دشوار است، تیر به معنی جنگ بود ومشك به معنی صلح، یعنی از جنگ و صلح یکی را برگزین.

گوید: موسی زهر را بسوخت وتیر را بشکست ومشك را بپراکند وقوم گفتند: «صلح‌نمی‌خواهند ومی‌گوید که جنگ‌باآنهاچون‌آتش است ومارامی‌شکند» وبه جنگشان نیامدند.

گوید: بکیربن وشاح ولایتدار خراسان شد ومتعرض موسی‌نشد و کس‌سوی

او نفرستاد، وقتی امیه بیامد شخصاً به قصد وی حرکت کرد اما بکیر به مخالفت او برخاست وخلع کرد و اوسوی مرو بازگشت. وقتی امیه با بکیر صلح کرد، آن سال را ببود وچون سال بعد درآمد یکی از مردم خزاعه را با گروهی بسیار به مقابله موسی فرستاد. مردم ترمذ نیز بار دیگر سوی ترکان رفتند واز آنها کمك خواستند که دریغ کردند. ترمذیان گفتند که قومی از خودشان به جنگشان آمده‌اند ومحاصره‌شان کرده‌اند اگر ما را برضد آنها یاری دهید ظفر می‌یابیم. پس، گروهی بسیار از ترکان بامردم ترمذ روان شدندوجمع ترکان ومرد خزاعی موسی‌را در میان گرفتند.

گوید: وچنان شد که موسی اول روز باخزاعی نبرد می‌کرد وآخر روز با ترکان. بدین سان دویا سه ماه باآنها نبرد کردعاقبت موسی به عمروبن خالدکلابی که سواری ماهر بود گفت: «کار ما و اینان به‌درازا کشید، برسر آنم که به اردوی خزاعی‌شبیخون برم که در انتظار شبیخون‌نیستند.»

عمرو گفت: «شبیخون کارخوبی است اما برضدعجمان‌باشد که عربان‌محتاط‌ترند و زودتر می‌جنبند وهنگام شب از عجمان جسورترند. به‌آنها شبیخون بیر که امیدوارم خدایمان برآنها نصرت دهد، آنگاه یکسره‌به نبرد خزاعی پردازیم که‌ما، در قلعه‌ایم وآنها در زمین باز وصبورتر وجنگ آزموده‌تر از ما نیستند.»

گوید: موسی مصمم شد به ترکان شبیخون زند وچون یك سوم شب سپری شد با چهارصدکس روان شد، به عمروبن خالدگفت: «پس از ما حرکت کنید و نزدیك ما باشید وچون تکبیر گفتن ما را شنیدید تکبیرگویید. آنگاه ازکنار نهر برفت تا بالای اردو رسید. سپس راه کفتان گرفت و چون به نزدیك اردوگاهشان رسید، یاران خود را چهار گروه کرد وگفت اردوگاهشان را در میان گیرید و چون تکبیرگفتن ما راشنیدید، تکبیرگویید خوداوپیش رفت وعمرو را پیش فرستاد وکسان از پی او روان شدند و چون کشیك‌بانان آنها را بدیدند گفتند: « شما

کیستید؟»

گفتند: «رهگذرانیم»

گوید: وقتی از محل کشیك گذشتند پراکنده شدند واردوگاه را در میان گرفتند وتکبیر گفتند وناگهان ترکان متوجه شدند که شمشیرها به کار افتاد و بجوشیدند وهمدیگر راکشتن گرفتند و هزیمت شدند، از مسلمانان شانزده کس کشته شد، اردوگاهشان را تصرف کردند ومقداری سلاح ومال به دست آوردند. صبحگاهان خزاعی ویارانش از حادثه، شکسته شدند واز شبیخونی همانندآن بیمناك شدند واحتیاط خویش بداشتند.

گوید: عمروبن خالد به موسی گفت: «بی‌حیله ظفر نخواهی‌یافت، برای آنها کمك می‌رسد وفزون می‌شوند، بگذار من سوی آنها روم تا در مورد سالارشان فرصتی به دست آرم. اگر با اوبه خلوت شدم وی را می کشم. بگومرا بزنند.»

موسی گفت: «اینك ترا بزنند وبعد در خطر کشتن‌باشی؟»

گفت: «اما خطر کشتن، من هرروز در این خطرم، اما مضروب شدن‌درمقابل منظوری که دارم ناچیز است.»

گوید: پس‌موسی پنجاه تازیانه‌به‌اوزد وآنگاه‌از اردوگاه موسی‌برون شد و به اردوگاه خزاعی رفت وامان خواست وگفت: «من یکی از مردم یمنیم،باعبدالله ابن‌خازم بودم وچون کشته‌شد پیش پسرش آمدم وپیوسته با اوبوده‌ام. نخستین کس بودم که سوی وی آمدم، اما چون تو بیامدی نسبت به من بدگمان شد ومخالف من شد و مرا ناخوش داشت. می گفت: دوستدار دشمن مایی و خبرگیر اویی و مرا بزد. ازکشته شدن در امان نبودم، با خویش گفتم از پس مضروب شدن کشته شدن است واز اوگریختم.»

گوید: مرد خزاعی اورا امان داد که با وی بماند.

گوید: روزی عمروپیش خزاعی رفت که کس آنجا نبود وسلاحی به‌نزد وی

ندید واز روی اندرز بدو گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد، کسی چون تو در این حال که هستی، نباید در هیچ حال بی‌سلاح باشد.»

گفت: «سلاح دارم» وبالای تشك رابلند کرد، شمشیر برهنه‌ای آنجا بود که عمرو آنرا برگرفت و او را بزد وبکشت وبرون شد وبر اسب خویش نشست و از آن پس که دوررفته بودند بانگ‌زدند و از پی‌او رفتند که با آنها نبرد کرد و پیش موسی رسید. آن سپاه پراکنده شد بعضی‌شان از نهر گذشتند بعضی نیز پیش موسی رفتند و امان خواستند که امانشان داد، پس از آن امیه کسی را سوی موسی نفرستاد.

گوید: پس از آن امیه معزول شد ومهلب به امارت آمد که‌متعرض ابن‌-خازم نشد و به فرزندان خویش گفت: « بسا موسی کاری نداشته باشید ، تا وقتی این شکم گنده به جای خویش‌باشد، شما ولایتداران این مرز خواهید بود. اگر کشته شودنخستین کسی که به امارت خراسان سوی شما آید یکی از مردم قیس خواهدبود.»

گوید: مهلب تازنده بودکسی را سوی موسی نفرستاد، پس از او یزیدبن‌-مهلب ولایتدار شد اونیزمتعرض موسی نشد.

گوید: وچنان شده بود که مهلب،حریث بن‌قطبهٔ خزاعی را زده بود و او با برادرش ثابت پیش موسی رفته بود، وقتی یزیدبن مهلب ولایتدار شد اموالشان را بگرفت وحرمت ازآنها برداشت وحارث بن منقذ برادر مادریشان را بکشت ونیز دامادشان را که شوهرام حفص دختر ثابت بود، و خبر کارهای یزید به‌آنها رسید.

گوید: ثابت پیش طرخون رفت واز رفتاری که دربارهٔ وی شده بودشکایت کرد. ثابت پیش عجمان، محبوب وبه نام بودکه‌حرمت وی می‌داشتند وبدواعتماد داشتند وچون یکی ازآنها قولی می‌دادکه قصد وفا داشت بـه جان ثابت قسم‌یاد

می‌کرد وتخلف نمی‌کرد.

گوید: طرخون بسبب به ثابت خشم‌آورد، نیزك‌وسبل‌ومردم بخارا وصغانیان نیز با وی فراهم آمدند و همراه ثابت پیش موسی‌بن عبدالله‌رفتند، هزیمتیان عبدالرحمان هاشمی از هرات و هزیمتیان ابن اشعث از عراق و از ناحیهٔ کابل و نیز گروهی از تمیمیان خراسان‌که در اثنای فتنه با ابن خازم جنگ می‌کرده بودند پیش موسی‌آمده بودند وبدین‌سان هشت‌هزار کس از مردم تمیم وقیس وربیعه‌ویمن به دور موسی فراهم‌آمده بود.

گوید: ثابت وحریث بدوگفتند: «حرکت کن‌که از نهرعبور کنیم و یزیدبن‌مهلب را از خراسان برون‌کنیم وترا ولایتدار کنیم که طرخون و نیزك وسبل ومردم بخارا نیز با تواند.»

گوید: موسی آهنگ این‌کارکرد اما یارانش بدوگفتند: « ثابت و برادرش از یزید بیمناکند، اگر یزید را از خراسان برون‌کنی وآسوده خاطر شوند، کار را به‌دست‌گیرند وخراسان را از دست توبگیرند، درجای خویش باش »

گوید: موسی رأی آنها را پذیرفت و در ترمذ بماند و به ثابت گفت : « اگر یزید را برون کنیم عامل عبدالملك خواهد آمد ولی عاملان یزید را از ماوراءالنهر که مجاور ماست بیرون می‌کنیم واین ناحیه ازآن ما می‌شودکه‌آنرا می‌خوریم.»

گوید: ثابت بدین رضا داد وهمه عاملان یزید را از ماوراءالنهر بیرون کرد، مالها سوی ایشان فرستاده شد وکارآنها ونیز کار موسی نیروگرفت و طرخون و نیزك ومردم بخارا وسبل به دیار خویش رفتند، تدبیر کارها با حریث و ثابت بود موسی سالار بود اما بجز اسم چیزی با وی نبود.

گوید: پس یاران موسی با وی گفتند: « چنان می‌بینیم که بیشتر از نام سالاری چیزی با تو نیست وتدبیر کارها با حریث وثابت است،آنها را بکش و کار

را به دست گیر»

اما او نپذیرفت و گفت: «من کسی نیستم که با آنها خیانت کنم که کارمرا نیرو داده‌اند» اما کسان برحریث وثابت حسد آوردند ودربارهٔ آنها به‌موسی اصرار کردند تا دل وی را تباه کردند واز جانب آنها بیمناکش کردند و آهنگ آن کرد که به‌تبعیت ازرأی آنها به ثابت وحریث بتازد.

گوید: اما کارشان آشفته شد که در همین اثنا هیطالیان وتبت وترك برضد آنها حرکت کردند وبا هفتادهزار کس بیامدند که مردم بی‌سلاح و کسانی راکه خود معمولی داشتند به حساب نیاورده بودند وفقط کسانی راکه خود آهنینشان کنگره‌ای داشت به حساب آورده بودند.

گوید: ابن خازم با سیصد پیاده وسی‌زره‌دار به اغلگاه بیرون شهر رفت و کرسی‌ای برای وی نهادند که بر آن نشست.

گوید: طرخون بگفت تا دیوار اغلگاه را بشکافتند، موسی گفت: «بگذاریدشان»مهاجمان دیواررا ویران کردندو نخستین کسانشان واردشدند. موسی گفت: «بگذارید بیشتر شوند»وتبرزینی راکه به دست داشت زیرورو می کرد و چون بسیار شدندگفت: «اکنون جلوشان را بگیرید»آنگاه سوار شد و به‌آنها حمله برد و نبرد کرد. تا از شکاف دیوار بیرونشان کرد، سپس بازگشت وبر کرسی خویش نشست شاه یاران خویش را بملامت گرفت که بازگردند اما دریغ کردندوبه سواران‌خویش گفت: «این شیطان است، هرکه خواهد رستم را ببیند به‌کسی که بر کرسی نشسته بنگرد، هرکه منکر است سوی او رود.»

گوید: پس از آن عجمان[1] سوی روستای کفتان رفتند.

۱ـ این تعبیر که مکرر در متن آمده نشان می‌دهد که برخلاف توهم قدیم عربان کلمهٔ عجم را به معنی ایرانی به‌کار نمی‌برده‌اند، بلکه عجم در زبان عربی وتعبیرات دوران ظهور و تسلط اسلام به معنی غیر عرب بوده است.(م)

گوید: آنگاه برگلهٔ موسی هجوم بردند که غمین شد وچیز نخورد وباریش خویش بازی کردن گرفت. شبانگاه با هفتصد کس از راه نهری که دو طرف آن گیاه بود و آب نداشت وبه اردوگاه ترکان می‌رسید برفت، صبحگاهان نزدیك اردوگاه رسیدند وگله در آمد که‌بدان هجوم برد و آنرا براند، جمعی از ترکان به‌دنبال وی آمدند که سوار، یکی از غلامان‌موسی، بدانها پرداخت ویکیشان را با نیزه بزد واز پای درآورد ودیگران بازگشتند وموسی باگله به سلامت ماند.

گوید: صبحگاهان عجمان به جنگ آمدند، شاهشان با ده هزار کس که همه لوازم نکو داشتند برتپه‌ای بایستاد. موسی گفت: «اگر اینان را عقب‌راندید دیگران چیزی نیستند»، حریث بن‌قطبه آهنگ آنها کرد و آغاز روز با آنهانبرد کرد وسخت بکوشید تا از تپه عقبشان راند. درآنروز حریث تیری خورد که در پیشانی وی‌جا گرفت. سپس دوگروه از هم جدا شدند.

گوید: موسی به آنها شبیخون برد، برادرش خازم حمله برد وتا سراپردهٔ شاهشان رفت ویکی ازآنها را با دستهٔ شمشیر خویش بزد، اسب وی را نیز با نیزه بزد که‌اورابرداشت ودرنهر بلخ‌افکند که‌غرق شدوی دوزره به‌تن داشت آنگاه‌موسی بسیار کس ازعجمان رابکشت. گروهی نیز به‌سختی جان بردند. حریث بن‌قطبه پس از دو روز بمرد ودر سرا پردهٔ خویش به خاك رفت، موسی حرکت کرد، سرها را به‌ترمذ بردند که از آن دوقصر ساختند و چنان کردند که‌سرهامقابل یکدیگربود.

گوید: خبر جنگ به حجاج رسید وگفت: «حمد خدای راکه منافقان رابر کافران نصرت داد.»

گوید: یاران موسی گفتند: «زحمت‌حریث از پیش برخاست، ما را از ثابت نیز آسوده کن» اما نپذیرفت وگفت: «نه»

گوید: چیزی از سخنانی که در میان می‌رفت به ثابت رسید ومحمدبن‌عبدالله خزاعی را فرستاد که به خدمت موسی درآمد- وی عموی نصربن عبدالحمید بود

که عامل ابومسلم برولایت ری شد- بدوگفت: «مبادا به عربی سخن کنی‌اگرپرسید ازکجایی؟ بگو از اسیران بامیانم»، محمدخدمت موسی می کرد وخبرآنها را برای ثابت می‌برد، ثابت بدوگفته بود:«هرچه را می‌گویند به خاطر سپار.»

گوید: ثابت احتیاط بداشت ونمی‌خفت‌تاآن جوان بازآید،گروهی ازخدمهٔ خویش راگفته بودکه مراقب وی باشند وشب در خانهٔ وی به سربرند، جمعی از عربان نیز باآنها بودند.

گوید: قوم با موسی اصرارکردند و اورا به تنگ آوردند، شبی‌به‌آنهاگفت: «بسیار سخن‌کردید،آنچه می‌خواهید مایهٔ هلاکت شما می‌شود،مرا به تنگ‌آوردید، چگونه می‌خواهید اورا بکشید؟ من‌که به اوخیانت نمی کنم.»

نوح‌بن عبدالله‌برادر موسی‌گفت: «کار اورا به ما واگذار، صبحگاهان که سوی تومی‌آید پیش ازآنکه پیش تورسد وی را به یکی ازخانه‌هامی‌بریم‌وگردنش را می‌زنیم.»

گفت: «به خدا این‌کار موجب هلاکتان می‌شود، شما بهتر دانید»

گوید: آن جوان می‌شنید و پیش ثابت آمد و بدو خبر داد و او همان شب با بیست سوار حرکت‌کرد وبرفت. صبحگاهان معلوم شدکه رفته ونمی‌دانستند رازشان چگونه فاش شده و چون جوان را نیافتند بدانستند که خبر گیر بوده است.

گوید: ثابت به حشورا رسید ودر شهر جای گرفت. وبسیارکس از عرب و عجم سوی اورفتند. موسی به یاران خویش‌گفت: «دری برضد خویش‌گشودید اکنون‌آنرا ببندید.»

گوید: آنگاه موسی به مقابلهٔ ثابت رفت. او نیز با گروهی انبوه به مقابله برون شد ونبردکرد. موسی بگفت تا حصار راآتش زدند وباآنها نبردکرد تاثابت و یارانش را سوی شهر راندند و جنگ برسر شهر درگرفت. رقبةبن حر عنبری به

آتش زد وتا در شهر برفت، یکی از یاران ثابت را که‌به‌محافظت یاران خویش ایستاده بود بکشت وبازگشت وباز به‌آتش زد، آتش در روپوش او گرفته بود که آنرا بیفکند وبایستاد.

گوید: ثابت در شهر حصاری شد وموسی در بیرون شهر ببود. وقتی ثابت سوی حشورا می‌آمده بود کس سوی طرخون فرستاده بود و طرخون به‌کمك وی آمد وچون موسی ازآمدن وی خبریافت، سوی ترمذ بازگشت. مردم کش و نسف وبخارا نیز به‌کمك ثابت‌آمدند وجمع وی هشتادهزارکس شد که‌موسی رامحاصره کردند وآذوقه را بر اوببستند چنانکه کار برآنها سخت شد.

گوید: وچنان بود که یاران ثابت هنگام روز برای رسیدن به موسی ازنهری عبور می‌کردند وشبانگاه سوی اردوگاه خویش می‌رفتند. روزی رقبه به نبردگاه آمد وی دوست ثابت بود وکارهای آنها را به موسی می‌رسانید، رقبه ندا داد و ثابت رابه هماوردی خواست که‌برفت، رقبه قبای‌حریری‌به‌تن داشت، بدوگفت: «در چه حالی؟»

رقبه‌گفت: «از حال کسی که درگرمای سخت جبهٔ حریربه تن دارد چه می‌پرسی؟» واز احوال خودشان شکایت‌آورد.

ثابت‌گفت: «خودتان با خودتان چنین کرده‌اید»

رقبه‌گفت: «به خدا من درکارآنها دخالت‌نداشتم‌وآنچه را می‌خواستند کرد خوش نداشتم.»

گفت: «کجا خواهی بود تاآنچه را مقرراست برای توبیارند؟»

گفت. «پیش‌محل‌طفاوی» که‌یکی ازمردم قیس‌بود از تیره یعصر.

گوید: محل پیری بود که میخوارگی می‌کرد. ورقبه‌نزدوی جاگرفته‌بود.

گوید: پس ثابت‌پانصد درم همراه علی‌بن مهاجر خزاعی برای رقبه فرستاد وپیغام داد که بازرگانان ما از بلخ درآمده‌اند وقتی خبر یافتی که‌آمده‌اند کس پیش

من فرست تا هرچه خواهی فرستاده شود.»

گوید: علی به در محل آمد و وارد شد، رقبه ومحل نشسته بودند،ظرفی در میانشان بود که‌شراب داشت، مرغی با چندنان نیزبرخوان بود. موی رقبه آشفته بود و پارچهٔ سرخی به خویش پیچیده‌بود. علی کیسه را بدو داد و پیام‌را رسانید. رقبه چیزی نگفت، کیسه‌راگرفت و با دست اشاره کرد که «بیرون رو» وبا وی‌سخن نکرد.

گوید: رقبه مردی بود درشت اندام وتنومند با چشمان‌گرد وگونه های فرو رفته، دندانهایش از هم فاصله داشت و یك دندانش افتاده بود، گفتی صورتش سپری بود.

گوید: وقتی یاران موسی به تنگنا افتادند وکار محاصره سخت شد یزید بن هزیل گفت: « اینان به خاطر ثابت اینجا مانده‌اند،کشته شدن بهتر که از گرسنگی مردن، به خدا ثابت را به غافلگیری می کشم یا جان می‌دهم»

گوید: آنگاه پیش‌ثابت رفت و از او امان خواست.

ظهیر به ثابت‌گفت: «من این را بهتر از تومی‌شناسم، این به خاطردلبستگی یا غمخواری تو نیامده برای خیانت آمده، از او حذر کن و کارش را به من واگذار.»

گفت: « من برضد کسی که پیشم آمده و نمی‌دانم چنین است یانه اقدامی نمی کنم.»

گفت: «پس بگذار گروگانی از اوبگیرم»

گوید: پس ثابت کس پیش یزید فرستاد وگفت: «من کسی نیستم که‌گمان‌برم کسی از پس آنکه امان خواسته خیانت می کند، پسر عمویت ترا بهترمی‌شناسد ببین با توچگونه عمل می کند.»

یزید به ظهیر گفت: «ای ابوسعید از حسودی دست برنداشتی همین زبونی

که می‌بینی‌بس نیست که از عراق و کسانم دور شدم با این حال که‌می‌بینی‌به‌خراسان افتادم‌آیا خویشاوندی ترا مهربان نمی‌کند؟»

ظهیر بدو گفت: «به خدا اگر کار به نظرمن بود چنین نبود، دوپسرت قدامه وضحاك را پیش ماگروگان کن.»

گوید: یزید دوپسر خویش را به‌آنها سپردکه به دست ظهیر بودند

گوید: پس یزید بماند ومنتظر بود ثابت را غافلگیر کند اما برای منظور خویش فرصت نمی‌یافت تا وقتی‌که پسر زیاد، قصیر خزاعی،بمرد وخبر مرگ وی از مروبه پدرش رسید. ثابت از روی بزرگواری پیش زیاد رفت که وی را تسلیت گوید، ظهیرو گروهی از یارانش نیز با وی بودند، یزیدبن هزیل نیز بود، هنگام غروب آفتاب بودکه به نهر صغانیان رسید. یزیدبن هزیل ودوکس با وی عقب ماندند،ظهیر ویارانش جلورفته بودند.یزید به ثابت نزدیك‌شد وضربتی بزدشمشیر در سرش فرورفت وبه مغز رسید.

گوید: یزید ودوهمراهش خویشتن را در نهر صغانیان افکندندکه با تیرآنها را بزدند، یزید شناکنان جان برد ودویارش کشته شدند. ثابت را سوی منزلش‌بردند وچون صبح شد طرخون‌کس پیش ظهیر فرستادکه دوپسر یزید را پیش من‌آر و آنها را پیش طرخون برد. ظهیر ضحاك بن‌یزید را پیش برد وبکشت وپیکروسرش را در نهر افکند، قدامه را نیز پیش‌آوردکه بکشد به یکسونگریست وشمشیر به سینه‌اش خورد وکاری نساخت و اورا زنده در نهرافکندکه غرق شد.

طرخون گفت: «پدرشان وخیانتش آنها راکشت»

یزیدبن هزیل گفت: «به عوض دوپسرم همهٔ خزاعیان شهر را می‌کشم.»

عبدالله نوادهٔ عبدالله‌بن ورقاکه جزو هزیمتیان اشعث به نزد موسی آمده بود گفت: «اگر خواهی با خزاعیان چنین کنی آسان نباشد»

گوید: ثابت هفت روز ببود پس از آن جان‌داد.

گوید: یزیدبن‌هزیل که مردی بخشنده ودلیر وشاعر بود ودر ایام ابن زیـاد عامل جزیرهٔ ابن کاوان شده بود شعری بدین مضمون گفته بود:

«همیشه مخلصانه از خدا می‌خواستم
«که مرا به خراج و به مردان تسلط دهد
«تا یادگار طلحه را به فراموشی دهم
«و کار وعطای مرا ستایش کنند»

گوید: پس از مرگ ثابت، طرخون به کار عجمان پرداخت و کاریاران ثابت با ظهیر شد که ناتوانی کردند و کارشان پراکنده شد و موسی مصمم شد به آنهـا شبیخون زند. یکی برفت و به طرخون خبرداد که بخندید و گفت: «موسی به آبریزگاه نمی‌تواند رفت چگونه به ماشبیخون می‌زند؟ به ترس افـتاده‌ای، امشـب کسی در اردوگاه به کار کشیك نباشد.»

گوید: وقتی یك سوم شب برفت موسی باهشتصد کس که در روز آماده‌شان کرده بود وبه‌چهار گروه کرده بـود حرکت کرد.

گوید: یك چهارم را به رقبة‌بن‌حر سپرد. بـرادر خویش نوح بن‌عبدالله را به یك چهارم گماشت. یزیدبن هزیل را نیز به یك چهارم گماشت وخود وی با یك چهارم بود. به آنها گفت: «وقتی وارد اردوگاهشان شدید پراکنده شوید و به هرچه رسیدید ضربت بزنید.»

گوید: پس، از چهار جانب وارد اردوگاه حریف شدند وبه هر اسب و مرد وخیمه وجوالی می‌گذشتند ضربت می‌زدند. نیزك سروصدا را شنید وسلاح پوشید و در شب تاریك به پاخاست وبه علی‌بن مهاجر خزاعی گفت: «پیش طرخون برو و بگو که من به‌پاخاسته‌ام چه بایدم کرد.»

پس،وی پیش طرخون رفت که در سایبانی بر کرسی‌ای نشسته بود وخدمه‌اش آتشی پیش روی وی افروخته بودند، پیغام نیزك را با وی بگفت که گفت: «بنشین»

وچشم به جانب اردوگاه وجای صدا دوخت. در این وقت محمیه سلمی بیامد و می‌گفت: «حم لاینصرون» که خادمان پراکنده شدند ومحمیه وارد سایبان شد. طرخون به‌پاخاست و اوضربتی بزد که کاری نساخت.

گوید: طرخون نیز بانوك شمشیر به سینهٔ وی زد که به سر در آمد. طرخون به طرف کرسی رفت وبر آن نشست ومحمیه دوان برون شد.

گوید: خادمان بیامدند وطرخون به‌آنها گفت: «از مقابل یکی گریختید اگر آتش بود یکیتان را بیشتر نمی‌سوخت» هنوز این سخن‌را سرنبرده بود که کنیزانش وارد سایبان شدند و خادمان به فرار بیرون شدند.

گوید: طرخون به کنیزان گفت: «بنشینید» وبه علی‌بن مهاجر گفت: «برخیز.»

گوید: طرخون و علی بیرون شدند ودیدند که نوح‌بن عبدالله خازم درسرا- پرده‌هاست و لختی مقابله کردند و ضربتی در میانه ردوبدل شد که کاری نساخت. نوح روی بگردانید، طرخون از پی اورفت وبا نیزه به تهیگاه اسب نوح زد که با اسب در نهر صغانیان افتاد، طرخون بازگشت. از شمشیرش خون می‌چکید، وارد سراپرده‌ها شد، علی‌بن مهاجر نیز با وی بود، واردسایبان شدند، طرخون‌به‌کنیزان گفت بروید که سوی سراپرده‌ها رفتند آنگاه کس‌پیش موسی فرستاد که یاران خویش را بدار وقتی صبح درآید مامی‌رویم.

گوید: موسی به اردوگاه خویش‌بازگشت‌وچون صبح شد طرخون وعجمان همگی برفتند وهرگروهی راه دیار خویش‌گرفت.

گوید: مردم خراسان می‌گفتند: «کسی را چون موسی پسر عبدالله بن خازم ندیدیم، دوسال همراه پدر جنگ‌کرد، آنگاه در ولایت‌خراسان‌همی‌گشت تا به‌شاهی رسید وبرشهر اوتسلط یافت وازآنجا بیرونش کرد، آنگاه سپاهیان عرب وترك به مقابلهٔ وی آمدند، آغاز روز با عربان جنگ می‌کرد وآخر روز با عجمان، پانزده سال در قلعهٔ خویش ببود و ماوراء النهر از آن موسی شد و هیچکس منازع او

نبود.

گوید: مردی به قومس بود به نام عبدالله که گروهی از جوانان به نزد وی فراهم می‌شدند و به‌صحبت می‌نشستند وخرج از آن وی بود، وقتی مقروض شد پیش موسی‌بن عبدالله رفت که چهارهزار بدوداد که آن را پیش یاران خویش برد وشاعر به ملامت یکی موسی نام شعری گفت بدین مضمون:

«نه آن موسایی که با خدای خویش

«رازگویی می کرد

«ونه موسی بن‌خازمی که

«کنیزکان می‌بخشید»

گوید: وقتی یزید معزول شد ومفضل ولایتدار خراسان شد خواست با نبرد موسی‌بن عبدالله به نزد حجاج منزلت یابد، عثمان‌بن مسعود را که یزید به زندان کرده بود درآورد و گفت: «می‌خواهم ترا به مقابلهٔ موسی‌بن‌عبدالله‌فرستم.»

گفت: «به خدا خونی من‌است ومی‌خواهم انتقام دوپسرعمه‌ام ثابت‌وخزاعی را بگیرم، اما رفتارپدرت وبرادرت بامن نکونبود که به زندانم کردید وعمه‌زادگانم راآواره‌کردید وا والشان را مصادره کردید.»

مفضل بدوگفت: «از این درگذر وبروانتقام خود را بگیر.»

گوید: عثمان‌را با سه هزارکس فرستاد وگفت: «بانگزنی را بگوی تابانگ زندکه هرکه با ما بیاید جزو دیوان شود» در بازار بانگ زدند وکسان سوی وی شتابان شدند.

گوید: مفضل به مدرك که در بلخ بود نوشت که با وی همراه شود وبرفت و چون به بلخ رسید، شبی در اردوگاه می‌گشت وشنید که یکی می‌گفت: «به خدا کشتمش»، پس سوی یاران خویش بازگشت وگفت: «قسم به‌پروردگار کعبه موسی را کشته‌ام.»

گوید: آنگاه از بلخ حرکت کرد واز نهر عبور کرد وبا پانزده‌هزار کس، در ترمذ فرود آمد، در جزیره‌ای که هم اکنون جزیرهٔ عثمان نام دارد به سبب آنکه عثمان در آنجا فرود آمد.

گوید: عثمان به سبل‌وطرخون‌نوشت که پیش وی‌آمدند وموسی رامحاصره کردند وبر او و یارانش سخت‌گرفتند. موسی شبانه بیرون‌آمد وسوی کفتان رفت و از آنجا آذوقه‌گرفت وبازگشت ودوماه در تنگنای حصار بود، عثمان خندق زده بود واز شبیخون حذر می‌کرد وموسی نتوانست اورا غافلگیر کند.

گوید: موسی به یاران خویش‌گفت: «حصاری بودن تا کی؟ بیایید بیرون شویم ونیك بکوشید که یاظفر می‌یابید یاکشته می‌شوید» وهم‌به‌آنها گفت: «آهنگ سغدیان وترکان کنید.»

گوید: پس، برون‌شد ونضربن سلیمان خازمی را در شهرجانشین‌کرد وبدو گفت: «اگر من کشته شدم شهر را به عثمان تسلیم مکن، بلکه به مدرك بن مهلب تسلیم کن»، وقتی برون شد یك سوم یاران خویش را در مقابل عثمان نهاد وگفت: «وی را به جنگ تحریك نکنید، مگر آنکه با شماجنگ اندازد» آنگاه‌سوی‌طرخون ویاران وی رفت که سخت بکوشیدند وطرخون‌وترکان‌هزیمت شدند واردوگاهشان را به تصرف‌آوردند ومشغول جابه‌جاکردن‌آن شدند.

گوید: معاویةبن خالد اسلمی به عثمان نگریست که بریابوی خالد اسلمی‌بود وبدوگفت: «ای امیر فرود آی.»

اما خالدگفت: «فرود میای که معاویه شوم است»

گوید: سغدیان وترکان بار دیگر حمله‌آوردند ومیان موسی وقلعه حایل شدند، موسی باآنها نبردکرد، اسب وی را پی‌کردند که بیفتاد وبه یکی از غلامان خویش‌گفت: «مرا بردار»

غلام‌گفت: « مرگ ناخوش است، اما عقب سرمن برنشین، که اگر نجات

یافتیم باهم نجات یافته باشیم واگر هلاك شدیم با هم هلاك شده‌باشیم.»

گوید: پس موسی پشت سرغلام برنشست و چون برجست عثمان در او نگریست و گفت: «قسم به پروردگار کعبه این برجستن موسی است» وی زره‌سری داشت که کناره‌هایی ازحریرسرخ داشت و بالای آن یاقوت آسمانگونی * بود، پس عثمان از خندق درآمد ویاران موسی را هزیمت کردند وعثمان آهنگ موسی کرد که مرکب وی به سر درآمد و او و غلامش بیفتادند وکسان سوی او دویدند ودر میانش گرفتند وخونش بریختند.

گوید: بانگزن عثمان بانگ زد: «هیچکس از آنها راکه‌می‌بینید مکشید،بلکه اسیر بگیرید.»

گوید: یاران موسی پراکنده شدند وگروهی ازآنها اسیر شدند که برعثمان گذرشان دادند، وچون یکی از سران عرب را پیش وی می‌آوردند بدو می‌گفت: «خونهای ما بر شما حلال استوخونهای شما برما حرام!»ومی‌گفت تا اورابکشند، وچون اسیری از جملهٔ موالی می‌آوردند بدودشنام می‌داد و می‌گفت: «این‌عربان با من جنگ دارند، توچرا خشم‌آورده‌ای؟» ومی‌گفت تا سرش را می‌کوفتند، که‌مردی خشن وسنگدل بود.

گوید: آنروز اسیری از دست وی به سلامت نماند مگر عبدالله‌بن بدیل ورقاء که وابستهٔ وی بود وچون اورا بدید روی بگردانید وبا دست اشاره کرد که آزادش کنید ورقبة‌بن حر که وقتی اورا بیاوردند در اونگریست وگفت: «این نسبت به ما خطای بزرگ نکرده، از دوستان ثابت بوده‌که با قومی بوده ونسبت به‌آنها وفادار مانده، شگفتا چگونه اورا اسیرکردید؟»

گفتند: «اسبش را با نیزه زدیم که از پشت آن به‌گودالی افتاد و اسیر شد.»

گوید: کسی که موسی‌بن عبدالله راکشت واصل‌بن طیلسه عنبری‌بود.»

* کلمه‌متن، اسما نجونیه

گوید: در آن روز عثمان، زرعة علقمةبن سلمی و حجاج‌بن مروان و سنان اعرابی را دیدکه به یکسوی بودند وبه آنها گفت: «شما امـان داریـد» وکسان پنداشتندکه‌از آنروامانشان داد که از پیش بدونامه نوشته بودند.

گوید: شهر به دست نضربن سلیمان خازمی بماندکه‌گفت: «شهر را به‌عثمان تسلیم نمی‌کنم بلکه به مدرك تسلیم می‌کنم» وآن را به مدرك دادکه وی را امان‌داد. آنگاه مدرك شهر را به عثمان داد.

گوید: مفضل خبر فتح را برای حجاج نوشت. حجاج گفت: «شگفتا از ابن بهله، دستورش می‌دهم ابن‌سمره را بکشد، به من می‌نویسد درکار مردن است وبه من می‌نویسدکه موسی‌بن عبدالله خازمی راکشته است.»

گوید: موسی به سال هشتادوپنجم کشته‌شد. به‌گفتهٔ بحتری قاتل موسی‌مغراء ابن مغیرةبن‌ابی‌صفره بود وشعری گفت‌بدین مضمون:

«سپاه درترمذ، خازم ونوح وموسی را
«در هم‌کوفت»

گوید: یکی از سپاهیان ساق موسی را قطع‌کرد، وقتی قتیبه ولایتـدار شد قضیه را بدو گفتندکه بدو گفت: « چـرا از پس مـرگ با جوانـمرد عرب چنان کردی؟»

گفت: «برادرم راکشته بود»

گوید: پس قتیبه بگفت تا اورا در حضورش کشتند.

در این سال عبدالملك بن مـروان مـی‌خواست برادر خویش عبدالعزیز بن مروان راخلع کند.

سخن از قصد عبدالملک در مورد خلع عبدالعزیز و آنچه در میانشان گذشت

واقدی گوید: عبدالملک آهنگ این کار کرد اما قبیصة‌بن ذویب وی را منع کرد و گفت: «چنین مکن که برضد خودت سروصدا برمی‌انگیزی، شاید مرگش در رسد واز او بیاسایی» وعبدالملک از این کار دست بداشت، اما به دل می‌خواست که برادر را خلع کند.

گوید: روزی روح بن زنباع جذامی که از همه کسان پیش عبدالملک محترم‌تر بود پیش وی آمد و گفت: «ای امیرمؤمنان اگر خلعش کنی آب از آب تکان نمی‌خورد[1]»

گفت: «ای ابوزرعه رأی تو چنین است؟»

گفت: «آری قسم به خدای، ومن نخستین کسم که آنرا می‌پذیرم»

گفت: «نیك خواهی، ان‌شاءالله»

گوید: عبدالملک براین قصد بود آنگاه عبدالملک وروح بن زنباع بخفتندو قبیصة‌بن ذویب سرزده واردشد. وچنان بود که عبدالملک به حاجبان خویش گفته بود: «قبیصه هروقت شب یا روز بیاید اگر به خلوت باشم یا یکی پیش من باشد اورا از من باز مدارید واگر پیش زنان باشم، به مجلس درآید وحضور وی را به‌من خبر دهید.»

پس قبیصه بیامد. کار برید با وی بود، خبرها پیش از عبدالملک بدومی‌رسیدو نامه را پیش از اومی‌خواند. نامه‌گشوده سوی عبدالملک می‌آمد و او می‌خواند، به سبب حرمتی که‌داشت.

۱ــ به جای مثل روان عربی که گوید، دو بز درباره آنشاخ بهم نمیزنند.

گوید: پس وارد شد و سلام گفت و گفت: «ای‌امیرمؤمنان خدایت درمورد برادرت عبدالعزیز پاداش دهد.»

گفت: «مگر درگذشت؟»

گفت: «آری»

گوید: عبدالملك انالله‌گفت،آنگاه روی به روح کرد و گفت: «ای ابوزرعه خدای زحمت کاری راکه می‌خواستیم کرد و دربارۀآن مصمم شدیم و ابواسحاق مخالف‌آن بود از پیش ما برداشت»

قبیصه‌گفت: «چه‌کاری بود؟»

عبدالملك قضیه را با وی بگفت وقبیصه گفت: «ای امیرمؤمنان رأی درست در تأمل‌کردن است وشتاب‌کردن خطرها دارد.»

عبدالملك گفت: «گاه باشدکه در شتاب کردن نیکی بسیار باشد، کار عمرو ابن سعیدرا دیدی، مگر شتاب‌کردن دربارۀآن بهتر از تأمل‌کردن نبود؟»

در همین سال، در ماه جمادی‌الاول، عبدالعزیزبن مروان در مصر بمرد و عبدالملك‌کار وی را به پسر خویش عبدالله داد و اورا ولایتدار کرد.

اما روایت مداینی در این باب چنین است که حجاج به عبدالملك نامه نوشت و او را به بیعت‌گرفتن‌برای ولید، پسرش، ترغیب کرد وگروهی رابرای‌این کار فرستادکه عمران بن‌عصام عنزی سالار گروه بود. عمران پیش عبدالملك به‌پا خاست وسخن‌کرد، فرستادگان نیز سخن‌کردند وعبدالملك را ترغیب کردند واین کار را از اوخواستند.

عصام شعری در این باب خواند واز جمله‌گفت:

«اگر برادرت راترجیح می‌دهی

«از عیب‌بری است ولی ما

«از پسران وی بیمناکیم»

عبدالملک گفت: «ای عمران، سخن از عبدالعزیز است»

عمران گفت: «ای امیرمؤمنان دربارهٔ وی حیله کن»

راوی گوید: عبدالملک پیش از حادثه ابن اشعث می‌خواست برای ولید بیعت بگیرد ازآنروکه حجاج، عمران بن‌عصام را در این باره فرستاده بود، اما عبدالعزیز نپذیرفت وعبدالملک از این کار چشم پوشید تا وقتی که عبدالعزیز درگذشت.

گوید: وقتی می‌خواست برادر خویش عبدالعزیز را خلع کند وبرای پسرش ولید بیعت بگیرد به برادرش نوشت: «اگر می‌خواهی این کار را به برادر زاده‌ات واگذار» اما عبدالعزیز نپذیرفت وعبدالملک بدونوشت: «این کار را از پی خویش بدو واگذار که به نزد امیرمؤمنان از همه مخلوق عزیزتر است»

گوید: عبدالعزیز به جواب اونوشت: «من در ابوبکر پسرم همان می‌بینم که تودر ولید می‌بینی» و عبدالملک گفت: «خدایا عبدالعزیز رعایت مرا نکرد، رعایت وی مکن» وبه عبدالعزیز نوشت. «خراج مصر را بفرست»

عبدالعزیزبه جواب نوشت: «ای امیرمؤمنان، من وتوبه سنی رسیده‌ایم که هرکه از خاندان توبدان رسیده بقایش اندک بوده است، من‌نمی‌دانم، تو نیز نمی‌دانی که مرگ کدامان اول می‌رسد، اگر میل داری باقیماندهٔ عمر مرا آشفته مکن.»

گوید: عبدالملک رقت کرد وگفت: «قسم به دینم باقیماندهٔ عمرش را آشفته نمی‌کنم» وبه دو پسرش گفت: «اگر خدا خواهد که خلافت را به شما دهد هیچکس از بندگان ازآن جلوگیری نتواند کرد» وهم اوبه پسرانش ولید وسلیمان گفت: «هرگز مرتکب حرامی شده‌اید؟»

گفتند: «نه به خدا»

گفت: «الله‌اکبر، قسم به پروردگار کعبه به خلافت می‌رسید»

گوید: وقتی عبدالعزیز نخواست منظور عبدالملك را بپذیرد، عبدالملك گفت: «خدایا رعایت مرانکرد، رعایت وی را مکن»

وچون‌عبدالعزیز بمرد مردم‌شام گفتند: «دستور امیرمؤمنان را رد کرد، نفرینش کرد ومستجاب شد.»

گوید: حجاج به عبدالملك نوشت ونظر داد که محمدبن یزید انصاری را به دبیری‌گیرد ونوشت: «اگر مردی امین و فضیلت پیشه وخردمند ونرمخوی و مسلمان وراز دار می‌خواهی که خاص خویش کنی وراز خویش را بدو سپاری و آشکار نشود محمدبن یزید را دبیر خویش کن.»

محمدگوید: هروقت نامه‌ای بدو می‌رسید به من می‌داد وچیزی را از من نهان نمی‌داشت و هرچه را نهان می‌خواست داشت بمن می‌گفت و از کسان نهان می‌داشت به‌هریك از عاملان خویش چیزی می‌نوشت به من می‌گفت.

گوید: روزی، هنگام نیمروز نشسته بودم که پیکی از مصر بیامد وگفت: «از امیرمومنان اجازهٔ ورود می‌خواهم»

گفتم: «اینك وقت اجازه خواستن نیست، به من بگو برای چه‌آمده‌ای؟»

گفت: «نه»

گفتم: «اگر نامه‌ای همراه داری به من بده»

گفت: «نه»

گوید: یکی که‌آنجا حضور داشت به امیرمؤمنان‌خبر داد که برون شدوگفت: «این کیست؟»

گفتم: «فرستاده‌ایست که از مصر آمده»

گفت: «نامه را بگیر»

گفتم: «می‌گوید که نامه همراه ندارد»

گفت: «از او بپرس به چه کاری‌آمده؟»

گفتم: «پرسیدمش اما نگفت»

گفت: «بیارش»

گوید: پس ببردمش وگفت: «ای امیرمؤمنان خدا در مورد عبدالعزیز پاداشت دهد.»

عبدالملك اناللهگفتوبگریست ولختی بیندیشید، آنگاهگفت: «خداعبدالعزیز را رحمت کندکه به خدا به کار خویش رفت وما را باکارهایمانواگذاشت»، آنگاه زنان واهل خانه بگریستند.

گوید: روز بعد مرا خواستوگفت: «عبدالعزیز که خدایش رحمت کندبهراه خویش رفت، مردم را رهبری باید و یکی که از پس من بهکار خلافت پردازد نظر تو به کیست؟»

گفتم: «ای امیرمؤمنان سرور مردم وپسندیدهتر وبرتر از همهشان ولیداست پسر عبدالملك»

گفت: «راستگفتی، خدایت موفق بدارد به نظر توپس از او کی باشد؟»

گفتم: «ای امیرمؤمنان به کی خواهی داد بهتر از سلیمان که جوانمرد عرب است.»

گفت: «توفیق یابی، اگر ولید را به خلافت واگذاریم، آنرابه پسران خویش خواهد داد، فرمانی برای ولید بنویس وبرای سلیمان از پس وی»

گوید: بیعت نامهٔ ولید را نوشتم وسلیمان را از پس وی نوشتم و ولید از من خشمگین شد وکاری به من نداد به سببآنکهگفته بودم: « سلیمان از پس او باشد.»

ابنجعدیهگوید: عبدالملك به هشامبن اسماعیل مخزومی نوشت کهکسان را به بیعت ولید وسلیمان بخواند وهمه بیعت کردند، بهجزسعید بن مسیب که نپذیرفت وگفت: «تا وقتی عبدالملك زنده است بیعت نمیکنم.»

گوید: هشام اورا سخت بزد وجامهٔ مویین بدوپوشانید واورابالای تپهٔ کوتاهی فرستاد که در مدینه بود و کسان راآنجا می کشتند ومی آویختند. سعید پنداشت که می‌خواهند اورا بکشند وچون وی را تاآنجا ببردند بازش آوردند که گفت: «اگر می‌دانستم که‌مرانمی آویزند زیر جامهٔموبین نمی‌پوشیدم، با خودگفتم‌مرامی آویزید، مرا بپوشاند.»

گوید: خبر به عبدالملك رسید وگفت: «خدا هشام را روسیاه کند می‌باید اورا به‌بیعت بخواند واگر نپذیرفت گردنش رابزند یا از اودست بدارد.»

در این‌سال‌عبدالملك‌برای‌دوپسرش ولید وپس از اوسلیمان بیعت‌گرفت‌وآنها را ولی‌عهد مسلمانان کرد ودربارهٔ بیعت آنها به‌ولایتها نوشت وکسان بیعت کردند، اما سعیدبن مسیب از بیعت‌کردن اباکرد وهشام‌بن اسماعیل که عامل عبدالملك بر مدینه بود او را بزد و بگردانید و بداشت و عبدالملك به هشام نامه نوشت و از کاری که کرده بود ملامتش کرد که شصت تازیانه به سعید زده بود و اورا باتنبان موبین‌گردانیده بود وبالای تپه کوتاه رسانیده بود.

اما از عبدالله‌بن جعفر چنین‌آورده‌اند که عبدالله‌بن زبیر جابر بن‌اسودزهری را برمدینه‌گماشت که‌کسان را به بیعت ابن زبیر خواند. سعیدبن مسیب گفت: «نه، تا وقتی که همه‌کسان همسخن شوند» و جابرشصت تازیانه به او زد و چون خبر به ابن زبیر رسید به جابر نامه نوشت واو را ملامت کرد وگفت: «مارا با سعیدچکار، اورا رها کن.»

عبدالله‌بن جعفر گوید: عبدالعزیز بن مروان در جمادی سال هشتادوچهارم‌در مصر بمرد وعبدالملك برای دوپسرش ولید وسلیمان پیمان‌کرد ودربارهٔ بیعت آنها به ولایتها نوشت. در آنوقت هشام‌بن اسماعیل مخزومی عامل وی برمدینه بود و کسان را به بیعت خواند که بیعت‌کردند. سعید بن‌مسیب را نیز دعوت‌کرد که به‌نام آنها بیعت‌کند اما نپذیرفت وگفت: «نه،تا بیندیشم» وهشام‌بن اسماعیل شصت‌تازیانه

به او زد وبا تنبان موبین بگردانید تا بالای تپه رسانید، وچون اورا پس‌آوردند گفت: «مرا کجا می‌برید؟»

گفتند: «به زندان»

گفت: «نه به خدا اگر نه‌این‌بود که‌پنداشتم‌به‌آویختنم می‌برید هرگزاین تنبان را نمی‌پوشیدم»

گوید: پس اورا به زندان برد وبداشت وبه عبدالملك نامه نوشت‌ومخالفت وکار وی را خبر داد وعبدالملك بدونامه نوشت ودربارهٔ کاری که کرده بود ملامت کرد وگفت: «به‌خدا سعید به رعایت حق خویشاوندی بیشتر از مضروب شدن نیاز داشت ما می‌دانیم که وی مجادله می‌کند نه مخالفت.»

در این سال هشام‌بن اسماعیل مخزومی سالار حج بود، این را از ابومعشر آورده‌اند، واقدی نیز چنین‌گفته است.

در این سال عامل‌مشرق و عراق حجاج‌بن یوسف بود.

آنگاه سال هشتادوششم درآمد.

سخن از حوادث
سال هشتاد وششم

ازجمله‌حوادث‌این‌سال‌هلاکت‌عبدالملك‌بن‌مروان‌بود که‌درنیمهٔ‌شوال‌رخ‌داد.

ابومعشر گوید: عبدالملك بن مروان به روز پنجشنبه نیمهٔ شوال سال هشتادو ششم درگذشت و مدت خلافتش‌سیزده سال وپنج‌ماه بود.

ابوعون‌گوید: کسان به سال هشتادوششم دربارهٔ عبدالملك اتفاق کردند.

ابومعشر نجیح‌گوید: عبدالملك بن مروان به روز پنجشنبه نیمه شوال سال هشتادوششم در دمشق بمرد ومدت زمامداری وی از روزی که با وی بیعت کردند تا به وقت وفات بیست ویك سال ویك ماه ونیم بود: نه سال از این مدت را با

ابن‌زبیر نبرد داشت‌ودرشام‌بدوسلام خلافت‌می‌گفتند. پس‌از کشته شدن مصعب‌بن‌ـ
زبیر در عراق نیز سلام خلافت‌گفتند. از پس کشته شدن عبدالله‌بن‌زبیر واتفاق‌کسان
دربارهٔ خلافت وی سیزده سال وچهارماه هفت روزکم ببود.

علی‌بن محمد مداینی‌گوید: عبدالملک به سال هشتادوششم در دمشق بمرد و
مدت زمامداری وی سیزده سال وسه ماه وپانزده روز بود.

سخن از مقدار سن
عبدالملک به هنگام وفات

سیرت نویسان در این باب اختلاف کرده‌اند: ابومعشر نجیح گوید: وقتی
عبدالملک بن مروان بمرد شصت ساله بود.

واقدی‌گوید: روایتی‌هست که‌عبدالملک به وقت‌مرگ‌پنجاه وهشت ساله‌بود.

گوید: گفتهٔ اول درست‌تر است وبا وقت تولد وی سازگار است‌که‌به
سال بیست وششم، در ایام خلافت عثمان‌بن عفان رضی‌الله‌عنه زاده بود و در حادثهٔ
خانهٔ عثمان همراه پدر بود ودرآنوقت ده ساله بود.

به‌گفتهٔ مداینی، عبدالملک به وقت مرگ شصت‌وسه ساله بود.

سخن از نسب و
کنیهٔ‌عبدالملک

وی پسر مروان بن‌حکم بن ابی العاص بن امیة بن عبد شمس بن عبد مناف
بود. کنیهٔ ابوالولید داشت، مادرش عایشه دختر معاویة‌بن مغیرة‌بن ابی‌العاص‌بن‌امیه
بود.

سخن از فرزندان و همسران عبدالملك

از جمله فرزندان وی ولید بود وسلیمان ومروان اکبر که نماند وعایشه که مادرشان ولاده دختر عباس‌بن جزء بود.

ونیز از جمله فرزندان وی یزید بود ومروان ومعاویه‌که نماند وام‌کلثوم که مادرشان عاتکه دختر یزیدبن معاویه بود ونیز هشام‌که مادرش ام هشام بود دختر هشام‌بن‌اسماعیل مخزومی.

مداینی‌گوید: نام ام‌هشام، عایشه‌بود.

ونیز ابوبکرکه نامش بکار بود ومادرش عایشه دختر موسی‌بن طلحه تیمی بود.

وحکم‌که نماند ومادرش ام ایوب دختر عمروبن عثمان بود.

ونیز فاطمه‌که مادرش ام المغیره دختر مغیرةبن خالد مخزومی بود.

ونیز عبدالله ومسلمه ومنذر وعنبسه ومحمد وسعیدالخیر وحجاج که همگی ازکنیزان زاده بودند.

به‌گفتهٔ مداینی: بجز اینان که‌گفتیم شقراء دخترسلمةبن‌حلیس‌طایی ویکدختر علی بن ابیطالب علیه‌السلام و ام ابیها دختر عبداللەبن جعفر از جمله همسران عبدالملك بودند.

عوانه‌گوید: سلمةبن زید فهمی به نزد عبدالملك رفت که بدوگفت: «کدام روزگار را بهتر دیدی وکدام یك از ملوك راکاملتر؟»

گفت: «اما ملوك را دیدم‌که کسانی نکوهش می‌گفتند و کسانی ستایش،اما روزگارگروهی را بر می‌دارد وگروهی را فرومی‌نهد وهمگی روزگار خویش را نکوهش می‌کنندکه تازه‌شان راکهنه می‌کند وکوچکشان را پیروهرچه درآن‌هست

نابود می‌شود بجز امید».

عبدالملک گفت: «از طایفهٔ فهم سخن کن»

گفت: «چنانند که شاعر گوید:

«شب و روز بر فهمیان گذشت

«وچون استخوان پوسیده شدند

«واز پس عزت وثروت ونعمت که داشتند

«دیارشان خالی ماند و بیابان شد

«روزگار چنین است که کسان را می‌برد

«و از دیارشان اثری می‌ماند.»

عبدالملک گفت: کدامیک از فهمیان است که گوید:

«مردم را چنان دیده‌ام

«که از وقتی خلقت شده‌اند

«مردان توانگر را دوست دارند

«اگر چه توانگر بی‌خیر باشد

«وبه بخشش اندك، بخیل

«ندانم این چیست وبرای چیست؟

«واز بخیل چه امید می‌دارند؟

«اگر برای دنیاست که دنیایی آنجا نیست

«وبرای حوادث ایام امیدی نیست»

گفت: «من گفته‌ام»

گویند: عبدالملک گفته بود: «هیچ کس به کار خلافت از من نیرومندتر نیست. ابن‌زبیر نماز طولانی می کندوروزه بسیار می‌دارد ولی‌به سبب بخل درخور زمامداری نیست.»

خلافت ولید
پسر عبدالملك

در این سال با ولیدبن عبدالملك بیعت خلافت کردند.

گویند: وقتی پدر ولید را به‌گور کردند و او از پیش‌گور پدر بــرفت وارد مسجد شد و به منبر رفت و کسان بنزد اوفراهم شدند که سخن کرد و گفت: «اناالله و انااليه راجعون. از خدا دربارهٔ مصیبت امیرمؤمنان کمك باید جست وحـمد خـدای بر نعمت خلافت که به ما داد. برخیزید وبیعت کنید» ونخستین کسی که برای‌بیعت وی به پاخاست عبداللەبن همام سلولی بود که چون برخاست‌شعری به‌این‌مضمون خواند:

«خدا چیزی به توداد که بالا ازآن چیزی نیست
«منحرفان خواستندآنرا از توبدارند
«اما خدا می‌خواست‌آنرا سوی تو کشاند
«وطوق‌آنرا به توآویختند»

آنگاه بیعت کرد وکسان دیگر نیزپیاپی بیعت کردند.

اما واقدی گوید: وقتی ولید از دفن پدربازآمد ــ که او را بیرون درجابیه به‌گور کرده بودندــ به خانه نرفت وبه منبر دمشق رفت وحمد خدای کرد وثنای او گفت، چنانکه شایستهٔ اوست،آنگاه گفت: «ای مردم،آنچه راخدا به تأخیراندازد کس پیش نتواند برد و آنچه را پیش اندازد کس موخر نتواند داشت. مرگ حکم خداست ومقتضای علم اوکه بر پیمبران وحاملان عرش خویش مقررفرمود، خلیفهٔ این امت که به منزلگه نیکان رفت وبه حق خدای قیام کرده بود، با مــردم مشکوك‌الحال سختی کرده بود وبا اهل حق وفضیلت ملایمت کرده بـود، شعایر و مآثر اسلام را به پاداشته بود، چون حج خانه وغزای مرزها وحمله به دشمنان‌خدا

که نه‌ناتوان‌بود و نه‌افراطگر. ای مردم اطاعت‌آرید و پیرو جماعت باشید که‌شیطان قرین تکروان است. ای مردم هر که باطن خویش را به مابنماید، چهره‌اش را بکوبیم وهر که خاموش ماند به درد خویش بمیرد.»

گوید: آنگاه فرودآمد، ودر اسباب خاص خلافت نظر کرد و آنرا به تصرف آورد که ستمگری سر کش بود.

در این سال قتیبه‌بن مسلم به ولایتداری از جانب حجاج سوی خراسان رفت.

سلیمان‌بن کثیر عمی به نقل از عموی خویش‌گوید: وقتی به سال هشتادو-ششم قتیبه‌بن مسلم به خراسان‌آمد اورا بدیدم وقتی‌آمدمفضل سپاه را سان می‌دید که‌آهنگ غزای اخرون و شومان داشت. قتیبة برای مردم سخن کرد، به جهاد ترغیبشان کرد وگفت: «خدای شما را در این محل جای دادکه دین خویش رانیرو دهد وبه وسیلهٔ شما از حریم‌ها دفاع کند ومال را بیفزاید و دشمن را ذلیل کند و پیمبرخویش را، صلی‌الله‌علیه وسلم، ضمن گفتار راست وکتاب سخنگوی، وعدهٔ نصرت داده وفرموده:

«هوالذی ارسل رسوله بالهدی ودین الحق لیظهره‌علی‌الدین کله و لو کره المشرکون[۱].»

یعنی: اوست‌که پیغمبر خویش را با هدایت ودین حق فرستاده تا وی را برهمه دینها غالب کند وگرچه مشرکان کراهت داشته باشند.

ومجاهدان راه خویش را ثواب نکو وذخیرهٔ بزرگ وعده داده وفرموده:

«ذلك‌بانهم‌لایصیبهم ظما ولانصب ولامخمصة فی‌سبیل‌الله ولایطؤن موطأ یغیظ‌الکفار ولاینالون من عدو نیلا الاکتب لهم به عمل صالح ان‌الله لایضیع اجرالمحسنین. ولاینفقون نفقةصغیرة ولاکبیرة ولایقطعون‌وادیا الاکتب‌لهم‌لیجزیهم

۱ــ سورهٔ توبه‌آیهٔ ۳۳ وسورهٔ صف‌آیهٔ۹

الله‌احسن‌ماکانوا یعملون[۱].»

یعنی: چنین است زیرا درراه خدا تشنگی‌ورنج‌وگرسنگی‌ای‌به‌آنها‌نمی‌رسد ودر جایی که‌کافران را به خشم‌آرد قدم نمی‌نهند و به دشمنی دستبردی نمی‌زنند، مگر به عوض آن برای ایشان عمل شایسته‌ای نویسند که خدا پاداش نیکوکاران را تباه نمی‌کند. هیچ خرجی کوچك یا بزرگ نکنند وهیچ دره‌ای نسپرند مگر برای آنها نوشته شود تا خدا بهتر ازآنچه عمل می‌کرده‌اند به آنها پاداش دهد.

وهمو خبر داده که هر که در راه وی کشته شود زنده استو روزی می‌خورد وفرموده:

«ولاتحسبن‌الذین‌قتلوا فی سبیل‌الله امواتا بل احیاءعند ربهم‌یرزقون[۲].»

یعنی: کسانی راکه‌درراه خداکشته شده‌اند مرده مپندار، بل زندگانند و نزد پروردگار خویش روزی می‌برند.

پس وعدهٔ پروردگار خویش را محقق دانید ودل به نهایت محنتورنجهای سخت دهید واز سستی به دور مانید.

سخن ازکار قتیبه درخراسان
به سال هشتادوششم

گوید: آنگاه قتیبه سپاه را با سلاح ومرکب‌سان دید وحرکت‌کرد. ایاس‌بن عبدالله‌بن عمرورا در مرونهاد ودر کار جنگ جانشین‌خویش‌کرد وعثمان‌بن عمرو سعدی را نیز درکار خراج جانشین‌کرد وچون به طالقان رسید دهقانان‌بلخ‌وبعضی بزرگان‌آنجا به‌پیشواز وی‌آمدند وبا وی روان شدند وچون ازشهر عبورکرد بیش یکچشم، شاه صغانیان با پیشکش‌ها و یك کلید طلا به پیشواز وی آمد و اورا به

۱ــ توبه‌ــ آیه۱۲۰و۱۲۱
۲ــ آل عمران‌ــ آیه۱۶۸

ولایت خویش دعوت کرد که آنجا رفت. شاه کفتان نیز با پیشکش‌ها ومال بیامد و اورا به ولایت خویش دعوت کرد.

گوید: قتیبه همراه بیش سوی صغانیان رفت که ولایت خویش را بدوتسلیم کرد.

گوید: وچنان بود که شاه اخرون وشومان حق همسایگی بیش را نداشته بود وبه غزای وی آمده بود و اورا به سختی انداخته بود، قتیبه سوی اخرون و شومان رفت که جزو طخارستان بود. غیسلشتان بیامد و در مقابل فدیه‌ای صلح کرد که بداد وقتیبه پذیرفت وخشنود شد. آنگاه سوی مروررفت، برادر خویش صالح بن مسلم را برسپاه گماشت وخود از سپاه پیشی گرفت وبه مرو رفت.

گوید: پس از بازگشت قتیبه، صالح باسار را بگشود. نصربن سیار با وی بود که درآن جنگ کوششی سخت کرد ودهکده‌ای را به نام تنجانه بدوبخشید،پس ازآن صالح پیش قتیبه آمد که اورا عامل ترمذ کرد.

گوید: اما باهلیان گویند که قتیبه به سال هشتادوپنجم به خراسان آمد و سپاه را سان دید وهمه‌زره‌ها را که در سپاه خراسان بود شمار کردند سیصدوپنجاه زره بود. قتیبه به غزای اخرون وشومان رفت پس ازآن بازگشت وبه کشتی نشست و سوی آمل سرازیر شد وسپاه را به جای گذاشت که از راه بلخ آهنگ مرو کردند و چون خبر به حجاج رسید بدونامه نوشت وملامتش کرد وکار وی‌را ناصواب شمرد ونوشت: «وقتی به غزا می‌روی پیش روی سپاه باش وچون بازآمدی پس از همه باش ودر دنبالۀ سپاه»

به قولی قتیبه پیش ازآنکه از نهر عبور کند این سال را در بلخ بود که قسمتی ازآنها پیمان شکسته بودند وبا مسلمانان مقاومت می‌کردند که با مردم آنجا نبرد کرد. واز جمله اسیرانی که گرفت زن برمك پدر خالدبن برمك بود، برمك متولی نوبهار بود، زن ازآن عبدالله بن مسلم شد که اورا فقیرمی‌گفتند وبرادرقتیبه

بود ومبتلای خوره بود، عبدالله با زن درآمیخت. مردم بلخ روز بعد ازنبرد باقتیبه به صلح آمدند وقتیبه گفت: «اسیران را پس بدهند.»زن برمك به عبداللهگفت: «ای تازی* من از توبارگرفته‌ام»

گوید: عبداللهبن مسلم را مرگ در رسید و وصیت کرد مولود زن را بدو انتساب دهند وزن را به برمك پس داد.

گویند: در ایام مهدی که خالد به ری آمده بود فرزندان عبداللهبن مسلم پیش وی آمدند ودعوی نسب وی کردند، مسلم‌بن قتیبه به آنها گفت: «اگر به نسب وی پیوستید وپذیرفت می‌باید با اوبروید.»

پس اورا رها کردند و از دعوی خویش چشم پوشیدند. برمك طبیب بود و بعدها بیماری‌ای راکه مسلمه داشت علاج کرد.

در این سال مسلمةبن عبدالملك به غزای سرزمین روم رفت.

در این سال حجاج بن یوسف یزیدبن مهلب را به زندان کرد و حبیب بن مهلب را از کرمان برداشت وعبدالملك بن مهلب را از نگهبانی خویش معزول کرد.

در این سال هشام‌بن اسماعیل مخزومی سالار حج بود. این را از ابومعشر روایت کرده‌اند، واقدی نیز چنین گفته است. امیر عراق وهمهٔ مشرق، حجاج‌بن یوسف بود، مغیرةبن عبدالله عهده‌دار نماز کوفه بود، وعهده‌دار جنگ آنجا زیاد ابن‌جریربود ازجانب حجاج.

عامل بصره ایوب‌بن حکم بود وعامل خراسان قتیبةبن مسلم.

آنگاه سال هشتادوهفتم درآمد.

---

* کلمه متن

سخن از حوادث
سال هشتادوهفتم

در این سال ولید بن عبدالملك، هشام‌بن اسماعیل را از مدینه بـرداشت و خبر عزل وی چنانکه گفته‌اند شب شنبه هفتم ماه ربیع‌الاول سال هفتادوهشتم رسید. مدت امارت وی بر مدینه چهار سال بود، یکماه، یا در حدود یکماه کم.

در این سال ولید، عمربن عبدالعزیزرا برمدینه گماشت.

واقدی گوید: عمربن عبدالعزیز در ماه ربیـــع‌الاول به ولایتداری به مدینـــه آمد در آن وقت بیست وپنج ساله بود، که به سال شصت ودوم تولد یافته بود.

گوید: باسی شترآمد ودر خانه مروان منزل گرفت.

ابی‌الزنادگوید: وقتی عمربن عبدالعزیز به مدینه‌آمد و در خانهٔ مروان منزل گرفت کسان بیامدند وبه اوسلام گفتند وچون نمازظهر بکرد، ده کس ازفقیهان‌مدینه: عروةبن زبیر وعبیداللهبن عبدالله وابوبکربن عبـــدالرحمان و ابوبکربن سلیمان و سلیمان‌بن یسار وقاسم‌بن محمد وسالم‌بن عبداللهبن عمرو عبدالله بن عبداللهبن عمر وعبداللهبن عامربن ربیعه‌وخارجةبن‌زید را خواست که به نزد وی‌آمدند وبنشستند. وی حمد خدا گفت وثنای او کرد، چنانکه باید، سپس گفت: «شما را برای کـاری خواسته‌ام که به سبب آن پاداش خواهید یافت ودر کار حق کمك خواهید کرد، سر آن دارم که‌کاری را جز با رأی شما یا رأی کسانی از شما که حضور داشته باشنـد فیصل ندهم، اگر دیدید کسی ستم می‌کند یا از مظلمهٔ یکی از عمال من خبر یافتید به قسم خدا تأکید می‌کنم که هرکه از چنین چیزی خبر یافت به من‌خبر دهد.»

گوید: آن گروه بیرون شدند و برای او پاداش نیك می‌خواستند و پراکنده شدند.

گوید: ولید به عمربن عبدالعزیز نوشت که هشام‌بن اسماعیـــل را بـه معرض

کسان بدارد که با وی نظر بد داشت.

کنیز فرزند دار سعیدبن مسیب گوید: سعیدبن مسیب پسر و وابستگان خویش را پیش خواند و گفت: «این مرد را به معرض کسان می‌دارند یا بداشته‌اند، کسی متعرض او نشود و به‌گفتاری آزار نکند که به خاطر خدا و خویشاوندی از این در می‌گذریم که اوچنانکه دانسته‌ام نسبت به خویشتن نظر نیك ندارد ومن نیزهرگز با وی سخن نمی‌کنم.»

عبداللەبن عمر گوید: هشام‌بن اسماعیل همسایهٔ بدی بود، ما راآزارمی‌کرد، علی‌بن‌حسین از اوسخت‌آزار دید وچون معزول شد ولید بگفت تا اورا به معرض کسان بدارند واوگفت: «ازکسی بیم ندارم مگر از علی‌بن حسین»

گوید: علی‌بن حسین براو بگذشت که به نزد خانهٔ مروان بداشته بودندش، علی به خواص خویش گفته بودکه هیچکس ازآنها سخنی به تعرض با وی نگوید وچون بگذشت هشام‌بن اسماعیل بر اوبانگ زدکه خدا بهتر داندکه رسالت های خویش‌راکجا نهد[1].

در این سال نیزك پیش قتیبه آمد وقتیبه با مردم بادغیس صلح کرد که وارد آنجا نشود.

سخن ازکار قتیبه با نیزك طرخان وصلح بادغیس

محمدبن مثنی گوید: نیزك طرخان اسیرانی از مسلمانان به دست داشت، وقتی‌قتیبه باشاه شومان‌صلح کرد،دربارۂاسیران‌به‌نیزك نامه‌نوشت که‌آنهارا آزادکند و درنامهٔ خویش وی‌راتهدیدکردکه بترسیدواسیرانرا آزادکردوپیش‌قتیبه فرستاد.

گوید: آنگاه قتیبه سلیم ناصح وابستۂ عبیداللەبن ابی‌بکره را پیش نیزك

۱ـ اللهاعلم حیث یجعل رسالاته. سورهٔ انعام آیهٔ ۱۲۴

فرستاد واورا به صلح خواند که امانش دهد ونامه نوشت وضمن آن به خدا قسم یاد کرد که اگر پیش وی نیاید به غزای اومی‌رود وهر کجا باشد تعقیبش می کند ودست برنمی‌دارد تا ظفر یابد یا در این کار جان دهد.

گوید: سلیم با نامهٔ قتیبه پیش نیزك رفت. نیزك اورا نیکخواه خویش می‌دانست وبدوگفت: «ای سلیم گمان ندارم به نزد یار تو نیکی‌ای باشد، نامه‌ای به من نوشته که به کسی چون من نمی‌نویسند»

سلیم بدوگفت: « ای ابوالهیاج، این مرد در کار حکومت سختگیر است اگر نرمی کنند، نرمی کند واگر سختی کند، نباید خشونت نامه‌اش ترا از اوباز دارد که وضع تو به نزد وی وبه نزدهمه مردم مضر نیکوست.»

گوید: پس نیزك با سلیم به نزد قتیبه آمد ومردم بادغیس با وی صلح کردند، به سال هشتادوششم، به شرط آنکه وارد بادغیس نشود.

در این سال مسلمةبن عبدالملك به غزای سرزمین روم رفت . یزیدبن جبیر نیز باوی بود و در سوسنه از ناحیهٔ مصیصه با جمعی بسیار از رومیان تلاقی کرد .

واقدی گوید: مسلمه به نزدیك طوانه با میمون جرجانی تلاقی کرد. نزدیك یکهزار جنگاور از مردم انطاکیه همراه مسلمه بود وبسیار کس از رومیان بکشت و خدا قلعه‌هایی را به دست وی گشود.

به قولی آنکه در این سال به غزای روم رفت هشام بن عبدالملك بود و خداوند، قلعه بولق و قلعهٔ اخرم و قلعهٔ بولس و قمقم را به دست وی بگشود و نزدیك یك هزار کس از عرب شدگان را بکشت و زن و فرزندشان را اسیر کرد.

وهم در این سال قتیبه به‌غزای بیکند رفت.

سخن از قتیبه
وغزای بیکند

یونس‌بن ابی اسحاق گوید: وقتی قتیبه با نیزك صلح کرد تا به وقت غـزا ببود. سپس در این سال، یعنی سال‌هشتادوهفتم،به غزای بیکند رفت، ازمروحرکت کرد و سوی مرو روذ رفت. آنگاه به امل رفت وسپس سوی زم روان شد و از نهر عبورکرد وبه طرف بیکند رفت‌که از همه شهرهای بـخارا به نهر نزدیکـتر بود و آنرا شهر بازرگانان می‌گفتند وبرکنار بیابان بخارا بود و چون در ناحیهٔ‌آنها فرود آمد از سغدیان یاری خواستند واز اطراف خویش‌کمك جستند‌که با جمعی انبوه بیامدند وراه را بگرفتند‌که فرستـاده‌ای از قتـیبه روان نمی‌شد وفرستـاده‌ای به او نمی‌رسید ودوماه از اوخبر نبود‌که حجاج از اوبی‌خبرماند و ازکار سپاه بیمناك شد وکسان را گفت تا در مسجدها برای‌آنها دعاکنند واین را به ولایتها نیز نوشت.

گوید: اما آنها هرروز نبرد می‌کردند، قتیبه خبرگیری داشت به نام تنذر که از عجمان بود، مردم بخارای بالا مالی بدودادند‌که قتیبه را ازآنها بدارد که پیش وی‌آمدوگفت: « خلوت‌کنیم.» وکسان برخـاستند اما قتیبه ضراربن حصین ضبـی را نگهداشت، تنذرگفت: «اینك عاملی‌سوی تومی‌آید، حجاج نیز معزول‌شده،بهتر است باکسان سوی مرو روی.»

گوید: قتیبه،سیاه، غلام خویش را، خواست وگفت: «گردن‌تنذر را بزن»که اوراکشت،آنگاه به ضرارگفت: «جز من وتوکس نمانده‌که این خـبر را بداند به خدا قسم اگر تاختم نبرد ما این سخن ازکسی‌آشکار شود ترا پیش تنذر می‌فرستم، زبان خویش را نگهدارکه شیوع این خبر بازوی مسلمانان راسست‌می‌کند»آنـگاه به‌کسان اجازه داد بیایند.

گوید: چون‌کسان بیامدند ازکشته شدن تنذر بیمناك‌شدند وخاموش‌ماندند و

اندیشناك شدند. قتیبه گفت: «از کشته شدن بنده‌ای که خدا مرگش را رسانیده بود چه بیم‌دارید؟»

گفتند: «پنداشته بودیم نیکخواه مسلمانان است»

گفت: «نه، خیانتکار بود وخدا به سبب‌گناهش مرگش داد و به راه خویش رفت، صبحگاهان به نبرد دشمن برخیزید و به‌گونه‌ای دیگر جز آنچه تاکنون می‌شده‌اید باآنها مقابل شوید.»

گوید: صبحگاه‌ان کسان‌آماده شد ودر صفها جای گرفتند، قتیبه برفت و پرچمداران را ترغیب کرد،آنگاه میان دوگروه تیراندازی شد، پس از آن حمله بردند وتلاقی شد وشمشیرها به‌کار افتاد، خدا مسلمانان را ثبات داد وبا حریفان نبرد کردند تاآفتاب فرورفت که پشت بدادند وهزیمت شدند وآهنگ‌شهر کردند، مسلمانان به تعقیب آنها رفتند و مانع ورودشان شدند که پراکنده شدند و مسلمانان چنانکه‌می‌خواستند ازآنها کشتندواسیرگرفتند. کسانی که به‌شهردرشده بودند واندك بودند،آنجاپناه‌یافتند، قتیبه‌فعلگان* پای‌حصار شهرنهاد که آنرا ویران‌کند، اماصلح خواستند که با آنها صلح کرد و یکی از بنی قتیبه را برآنها گماشت و به آهنگ بازگشت حرکت کرد و چون یك یا دومنزل برفت وپنج فرسنگ از آنها دور شد پیمان‌شکستند وکافرشدندوعامل‌ویارانوی‌رابکشتند وبینی‌هاوگوشهایشان رابریدند.

وچون قتیبه خبریافت سوی‌آنها بازگشت که حصاری شدند ویکماه با آنها نبرد کرد،آنگاه فعلگان پای حصار شهر نهاد که چوب بدان آویختند می‌خواست وقتی از آویختن چوبها فراغت یافت، آن را بسوزاند و دیوار ویران شود، اما در آن اثنا که چوب می‌آویختند دیوار بیفتاد وچهل کس از فعلگان کشته شدند، مردم شهر صلح خواستند اما قتیبه نپذیرفت وباآنها نبردکرد وبه جنگ برشهر ظفر یافت وهمه جنگاوران‌آنجارا بکشت. از جمله‌کسانی که در شهر گرفتند مردی بود یك

* کلمه متن

چشم وهمو بود که ترکان را برضد مسلمانان به جنبش آورده بود به قتیبه گفت: «به جای خویش فدیه می‌دهم.»

سلیم ناصح بدو گفت: «چه می‌دهی؟»

گفت: «پنج هزار حریر چینی که بهای آن یکهزار هزار است»

قتیبه گفت: «رای شما چیست؟»

گفتند: «رای ما اینست که فدیه او غنیمت مسلمانان را فزون می کند. مکاری این، چه اثر خواهد داشت؟»

قتیبه گفت: «نه، به خدا هرگز مسلمانی مراهراسان‌نکنی.» و بگفت تا اورا کشتند.

طفیل‌بن مرداس گوید: وقتی قتیبه بیکندراگشود چندان ظروف طلا ونقره به دست آوردند که به شمار نبود، عبدالله‌بن وألان عدوی را که از بنی ملکان بود واو را امین پسر امین می‌خواند با ایاس بن‌بیهس باهلی به کار غنایم وتقسیم گماشت که ظرفها وبت‌ها را ذوب کردند وپیش‌قتیبه بردند، ته ماندهٔ ذوب‌شده‌ها را نیز پیش‌وی بردند که به آنها بخشید که به چهل هزار می‌خریدند وبدو خبردادند که‌از رأی‌خویش بگشت و گفت آنرا ذوب کنند وچون ذوب کردند یکصدوپنجاه هزار، یا پنجاه‌هزار، مثقال از آن به دست آمد.

گوید: دربیکند بسیار چیزگرفتند وچندان چیز از بیکند به دست مسلـمانان افتاد که نظیر آن را در خراسان به دست نیاورده بودند.

گوید: آنگاه قتیبه به مرو بازگشت . مسلمانان نیرو گرفتند و سلاح و اسب خریدند، اسب برای آنها می‌بردند ودر کارنیك منظری ولوازم به‌همچشمی‌پرداختند وسلاح گران خریدند چندان که یك نیزه به هفتاد شد.

گوید: در خزینه‌ها سلاح ولوازم جنگ‌بسیار بود، قتیبه‌در این‌باب به‌حجاج نوشت واجازه خواست که سلاحها را به سپاه دهد، حجاج اجازه داد وهرچه‌لوازم

جنگ‌وابزار سفردر خزینه‌ها بود برون‌آوردند که میان کسان تقسیم کرد و آمادگیشان بیفزود.

گوید: وچون ایام بهار بیامد مردم را به حرکت‌خواند وگفت: «پیش‌از آنکه محتاج برداشتن توشه شوید شما را به غزا می‌برم و پیش از آنکه محتاج گرم شدن باشید شمارا جابجا می‌کنم.» پس با لوازم نکواز اسب وسلاح‌حرکت‌کرد وبه‌آمل رفت،آنگاه از راه زم سوی بخارارفت وبه نومشکث رسید که جزو بخارا بود وبا وی به صلح آمدند.

ابوالذیال گوید: مسلم باهلی به وألان گفت: «مالی به نزد من هست که می‌خواهم به توسپارم»

گفت: «می‌خواهی نهان بماند یا اگر مردم‌بدانند ناخوش‌نداری؟»

گفت: «می‌خواهم نهان بداری»

گفت: «آنرا با یکی که به وی اعتماد داری به فلان و فلان جا فرست و بدو بگوی وقتی یکی را آنجا دید، چیزی را که همراه دارد بگذارد و باز-گردد.»

گفت: «خوب»

گوید: آنگاه مسلم مال را در خورجینی نهاد و براستری بارکرد وبه غلام خویش‌گفت: «این استررا به فلان وفلان جا ببر وچون یکی را نشسته دیدی‌استررا رها کن وبیا»

گوید: آن کس استررا ببرد، وألان به محل وعده آمده بود و چون فرستادهٔ مسلم تأخیر کرد و وقت موعودگذشت پنداشت که رأی وی بگشته وبرفت. یکی از بنی تغلب بیامد و آنجانشست. آنگاه غلام مسلم بیامد و او را نشسته دید استر را رها کرد وبازگشت. مرد تغلبی برخاست وبه طرف استر رفت و چون مال را بدید و کس را با استر ندید، استر را به منزل خویش راند و استرو مال را تصرف

کرد.

گوید: مسلم پنداشته بود که مال به دست وألان رسیده واز اونپرسید تاوقتی که محتاج مال شد و اورا بدیدو گفت: «مال را بده»

گفت: «چیزی نگرفته‌ام ومالی پیش من نداری»

گوید: وچنان شد که مسلم از اوشکایت می کرد ونکوهش‌وی می‌گفت.

گوید: روزی به مجلس بنی‌ضبیعه آمد و از شکایت وألان سخن آورد، مرد تغلبی آنجا نشسته بود که نزدیك وی آمد وبا وی خلوت کرد و از مال پرسش کرد که بدو خبر داد، پس او را به منزل خویش برد وخورجین را بیاورد وگفت: «این را می‌شناسی؟»

گفت: «آری»

گفت: «مال خویش را برگیر» وقضیه را با وی بگفت وچنان شد که مسلم پیش کسان وقبایلی که به نزد آنها از وألان شکایت کرده بود می‌رفت وعذر وی را می‌گفت وقضیه را برای آنها نقل می کرد.

در این سال، چنانکه از ابومعشر آورده‌اند، عمربن عبدالعزیز سالار حج شد، وی امیر مدینه بود، قضای مدینه در این سال با ابوبکربن عمروبن حزم بود، از جانب عمربن عبدالعزیز. عامل عراق وهمه مشرق حجاج‌بن یوسف بود.

چنانکه گفته‌اند، در این سال جانشین وی در بصره جراح‌بن عبدالله حکمی بود وقضای آنجا با عبداللہ‌بن اذینه بود، عامل جنگ کوفه از جانب حجاج زیادبن-جریربن‌عبدالله بود، قضای آنجا با ابوبکر پسر ابوموسی اشعری بود.عامل خراسان قتیبة‌بن مسلم بود.

آنگاه سال هشتادوهشتم در آمد.

سخن از حوادث
سال هشتادوهشتم

از جمله حوادث سال این بود که خداوند درماه جمادی‌الاخر یکی از قلعه‌های روم را به نام طوانه برای مسلمانان گشود وزمستان را آنجا به سر بردند. سالار سپاه، مسلمةبن عبدالملك بودبا عباس‌بن‌ولیدبن عبدالملك،

واقدی گوید: فتح طوانه به دست مسلمةبن عبدالملك وعباس‌بن ولید بود و مسلمانان آنروز دشمنان را هزیمت کردند که بـه کلیسایشان پناه بردند، آنـگاه پس آمدند ومسلمانان هزیمت شدند چنانکه پنداشتند هرگز جبران نخواهد شد، عباس با اندك گروهی بماند که ابن محیریز جمحی ازآن جمله بود. عباس به ابن محیریز گفت: «اهل قرآن که بهشت می‌خواهند کجا هستند؟»

ابن محیریز گفت: «بانگشان بزن تا بیایند»

گوید: عباس بانگ زد: «ای اهل قرآن» وهمگی بیامدند وخـدا دشمـن را هزیمت کرد ومسلمانان وارد طوانه شدند.

گوید: در این سال ولیدبن عبدالملك مقرر داشت که مردم مدینه نیز سپاهی بفرستند.

مخرمةبن سلیمان والبی گوید: ولید، مقرر کرد که مردم مدینه دو هزار کس بفرستند که با همدیگر قرار پرداخت دادند، هزار وپانصد کس بیامدند ـ پانصد کس باقی ماند ـ وبا مسلمه وعباس به‌غزای تابستانی رفتند، این‌هردوسالارسپاه‌بودند، زمستان را در طوانه به سر بردند که آنجا راگشوده بودند.

در این سال ولیدبن یزیدبن‌عبدالملك تولد یافت.

در همین سال ولیدبن عبدالملك بگفت تا مسجد پیمبر خدارا، صلی‌الله‌علیه‌وسلم، ویران کنندوخانه همسران پیمبررا نیز ویران کنند ودر مسجد بیندازند.

محمدبن جعفر بناگوید: پیکی راکه ولیدبن عبدالملك فرستاده بوددیدم، در ماه ربیع‌الاول سال هشتادو هشتم آمـد، عمامه به صورت کشیده بود، مردم گفتند: «پیك برای چه‌آمده؟» با نامهٔ ولید پیش عمربن عبدالعزیز رفت که دستور داده بود حجره های همسران پیمبر را، صلی‌الله علیه وسلم، در مسجدپیمبر بیندازد و پشـت مسجد و اطـراف آنرا بخرد تا دویست ذراع در دویست ذراع شود. نوشته بود: «اگر توانستی قبله را جلو ببر وضع داییهای خویش را می‌دانی که با تو مخالفـت نخواهند کرد هرکس از آنها نپذیرفت به مردم شهر بگوی بهایی عادلانه برای وی معین کنند وخانه‌هاشان را ویران کن وبهارا به‌آنها بـده که‌کار عمر وعثمان در ایـن موردسابقه‌ای نکوست.»

گوید: آنها پیش عمربـن عبدالعزیز بـودند، نامهٔ ولید را بـرایشان خواند همگی پذیرفتند که بها بگیرند، که به آنها داد وکار بنای مسجد و ویـران کـردن خانهٔ همسران پیمبر را آغازکرد وچیزی نگذشت که فعلگانی که ولید فرستاده بـود رسیدند.

موسی‌بن یعقوب‌گوید: عمربن عبدالعزیز را دیدم که‌مسجد را ویران‌می‌کرد، سران قوم: قاسم وسالم وابوبکر وعبدالرحمان وعبداللهبن عبدالله وخارجةبن زید وعبدالله پسرابن عمر نیز با وی بودند که جاهای مسجد را بدو می‌نمودند واندازه می‌گرفتند وبنیادآنرا نهادند.

صالح‌بن کیسان‌گوید: نامهٔ ولید که دربارهٔ ویران‌کردن مسجد از دمشق‌آمـد پانزده روز در راه بوده بود، وعمربن عبدالعزیز آمادهٔ کار شد.

گوید: پس مرا به‌کار ویران‌کردن وساختن‌مسجد‌گماشت که‌آنرا باکارگران مدینه ویران‌کردیم، از خانه‌های همسران‌پیمبر، صلی‌الله‌علیه‌وسلم، آغـازکردیـم تا فعلگانی که ولید فرستاده بود رسیدند.

گوید: ویران‌کردن مسجد پیمبر خدا را، صلی‌الله‌علیه‌وسلم، درماه صفرسال

هشتادوهشتم آغاز کردیم، ولید کس پیش فرمانروای روم فرستاد وخبرداد که دستور داده که‌مسجد پیمبر خدا را، صلی‌الله‌علیه وسلم، ویران کنند واز او کمك‌خواست که یکصدهزار مثقال طلا فرستاد ویکصد کارگروچهل‌بار موزائیك وبگفت تا درشهر-های ویران شده موزائیك بجویند وهمه را پیش ولید فرستاد که ولید نیز آنرا پیش عمربن عبدالعزیز فرستاد.

در این سال عمربن عبدالعزیز بنای مسجد راآغاز کرد.

وهم در این سال مسلمه به غزای روم رفت وسه قلعه به دستوی‌گشوده شد: قلعه قسطنطین وغزاله وقلعه اخرم و یکهزارکس از عرب شدگان را بکشت وزن و فرزند اسیر کرد واموال بگرفت.

در همین سال‌قتیبه به غزای نومشکث ورامیثنه رفت.

سخن از غزای نومشکت ورامیثنه

مصعب‌بن حیان به نقل از یکی از غلامانشان‌که درآن‌غزا حضور داشته‌بود گوید: قتیبه به سال هشتادوهشتم به غزای نومشکث رفت. بشاربن مسلم را درمرو جانشین کرد، مردم نومشکث به پیشواز وی‌آمدند که باآنها صلح کردآنگاه سوی رامیثنه رفت،مردم‌آنجا نیز با وی صلح کردند که ازآنجا بازآمد.

گوید: ترکان به قصدوی‌آمدند مردم سغد ومردم فرغانه نیز باآنها بودند و راه مسلمانان راگرفتند به عبدالرحمان‌بن مسلم باهلی رسیدندکه دنباله‌دار بود و میان وی وقتیبه ونخستین قسمت سپاه یك میل فاصله بود. وچون نزدیك شدندکس پیش قتیبه فرستاد وبدوخبر داد. ترکان عبدالرحمان را در میان‌گرفتند و باوی نبرد آغاز کردند. فرستاده پیش قتیبه رسیدکه با سپاه برگشت وبه عبدالرحمان رسیدکه با ترکان به نبرد بود ونزدیك بودکه ترکان برآنها چیره شوند وچون مسلمانان

قتیبه رابدیدند دلهاشان‌خوش‌شدوثبات ورزیدند وتا نیمروزباآنها نبرد کردند. نیزك که همراه قتیبه بودآنروز سخت بکوشید وخدا ترکان را هزیمت‌کرد وجمعشان‌را پراکنده کرد. قتیبه به‌آهنگ مروبازگشت واز نزدیك ترمذ از نهر عبور کرد و راه بلخ‌گرفت وازآنجا سوی مرورفت.

باهلیان‌گویند: ترکان به سالاری کوربغانون‌ترك، خواهرزادهٔ پادشاه‌چین، با دویست هزارکس با مسلمانان مقابل شدند وخدا مسلمانان را برآنهاظفر داد.

وهم در این سال ولیدبن عبدالملك به عمربن‌عبدالعزیز نوشت که‌برجستگیها را هموارکند ودر شهرها چاه حفرکند.

صالح‌بن کیسان‌گوید: ولید به عمربن عبدالعزیز نوشت که برجستگیها را هموارکند ودر مدینه چاهها بکند. نامه‌های‌وی در این باب به‌ولایتهانیزرسید و نیز ولید در همین باب به خالدبن عبدالله نامه نوشت.

گوید: ومجذومان را از رفتن میان مردم بازداشت و روزی‌ای معین‌کرد که به‌آنها داده می‌شد.

وهم صالح‌بن کیسان گوید: ولیدبه عمربن عبدالعزیز نوشت که فواره‌ای را که اکنون به نزد خانهٔ یزیدبن عبدالملك هست بسازد و عمر بساخت و آب آنرا روان‌کرد وچون ولید حج‌کردآنجا بایستاد وآبگیر وفواره را دید وپسندید و بگفت تا مراقبان برآن‌گمارند ومردم مسجد را ازآن‌آب دهند وچنین‌کردند.

به روایت محمدبن عمر، در این‌سال، عمربن عبدالعزیز سالار حج بود.

صالح‌بن کیسان‌گوید: در این‌سال، یعنی سال هشتادوهشتم،عمربن عبدالعزیز حرکت‌کرد تنی چند از قرشیان نیز که‌کمك و مرکبشان داده بود همراه وی بودند که از ذوالحلیفه با وی احرام بستند. عده‌ای قربانی نیز همراه داشت وچون به تنعیم رسید،گروهی از قرشیان به‌آنها رسیدند که ابن ابی‌ملیکه از آن جمله بود با کسان دیگر و به عمر گفتند که آب در مکه کم است و از تشنگی بر حج گزاران

بیمناکند که باران کم بوده است عمرگفت: «قضیه واضـح است بیایید خدا را بخوانیم.»

گوید: دیدمشان که دعا می‌کردند، عمر نیز با آنها دعا می‌کرد ودر کار دعا اصرار کردند.

صالح‌گوید: به خدا وقتی آنروز به کعبه رسیدیم باران آغاز شده بود و تا شب ببود وآسمان همی بارید وسیل به دره افتاد و چنان شدکه مردم مکه بیمنـاك شدند در عرفه ومنی وجمع نیزباران ریخت‌که رگباری بود وآن سال مکه سرسبز بود.

اما به‌گفتهٔ ابومعشر «به‌سال هشتاد وهشتم سالارحج عمربن‌ولیدبن‌عبدالملك بود.

عاملان ولایتها در این سال همانها بودندکه‌گفتم به سال هشتادو هفتم عاملی داشته بودند.

آنگاه سال‌هشتادونهم در آمد.

سخن از حوادث سال هشتادونهم

از جمله حوادث سال این بودکه مسلمانان قلعه سوریه راگشودندومسلمةبن‌ـ عبدالملك سالار سپاه بود.

واقدی گوید: مسلمه در این سال به غزای روم رفت . عباس بن ولید نیز با وی بود و هر دو وارد سرزمین روم شدند، آنگـاه از هم جدا شدنـد، مسلمه قلعهٔ سوریه را گشود عباس نیز اذرولیه را گشود و با جمعی از رومـیان مقـابل شد که هزیمتشان کرد.

اما راوی دیگرگوید: مسلمه‌آهنگ عموریه‌کرد ودر آنجابا جمعی بسیار از

رومیان مقابله‌کرد که خدایشان هزیمت کرد وهرقله وقمودیه را بگشود و عباس در ناحیه بدندون غزای تابستانی کرد.

در همین سال قتیبه به غزای بخارا رفت ورامیثنه را بگشود.

علی‌بن محمد این رااز باهلیان‌آورده بعلاوه اینکه‌گفته‌اند :«قتیبه‌وقتی‌رامیثنه راگشود از راه بلخ بازگشت وچون به فاریاب رسید نامهٔ حجاج بدورسید که سوی وردان خداه رو، وقتیبه به سال هشتادونهم بازگشت وبه زم‌رسید واز نهرعبور کرد. سغدیان ومردم‌کس ونسف در راه بیابان با وی مقابل شدند ونبردکردندکه بر آنها ظفر یافت وسوی بخارا رفت و در خرقانهٔ پایین فرودآمدکه برسمت راست وردان بود وبا جمعی بسیار به مقابلهٔ وی‌آمدند که دو روز و دوشب باآنها نبردکرد آنگاه خدا وی را برآنها ظفر داد.

ادریس‌بن حنظله‌گوید: قتیبه به سال هشتادونهم به غزای وردان خداه شاه بخارا رفت اما تاب وی نداشت ودرآن ولایت ظفری نیافت و به مرو بازگشت و قضیه را برای حجاج نوشت حجاج بدونوشت نقشهٔ‌آنجا را برای من بفرست پس نقشهٔ‌آنجا را برای حجاج فرستاد که بدونوشت: «به جولانگاه خویش(یعنی بخارا) بازگرد وبه پیشگاه خدا از عمل خویش توبه برواز فلان وفلانجا حمله‌کن»

گویند: حجاج به قتیبه نوشت: «کس را بشکن، نسف را بکوب و وارد وردان شو،از محاصره شدن بپرهیز واز راههای نا مأنوس حذرکن.»

به‌گفتهٔ واقدی در این سال خالدبن عبدالله قسری ولایتدار مکه شد.

نافع وابستهٔ بنی مخزوم‌گوید: شنیدم که خالدبن عبدالله برمنبرمکه‌می‌گفت: «ای مردم‌کدام یك بزرگترند، جانشین مرد برکسانش یا فرستادهٔ وی سوی‌آنها؟* به خدا اگر برتری جانشین را نمی‌دانید بدانید که ابراهیم خلیل الرحمان آب

* این از نوع تبلیغات رایج‌آن زمان بوده‌که بنفع امویان میکرده‌اند وبه تلمیح‌روشنتر ازتصریح، خلیفه را آنهم از نوع خلفای اموی‌برپیمبرمرجح می‌دانسته‌اند.م.

خواست وخدای آب شور بدو داد اما خلیفه از او آب خواست و آب خوشگوار بدو داد.»

گوید: ولیدبن عبدالملك میان دوتپه، تپهٔ طوی و تپهٔ حجون، چاهی بکند که آب آنرا می‌بردند در حوضی چرمین بر کنار زمزم می‌نهادند تا برتری آن بر زمزم معلوم شود.

گوید: پس از آن آب چاه فرورفت و محوشد واکنون ندانند که کجاست.

در همین سال مسلمة‌بن‌عبدالملك به غزای ترکان رفت و در ناحیهٔ آذربیجان تاباب پیش رفت و آنجا قلعه‌ها وشهرها گشود.

در این سال عمربن عبدالعزیز سالار حج بود. این را از ابومعشر روایت کرده‌اند.

عاملان ولایات در این سال همان عاملان سال پیشین بودند که از پیش یادشان کردیم.

آنگاه سال نودم درآمد.

سخن از حوادثی که در سال نودم بود

به‌گفتهٔ محمدبن عمر در این سال مسلمه به غزای سرزمین روم رفت از جانب سوریه، وپنج قلعه را که در سوریه بود بگشود.

در این سال عباس‌بن ولید نیز به غزا رفت و به‌گفتهٔ بعضی‌ها تا ارزن پیش رفت و به قولی تا سوریه رسید.

محمدبن عمر گوید: گفتار دوم درستتر است.

در همین سال محمدبن قاسم ثقفی که از جانب حجاج‌بن یوسف سالار سپاهی بود داهربن صصه، شاه سند، را کشت.

در این سال ولید، قره بن شریك را به جای عبدالله بن عبدالملك بر مصر گماشت.

در همین سال رومیان خالدبن کیسان فرمانروای دریا را به اسیری گرفتند و اوراپیش شاه خویش‌بردند وشاه روم‌وی را به‌ولیدبن‌عبدالملك هدیه‌کرد.

در همین سال قتیبه بخارا راگشود وجمع دشمنان راکه‌آنجا بودند هزیمت کرد.

سخن از فتح بخارا و هزیمت دشمنانی که آنجا بودند

ادریس‌بن حنظله‌گوید: وقتی نامهٔ حجاج پیش قتیبه رسیدکه نه اودستور می‌داداز عمل خویش‌که از غزای وردان خداه شاه بخارا بی‌آنکه ظفریابد بازگشته بود توبه‌کند وسوی وی بازگردد ومحلی راکه می‌باید از آنجا به ولایت وی حمله برد معین‌کرده بود، قتیبه به سال نودم به غزای بخارا رفت وردان خداه‌کس پیش سغدیان وترکان ومردم اطراف‌آنها فرستاد واز آنها کمك خواست که سوی وی آمدند. قتیبه‌زودترآنجا رسیده بود وآنها را محاصره کرده‌بود وچون کمك‌برایشان رسید از حصار درآمدندکه با مسلمانان نبردکنند. ازدیان گفتند: «ما را جداکنید و نبرد دشمن را به ماواگذارید.»

قتیبه‌گفت: «پیش روید»

گوید: ازدیان پیش رفتند و نبرد آغاز کردند، قتیبه نشسته بود و عبایی زرد روی سلاح به تن داشت. دوگروه مدتی ثبات‌آوردندآنگاه مسلمانان حمله بردند و مشرکان برآنها تفوق یافتند وآنها را در هم شکستند به طوری که وارد اردوگاه قتیبه شدند وازآن‌گذشتند چنان‌که زنان چهرهٔ اسبان را زدند وگریستند و مسلمانان بازگشتند و دوپهلوی سپاه ترکان را در میان‌گرفتند وچندان بجنگیدندکه‌آنها را به

جایشان راندند. ترکان برزمین بلندی توقف کردند. قتیبه گفت:«کی اینان را از این محل می‌راند؟» اما کسی به طرف آنها نرفت وهمه قبایل بی‌حرکت ماندند، قتیبه سوی مردم تمیم رفت وگفت: «ای مردم بنی‌تمیم، شما نیروی کوبنده‌اید، پدرم فدایتان، جنگی کنید چون جنگهای دیگرتان»

گوید: وکیع پرچم را به‌دست گرفت وگفت: «ای مردم‌بنی‌تمیم، مرابه‌دشمن وامی‌گذارید؟»

گفتند: «نه ای ابومطرف»

گوید: هریم‌بن‌ابوطحمه‌مجاشعی عهده‌دار سواران‌بنی‌تمیم بود و وکیع سالار قوم‌بود. مردم‌ایستاده‌بودندو کس‌پیش‌نمی‌رفت،و وکیع گفت:«هریم، پیش‌برو»و پرچم را به اوداد وگفت: «سواران‌خود را پیش ببر»

گوید: هریم پیش رفت، وکیع نیزباپیادگان‌برفت، هریم به رودی رسید که میان وی و دشمن فاصله بود وآنجا توقف کرد: وکیع گفت: «هریم از رود بگذر.»

گوید: «هریم‌همانند شترخشمگین‌به وکیع نگریست وگفت: «من باسوارانم از این روبگذرم‌که اگر هزیمت شدند نابود شوند، به خدا تواحمقی»

گفت: ای پسر زن بوگندو ، از دستور من سرپیچی می‌کنی؟» و چماقی را که همراه داشت به طرف اوپرتاب کرد.

گوید: هریم اسب خویش را بزد و وارد رودخانه شد وگفت: «چیزی ازاین سختتر در پیش نخواهد بود»، هریم با سواران عبورکرد، وکیع به رودخانه رسید وچوب خواست و بررودپل زد وبه یاران خویش‌گفت: «هرکس ازشما دل به‌مرگ می‌دهد عبورکند وهرکه نمی‌دهد به جای خویش بماند.»

گوید: بیش از هشتصد پیاده با وی عبور نکردند و وکیع باآنها برفت و چون‌خسته‌شدند آنهارا بنشانید که‌استراحت کردند وچون نزدیك دشمن رسیدسواران را برد وپهلونهاد وبه هریم گفت: «من با این قوم جنگ آغاز می‌کنم، توبه وسیلهٔ

سواران،آنها را از ما مشغول بدار»

گوید: آنگاه به کسان گفت: «حمله کنید» و آنها حمله آغاز کردند و باز نماندند تا با حریفان درآمیختند. هریم نیز با سواران خویش حمله برد که با نیزه‌ها ضربت زدن آغاز کردند و باز نماندند تا آنها را از جایشان عقب راندند. قتیبه بانگ زد: «مگر نمی‌بینید که دشمن هزیمت شده» و کس از رود بازنگشت تا وقتی که دشمنان راه هزیمت گرفتند و مسلمانان به تعقیب آنها رفتند و قتیبه بانگ زد: «هر که سری بیارد یکصد می گیرد.»

موسی بن متوکل قریعی گوید: آنروز یازده کس از مردم بنی قریع بیامدند و هر کدامشان سری می‌آوردند که بدو گفته می‌شد: «کیستی؟» و می گفت: «قریعیم.»

گوید: یکی از مردم ازد سری بیاورد وبینداخت که گفتند: «کیستی؟»

گفت: «قریعیم»

گوید: جهم بن زحر نشسته بود و گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد، دروغ می گوید، این پسر عموی من است؟»

قتیبه بدو گفت: «وای تو،چرا چنین گفتی؟»

گفت: «دیدم که هر که آمد گفت: قریعیم، وپنداشتم که هر که سری می آورد باید بگوید: قریعیم»

گوید: پس قتیبه بخندید.

ادریس بن حنظله گوید: آنروز خاقان وپسرش زخمدار شدند. قتیبه سوی مروبازگشت و به حجاج نوشت: «عبدالرحمان بن مسلم را فرستادم وخدا او را ظفر داد.»

گوید: یکی از غلامان حجاج هنگام فتح حضور داشت وپیش وی رفت و خبر را بگفت که حجاج برقتیبه خشم آورد واوبه سبب این غمین شد.

گوید: کسان به قتیبه گفتند: «گروهی از بنی تمیم را بفرصت وعطا بده و راضیشان کن که به امیر بگویند کار چنان بوده که نوشته‌ای.»

گوید: پس قتیبه کسانی را فرستاد که عرام‌بن شتیرضبی نیز از آنجمله بود و چون پیش حجاج رسیدند بانگشان زد وملامت کرد وحجامتگر را پیش خواند که مقراض به دست‌داشت وگفت: «یا زبانهایتان را می‌برم یاراست بگویید»

گفتند: «امیر قتیبه بود وعبدالرحمان را باکسان فرستاد، فتح از آن امیراست و سالار کسی بوده که باکسان رفته» عرام بن شتیر چنین سخن کرد و حجاج آرام شد.

در این سال قتیبه صلح میان خویش وطرخون پادشاه سغد را تجدید کرد.

سخن از تجدید صلح میان قتیبه وشاه‌سغد

جهم باهلی گوید: وقتی قتیبه، مردم بخارا را هزیمت کرد و جمعشان را بپراکند، مردم سغد از او بیمناك شدند، طرخون پادشاه سغد همراه دو سوار بیامد و نزدیك اردوگاه قتیبه بایستاد، که نهر بخارا در میانه بود وخواست که یکی را پیش آنها فرستد که با وی سخن کند وقتیبه یکی راگفت که نزد وی رفت.

باهلیان‌گویند: طرخون، حیان نبطی را ندا داد که برفت. تقاضای‌صلح‌داشت در مقابل فدیه‌ای که به مسلمانان دهد. قتیبه تقاضای وی را پذیرفت و با وی صلح کرد وگروگان‌گرفت تاچیزی را که مورد صلح بود بفرستد، آنگاه طرخون سوی دیار خویش رفت، قتیبه بازگشت، نیزك نیز همراه وی بود.

در این‌سال نیزك خیانت‌آورد وصلحی راکه میان‌وی ومسلمانان بودبشکست وبه قلعهٔ خویش پناه برد وجنگی شد، وقتیبه به غزای وی رفت.

سخن از سبب خیانت
نیزك وسبب ظفر براو

راوی گوید: وقتی قتیبه از بخارا باز آمد، نیزك با وی بود واز دیدن فتوح قتیبه بیمناك شده بود وبه یاران خویش گفت: «این، به من بدگمان است، من نیز از او در امان نیستم به سبب آنکه مرد عرب همانند سگ است،وقتی آنرا بزنی عوعو کند وچون غذایش دهم دم تکان دهد واز پی‌تو بیاید وچون با وی جنگ کنی آنگاه چیزی بدو دهی خشنود شود ورفتاری راکه نسبت به وی کرده‌ای فراموش کند، طرخون بارها با وی جنگ کرده و چون فدیه‌ای به او داد پذیرفت و خشنودی کرد، این مردی پر سطوت وبدکاره است، اگر از او اجازه‌گیرم وبازگردم صواب باشد.»

گفتند: «اجازه بگیر.»

گوید: وقتی قتیبه به آمل رسید، طرخون از او اجازه خواست که سوی تخارستان باز رود. قتیبه بدو اجازه داد وچون طرخون از اردوگاه وی جدا شد و راه بلخ گرفت، به یاران خویش گفت: «دررفتن شتاب کنید.»،و آنها شتابان برفتند تا به نوبهار رسیدند که فرود آمد و آنجا نماز کرد وبرکت جست وبه یاران خویش گفت: «تردید ندارم که قتیبه وقتی ما از اردوگاه وی جدا شدیم از اینکه به من اجازه داده پشیمان شده وهمیندم فرستادهٔ وی پیش مغیرة‌بن عبدالله روان است وبدودستور می‌دهد که مرا بدارد. دیده‌بانی بگذارید که بنگرد وچون فرستاده را دیدید که از شهر گذشت و از در برون شد نباید به بروقان برسد مگر وقتی که ما به تخارستان رسیده‌باشیم، مغیره‌نیز یکی را می‌فرستد که نباید به ما برسد تا وارد درهٔ خلم شده باشیم»

گوید: وچنان کردند.

گوید: فرستاده‌ای از جانب قتیبه پیش مغیره آمد که دستور می‌داد نیزك را بدارد وچون فرستاده پیش مغیره رسید که در بروقان بود، زیرا درآن وقت شهر بلخ ویران بود، نیزك ویارانش برنشستند وبرفتند، فرستاده به نزد مغیره رسید و او شخصا به طلب نیزك برنشست ومعلوم داشت که وارد دره خلم شده وبازگشت.

گوید: نیزك خلاف آشکار کردوبه‌اسپهبد بلخ وباذام‌شاه مرورود و سهرك شاه طالقان وترسل شاه فاریاب‌وگوزگانی شاه‌گوزگان نامه نوشت وآنها را به خلع قتیبه‌دعوت کرد که پذیرفتند وباآنها وعده نهادکه به وقت بهار فراهم‌آیند وبا قتیبه نبردکنند، به‌کابل شاه نیز نامه نوشت واز اوکمك خواست وبنه ومال خویش را پیش وی فرستاد واز اوخواست اجازه دهدکه اگر ناچار شد پیش وی رود و در ولایت اودرامان باشد وکابلشاه این را پذیرفت وبنه اورا نگهداشت.

گوید: جیغویه شاه تخارستان مردی سست مایه بود به نام شدکه نیزك او را بگرفت وبند طلایی براو نهاد، مبادا برضد وی فتنه‌کند، جیغویه شاه تخارستان بود ونیزك از بندگان وی بود، وقتی وی را به‌بند کرد مراقبان براوگماشت وعامل‌قتیبه را از ولایت جیغویه بیرون‌کرد. عامل قتیبه، محمدبن سلیم ناصح بود.

گوید: قتیبه وقتی ازکار خلع خبر یافت‌که زمستان نزدیك رسیده بود وسپاه پراکنده شده‌بود وجزمردم‌مروکس باوی‌نمانده‌بودازاینروعبدالرحمان برادرخویش را با دوازده هزارکس به جانب بلخ فرستاد، به بروقان،وگفت: «آنجا بمان ودست به‌کاری مزن وچون زمستان برفت اردوبزن وسوی تخارستان برو و بدان‌که من نزدیك توام»

گوید: عبدالرحمان برفت ودر بروقان فرودآمد، قتیبه صبر کرد تاآخر زمستان رسید وبه ابرشهر وبیورد وسرخس ومردم هرات نوشت‌که پیش وی‌آیندو زودتر از وقتی‌که پیش وی می‌آمده بودند بیامدند.

در این سال، چنانکه بعضی مطلعان‌گفته‌اند، قتیبه در خراسان با مردم طالقان

نبرد کرد و بسیار کس از آنها را بکشت و دو صف چهار فرسنگی از آنها را بیاویخت.

سخن از سبب کشتار مردم طالقان

چنانکه گویند سبب آن بود که وقتی نیزك طرخان خیانت آورد قتیبه را خلع کرد و آهنگ نبرد وی کرد، شاه طالقان با وی در کار نبرد قتیبه همسخن شد و وعده کرد که با دیگر شاهانی که با نیزك طرخان بر نبرد قتیبه همدل شده بودند سوی وی رود، وچون نیزك از قتیبه گریزان شد و وارد دره خلم شد که به تخارستان می‌رفت شاه طالقان بدانست که تاب قتیبه ندارد و بگریخت. قتیبه سوی طالقان رفت ومردم آنجا را بکشت وچنان کرد که ازاین پیش یاد کردم.

اما به خلاف گویندهٔ این سخن، سخن دیگر آورده‌اند که ضمن حوادث سال نود ویکم یاد می کنم.

در این سال عمربن عبدالعزیز سالار حج بود، این را از ابومعشر آورده‌اند.

عمربن عبدالعزیز، در این سال از جانب ولیدبن عبدالملك عامل مکه ومدینه وطایف بود، عامل عراق ومشرق حجاج بن یوسف بود، عامل حجاج بر بصره جراح بن عبدالله بود، قضای آنجا با عبدالرحمان بن اذینه بود، عامل کوفه زیاد بن جریر بود، قضای آنجا با ابوبکر بن ابوموسی بود، عامل خراسان قتیبه بن مسلم بود وعامل مصر، قرة بن شریك.

در این سال یزیدبن مهلب وبرادرانش که با وی به زندان بودند با کسانی دیگر، گریختند وبه سلیمان بن عبدالملك پیوستند و از او برضد حجاج بن یوسف و ولیدبن عبدالملك پناه خواستند.

سخن ازسبب‌فرار یزیدبن‌مهلب وبرادرانش اززندان حجاج ورفتنشان به نزد سلیمان

ابوالمخارق راسبی‌گوید: حجاج با سپاه سوی رستقباذ رفت‌که کردان بر بیشتر سرزمین فارس تسلط یافته بودند. یزید وبرادرانش مفضل و عبدالملك را نیز به رستقباذ برد و آنها را در اردوگاه خویش جای داد وخندق واری به دورآنهانهاد ودر خیمه‌ای نزدیك خویش جای داد و کشیك‌بانهایی از مردم شام برآنها گماشت وششهزارهزار به پای‌آنهاگذاشت وشکنجه دادنشان راآغاز کرد، امایزید صبوری می‌کرد وحجاج از این به خشم بود.

گوید: به حجاج‌گفتند که تیری به یزید زده‌اندکه‌پیکان تیردر ساق وی جای گرفته و چون چیزی بدان رسد بانگ برآرد واگرکوچکترین حرکتی بدان داده شود صدای اوشنیده شود.پس حجاج بگفت تااورا شکنجه‌کنند وچون‌چنین‌کردند بانگ برآورد، خواهرش هند، دختر مهلب،زن حجاج بود وچون بانگ یزید را شنید بانگ برآورد وبنالید وحجاج اورا طلاق داد.

گوید: پس ازآن حجاج دست ازآنها بداشت وگفت غرامت راپبردازندکه پرداخت‌آغاز کردند. ازآنجا که بودند برای نجات خویش همی کوشیدند، کس پیش مروان بن مهلب فرستادندکه در بصره بود و به اوگفتندکه اسبانشان را لاغر کند وبه‌کسان چنین وانمایدکه قصد فروش‌آنرا دارد وبرای فروش عرضه‌کند اما بها راگران‌گویدکه کس‌نخردکه‌برای ما، اگر توانستیم‌از اینجاکه هستیم نجات‌یابیم آماده باشد ومروان چنان‌کرد.

گوید: حبیب نیز در بصره شکنجه‌می‌شد.

گوید: یزید بگفت تا برای‌کشیکبانان غذای بسیار ساختندکه بخوردند و

بگفت تا شرابی بیاوردند که بنوشیدند وبدان سرگرم بودند، یزید لباس آشپز خویش را به تن کرد وریشی سپید برریش خود نهاد وبرون شد. یکی از کشیکبانان اورا بدید وگفت: «گویی این راه رفتن یزید است» و بیامد و در چهرهٔ او نگریست، شبانگاه بودسپیدی ریش را بدید واز اوچشم‌پوشید وگفت: «پیری است»

گوید: مفضل نیز از پی یزید درآمد وکس متوجه اونشد وسوی کشتی های خویش رفتند که در هورها آماده شده بود واز بصره هیجده فرسخ فاصله داشتند و چون به‌کشتی‌ها رسیدند عبدالملك تأخیر کرد و به‌آنها نرسید.یزید به مفضل گفت: «سوار شویم اوهم به ما می‌رسد»

مفضل که عبدالملك برادر مادریش بودگفت: «نه به خدا از اینجا نمی‌روم‌تا بیاید وگرچه باز به زندان بازگردم»

گوید:یزیدبماندتاعبدالملك‌پیش آنها آمد، آنگاه‌به کشتی‌هانشستندوهمه‌شب تا صبح‌برفتند، صبحگاهان کشیکبانان‌ازرفتن آنهاخبرشدندوبه‌حجاج‌خبردادند که‌سخت بیمناك‌شدوپنداشت که‌سوی‌خراسان‌رفته‌اندوپیکی سوی‌قتیبةبن‌مسلم فرستاد و وی را از رسیدن‌آنها بیم‌داد ودستور دادبرای مقابله‌باآنهاآماده باشد ونیزکس پیش‌امیران مرزها و ولایتها فرستاد که نگهبان نهند وآماده باشند. به ولیدبن عبدالملك نیز نامه نوشت واز فرارآنها خبر داد وگفت به نظر وی سوی خراسان رفته‌اند.

گوید: حجاج پیوسته دربارهٔ کار یزید تخمین می‌زد، می‌گفت: «پندارم می‌خواهد چنان‌کند که ابن اشعث کرده بود.»

گوید: وقتی یزید از راه هورها نزدیك موقوع رسید اسبانی را که برای وی و برادرش حاضر شده بود پیش آوردند که بر آن نشستند و بلدی از مردم کلب به نام عبدالجبار، پسر یزید بن ربعه، همراه‌آنها بودکه آنها را از راه سماوه ببرد.

گوید: دو روز بعد، پیش حجاج آمدند وگفتند که یزید راه شام گرفته،

هم‌اکنون‌سواران درراه‌روانند و کسی که‌آنها را در دشت دیده‌آمده است.حجاج کس پیش ولید فرستاد وقضیه را بدوخبر داد. یزید برفت تا به فلسطین رسید وبه نزد وهیب‌بن عبدالرحمان ازدی فرود آمد که به نزد سلیمان حرمت داشت وقسمتی از بنهٔ خویش را باکسانش پیش سفیان‌بن سلیمان ازدی جای داد.

گوید: وهیب‌بن عبدالرحمان پیش سلیمان رفت وگفت: «اینك یزید بن مهلب وبرادرانش در منزل منند که از حجاج گریخته‌اند وبه توپناه‌آورده‌اند.»

سلیمان‌گفت:«آنها را پیش‌من آر که درامانند وتا من‌زنده‌ام هرگز کسی‌به‌آنها دست نخواهد یافت.»

گوید: پس وهیب‌آنها را پیش سلیمان برد که به جایی امن رسیده بودند.

حسن‌بن ابان علیمی‌گوید: درآن‌اثنا که عبدالجبار، یزید وهمراهانش را به راه می‌برد عمامهٔ یزید بیفتاده بود وچون متوجه نبودن‌آن شدگفت: «ای عبدالجبار بازگرد وعمامه را برای ما بجوی»

عبدالجبارگفت: «کسی چون مرا به چنین‌کاری وانمی‌دارند» مهلب سخن خویش را تکرارکرد و او نپذیرفت، مهلب با تازیانه بدوزد که عبدالجبار نسب خویش را بگفت ویزید شرمگین شد.

راوی‌گوید: حجاج نوشت که خاندان مهلب در مال خدای خیانت کرده بودند واز من‌گریختند وبه سلیمان پیوستند.

گوید: خاندان مهلب پیش سلیمان رفته بودند، اما به کسان دستور داده شده بود که آماده شوند که سوی خراسان روان شوند که پنداشته بودند یزید سوی خراسان رفته‌که مردم‌آنجا را به فتنه اندازد. و چون ولید از محل یزید خبر یافت کار در نظر وی‌آسان شد اما به سبب مالی‌که یزید برده بود خشمگین شد.

گوید: سلیمان به‌ولید نوشت که یزیدبن مهلب پیش من است و او را امان داده‌ام،سه‌هزارهزار به‌عهده‌دارد،حجاج‌ششهزارهزار بدهکارشان کرده‌بود که‌سه‌هزار

هزار داده‌اند وسه‌هزار هزار مانده که به عهدهٔ من است.

گوید: ولید نوشت: «نه، به خدا امانش نمی‌دهم تا وی را پیش من‌فرستی.»

سلیمان بدونوشت: «اگر یزید را پیش توفرستم، با وی بیایم، ترا به خدامرا رسوا مکن وپناه مرا مشکن»

ولید بدونوشت: «اگر پیش من‌آیی اورا امان نمی‌دهم»

گوید: یزید به سلیمان‌گفت: «مرا پیش ولید فرست که به خدا خوش ندارم میان توو اودشمنی وجنگ افکنم وکسان مرا برای شما شوم دانند. مرا پیش او فرست پسرت را نیز همراه من کن وبه اونامه‌ای نویس چندان که توانی ملایم.»

گوید: پس سلیمان پسر خویش ایوب را با یزید فرستاد، ولید دستور داده بود که اورا با بند بفرستد. سلیمان به پسر خویش‌گفت: «وقتی خواستی پیش او روی، توویزید به زنجیری درآیید وبا هم پیش ولید روید.»و چون به نزد ولید رسیدند چنین کرد وپیش ولید رفتند. وقتی ولید برادر زادهٔ خویش را درزنجیردید گفت: «به خدا سلیمان‌کار خودش راکرد»

گوید: پس ازآن، جوان‌نامهٔپدرش را به‌عمویش دادوگفت: «ای‌امیرمؤمنان جانم به‌فدایت! تعهد پدر مرا مشکن که تو، به حفظ آن از همه کس‌شایسته‌تری.امید کسی راکه به سبب قرابت ما با تو سلامت را در پناهندگی ما دیده، به نومیدی مبر، وکسی راکه عزت را در توسل به ما دیده ذلیل مکن که به سبب توعزیز بوده‌ایم.»

گوید: سلیمان نامه را خواند:

«به‌بندهٔ خدا امیرمؤمنان، از سلیمان‌بن عبدالملك، اما بعد، ای، امیرمؤمنان چنان پنداشتم که اگر دشمنی که با تومخالفت ونبرد کرده به من پناه‌آرد واوراجای دهم وپناهی کنم، توپناهی مرا ذلیل نمی کنی وپناه مرا نمی‌شکنی چه رسد به اینکه شنوای مطیعی را پناه داده‌ام که وی وپدرش وخاندانش در اسلام کوشش واثرنکو

داشته‌اند. وی‌را سوی‌تو فرستادم. اگر قصد بی‌اعتنایی وشکستن تعهد من و اصـرار در بدی نسبت به من داری، قدرت این کار داری، اما خدا نکند قصد بی‌اعتنائی و شکستن حرمت من وصرفنظر از نیکی و رعایـت مـن داشته باشی کـه به خدا ای امیرمؤمنان نمی‌دانی بقای من وبقای توتا کی است وچه وقـت مرگ میان من وتـو جدایی می‌افکند، اگر امیرمؤمنان که خدا مسرت اورا استمرار دهد، تواند چنان کند که وقتی هنگام مرگ ما می‌رسد، در کار رعایت من باشد وحقم را بشناسد وازبدی نسبت به من‌باز مانده باشد چنین کند. به خدا، ای امیرمؤمنان پس از پرهیز کاری خدا هیچیك از کارهای دنیا بیشتر از رضا وخرسندی‌تومرا خرسندنمی کند ورضای تو از جملهٔ چیزهاست که به وسیلهٔ آن رضوان خدا می‌جویم. اگر تو ای امیرمؤمنان روزی از روزگار، خرسندی ورعایت وحرمت و بـزرگداشت حـق مرا خواهـی خواست به خاطر من از یزید درگذر وهرچه مطالبه می کنی به عهدهٔ من است.»

گوید: وقتی ولیدنامهٔ سلیمان را خواندگفت: «سلیمان رابه‌زحمت‌انداختیم»، آنگاه برادر زادهٔ خویش را پیش خواند ونزدیك خویش جا داد. پس ازآن یزید سخن کرد وحمد خداگفت وستایش او کرد وبر پیمبر خدای صلوات‌گفت، سپـس گفت: «ای امیرمؤمنان به نظر ما، کوشش شما سخت نکوبوده است وهر که آنـرا ازیادببرد ما از یاد نخواهیم برد وهر که انکار کند ما انکار نخواهیم کرد، کوشش ما خاندان نیز در اطاعت شما و ضربت‌ها که در جنگهای بزرگ در مشرق و مغرب به چشمان دشمنانتان زده‌ایم، چنانست که به سبب آن منتی بزرگ به‌گردن داریم.»

ولید بدوگفت: «بنشین» که نشست وامانش داد و دست از اوبداشت که پیش سلیمان بازگشت وبرادرانش برای فراهم‌آوردن مالی که برعهده داشت کوشیدند.

گوید: ولید به حجاج نوشت: «با وجود سلیمان‌مرا به یزید و خـاندان وی دسترس نیست، دست ازآنها بدار ودربارهٔ آنها به من چیزی منویس»وچون حجاج این را بدید دست ازآنها بداشت.

گوید: ابوعیینةبن مهلب پیش حجاج بود که یکهزارهزار به عهده داشت و حجاج از آن درگذشت، از حبیب‌بن مهلب نیز دست‌بداشت.یزید نیز پیش سلیمان ابن‌عبدالملك رفت وبه‌نزد وی اقامت‌گرفت وآداب به او مـی‌آموخت و غذاهای خوب برای اومی‌ساخت وهدیه‌های بزرگ بدو می‌داد ومنزلتش به نزد وی از همه کس نکوتر بود، هر هدیه‌ای برای یزیدبن‌مهلب می‌آوردند پیش سلیمان‌می‌فرستاد وهرهدیه وتحفه‌ای که پیش سلیمان می‌آوردند یك نیمه‌آنرا پیش یـزیدبن مهلب می‌فرستاد، هرکنیزی‌را می‌پسندید پیش یزید می‌فرستادمگر آنکه کنیزمانعی‌داشت.

گوید: واین خبر به ولید بن عبدالملك رسید و حارث بن مالك اشعری را پیش خواند وگفت: «سوی سلیمـان رو وبـگو: «ای مخالف خاندان خـویش، امیرمؤمنان خبریافته که هدیه وتحفه‌ای پیش تونمی‌آید مگرآنکه نصف‌آنرا پیش یزیدمی‌فرستی،باکنیزی از کنیزان‌خویش‌می‌آمیزی‌وبمحض‌اینکه‌دوران پاکی وی به سر میرسد او را پیش یزید می‌فرستـی» و این را زشت مشمار و بر او عیب بگیر.

ولید به فرستاده گفت: «آنچه را به توگفتم بدومی‌رسانی؟»

گفت: «اطاعت توبایدکرد ومن فرستاده‌ام»

گفت: «پیش وی برو وبه‌نزد وی‌باش، من‌هدیه‌ای برای وی می‌فرستم به‌او تسلیم کن ورسیدآنرابگیر و بازگرد.»

گوید: فرستاده برفت تا پیش سلیمان رسید، مصحف پیش وی بود وقرائت می‌کرد، وقتی وارد شد بدو سلام گفت اما سلیمان جواب نگـفت تا از قـرائت خویش فراغت یافت.آنگاه سر برداشت وفرستاده همه چیزهایی را که ولید گفته بود با وی‌بگفت که چهره‌اش برافروخته شد وگفت: «به خدا اگر روزی برتوتسلط یافتم سخت آزارت می‌کنم.»

فرستاده گفت: «من می‌بایستی اطاعت کنم» آنگاه از پیش وی درآمد وچون

هدیه‌ای را که ولید برای سلیمان فرستاده بود بیاوردند آنرا پیش سلیمان برد و گفت: «رسید این هدیه را که‌تسلیم کردم بده»

گفت: «چه گفتی؟»

گفت: «هرگز تکرار نمی‌کنم، من می‌بایستی اطاعت کنم»وسلیمان بدانست که وی راست گفته است. آنگاه حارث برون شد و کسان برون‌شدندوسلیمان گفت: «نصف این عدلها وبسته‌ها را برگیرید وپیش یزید فرستید»

گوید: پس آن مرد بدانست که سلیمان دربارهٔ یزید به گفته کسی اعتنا ندارد.

گوید: یزیدبن مهلب نه ماه‌پیش سلیمان ببود.

گوید: حجاج به سال نودم هفت روز مانده از رمضان به روز جمعه درگذشت.

آنگاه سال نود ویکم‌در آمد.

سخن از حوادث
سال نودویکم

در این سال چنانکه محمدبن عمر و دیگران گفته‌اند عبدالعزیز بن ولید به غزای تابستانی رفت ومسلمةبن عبدالملك سالارسپاه بود.

وهم در این سال مسلمه به غزای ترکان رفت ودر ناحیه‌آذربیجان به باب رسید وشهرها وقلعه‌هایی به دست وی‌گشوده شد.

وهم در این سال موسی‌بن نصیر به غزای اندلس رفت وبه دست او نیز شهرها وقلعه‌هاگشوده شد.

وهم در این سال قتیبةبن مسلم نیزك طرخان‌را بکشت.

قصه نیزك وتسلط قتیبه براو وکشتنش چنانکه‌در روایت علی‌بن محمدآمده

چنان بود که وقتی مردم ابرشهر وبیورد وسرخس‌وهرات که قتیبه بدانها نامه‌نوشته بود، پیش وی‌آمدند باآنها سوی مرو روذ رفت وحمادبن مسلم را در کار جنگ جانشین خویش کرد، عبدالله‌بن اهتم را نیز عهده‌دار خراج کرد.

گوید: وقتی مرزبان مرو روذ ازآمدن قتیبه به ولایت خویش خبریافت به دیار پارسیان گریخت، قتیبه به مرو رسید و دوپسر وی‌را بگرفت‌وبکشت وبیاویخت آنگاه سوی طالقان رفت که فرمانروای‌آنجا بماند وبا وی‌نبرد نکرد،قتیبه نیزدست از اوبداشت. دزدانی‌آنجا بودند که قتیبه‌آنها را بکشت وبیاویخت،آنگاه عمروبن مسلم را برطالقان‌گماشت وسوی فاریاب رفت ، شاه فاریاب به اطاعت وتسلیم پیش وی‌آمد که قتیبه از اوخشنود شد وآنجاکسی را نکشت ویکی از مردم باهله را برآنجاگماشت.

گوید: فرمانروای‌گوزگان خبرآنها را بدانست و سرزمین خویش را رها کرد وبه فرار سوی کوهستان رفت. قتیبه سوی‌گوزگان رفت ومردم‌آنجابه‌اطاعت وتسلیم پیش وی‌آمدند که ازآنها پذیرفت وکسی راآنجا نکشت وعامربن مالك حمانی را برگوزگان‌گماشت.

گوید:آنگاه قتیبه سوی بلخ رفت واسپهبد با مردم بلخ پیش وی‌آمد. قتیبه وارد بلخ شد وبیش از یك روز آنجا نماند و از پی‌عبدالرحمان برفت تا به درهٔخلم رسید که نیزك ازآنجاگذشته بود ودر بغلان اردو زده بود وجنگاورانی بردهانهٔ دره وتنگه‌های‌آن‌گماشته بود که‌آنجا را حفظ کنند،آن سوی دره نیز در قلعه‌ای استوار جنگاورانی نهاده بود.

گوید: قتیبه روزی چند بماند وبردهانه دره باآنها جنگ کرد وکاری ازپیش نبرد و وارد دره نتوانست شد که تنگه‌ای بود ورود ازمیان‌آن می‌گذشت وراهی که به نیزك رسد جزدره نمی‌شناخت و بیابانی که عبور سپاه ازآن میسر نبود وهمچنان متحیرمانده بود وچاره می‌جست.

گوید: قتیبه در این حال بود که رؤب‌خان شاه رؤب وسمنگان پیش وی‌آمد وامان خواست به شرط اینکه راه دخول قلعه‌ای راکه‌آنسوی دره بود به‌وی‌بنماید. قتیبه اورا امان داد وهرچه می‌خواسته‌بود داد و شبانگاه کسانی را با وی‌بفرستادکه آنها را سوی قلعه‌ای بردکه‌آنسوی دره خلم بود. مردم‌قلعه غافل بودند که برآنها تاختند وجمعی از آنها را بکشتند وباقیماندگان‌آنها ونیزکسانی که در دره بودند گریزان شدند وقتیبه باکسان وارد دره شد وبه‌قلعه رسیدآنگاه سوی سمنگان‌رفت، نیزك در بغلان بود برسرچشمه‌ای به نام فتنج‌جاه مابین سمنگان وبغلان‌بیابانی‌بود که چندان سخت نبود.

گوید: قتیبه روزی چند در سمنگان بماند، آنگاه سوی نیزك رفت و برادر خویش عبدالملك را از پیش فرستاد، نیزك خبر یافت وازآنجاکه بود حرکت‌کرد واز شهر فرغانه‌گذشت وبنه واموال خویش را پیش‌کابل شاه فرستاد و برفت تا به کرز رسید، عبدالرحمان‌بن مسلم از دنبال وی بودکه فرود آمد و تنگه‌های کرز را بگرفت. قتیبه در اسکیمشت فرود آمد که میان وی وعبدالرحمان یك فرسخ فاصله بود.

گوید: نیزك در کرز حصاری شد وجز از یك سوبه طرف وی راه نبودکه سخت بود واسب ازآن عبور نمی‌کرد. قتیبه دوماه اورا محاصره‌کرد تا آذوقه‌ای که به دست نیزك بودکاستی‌گرفت وآبله درآنها افتاد وجیغویه‌آبله‌گرفت. قتیبه نیز از زمستان بیمناك بود، پس سلیمان ناصح را پیش خواند وگفت: «پیش نیزك رو و تدبیری‌کن‌که اورا بی‌امان پیش من‌آری، اگر مقاومت‌کرد و امتناع ورزید امانش بده وبدان‌که اگر ببینمت و او با تو نباشد بردارت می‌کنم، برای جان خویش‌کار کن.»

سلیمان‌گفت: «برای من به عبدالرحمان نامه‌بنویس که مخالفت من نکند.»

گفت: «خوب» وبرای وی به عبدالرحمان نامه نوشت.

وقتی سلیمان پیش عبدالرحمان رفت بدو گفت: «کسانی را بفرست که بر دهانه دره باشند وچون من و نیزك برون شدیم، از پشت سرما بروند ومیان ما ودره حایل شوند.

گوید: عبدالرحمان گروهی را بفرستاد که جایی که سلیم گفته بود بماندند، سلیم برفت، خوردنیهایی همراه داشت، که چند روزمی‌ماند با بارهای نان، وقتی به نزد نیزك رسید بدو گفت: «ای سلیم، مرا رها کردی؟»

سلیم گفت: «ترا رهانکردم، توبه خلاف رأی من رفتی وباخویشتن بد کردی، قتیبه را خلع کردی وخیانت آوردی»

گفت: «اکنون چه باید کرد؟»

گفت: «باید پیش وی روی که اورا آزموده‌ای ومی‌دانی که از اینجا نخواهد رفت که قصد دارد که زمستان را با سلامت یا هلاکت اینجا بماند»

گفت: «بی‌امان پیش وی روم؟»

گفت: «گمان ندارم ترا امان دهد که خاطرش از توسخت آزرده است واورا خشمگین کرده‌ای، اما رأی من چنانست که بی‌خبر بروی و دست در دست وی نهی که امیدوارم اگر چنین کنی شرمگین شود وترا ببخشد.»

گفت: «رأی تو چنین است؟»

گفت: «آری»

گفت: «خاطرم این را نمی‌پذیرد که او وقتی مرا ببیند می کشدم»

سلیم گفت: «آمده بودم بگویم چنین کنی که امیدوارم به‌سلامت مانی ومنزلت تو به نزد وی به حال اول بازگردد، اگر نمی‌پذیری می‌روم»

گفت: «پس غذا بخوریم»

گفت: «چنان پندارم که گرفتارید وبه تهیه غذا نمی‌توانید پرداخت و ما غذا بسیار داریم.»

گوید: سلیم غذا خواست که غذای بسیار بیاوردند که ترکان از هنگام محاصره شدن مانندآن نداشته بودند و آنرا غارت کردند و این کار نیزك را غمین کرد.

سلیم بدوگفت: «ای ابوالهیاج من نیکخواه توام می بینم که یارانت‌به‌سختی افتاده‌اند اگر محاصره‌شان طولانی شود وبدین حال بمانی اطمینان‌ندارم که باتسلیم کردن تو امان نگیرند، حرکت‌کن وپیش قتیبه‌بیا»

گفت: «من از وی برجان خویش در امان نیستم وبی امان پیش وی نمی‌آیم که پندارم اگر هم امانم بدهد می کشدم، ولی امان گرفتن دستاویز و مایهٔ امید است.»

گفت: « وی ترا امان داده است از من بدگمانی؟»

گفت: «نه»

گفت: «پس با من بیا»

یاران نیزك نیز گفتند: «گفتار سلیم را بپذیر که وی کسی نیست که نادرست بگوید.»

گوید: پس نیزك اسبان خویش را خواست‌وبا سلیم برون شد وچون‌به‌جایی رسید که ازآنجا به طرف زمین هموار سرازیر می‌شدگفت: «ای سلیم، هر که نداند چه وقت می‌میرد، من می‌دانم چه وقت می‌میرم من وقتی قتیبه را ببینم می‌میرم.»

گفت: «ابدا، ترا با وجود امان، نمی کشد»

گوید: پس برنشست و روان شد، جیغویه نیز که ازآبله بهی یافته‌بود باصول وعثمان برادر زادگان نیزك وصول طرخان خلیفه جیغویه وخنس طرخان سالار نگهبانان نیزك همراه وی بودند.

گوید: وقتی از دره برون‌شد سوارانی که سلیم به جا نهاده بود به‌طرف‌دهانه دره رفتند ومانع برون شدن ترکان شدند. نیزك به سلیم‌گفت: « این مرحله اول شر

است.»

گفت: «چنین نیست، به جای ماندن اینان برای تو بهتر است.»

گوید: آنگاه سلیم با نیزك و کسانی که همراه وی برون شده بودند برفتند تا پیش عبدالرحمان‌بن مسلم رسیدند که کس‌پیش قتیبه فرستاد و به وی خبر داد. قتیبه عمروبن ابی‌مهزم را پیش عبدالرحمان فرستاد که آنها را بیارد.

گوید: عبدالرحمان آنها را پیش قتیبه برد که یاران نیزك را بداشت و نیزك‌را به ابن‌بسام لیثی سپرد و به حجاج نامه نوشت و اجازه خواست نیزك را بکشد. ابن بسام نیزك را به سرا پردهٔ خویش برد و به دور سراپرده خندقی زد و نگهبانان‌بر آن گماشت. قتیبه معاویه‌بن عامر علیمی را فرستاد که هرچه کالا در کرز بود باکسانی که آنجا بودند بگرفت و پیش قتیبه آورد که آنها را بداشت ودر انتظار نامهٔ حجاج بود. نامهٔ حجاج پس از چهل روز بیامد که دستور داده بود نیزك را بکشد.

گوید: پس قتیبه نیزك را پیش خواند و گفت: «ترا به نزد من یا به نزد عبدالرحمان یاسلیم قراری‌هست؟»

گفت: «به نزد سلیم قراری دارم»

گفت: «دروغ می‌گویی» و برخاست و به درون رفت، نیزك را به بازداشتگاهش بردند، وقتیبه سه روز بر کسان ظاهر نشد.

گوید: مهلب‌بن ایاس عدوی سخن آورد و کسان درکار نیزك سخن کردند، بعضی‌ها گفتند: «روانیست که او را بکشد» بعضی دیگر گفتند: «واگذاشتن او روا نیست»، وگفتگو دربارهٔ وی بسیار شد.

گوید: به روزچهارم قتیبه برون شد وبه مجلس نشست و کسان را اجازه داد وگفت: «دربارهٔ کشتن نیزك چه می‌گویید؟» که اختلاف کردند یکی گفت: «او را بکش»، یکی گفت: «با وی پیمان کرده‌ای اورا مکش»، یکی گفت: «برای‌مسلمانان مایهٔ خطر است.»

گوید: در این وقت ضرار بن حصین ضبی بیامد که بدو گفت: «ضرار توچه می‌گویی؟»

گفت: «می‌گویم که از تو شنیدم که می‌گفتی با خدا پیمان کرده‌ای که اگر ترا براو تسلط داد خونش بریزی، اگر چنین نکنی دیگر ترا براو تسلط نمیدهد.»

گوید: قتیبه دیر بیندیشید، پس از آن گفت: «به خدا اگر از عمر من بیش از آن نمانده باشد که سه کلمه بگویم می‌گویم: «بکشیدش، بکشیدش، بکشیدش»»، و نیزك را پیش خواند و دستور داد او را با یارانش بکشند که با هفتصد کس کشته شد.

گوید: ولی باهلیان گویند: قتیبه نیزك را امان نداد، سلیم نیز اورا امان نداده بود. وچون می‌خواست اورا بکشد وی راپیش خواند ویك شمشیر حنفی بخواست و از نیام بر کشید وآستین‌های خویش را کشید وبه دست خویش گردن اورا بزد. به عبدالرحمان نیز بگفت تاگردن صول را بزد. صالح را نیز بگفت تا عثمان را وبه قولی‌شقران برادر زادهٔ‌نیزك رابکشت. به بکربن حبیب تیمی که از مردم‌باهله بودگفت: «آیا نیروداری؟»

گفت:«آری ومایلم»بکر خوی بدوی داشت.

قتیبه گفت: «این تو واین دهقانان»

گوید: وقتی کسی راپیش وی‌می‌آوردندگردنش‌را می‌زد ومی‌گفت: «بیارید ونبرید.»

به گفتهٔ باهلیان کسانی که آنروز کشته شدند دوازده هزار کس بودند. نیزك و دو برادر زاده‌اش را برکنار چشمه‌ای به نام وخش خاشان در اسکیمشت بیاویختند.

مصعب‌بن‌حیان به نقل از پدرش گوید: قتیبه سر نیزك را همراه محفن‌بن‌جزء کلابی وسواربن زهدم جرمی فرستاد که حجاج گفت: «سزاوار بودقتیبه‌سر نیزك

را با پسر مسلم بفرستد»

محفن گفت: «بله و به طرف چین.»

حنبل‌بن ابی جریده به نقل از مرزبان قهستان گوید: روزی قتیبه نیزك را که بازداشت بود پیش خواند و گفت: «رای تودربارهٔ سبل وشد چیست، پنداری اگر کسی سوی آنها بفرستیم خواهندآمد؟»

گفت: «نه»

گوید: پس قتیبه کس پیش آنها فرستاد که بیامدند ونیزك وجیغویه را پیش خواند که بیامدندودیدند که‌سبل وشد در مقابل قتیبه بر دو کرسی‌بودند وپهلوی آنها نشستند.

گوید: شد به قتیبه‌گفت: «جیغویه اگر چه دشمن من است اما از من سالخورده‌تر است او شاه است ومن به جای نو کراویم، اجازه‌ام بده به او نزدیك شوم.»

گوید: قتیبه اجازه داد که‌شد به جیغویه نزدیك شد ودستش را ببوسیدوبرای وی به خاك افتاد.

گوید: آنگاه دربارهٔ سبل نیز از قتیبه اجازه خواست که بدواجازه داد و به سبل نزدیك شد ودستش را ببوسید. نیزك به قتیبه‌گفت: «به من اجازه بده به شد نزدیك‌شوم که‌من نو کراویم» قتیبه‌اجازه داد ونیزك‌بدونزدیك‌شد ودستش‌را ببوسید. پس ازآن قتیبه به سبل وشد اجازه داد که سوی ولایتهای خویش رفتند. حجاج‌بن قینی راکه از بزرگان مردم خراسان بود همراه شدفرستاد.

گوید: وقتی قتیبه نیزك را بکشت، زبیر وابستهٔ عابس باهلی پاپوش نیزك‌را که جواهر درآن بود برگرفت وبه سبب همان جواهر که از پاپوش نیزك برگرفته بود از همه مردم ولایت خویش‌مال وملك بیشتر داشت، قتیبه‌این را براو روادانست وهمچنان توانگر بود تا در ایام ولایتداری ابوداود درکابل بمرد.

گوید: قتیبه جیغویه را رها کرد وبر اومنت نهاد و وی را پیش ولیدفرستاد و همچنان درشام ببود تا ولید بمرد.

گوید: قتیبه به مروباز گشت وبرادر خویش عبدالرحمان را برمرو گماشت و چنان بود که کسان می‌گفتند: «قتیبه با نیزك نامردی کرد، وثابت قطعه شعری در این باب گفت به این‌مضمون:

«مپندار که نامردی خردمندی است

«باشد که کار از آن بالاگیرد

«اما پس از آن فروافتد»

گوید: حجاج می‌گفته بود: «وقتی‌قتیبه را فرستادم جوانی کم تجربه بود و چون یك قدم‌اورا پیش بردم‌دوقدم‌بطرف می‌آمد.»

حنبل‌بن ابوجریده به نقل از مرزبان قهستان‌گوید: وقتی قتیبه به مروباز آمد ونیزك راکشت، به طلب پادشاه‌گوزگان بر آمد که از ولایت خویش گریخته بود،اما اوکس فرستاد وامان خواست، قتیبه بدوامان داد به‌شرط آنکه بیاید وصلح کند.شاه گروگانهایی خواست که به دست وی باشند واو نیزگروگانها بسپارد. قتیبه‌حبیب‌بن عبدالله باهلی راگروگان داد، شاه گوزگان نیزگروگانهایی از خانـدان خویش داد. آنگاه حبیب را درگوزگان در یکی ازدژهای خویش به جانهاد وپیش قـتیبه آمد و با وی صلح کرد سپس بازگشت و به طالقان درگذشت. مردم‌گوزگان‌گفتند: «او را مسموم‌کرده‌اند» وحبیب‌راکشتند، قتیبه نیزگروگانهایی راکه به نزد وی‌بودندکشت و نهاربن توسعه در این باب خطاب به قتیبه شعری‌گفت به این مضمون:

«خدای دربارهٔ ترکان حکمی به توانمود

«که همانند حکم دربارهٔ قریظه ونضیر بود

«داوری قتیبه ستمگرانه نبود

«ودلها را خنك‌کرد.»

در همین سال، یعنی سال نودویکم قتیبه برای بار دوم به‌غزای شومان‌و کش ونسف رفت وبا طرخان صلح کرد.

سخن از غزای شومان و کش ونسف وصلح باطرخان

علی گوید: فیلسنشب و به قولی غیلشتان شاه شومان عامل قتیبه را برون کرد وفدیه‌ای را که برسر آن صلح کرده بود نداد، قتیبه‌عیاش غنوی‌را با یکی از زاهدان خراسان فرستاد که شاه شومان را دعوت کنند تا به ترتیبی که با قتیبه صلح کرده بود فدیه دهد، وچون به شومان رسیدند، کسان برون آمدندو به آنها تیراندازی کردند که آن مرد بازگشت وعیاش غنوی به جای ماند و گفت: «آیا اینجا مسلمانی هست؟»

یکی از مردم شهر پیش وی آمدو گفت: «من مسلمانم‌چه می‌خواهی؟»

گفت: «مرا در کار جهاد با اینان کمك می کنی؟»

گفت: «آری»

گفت: «پشت من باش که عقب سر مرا حفظ کنی»

گوید: و آن کس که نامش مهلب بود پشت عیاش بایستاد که با کسان‌نبرد کرد تا پراکنده شدند اما مهلب از پشت سر به عیاش حمله برد و اورا بکشت، شصت زخم بر پیکر وی یافتند و از کشته شدن وی غمین شدند وگفتند: « مردی دلیر را کشتیم.»

گوید: قتیبه خبر یافت وشخصاسوی آنها روان‌شد و راه بلخ گرفت و چون آنجا رسید، برادر خویش عبدالرحمان را پیش فرستاد و عمروبن مسلم را بر بلخ گماشت.

گوید: وچنان بود که شاه شومان دوست صالح‌بن مسلم بود وصالح یکی را

پیش اوفرستاد که بگوید اطاعت کند وتعهد کرد که اگر به صلح آمد قتیبه را از او راضی کند. اما شاه نپذیرفت و به فرستادهٔ صالح گفت: «بی‌جهت مرا از قتیبه می‌ترسانی که قلعهٔ من از همه پادشاهان بلندتر است من که کمانم از همه پادشاهان محکمتر است وتیراندازیم از همه‌شان بهتر است به بالای آن تیر می‌اندازم و تیرم به کمر قلعه نمی‌رسد، پس چرا از قتیبه بترسم؟»

گوید: پس قتیبه از بلخ برفت واز نهر گذشت وسوی شومان رفت که شاه آنجا حصاری شده بود ومنجنیقها نصب کرد وقلعهٔ وی را هدف کرد ودرهم کوفت وچون شاه شومان از غلبهٔ قتیبه بیمناك شد وآنچه را براومی‌گذشت بدیدهرچه مال وجواهر داشت فراهم آورد و در جاهی در میان قلعه افکند که کس به عمق آن نمی‌رسید.

گوید: آنگاه قلعه رابگشودوسوی مسلمانان رفت وباآنها بجنگید وتاکشته‌شد وقتیبه قلعه را به زور بگشود وجنگاوران را بکشت وزن وفرزنداسیر گرفت، آنگاه سوی باب‌الحدید بازگشت و از آنجا سوی کش و نسف رفت حجاج بدونوشت: کش را بکوب ونسف را ویران کن واز محاصره شدن بپرهیز.

گوید: قتیبه کش و نسف را بگرفت، فاریاب در مقابل وی مقاومت کرد که آنجا را بسوخت وسوخته نام‌گرفت. پس ازآن قتیبه برادر خویش عبدالرحمان را ازکش ونسف برای مقابلهٔ طرخون سوی سغد فرستادکه برفت تا به‌مرغزاری، نزدیك‌آنها فرودآمد واین به وقت پسین بود، کسان به یکسو رفتند و بنوشیدند و بیهوده‌گری کردند وتباهی‌آوردند و عبدالرحمان،ابومرضیه راکه از وابستگان قوم بود بگفت تاکسان را از نوشیدن فشرده باز دارد، ابومرضیه‌آنها را می‌زد و ظرفهایشان را می‌شکست و نبیذشان‌را می‌ریخت که به‌دره روان شد وآنجارا مرج‌النبیذگفتند.

ویکی از شاعرانشان‌گفت:

«من نبیذ نخواهم نوشید
«که از ابومرضیهٔ سگ می‌ترسم»

گوید: عبدالرحمان چیزی راکه قتیبه با طرخون دربارهٔ آن صلح کرده بود بگرفت وگروگانهایی راکه به نزد وی بود بداد. آنگاه عبدالرحمان پیش قتیبه بازگشت که به بخارا بود وازآنجا سوی مروبازگشتند.

گوید: سغدیان به طرخون گفتند: «توبه‌خواری‌رضادادی‌وباج دادن‌راخوش داشتی، پیری فرتوتی ومارا به توحاجت‌نیست.»

گفت: «هر که را خواهید به سالاری بردارید»

گوید: پس غوزك را به سالاری برداشتند وطرخون را محبوس کردند.

طرخون گفت:«از پس شاهی بجز کشته شدن نیست این کار به دست خودم باشد بهتر ازآنست که دیگری انجام دهد.» و برشمشیرخویش تکیه داد تا از پشت وی درآمد.

گوید: این کار را باطرخون وقتی کردند که قتیبه به سیستان بازگشت وغوزك را سالار کردند.

ولی باهلیان گویند: قتیبه‌سوی‌شاه شومان‌رفت ومقابل‌قلعهٔ وی‌منجنیقها‌نهاد، از جمله‌منجنیقی که آنرافحجاء‌می‌نامید. نخستین‌سنگی که انداخت به‌دیوارخورد،سنگ دیگر انداخت که‌درشهر افتاد، پس‌ازآن‌سنگها‌پیاپی به‌شهر افتاد و یکی از آن در مجلس شاه‌افتادو به‌یکی‌خورد واورا کشت‌قتیبه‌قلعه رابه‌زور گشود، آنگاه سوی کس ونسف‌بازگشت. سپس‌سوی‌بخارا رفت‌ودردهکده‌ای‌فرود آمد که آتشکده‌ای آنجابود یا خانهٔ خدایان که درآنجا طاووسها بود وآنرا جایگاه طاووسان نامیدند. پس از آن سوی سغدجایگاه‌طرخون روان‌شد که آنچه‌رابرسر آنصلح کرده‌بود ازوی‌بگیرد وچون‌بگرفت‌سوی‌بخارا بازگشت وبخاراخذاه‌را که‌جوانی‌نوسال‌بودشاه‌بخارا کرد وکسی‌را که‌بیم‌داشت‌باوی‌مخالفت کندبکشت. آنگاه‌راه آمل گرفت‌وسوی‌مروررفت.

باهلیان به نقل از یکی از مردم باهله گویند: کسان ازسنگ‌انداختن به‌بناهای قوم فراغت نیافته بودند که قلعه گشوده شد.

در این سال ولیدبن عبدالملك خالدبن عبدالله قسری را ولایتدار مکه کرد و همچنان ولایتدار آنجا بود تا ولید درگذشت.

نافع وابستهٔ بنی مخزوم گوید: شنیدم که خالدبن عبدالله می‌گفت: «ای‌مردم، شما در محترمترین شهرهای خدایید. شهری که خدا از همه شهرها برگزید وخانهٔ خویش را درآن نهاد وزیارت آنرا بربندگان خویش، هر که سوی آن راه تواند یافت* مقرر کرد. ای مردم قرین اطاعت وپیروجماعت باشید واز شبهه‌ها به دور مانید که هر کس را پیش من آرند که عیب امام خویش گفته باشد اورا درحرم می‌آویزم. خداوند خلافت را مقامی والا داده، تسلیم باشید واطاعت کنید وچنین‌و چنان مگویید، هرچه خلیفه نویسد ورای وی باشد باید اجرا شود. بدانید که خبر یافته‌ام که گروهی از اهل مخالفت سوی شما می‌آیند ودر دیارتان اقامت می‌گیرند، مبادا کسی را که می‌دانید از جماعت بریده جای دهید که اگریکی‌ازآنها را درخانهٔ یکی از شما بیابم خانهٔ وی را ویران می‌کنم، ببینید کی را در خانه‌هایتان منزل می‌دهید، پیرو جماعت وقرین اطاعت باشید که پراکندگی بلیهٔ عظمی است.»

ابوحبیبه گوید: به عمره رفتم ودر خانه‌های بنی‌اسد که جزو خانه‌های زبیر بود جای گرفتم، خالد مرا خواست که پیش وی رفتم، گفت: «از چه قومی؟»

گفتم: «از مردم مدینه»

گفت: «چرا در خانهٔ مخالفان اطاعت جای گرفته‌ای؟»

گفتم: «یك روز یالختی از روز آنجا می‌مانم، سپس به خانه‌ام باز می‌گردم، اهل مخالفت نیستم واز جمله کسانم که کار خلافت را بزرگ می‌دارند وپندارم که هر که منکر آن باشد هلاك می‌شود.»

---

* من استطاع الیه سبیلا. قرآن سوره آل عمران آیهٔ ۹۱

گفت: «هرچه می‌خواهی بمان، ناخوشایند اینست که کسانی اقامت کنند که عیب خلیفه می‌گویند»

گفتم: «پناه برخدا»

گوید: روزی شنیدم که می‌گفت: «به خدا اگر می‌دانستم این حیوان وحشی که در حرم در امان است اگر سخن می‌کرد معترف اطاعت نبود آنرا از حرم برون می‌کردم که نباید مخالف وعیبگوی جماعت در حرم و امان خدای اقامت گیرد.»

گفتم: «خدای امیر را توفیق دهاد»

در این سال ولیدبن عبدالملك سالار حج بود، این را از ابومعشر روایت کرده‌اند که گوید: به سال نودویکم ولیدبن عبدالملك باکسان حج کرد.

صالح‌بن کیسان گوید: وقتی موقع آمدن ولید رسید عمربن عبدالعزیز بگفت تا بیست کس از مردم قریش با وی بروند و از ولیدبن عبدالملك پیشواز کنند که ابوبکربن عبدالرحمان وبرادرش محمد وعبدالله‌بن‌عمروبن عثمان از آن‌جمله‌بودند. اینان همراه‌عمربن عبدالعزیز برفتند تا به سویدا رسیدندچهار پایان واسبان‌باجماعت بود. به ولید رسیدندکه سوار بود، حاجب گفت: در مقابل امیرمومنان پیاده‌شوید، که‌پیاده‌شدند، آنگاه‌بگفت که‌سوارشدندعمربن‌عبدالعزیزرا پیش‌خواندوباوی همراه شد تابه ذی خشب رسیدند آنگاه کسان احضار شدند وآنها را یکی‌یکی‌پیش‌خواند که به وی سلام گفتند. آنگاه غذا خواست که پیش وی غذا خوردند واز ذی خشب حرکت کرد وچون به مدینه رسید صبحگاهان به مسجد رفت که بنای آنرا ببیند کسان را ازآنجا بیرون کردند و هیچکس را نگذاشتند اما سعیدبن مسیب بماند که هیچکس از نگهبانان جرئت بیرون کردن وی نداشتند، در نمازگاه دوپارچه براو بود که پنج درم نمی‌ارزید، بدوگفتند: «چه‌شودا گر برخیزی.»

گفت: «به خدا برنخیزم تا وقتی که برمی‌خاسته‌ام برسد»

گفتند: «چه شود اگر به امیرمؤمنان سلام‌گویی.»

گفت: «به خدا پیش وی نمی‌روم»

عمربن‌عبدالعزیزگوید: ولید را به یکسوی مسجد بردم به این امیدکه سعید ابن‌مسیب را نبیند تا وقتی که برخیزد، اما ولید نگاهی به طرف قبله کرد وگفت: «این نشسته کیست؟»«آیاشیخ، سعیدبن مسیب است؟»

عمرگفت: «بله‌ای امیرمؤمنان وضع وی چنین است وچنان است اگر از حضورتو خبر داشت برمی‌خاست وترا سلام می‌گفت، چشمش ضعیف است.»

ولیدگفت: « وضع وی را می‌دانم، ما پیش وی می‌رویم و بدو سلام می‌گوییم.»

گوید: پس ولید در مسجد بگشت تا مقابل قبر ایستاد،آنگاه بیامد تابه نزد سعید ایستاد وگفت: «ای شیخ چونی؟»

گوید: به خدا سعید تکان نخورد و برنخاست، گفت: «نیکم وحمدخدای، امیرمؤمنان چونست وحالش چگونه است؟»

ولیدگفت: «به حمد خدای نیکوست»آنگاه برفت وبه عمر می‌گفت: « این باقیماندهٔ نیکمردان است.»

عمرگفت: «بله، ای امیرمؤمنان»

گوید: ولید در مدینه بردگان عجمی بسیار تقسیم‌کرد با ظرفهای طلا ونقره ومالها، به روز جمعه در مدینه سخن‌کرد وباکسان نمازکرد.

اسحاق‌بن یحیی‌گوید: درآن سال‌که ولیدحج‌کرد به روز جمعه دیدمش که برمنبر پیمبرخدای صلی‌الله‌علیه وسلم نماز می‌کرد، سپاهش از منبر تا دیوارانتهای مسجد دوصف‌کشیده بود، چوب‌به دست داشتند وگرزهای‌آهنین بردوش، دیدمش که با پیراهن وکلاه‌آمد وعبا نداشت، به منبر رفت وچون بالا رفت سلام‌گفت. آنگاه بنشست، مؤذنان اذان‌گفتند آنگاه خاموش ماندند، ولید خطبهٔ اول را نشسته

گفت، آنگاه برخاست وخطبهٔ دوم را بگفت.

اسحاق گوید: رجاء بن‌حیوه را دیدم که با وی بود، گفتم: «اینطور عمل می کنند؟»

گفت: «آری، معاویه چنین کرد وهمه کسان دیگر ازپی او»

گفتم: «با وی سخن نمی کنی؟»

گفت: قبیصة‌بن ذویب به من گفت که با عبدالملک‌بن مروان سخن کرده بود واو نخواسته بود جز این کند وگفته بود: «عثمان بدین گونه خطبه گفت.»

گفتم. «به خدا چنین خطبه نگفت: عثمان ایستاده خطبه گفت»

رجاگفت: «برای آنها چنین روایت کرده‌اند وآنرا گرفته‌اند.»

اسحاق گوید: هیچیک ازآنها را جبارتر ازولید ندیدیم.

محمدبن‌عمر گوید: بوی خوش مسجد پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم وآتشدان آنرا با پوشش کعبه بیاوردند و بگشودند و در مسجد برطنابها آویختند، از دیبای نکوبود که هرگز مانند آن دیده نشده بود. یك روزآنجا بود پس ازآن پیچیدند و برداشتند.

گوید: ولیدبن عبدالملك سالاری حج راعهده کرد.

عاملان ولایات در این سال همان عاملان سال نودم بودند به جز مکه که به گفتهٔ واقدی در این سال عامل‌آن خالدبن عبدالله قسری بود. اما به‌گفتهٔ غیر او در این سال نیز ولایتداری مکه با عمربن عبدالعزیز بود.

آنگاه‌سال نود ودوم درآمد.

سخن از حوادث
سال نود ودوم

از جمله حوادث سال این بود که مسلمة‌بن عبدالملك با عمربن ولید به‌غزای

سرزمین روم رفت وسه قلعه به دست مسلمه‌گشوده‌شد ومردم سوسنه به دل‌سرزمین روم رفتند.

وهم در این سال طارق‌بن‌زیاد، آزاد شدهٔ موسی‌بن‌نصیر با دوازده‌هزارکس به‌غزای اندلس رفت وبا شاه اندلس مقابل شد. به‌پندار واقدی وی را ادرینوق می‌گفتند ویکی از مردم اصبهان بود.

گوید: آنها شاهان عجم اندلس بودند، طارق با همه جمع خویش سوی وی رفت. ادرینوق برتخت شاهی بیامد، تاج ودستکشهاوهمهٔلوازم شاهی که‌شاهان می‌پوشیده بودند براوبود، نبردی سخت کردند که‌خدا ادرینوق را بکشت‌واندلس گشوده‌شد، به سال نودودوم.

وهم دراین‌سال، چنانکه بعضی سیرت نویسان گفته‌اند، قتیبه‌به غزای‌سیستان رفت وآهنگ رتبیل بزرگ وزابل داشت و چون در سیستان فرودآمد فرستادگان رتبیل به تقاضای صلح پیش‌وی‌آمدندکه پذیرفت وبازگشت‌و عبدربه بن‌عبدالله‌لیثی را برآنهاگماشت.

در این سال عمربن عبدالعزیز که عامل مدینه بود سالار حج شد ازابومعشر ونیز از واقدی وغیر اوچنین‌آورده‌اند.

عاملان ولایتها در این سال همان عاملان سال پیش بودند.

پس ازآن سال نودوسوم‌درآمد.

سخن از حوادث
سال نودوسوم

از جمله حوادث سال، غزای عباس‌بن ولید بود به سرزمین روم که خدا سمسطیه را به دست وی‌گشود.

وهم در این سال مروان‌بن ولید به‌غزای روم رفت وتا خنجره رسید.

وهم در این سال مسلمةبن عبدالملك به غزای سرزمین روم رفت و در ناحیهٔ ملطیه، ماسه‌وحصن‌الحدید وغزاله وبرجمه راگشود.

وهم در این سال قتیبه شاه خام‌گـرد را بکشت و از نوبا شاه خوارزم صلح کرد.

سخن ازکشته شدن‌شاه خام‌گرد وصلح خوارزم و سبب و کیفیت آن

حنبل‌بن ابی‌حریده به نقل از مرزبان قهستان ودیگران‌گوید: شاه خـوارزم ضعیف بود وبرادرش خرزاد براوتسلط یافت، خرزادکوچکتر از اوبود وچنان‌بود که وقتی خبر می‌یافت‌که به نزدیکی از خاصان شاه‌کنیزیا اسب یا کالای فاخـری هست می‌فرستاد و آنرا می‌گرفت یا اگر خبر می‌یافت‌که یکی‌ازآنها دختریاخواهر یا زنی زیبا دارد می‌فرستاد واورا به زور می‌گرفت، هرچه می‌خواست می‌گرفت و هرکه را می‌خواست محبوس می‌کرد. هیچکس با وی مقاومت نمی‌کرد، شاه نیز اورا منع نمی‌کرد. وقتی بدومی‌گفتند می‌گفت: «حریف وی نـمی‌شوم» با وجـود این از خشم وی لبریز بود.

گوید: و چون رفتار برادرشاه به‌درازاکشید به قتیبه نوشت واورا به‌سرزمین خویش خواندکه می‌خواست‌آنجارا به وی تسلیم‌کند،کلید شهرهـای خوارزم را برای اوفرستادکه سه‌کلید طلابود وشرط‌کردکه قتیبه برادرش را با همه‌کسانی که مخالفت وی می‌کنند بدوتسلیم‌کندکه هرچه می‌خواهد دربارهٔ وی عمل‌کند.دراین باب‌کسان فرستاد وهیچکس از مرزبانان ودهقانان خویش را ازآنچه به‌قتیبه‌نوشته بود خبردار نکرد.

گوید:فرستادگان وی درآخرزمستان‌بنزدقتیبه‌آمدندکه وقت غزا بود وبرای

غزامهیاشد وچنان وانمود که‌آهنگ سغددارد. فرستادگان خوارزمشاه‌ازپیش قتیبه باجواب‌مطلوب‌پیش‌وی‌باز گشتند. آنگاه‌قتیبه‌حرکت‌کرد وثابت‌اعور آزادشدهٔ مسلم را بـرمـرو گماشت.

گوید: شاه خوارزم شاهان ودانشوران ودهقانان خویش را فراهـم‌آورد و گفت: «قتیبه‌آهنگ سغد دارد و به غزای شما نمی‌آید، بیایید در ایـن بهار خوشی کنیم»، پس‌آنها به نوشیدن وخوشی‌کردن پرداختند وبه دل از غزا ایمن‌شدند.

گوید: ناگهان قتیبه در هزارسپ آن سوی نهر فرودآمد. خوارزمشاه به‌یاران خویش‌گفت: «رأی شما چیست؟»

گفتند: «رأی ما این است‌که با وی نبرد کنیم»

گفت: «ولی رأی‌من‌چنین نیست، کسانی‌که ازما نیرومندتر بوده‌اندوشوکت بیشتر داشته‌اند تاب وی نیاورده‌اند، رأی من اینست‌که چیـزی بدهیم و او را پس ببریم‌که این سال برود وکار خویش را بنگریم»

گفتند: «رأی ما رأی تست»

گوید: خوارزمشاه‌بیامد ودر شهر فیل‌آنسوی نهرجاگرفت.

گویـد: شهرهای خوارزمشاه سه شهراست. که مردابی دراطراف‌آنست و شهر فیل از همه استوارتر است. خوارزمشاه درآنجا فـرودآمد، قتیبه در هزارسپ بود،آنسوی نهر که عبور نکرده بود و نهر بلخ میان وی و خوارزمشاه فاصله بود.

شاه با قتیبه صلح‌کرد‌که ده‌هزار سرومقداری‌طلا وکالا بدهد به‌شرط آنکه‌وی را برضد شاه‌خام گرد یاری‌کند وآنچه‌را در نامهٔ خویش بدونوشته‌انجام‌دهد،قتیبه این را پذیرفت وانجام داد.

گوید: قتیبه برادر خویش را سوی شاه جام‌گرد فرستاد که‌دشمن خوارزمشاه بود.

عبدالرحمان با شاه‌جام گردنبرد کرد واورابکشت وبرسرزمین‌وی‌تسلط یافت‌و چهارهزار اسیر ازآنها پیش قتیبه آورد که آنها را بکشت.

وقتی عبدالرحمان اسیران را بیاورد قتیبه بگفت تا تخت وی را برون آوردند و میان کسان جای گرفت و بگفت تا هزار کس از اسیران را پیش روی او بکشتند و هزار کس را طرف راست وی وهزار کس را طرف چپ‌وی و هزار کس را پشت سروی.

مهلب گوید: درآن روز شمشیر سران قوم راگرفتند وباآن گردن می‌زدند. بعضی شمشیرها بود که نمی‌برید وزخم نمی‌زد شمشیر مراگرفتند وبه هرچه زدند جدا کرد وبعضی کسان از خاندان قتیبه بر من حسد آوردند وبه کسی که با شمشیر می‌زد اشاره شد که آنرا کج کن، کمی آنرا کج کرد که به دندان مقتول خورد وآنرا شکافت.

ابوالذیال گوید: آن شمشیر پیش‌من است.

گوید: قتیبه برادر خوارزمشاه ومخالفان وی رابدوتسلیم کرد که آنهارا کشت واموالشان را مصادره کرد وپیش قتیبه فرستاد. قتیبه وارد شهر فیل‌شد وچیزی‌راکه برسرآن صلح کرده بود پذیرفت وسوی هزارسپ بازگشت.

گوید: فیل شهر سمرقند است اماگفتهٔ راوی به نزد من معتبرتراست.

باهلیان گویند: قتیبه از خوارزم یکصدهزار اسیر به دست آورد.

گوید: به سال نودوسوم خاصان قتیبه با وی سخن کردند که کسان خسته‌اند که از سیستان آمده‌اند این سال را به آنها آسایش بده اما نپذیرفت و چون با مردم خوارزم صلح کرد سوی سغد رفت.

واشقری شعری گفت به این مضمون:

«اگر مطیع مردم زبون شده بودی

«هفتادهزارکس را تقسیم نکرده بودند

«وعزت سغد به جای مانده بود.»

ابوجعفرگوید: در این سال قتیبةبن مسلم هنگام بازگشت از خوارزم غزای سمرقندکرد و آنجا را بگشود.

سخن از غزا وفتح سمرقند

راوی‌گوید: وقتی قتیبه مال‌الصلح خوارزم را بگرفت مجشربن مزاحم‌سلمی پیش وی رفت وگفت: «مرا حاجتی هست، به خلوت شویم» وچون خلوت کرد بدوگفت: «اگر روزی‌آهنگ سغد خواهی‌کرد، هم‌اکنون بکن که‌آنها اطمینان دارندکه این سال سوی‌آنها نخواهی رفت.اینك میان تو وآنها ده روز راه است.»

گفت: «کسی این را به توگفته؟»

گفت: «نه»

گفت: «به‌کسی گفته‌ای؟»

گفت: «نه»

گفت: «اگرکسی از این، سخن‌کند،گردنت را می‌زنم.»

گوید: قتیبه‌آنروز رابسرکرد وصبحگاه روز بعدعبدالرحمان را پیش‌خواند وگفت: «با سواران وتیراندازان حرکت‌کن وبنه‌ها را از پیش سوی مروفرست»

گوید: پس بنه‌ها را سوی مروفرستاد وعبدالرحمان از پی‌بنه‌ها به‌آهنگ‌مرو همه روز راه پیمود وچون شب درآمد بدونوشت: «صبحگاهان بنه‌ها را سوی مرو روان‌کن وبا سواران‌وتیراندازان سوی سغد روان شو وخبرها را مکتوم دارکه‌من از پی می‌رسم.»

گوید: وچون خبر به عبدالرحمان رسید بنه‌داران را بگفت تا سوی‌مروروند وسوی‌آنجاکه قتیبه‌گفته بود روان شد.

گوید: قتیبه باکسان سخن کرد و گفت: «خدای این ولایت را به وقتی که غزا میسر بود برای شماگشود، اینك سغد بی‌پشتیبان مانده ومـردمش پیمانی راکـه در میانه بوده شکسته‌اند و آنچه را با طرخون برسر آن صلح کرده بودیم نداده‌اند و با آن چنان کرده‌اند که خبر دارید وخدای تعالی فرموده: «من نکث فانما ینکث علـی نفسه»[1]

یعنی: هر که نقض بیعت کند به ضرر خویش می کند!

به‌برکت خدای حرکت کنید که امیدوارم خوارزم‌و سغد همانند نضیروقریظه باشد وخدای عزوجل فرموده: «واخری لم تقدر واعلیها قداحاط‌الله‌بها»[2]

یعنی: وغنیمتهای دیگر که بدان دست نیافته‌اید وخدا بدان احاطه دارد.

گوید: قتیبه وقتی به سغد رسید که عبدالرحمان با بیست هزار کس پیش از وی آنجا رسیده بود وقتیبه با مردم خوارزم وبخارا پس از سه یا چهار روز ازفرود آمدن عبدالرحمان آنجا رسید و گفت:

«وچون به‌ساحت قومی درآییم بامدادبیم‌یافتگان‌چه بداست[3].»

گوید: یکماه آنها رامحاصره کرد وبارها درحصارشان ازیك‌سوی باآنها نبرد کردند مردم سغد که از طول محاصره بیمناك بودند به شاه چاچ واخـشاذ فرغانـه نوشتند که اگر عربان برماظفر یابند باشما نیز چنان کنند که‌با ما می کنند، دراندیشهٔ کار خویش باشید، مردم‌آنجاها همسخن شدند که سوی سغدیان‌آیند وپـیغام دادند که گروهی را بفرستید تا عربان را مشغول دارند تا ما به اردویشان شبیخون بریم.

گوید: سوارانی از ابنای مرزبانان ویکه سواران ودلیران برگزیدند وروانه کردند وگفتندشان که به اردوی عربان شبیخون بزنند. خبرگیران مسلمانان بیامدند

۱ــ سوره فتح ۴۸ آیه ۱۰

۲ــ سوره فتح آیه ۲۱

۳ــ انااذا انزلنا بساحة قوم فساء صباح المنذرین سوره صافات آیه ۱۷۷

وبه‌آنها خبر دادند، قتیبه سیصد یا ششصد کس از دلیران قوم را برگزید و صالح ابن‌مسلم را سالارشان کرد و آنها را از راهی که بیم داشت ازآنجا سوی وی آیند روان کرد.

گوید: صالح‌خبرگیران‌فرستاد که خبر قوم را برای‌وی‌بیارند ودر دوفرسخی اردوی مسلمانان فرود آمد. خبرگیران وی بازآمدند وخبر دادند که‌آنها همان شب به وی می‌رسند. صالح سپاه خویش را سه دسته کرد و در دوجا کمین نهاد وبرکنار راه توقف کرد.

مشرکان شبانگاه بیامدند، از حضور صالح بیخبر بودند وانتظار نداشتند پیش از وصول به اردوگاه باکسی تلاقی کنند وناگهان به صالح رسیدند.

گوید: به‌آنها حمله بردند وچون نیزه‌ها در میانه به‌کار افتاد کمین‌ها برون شدند ونبرد آغاز کردند.

گوید: یکی از برجمیان می‌گفت: «در آنجا حضور داشتم، مردمی جنگی‌تر وبا ثبات‌تر از فرزندان این پادشاهان ندیده بودم. آنها را بکشتیم وجز تنی چند از آنها جان به در نبردند. اسلحهٔ آنها را به تصرف آوردیم وسرهاشان را بریدیم و اسیران گرفتیم وازآنها دربارهٔ کشتگان پرسش کردیم گفتند: «هرکه راکشته‌اید پسر شاهی بوده یا بزرگی ازبزرگان یا دلیری از دلیران قوم، مردانی را کشته‌اید که یکیشان برابر صد مرد بوده.» پس نام‌آنها را نوشتیم وصبحگاهان وارد اردوگاه شدیم وهرکداممان سری را همراه داشتیم که به نام معروف بود، سلاح خوب و کالای نفیس وکمربند طلا و اسبان نکوگرفته بودیم که قتیبه همه را به ما بخشید. مردم سغد از این حادثه شکسته شدند. قتیبه منجنیق‌ها در مقابل آنها نهاد و سنگبارانشان کرد وهمچنان درکار نبردشان بود، مردم بخارا وخوارزم نیز که‌باوی بودند همدلی کردند ونبردی سخت کردند وجانبازی کردند. غوزك کس پیش قتیبه فرستاد که به‌کمك برادرانم واهل خاندانم از مردم عجم با من جنگ‌می کنی‌عربان

را سوی من بفرست.

گوید: قتیبه خشمگین شد وجدلی را پیش خواند وگفت: «کسان را ازنظر بگذران ودلبران را جدا کن»، جدلی کسان را فراهم‌آورد وقتیبه بنشست و شخصا آنها را از نظرگذرانید وسردستگان را پیش خواند ومردان را یکایك می‌خواند و می‌گفت: «به‌نظرت چطور است؟»

سر دسته می‌گفت: «دلیر است»

می‌گفت: «این یکی چطور؟»

می‌گفت: «میانحال»

می‌گفت: «این یکی چطور؟»

می‌گفت: «ترسو»

گوید: قتیبه ترسوان را عفنان نامید واسب وسلاح نیکوی‌آنها را بگرفت وبه شجاعان ومیانحالان داد وسلاح اسقاط را برای‌آنها نهاد وبا این جمع‌به‌ترکان حمله برد وبا سواره وپیاده باآنها نبردکرد وشهر را با منجنیقهابزد وشکافی درآن پدیدآوردکه‌آنرا با جوالهای ارزن مسدودکردند.

گوید: یکی بیامد و به نزد شکاف ایستاد وقتیبه را دشنـام داد گروهـی از تیراندازان با قتیبه بودندکه به‌آنهاگفت: «دوتن را از میان خودتان‌برگزینید»وچون برگزیدند به‌آنهاگفت: «کدامتان به این مرد تیر می‌اندازد که اگر تیر به اوزد،ده هزار جایزه دارد واگر خطاکرد دستش را ببرم؟» یکیشان به جا ماند و دیگری‌پیش رفت وتیرانداخت وبه چشمش زد وقتیبه بگفت تا ده‌هزار به اودادند.

مسلم‌بن عمروگوید: من جزوتیراندازان قتیبه بودم، وقتی شهر راگشودیـم بالای دیوار رفتم وبه نزد مردی‌که بردیوار بود رسیدم ودیدمش‌که‌روی دیوارمرده بود وتیربه چشمش خورده بود واز پشت درآمده بود.

گوید: روز بعد شهر راگرفتند وشکافی پدیدآوردند.

قتیبه‌گفت: «درمقابل‌شکاف‌بکوشید تا از آن‌بگذرید، کسان‌نبرد کردندتانزدیك شکاف رسیدند. سغدیان با تیر آنها را می‌زدند اما سپرهای خویش را به کار بردند وهر کدام سپر خویش را مقابل چشم می‌گرفتند وحمله می‌بردند، و چون به نزد شکاف رسیدند ترکان به قتیبه‌گفتند: «امروز بازگرد وفردا با توصلح می‌کنیم.»

باهلیان‌گویند: قتیبه‌گفت: «با آنها صلح نخواهیم‌کرد مگر مردانمان به نزد شکاف باشند ومنجنیقهایمان برسرهاشان وشهرشان‌آماده کار باشد.»

اما دیگران‌گویند: قتیبه‌گفت: «بردگان بیمناك شده‌اند، اکنون که‌ظفر یافته‌اید بازگردید» پس کسان بازگشتند وروز بعد باآنها برسریك هزارهزار ودویست‌هزار صلح‌کرد که هرساله بدهند وآنسال سی‌هزار سر بدهند که‌کودك وپیروعلیل در آن میان نباشد. شهر را نیز خالی‌کنند که مرد جنگی درآن نباشد ودرآنجا مسجدی برای قتیبه بسازند که درآید ونماز کند وبرای وی منبری در مسجد نهند که سخن کند، سپس غذابخورد وبیرون شود.

گوید: وقتی صلح شد قتیبه ده‌کس را فرستاد، از هرگروه سپاه دوکس، که مال‌الصلح را بگرفتند. قتیبه‌گفت: «اینك زبون شدند که برادران وفرزندانشان به دست‌شما افتاد.»

گوید: پس ازآن شهر را خالی‌کردند ومسجدی ساختند و منبری نهادند و قتیبه با چهارهزارکس‌که برگزیده بود وارد شهر شد وبه مسجد رفت و نماز کرد وسخن‌کرد، آنگاه غذا خورد وکس پیش سغدیان فرستاد که هرکس از شما می‌خواهد کالای خویش را برگیرد که من از شهر بیرون نمی‌شوم این رابرای‌تسلیم شما کردم، بیش از آنچه برسرآن صلح کرده‌ام از شما نمی‌گیرم، اما سپاه در شهر می‌ماند.

گوید: اما به‌گفتهٔ باهلیان، قتیبه با سغدیان برسر یکصد هزارسر وآتشکده‌ها وزیوربتان صلح‌کرد وچیزی راکه برسرآن صلح‌کرده بود بگرفت بتان را پیش

وی آوردند که زیور از آن برگرفتند وبتان را پیش وی نهادند که چون فراهم آمد همانند قصری بزرگ بود وبگفت تا آنرا بسوزند.

گوید: عجمان گفتند: «در این میانه بتانی هست که هر که آنرا بسوزاند هلاك می‌شود.

قتیبه گفت: «من آنرا به دست خودم می‌سوزانم»

گوید: غوزك بیامد ومقابل قتیبه زانوزد وگفت: «ای امیر سپاسداری تو بر من واجب است متعرض این بتان مشو»، اما قتیبه آتش خواست وشعله‌ای برگرفت وبرون شد وتکبیر گفت، آنگاه آتش در بتان زد وکسان نیز آتش زدند که بیفروخت واز بقیهٔ میخهای طلا ونقره که در بتان بود پنجاه هزار مثقال به دست آوردند.

گوید: محمدبن ابی عیینه در حضور سلیمان بن علی به مسلم‌بن قتیبه گفته بود: «عجمان نامردی را برقتیبه عیب می‌گیرند که با مردم خوارزم وسمرقند نامردی کرد.»

حمزةبن بیض گوید: قتیبه در سغد خراسان، دختری از فرزندان یزدگرد به دست آورد وگفت: «آیا به نظر شما فرزند این ناخالص خواهد بود؟»

گفتند: «آری نا خالص خواهد بود از طرف پدرش»

گوید: قتیبه دختر را پیش حجاج فرستاد که حجاج نیز او را پیش ولید فرستاد که یزید را از اوآورد.

نهشل‌بن یزید به نقل از عمویش که در همهٔ این حوادث حضور داشته گوید: وقتی غوزك دید که قتیبه درکار نبرد سغدیان مصراست به شاه چاچ واخشاذفرغانه وخاقان نوشت که ما پیش سنگر شماییم ومابین شما وعربانیم اگر به ما دست‌یابند شما ناتوان تروزبون‌تر شوید، هرچه نیروداريد به کار اندازید.»

گوید: آنها درکار خویش نگریستند وگفتند: «گرفتاری از اوباش‌ماست که همانند ما دلگیر نیستند وماگروه شاهان باید به این کار برسیم ابنای شاهان وشاهان

جوان دلیر را برگزینید که بروند و به اردوی قتیبه شبیخون بزنند که او به محاصرهٔ سغد مشغول است.

گوید: چنین کردند و فرزند خاقان را سالار قوم کردند که روان شدند و می‌خواستند به اردوی قتیبه شبیخون بزنند. قتیبه خبر یافت و دلیران و شجاعان و سران قوم را برگزید که شعبة‌بن ظهیر و زهیر بن حیان از آن جمله بودند و همگی چهارصد کس بودند به آنها گفت: «دشمنان این کوشش را که در کار خدا می‌کنید و اینکه خدایتان در کار حمله و غلبه بر دشمن تأیید می‌کند که همه ظفر شما از جانب خداست، معاینه دیده‌اند و همسخن شده‌اند که برای غافلگیری و شبیخون شما حیله کنند و دهقانان و شاهان خویش را برگزیده‌اند، شما دهقانان و یکه سواران عربید و خدا به وسیله دین برتریتان داده در راه خدا نیك بکوشید که مستحق ثواب شوید و نیز از حرمت خویش دفاع کنید»

گوید: قتیبه خبرگیرانی بر دشمنان گماشته بود و چون چندان به او نزدیك شدند که شبانگاه به اردوی او می‌رسیدند آن گروه منتخب را پیش خواند و با آنها سخن گفت و ترغیبشان کرد و صالح‌بن مسلم را سالارشان کرد به هنگام مغرب از اردوگاه بیرون شدند و در دو فرسخی اردوگاه بر راه آن جماعت که وصفشان را شنیده بودند جای گرفتند. صالح سواران خویش را پراکنده کرد و دو کمین نهاد یکی از راست و دیگری از چپ خویش. و چون یك نیمه شب یاد و ثلث آن سپری شد دشمنان به گروه بیامدند شتابان و خاموش. صالح با سواران خویش ایستاده بود که چون او را بدیدند حمله بردند و چون نیزه‌ها به هم افتاد دو کمین از راست و چپ حمله آوردند و هرچه می‌شنیدیم، سخن از نسب‌گویی کسان بود و جمعی دلیرتر از آنها ندیده بودیم.

زهیر گوید: ما در کار نبرد بودیم که در تاریکی شب قتیبه را دیدم در آن وقت ضربتی زده بودم که مرا از آن خوش آمده بود و گفتم: «پدر و مادرم فدایت

چطور بود؟»

گفت: «خاموش باش خدا دهنت را بشکند»

گوید: پس آنها را بکشتیم وجز تنی چند از آنها جان نبردند وبه تصرف اسلحه وبریدن سرها پرداختیم تا صبح درآمد، آنگاه سوی اردوگاه رفتیم و هیچ جماعتی همانند ما دیده نشده بود که هر کداممان سری سرشناس آویخته بودیم یا اسیری همراه داشتیم.

گوید: سرها را پیش قتیبه بردیم که گفت: «خدایتان از جانب دین و حرمت پاداش نیك دهد» قتیبه بدون آنکه چیزی بگوید مرا حرمت داشت حیان عدوی و حلیس شیبانی را نیز در جایزه وحرمت همانند من کرد وبدانستم که از آنها نیز چیزی همانند من دیده است.

گوید: این حادثه مردم سغد را شکسته کرد که صلح خواستند وفدیه عرضه کردند، اما قتیبه نپذیرفت و گفت: «انتقام خون طرخون را می‌خواهم که وابستهٔ من بود ودر حمایت من بود.»

عمروبن مسلم به نقل از پدرش گوید: قتیبه مدتی دراز بماند ودر حصار سمرقند شکاف آورد.

گوید: آنگاه یکی به زبان فصیح عربی ندا داد وقتیبه را دشنام داد.

عمروبن ابی‌زهدم گوید: ما اطراف قتیبه بودیم وچون دشنام را شنیدیم با شتاب برفتیم ومدتی بماندیم و او مصرانه دشنام می‌گفت من سوی خیمه‌گاه قتیبه نگریستم قتیبه قطیفه‌ای بردوش داشت وبا خویشتن می‌گفت: «ای سمرقند تاکی شیطانها در تو لانه داشته‌باشند! به خدا اگر صبح شد دربارهٔ مردم تو کوششی به نهایت خواهم کرد.»

گوید: من پیش یاران خویش بازگشتم وگفتم: «چه بسیار کسان والامنش از ما وآنها که فردا خواهد مرد» وخبر را باکسان بگفتم.

اما باهلیان‌گویند که قتیبه برفت تا نهر را به سمت راست‌نهاد و وارد بخارا شد ومردم‌آنجا را همراه برداشت وبرفت تا به شهر اربنجن رسید که پوستهای اربنجنی را ازآنجاآرند. درآنجا غوزك فرمانروای سغد باگروهی انبوه ازترکان‌و مردم چاچ وفرغانه باآنها روبه‌روشد وبی‌آنکه‌دوجمع روبه روشوندبرخوردهایی در میانه رفت که در همه‌جا غلبه با مسلمانان بود اما از هم بر کنار بودند تابه‌نزدیك شهر سمرقند رسیدند ودرآنجا مقابل شدند، سغدیان به مسلمانان حمله بردند وآنها را در هم شکستند چنانکه از اردوگاهشان‌گذشتند، آنگاه مسلمانان به‌ترکان حمله بردند وآنها را سوی اردوگاهشان راندند وخدا بسیارکس از مشرکان رابکشت‌و به شهر سمرقند رفتند وبا مسلمانان صلح کردند.

حاتم‌بن ابی‌صغیره‌گوید: آنروز سوارانی را دیدم‌که با سواران مسلمان نبرد می‌کردند، قتیبه‌گفته بود که تخت وی را بیاوردند وبنهادند وبرآن نشست‌مشرکان با مسلمانان نبردکردند تا از قتیبه‌گذشتند، وی شمشیر خویش راآویخته بود وآنرا از دوش برنداشت دوپهلوی‌مسلمانان‌گروه ترکان راکه قلب را در هم شکسته‌بودند در میان‌گرفت وآنها را هزیمت کردکه به اردوگاهشان بازگشتند و بسیارکس از مشرکان‌کشته شد و وارد سمرقند شدند وبا مسلمانان صلح کردند.

گوید: آنگاه غوزك غذایی‌آماده‌کرد وقتیبه را دعوت کرد که با گروهی از یاران خویش پیش وی رفت و چون غذاخورد از او خواست‌که سمرقند را به او ببخشد، قتیبه به شاه‌گفت: «ازآنجا برو» واوبرفت وقتیبه این‌آیه را خواند:

«وانه اهلك عادا الاولی. وثمود فما ابقی»[1]

یعنی: واوعادیان قدیم را هلاك‌کرد وثمودیان را باقی نگذاشت

عمروبن عبدالله تمیمی‌گوید: کسی‌که قتیبه او را با خبر فتح پیش حجاج فرستاده بود به من‌گفت: «پیش حجاج رفتم، مرا سوی شام فرستادکه‌آنجا رفتم و

۱ـ سوره نجم‌آیه ۵۰ و۵۱

وارد مسجد شدم‌ونشستم، پیش از طلوع آفتاب‌بود مردی نابینا پهلوی من بودچیزی دربارهٔ شام از او پرسیدم. گفت: «غریبی؟»

گفتم: «آری»

گفت: «از کدام شهری؟»

گفتم: «از خراسان»

گفت: «به چه کار آمده‌ای؟»

گوید: با وی بگفتم که گفت: «قسم به خدایی که محمدرا به حق فرستاد آنجا را به نامردی گشودند وشمای مردم خراسان ملك‌بنی‌امیه را می‌گیرید و دمشق را سنگ به‌سنگ ویران می‌کنید.»

علاءبن جریدگوید: وقتی قتیبه سمرقند را بگشود برکوه آنجا ایستاد ومردم را دیدکه در مرغزار های سغد پراکنده بودند وشعر طرفةبن‌عبد را به تمثیل خواند که مضمون آن چنین است:

«سمرقند قرنها یمانی بود

«اکنون به‌قیسیان مضری

«انتساب دارد»

ابوالحسن جشمی گوید: وقتی قتیبه با مردم سغد صلح کرد نهاربن توسعه را پیش خواند وگفت: «ای نهار این شعرچه بودکه گفته بودی:

«ازپس‌مهلب

«غزای غنا آوربرفت

«وگشاده دستی وبخشش‌بمرد

«که در مرو روذ. در قبروی بجای ماند

«واز شرق وغرب روی‌نهان کرد

«ای‌نهار این غزا بودکه ماکردیم؟»

گفت: «نه، این بهتر بود ومن‌چنین گفته‌ام:

«از وقتی که بوده‌ایم

«وپیش از ما وپس از ما نیز

«همانند پسر مسلم نبود ونخواهد بود

«که با شمشیر خویش ترکان را کشتار کرد

«وما را قسمت از پس قسمت داد.»

گوید: آنگاه قتیبه حرکت کرد وجانب مرو روان شد وعبدالله‌بن مسلم را بر سمرقند گماشت وسپاهی انبوه پیش وی نهاد با لوازم جنگ بسیار وگفت: «نگذار مشرکی از یکی از درهای سمرقند درآید مگر آنکه مهر به دستش خورده باشد. و اگر پیش ازآنکه بازآید گل مهر خشکیده بود اورا بکش واگر شب در را بستی و کسی ازآنها را داخل شهر یافتی اورا بکش وکعب اشقری، وبه قولی یکی ازمردم جعفی، شعری گفت به این مضمون:

« هرروز قتیبه غارتی به تصرف می‌آورد

«ومالی تازه براموال می‌افزاید

«این باهلی که تاج بدودادند

«وسرها که سیاه بود

«از بیم وی سفید شد

«سغد را با دسته‌های سوار بکوفت

«وسغدیان را در بیابان رها کرد

«که فرزند برفقدان پدر می‌گرید

«وپدرغمین، برفرزند اشك می‌ریزد

«به هرشهری جای گیرد یا سوی آن رود

«سوارانش درآنجا گودالی به جای نهند»

گوید: پس ازآن قتیبه از سمرقند برفت و در مرو اقامت‌گرفت، عامل وی برخوارزم‌ایاس‌بن عبدالله بود که کارجنگ را عهده داشت ومردی ضعیف‌بود.عامل خراج آنجا عبیدالله‌بن ابی‌عبیدالله وابسته بنی مسلم بود.

گوید: مردم خوارزم ایاس را ضعیف دیدند وبرضد وی فراهم‌آمدندعبیدالله به قتیبه نامه نوشت و اوبه وقت زمستان عبدالله‌بن مسلم را به عاملی فرستاد وگفت: «ایاس‌بن عبدالله وحیان نبطی را هرکدام یکصد بزن وموی‌شان را بتراش و عبیدالله ابن ابی‌عبید وابستهٔ بنی مسلم را مقرب خویش‌کن وشنوای‌اوباش که مردی وفادار است.»

گوید: پس عبدالله برفت وچون نزدیك خوارزم رسید نهانی‌کس پیش‌ایاس فرستاد و از خطر خبر دادکه دوری‌گرفت،آنگاه برفت وحیان را بگرفت و یکصد بزد وموی‌ش را تراشید.

گوید: قتیبه پس از عبدالله، مغیرة‌بن عبدالله را با سپاه سوی خوارزم فرستاد خبر به خوارزمیان رسید و چون مغیره نزدیك شد، فرزندان‌کسانی‌که خوارزمشاه کشته بودشان از وی‌کناره‌گرفتند وگفتند: «ما ترا یاری نمی‌کنیم» و او سوی دیار ترکان‌گریخت، وچون مغیره بیامد اسیرگرفت وکسان بکشت و باقیماندگان با وی صلح‌کردندکه جزیه‌گرفت وپیش قتیبه بازگشت‌که اورا عامل نیشابورکرد.

در این سال موسی‌بن نصیر طارق‌بن زیاد را از اندلس برداشت وسوی طلیطله(تولدو) فرستاد.

سخن از عزل طارق‌بن زیاد

محمدبن‌عمرگوید: به‌سال نودوسوم موسی‌بن نصیر برطارق‌بن زیاد خشم آورد و در رجب همانسال سوی وی رفت. حبیب‌بن عقبهٔ‌فهری نیز با وی‌بود،وقتی

می‌رفت پسر خویش عبدالله را برافریقیه‌گماشت و با ده‌هزار کس سوی طارق‌عبور کرد طارق به استقبال وی‌آمد ودر کار رضایت وی بکوشید که از اوراضــی شد و عذر وی را پذیرفت وازآنجا سوی طلیطله فرستاد که از شهرهای معتبر اندلس‌بود وتا قرطبه بیست روز راه بود ودرآنجا سفرهٔ سلیمان‌بن داود را به دست آوردکـه چندان طلا وجواهر برآن بود که خدا بهتر داند.

گوید: در همین سال مردم افریقیه دچار خشکسالی شدند وموسی‌بن نصیر به طلب باران برون شد وتا نیمروز دعا کرد وبا مردم سخن کرد وچون خواست فرود آید،گفتند: «برای امیرمؤمنان دعا نمی‌گویی؟»

گفت: «اکنون وقت این کارنیست.» وبارانی‌آمد که تا مدتی کافی بود،

وهم در این سال عمربن عبدالعزیز از مدینه معزول شد.

سخن از اینکه چرا ولیدعمربن عبدالعزیز را از مدینه برداشت؟

سبب، چنانکه‌گفته‌اند،آن بود که عمربن عبدالعزیز به ولید نامه نوشت و از حجاج وستمی که به ناحق وبی‌سبب، با مردم عراق می‌کرد سخن‌آورد، وچون‌خبر به حجاج رسید کینهٔ عمر را در دل‌گرفت وبه ولید نوشت که بی‌دینان واختــلافـ جویان عراق از اینجا رفته‌اند وبه مدینه ومکه پناه برده‌اند و این مایهٔ وهن است .

ولید به حجاج نوشت که دوکس را به من بنمای.

حجاج نامه نوشت وعثمان‌بن حیان وخالدبن عبدالله را به او بنمود که خالد را ولایتدار مکه کرد و عثمان را ولایتدار مدینه کرد و عمربن عبدالعزیز را عزل کرد.

محمدبن عمرگوید: عمربن عبدالعزیز از مدینه برون شد ودر سویدا اقامت گرفت، به مزاحم می‌گفته بودآیا بیم داری از جمله‌کسانی باشی که شهر پاکـ یعنی

مدینه-آنها رابرون انداخته باشد؟[۱]

وهم در این سال عمربن‌عبدالعزیز به دستور ولید، حبیب‌بن عبدالله‌بن زبیر را بزدویك ظرف‌آب سرد بر سروی ریخت.

ابوالملیح ازگفتهٔ‌کسی‌که پیش عمربن عبدالعزیز حضور داشته بودگوید: حبیب را پنجاه تازیانه زد ودر روز زمستان یك ظرف آب سرد برسروی ریخت و بردر مسجد بداشت، وآنروز ببود، سپس بمرد.

در این سال عبدالعزیز پسر ولید سالار حج بود، این را از ابومعشر آورده‌اند.

عاملان ولایتها در این سال همان عاملان سالهای پیش بودند بجز مدینه که عامل‌آن عثمان‌بن حیان مزنی بود وچنانکه‌گفته‌اند در شعبان‌سال نودوسوم ولایتدار آنجا شد. اما به‌گفتهٔ واقدی، عثمان دو روز مانده از شوال سال نود و چهارم به مدینه‌آمد.

بعضی‌هاگفته‌اند: عمربن عبدالعزیز در شعبان سال نود وسوم از مدینه‌معزول شد وهمان سال به غزا رفت. وقتی از مدینه می‌رفت ابوبکر بن‌محمد انصاری را برآنجاگماشت وعثمان‌بن‌حیان دو روز مانده از شوال به مدینه‌آمد.

آنگاه سال نودوچهارم درآمد.

سخن از حوادث
سال نودوچهارم

از جمله حوادث سال این بودکه عباس‌بن ولید به غزای سرزمین روم رفت وچنانکه‌گفته‌اند در این غزا انطاکیه را فتح کرد.

۱ــ در این سخن اشاره به حدیثی بود منسوب به پیمبر که مدینه مردمی بدکار را برون می‌زند، درمتن‌عنوان مدینه، طیبه‌آمده چنانکه در حدیث هست.م

در همین سال چنانکه گفته‌اند عبدالعزیزبن ولید غزای سرزمین روم کرد و تا غزاله پیش رفت، ولیدبن هشام معیطی نیز تابه سرزمین بـرج‌الحـمام پیش رفت. یزیدبن ابی کبشه نیز به سرزمین سوریه رسید.

در همین سال در شام زلزله رخ داد.

درهمین سال قاسم‌بن محمد ثقفی سرزمین هند رابگشود.

در همین‌سال قتیبةبن مسلم چاچ وفرغانه راگشوده وتاخجنده و کاشان دوشهر فرغانه پیش رفت.

سخن از غزای قتیبه درچاچ وفرغانه

یونس‌بن اسحاق گوید: قتیبه به سال‌نودوچهارم‌غزا کرد و چون از نهر گذشت بیست‌هزار مرد جنگی به مردم بخارا وکش ونسف وخوارزم مقرر کرد.

گوید: پس اینان با وی سوی سغد رفتند که آنها را سوی‌چاچ فرستاد وخود اوسوی فرغانه روان شد وبرفت تا به خجند رسید ومردم‌آنجا برضد وی فـراهم شدند وبه مقابله‌آمدند وبارها نبرد کردند که پیوسته ظفر با مسلمانان بود.

گوید: روزی مردم‌فراغت یافته بودند وبراسبهای خویش‌بودند یکی‌بربلندی رفت وگفت: «به خدا مانند امروز فرصتی بـرای غافلـگیری ندیده‌ام اگر امـروز حادثه‌ای باشد وما چنین پراکنده باشیم رسوایی شود.»

گوید: یکی که پهلوی وی بودگفت: «هرگز، ما چنانیم‌که عوف بن خـرع گوید:

«به ولایتها می‌رویم
«که تلاقی را دوست داریم
«واز پرنده‌ای که پرواز می کند

«نیکفال باشد یا بدفال
«باك نداریم و پیوسته
«با گشایش روبرو می‌شویم.»

گوید: پس از آن قتیبه به کاشان رفت که شهر معتبر فرغانه بود و سپاهیانی که سوی چاچ فرستاده بود پیش وی باز آمدند که آنجا را گشوده بودند و بیشتر شهر را سوزانیده بودند، آنگاه قتیبه سوی مرو باز رفت.

گوید: حجاج به محمد بن قاسم ثقفی نوشت که آن گروه از مردم عراق را که با تواند، پیش قتیبه فرست، جهم بن زحر را نیز پیش وی فرست که وی با مردم عراق باشد بهتر از آن است که با مردم شام باشد. و چنان بود که محمد به جهم بن زحر دلبستگی داشت و سلیمان بن صعصعه و جهم بن زحر را روانه کرد و چون جهم با وی وداع می کرد بگریست و گفت: «ای جهم، اینك جداییست»

گفت: «چاره‌ای نیست»

گوید: جهم به سال نودوپنجم پیش قتیبه رفت.

در این سال عثمان بن حیان مری از جانب ولید بن عبدالملك به ولایتداری مدینه آمد.

سخن از خبر ولایتداری عثمان بن حیان مری

از پیش گفتیم که چرا ولید بن عبدالملك عمر بن عبدالعزیز را از مدینه و مکه برداشت و عثمان بن حیان را بر مدینه گماشت. به گفتهٔ محمد بن عمر، عثمان دو روز مانده از شوال سال نودوچهارم به ولایتداری سوی مدینه آمد و در خانهٔ مروان فرود آمد و گفت: «مقامی گذران است، بخدا فریب‌خورده کسی است که فریب تو خورد» و ابوبکر بن حزم را به کار قضا گماشت.

محمدبن عبدالله به نقل از عمویش گوید: دیدم که عثمان‌بن حیان رباح‌بن عبیدالله ومنقذ عراقی راگرفت وبه زندان کرد وعقوبت کرد، سپس آنها را در غل آهنینی پیش حجاج‌بن یوسف فرستاد ودر مدینه هیچکس از مردم عراق را ازتاجر وغیر تاجر به جای نگذاشت وبگفت تاآنها را از همه شهرها برون کنند ودیدمشان که غلهای آهنین‌داشتند، گمرهان‌را تعقیب کرد،هیصم راگرفت واعضاء بریدبامنحور که‌هردواز خوارج‌بودند.

گوید: شنیدم که عثمان برمنبر سخن می کرد وپس از ثنای خدا می گفت: «ای مردم شما را به روزگار قدیم ونوچنان یافته‌ایم که‌با امیرمؤمنان دغلکاربوده‌اید وکسانی سوی شماآمده‌اند که غفلتتان را فزون می کنند. مردم عراق اهل خلاف و نفاقند، ونفاق ازآنها مایه‌گرفته، به خدا هریك از مردم عراق راآزمودم، کسی که خویشتن را بهتر از همه می‌پنداشت دربارهٔ خاندان ابیطالب چنان سخن می کرد که می‌دانید، شیعهٔ‌آنها نیستند، دشمنان‌آنها وغیرآنهایند ولی چنان می‌گویند که خدا می‌خواهد خونهایشان را بریزد، به خدا هرکس را پیش من‌آرند که یکی ازآنها را پناه داده باشد یا منزلی به او کرایه * داده باشد، خانه‌اش را ویران می کنم وباوی چنان کنم که شایستهٔ‌آن باشد. وقتی عمربن خطاب که درکار صلاح رعیت کوشا بود شهرها را بنیاد کرد ، هرکه را که آهنگ جهاد داشت آنجا می‌فرستاد و از او می‌پرسید که شام را بیشتر دوست داری یا عراق را ؟ ومی گفت شام را بیشتردوست دارم. من عراق را درد بیدرمان دیدم که شیطان‌آنجا بیضه در آورده، به خدا مرا به زحمت انداخته‌اند، گاه‌گویم که در ولایتها پراکنده‌شان کنم، آنگاه گویم اگر پراکنده‌شان کنم، کسانی‌راکه پیششان روند باجدل ومحاجه وچگونه وچرا وفتنه‌گرایی تباه‌کنند وچون درکار شمشیر زنی بیازمایندشان‌آزمایش نیك نیارند، به‌کار عثمان نیامدند وازآنها بلیه‌ها کشید، نخستین کسانی بودند که‌آن شکاف بزرگ را

* کلمهٔ متن: اکراه

پدید آوردند ودستگیره‌های اسلام را یکی یکی شکستند وولایتها را آشفتند، به خدا با عقوبت آنها به خدا تقرب مــی‌جویم کــه رای و روششــان می‌دانم. پــس از آن امیرمؤمنان معاویه زمامدارشان شد وملایمت کرد اما به صلاح نیامدند مردی نیرومند را ولایتدارشان کرد که شمشیر در آنها نهاد و بترسانیدشان که خواه و ناخواه به استقامت آمدند که وی آنها را آزموده بود ومی‌شناختشان.

«ای مردم، به خدا ما ترتیبی بهتر از امنیت ندیده‌ایم وپوششی بدتر از ترس نشناخته‌ایم، قرین طاعت باشید که من،ای مردم مدینه، اختلاف را آزموده‌ام به‌خدا شما مردم جنگی نیستید، پس در خانه‌های خویش آرام‌گیرید، ودهان فروبندید، من کسان به مجلس‌های شما فرستاده‌ام که‌گوش گیرند وخبر مــی‌رسد که شما سخنــان بیهوده می‌گویید که سخنان دیگر برای شما بهتر است. عــیبگویی زمامــداران را بگذارند که کار اندك آشفته می‌شود تا فتنه رخ دهد واز فتنه بلیه زاید که فتنه‌ها مال وفرزند را ببرد.

قاسم‌بن محمدگوید: این سخن را راست‌گفت که فتنه چنین‌است.

سعیدبن عمرو انصاری‌گوید: منادی عثمان‌بن حیان را دیدم که در مدینه ندا می‌داد که ای بنی‌امیة‌بن زید هرکه یك عراقی را پناه دهد، حرمت‌خدا از او برداشته شود.

گــوید: یکی از مردم بصره پیش ما بود کــه مردی فضیلت پیشه بود به نــام ابوسواد واز عابدان بود به ماگفت: «به‌خدا خوش‌ندارم که ناخوشایندی برای‌شما پیش‌آرم، مرا به امانگاهم برسانید.»

گفتمش: «ازبرون شدن سودی نمی‌بری، خدا ازما وتوحمایت‌می‌کند.»

گوید: پس اورا به خانهٔ خویش بردم، عثمان‌بن حیان خبر یافت و مراقبانی گماشت، من آن‌کس را به خانهٔ برادرم بردم که کاری نتوانستند کرد، کسی که‌دربارهٔ من سعایت کرده‌بود، یکی از دشمنانم بود، به امیرگفتم: «خدا امیر را قرین‌صلاح

بدارد، کارناروا می کنند اما عقوبت نمی کنی.»

گوید: امیر آن کس را که سعایت کرده بود بیست تازیانه زد و ما مرد عراقی را برون آوردیم که با ما به نماز می‌آمد وحتی یك روز غیبت نمی کرد ، مردم محل ما بدوپرداختند وگفتند: «برای حمایت توجان می‌دهیم»

گوید: مرد عراقی همچنان ببود تاآن خبیث معزول‌شد.

عبدالحکم‌بن عبدالله‌گوید: ولید،عثمان‌بن حیان را از آنروبه مدینه فرستاد که عراقیان را ازآنجا برون کند وکسانی راکه تمایلات‌گمرهانه داشتند وکسانی راکه تأییدآنها می کردند پراکنده‌کند، اورا به ولایتداری نفرستاده بودکه‌به‌منبرنمی‌رفت وسخن نمی کرد و چون باعراقیان ودربارهٔ منحور ودیگران سختی کرد، وی را برمدینه نگهداشت که به منبر می‌رفت.

در این سال حجاج، سعیدبن جبیرراکشت.

سخن از خبر کشته شدن
سعید بن جبیر

سبب اینکه حجاج، سعیدبن جبیر راکشت آن بود که وی جزو یاران عبدالرحمان‌بن اشعث برضد حجاج قیام‌کرده بود وچنان بودکه وقتی حجاج، ابن اشعث را برای نبرد رتبیل می‌فرستاد سعید را برکار مقرری سپاه‌گماشته بود وچون عبدالرحمان، حجاج را خلع‌کرد سعید جزوکسانی بودکه با وی حجاج راخلع کرده بودند وچون عبدالرحمان هزیمت شد وبه ولایت رتبیل گریخت، سعید نیز گریزان شد.

ابوبکربن عیاش‌گوید: حجاج به فلان که‌عامل اصفهان بود نامه نوشت.سعید نیزآنجا بود.

طبری‌گوید: چنان پندارم که وقتی وی از حجاج گریخت سوی اصفهان

رفت. حجاج به عامل اصفهان نوشت: «سعید به نزد تواست، وبرا بگیر» فرمان پیش کسی آمد که این کار را خوش نداشت و کس پیش سعید فرستاد که از اینجا برو.

گوید: سعید از اصفهان دوری گرفت وسوی آذربیجان رفت وهمچنان آنجا بود وسالها گذشت، پس از آن آهنگ عمره کرد وسوی مکه رفت و آنجا بماند و چناد بود که کسانی امثال وی نهان می‌ماندند ونام خویش را فاش نمی‌کردند.

گوید: ابوحصین این حدیث را برای ما روایت می‌کرد، می‌گفت: «خبر یافتیم که فلان، ولایتدارمکه‌شد، بدوگفتم: «ای سعید، این مرد مورداطمینان‌نیست که مردی بدسرشت است واز اوبرتوبیمناکم، حرکت کن وبرو.»

گفت: «ای ابوحصین، به خدا چندان گریخته‌ام که از خدا شرم دارم، آنچه خدا مقرر داشته به من می‌رسد.»

گفتم: «پندارم که چنانکه مادرت نامت داده سعید هستی»

گوید: «آن کس سوی مکه آمد و کس فرستاد که اوراگرفتند وبا وی ملایمت کرد وبا وی سخن کرد اما دربارهٔ وی تدبیر می‌کرد.»

عمربن قیس گوید: حجاج به ولید نوشت: «اهل نفاق واختلاف به مکه پناه برده‌اند اگر امیرمؤمنان صلاح بیند مرا دربارهٔ آنها اجازه‌دهد.»

گوید: پس ولیدبه خالدبن عبدالله قسری نوشت که عطا وسعیدبن جبیر و مجاهد وطلق‌بن حبیب وعمروبن دینار را بگرفت. عمروبن دینار وعطارارها کردند که از مردم مکه بودند، اما دیگران را پیش حجاج فرستادند، طلق در راه بمرد مجاهد در زندان ماند تا حجاج بمرد وسعیدبن جبیر کشته شد.

اشجعی گوید: وقتی مراقبان، سعیدبن‌جبیر را بیاوردنددر منزلی نزدیک ربذه فرودآوردند، یکی از مراقبان به حاجت خویش رفت ودیگری بماند، کسی که به نزد سعید بود بیدار شد که خوابی دیده بود وگفت: «ای سعید، خوش ندارم که‌در

خون تو شریك باشم، در خواب دیدم که به من گفته شد؛ وای تو از خون سعیدبن جبیر، بیزاری کن.» هر کجا می‌خواهی برو که هرگز از پی تو نخواهم آمد.

سعید گفت: «امید سلامت دارم، امیدوارم» و نپذیرفت. تا آن دیگری بیامد، روز بعد وقتی منزل گرفتند باز چنان خواب دید که بدو گفته شد: از خون سعید بیزاری کن که گفت: «ای سعید هر کجا می‌خواهی برو من نمی‌خواهم در خون تو شریك باشم.»

گوید: عاقبت سعید را بیاوردند و به خانه‌ای رسانیدند که در آن اقامت داشته بود که همین خانه است.

یزیدبن ابی‌زیاد وابستهٔ بنی‌هاشم گوید: به خانهٔ سعید پیش وی رفتم، اورا دربند آورده بودند، قاریان مردم کوفه پیش وی آمده بودند.

راوی گوید: گفتم: «وبرای شما حدیث گفت؟»

گفت: «آری به خدا می‌خندید و برای ما حدیث می‌گفت، دخترك وی در در دامنش بود که بنگریست وبندآهنین را دید وبگریست و شنیدمش که می‌گفت: «هی دخترکم، بددل مباش» واین برای وی سخت بود.

گوید: به دنبال وی رفتم تا به پل رسیدیم، مراقبان گفتند: تا ضامن ندهد اورا عبور نمی‌دهیم که می‌ترسیم خودش را غرق کند»

گفتیم: «سعیدبن جبیر خودش را غرق کند؟» اما اورا عبور ندادند تا ضامن وی شدیم».

فضل‌بن سوید گوید: حجاج مرا به کاری فرستاد، سعیدبن جبیر را آوردند، بازگشتم، با خویش گفتم: «بنگرم چه می‌کند» وبالای سر حجاج ایستادم.

حجاج بدو گفت: «ای سعید، مگر ترا شریك امانت خویش نکردم؟ مگر ترا به کار نگماشتم؟ مگرچنان نکردم؟» چندان که پنداشتم وی را رها خواهد کرد.

گفت: «چرا»

گفت: « پس چرا برضد من قیام کردی؟»

گفت: «سوگندم دادند»

گوید: حجاج سخت خشمگین شد و گفت: «هی! برای قسم عبدالرحمان به گردن خویش حقی قایل شدی، اما برای خدا و امیرمؤمنان و من حقی قایل نشدی، گردنش را بزنید» پس گردنش را بزدند که سربیفتاد، کلاهی مدور وسپید و کوچك بر آن بود.

خلف‌بن خلیفه‌گوید: وقتی سعیدبن جبیر کشته شد وسرش بیفتاد سه بارتکبیر گفت، یکبار آشکار گفت و دودیگر راگفت اما آشکار نبود.

انس‌بن ابی‌شیخ‌گوید: وقتی سعیدبن جبیر را پیش حجاج آوردندگفت: « خدا نصرانی‌زاده را لعنت کند...»

گوید: مقصودش خالد قسری بود که جبیر را از مکه فرستاده‌بود.

«... مگرمن جای اورا نمی‌دانستم، چرا به خدا وخانه‌ای راکه در مکه محل وی بود می‌دانستم.»

گوید: آنگاه روبه سعیدکرد وگفت: «ای سعیدچرا برضد من قیام کردی؟»

گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد، من یکی از مسلمانانم که‌گاهی خطا می‌کند وگاهی به صواب می‌رود»

گوید: خاطر حجاج خوش شد وچهره‌اش شکفته شد وامیدوارشدکه از کار وی خلاصی یابد.

گوید: باردیگر با وی چیزی‌گفت که گفت: «بیعت وی به‌گردن من بود.»

گوید: حجاج خشمگین شد وچنان به هیجان آمدکه یك‌طرف‌عبا از شانه‌اش بیفتاد وگفت: «ای سعید، مگر به مکه نیامدم وابن‌زبیر را نکشتم، آنگاه ازمردم واز توبرای امیرمومنان، عبدالملك بیعت نگرفتم؟»

گفت: «چرا»

گفت: «پس از آن به ولایتداری عراق سوی کوفه آمدم وبیعت امیرمؤمنان را تجدید کردم وبار دیگر از تو برای وی بیعت گرفتم.»

گفت: « آری»

گفت: «دوبیعت امیرمؤمنان را شکستی وبه یك بیعت جولا پسر جولاوفا کردی،گردنش را بزنید.»

گوید: جریر از شعر خویش سعیدبن جبیر را منظور دارد که خطاب به حجاج گوید:

«بساکسا که دوبیعت شکست

«وریش وی را از خون رگوایش

«رنگ کردی.»

سالم افطس گوید: وقتی سعیدبن جبیر را پیش حجاج آوردند مـی‌خواست سوار شود وپای در رکاب کرده بود گفت: «به خدا سوار نمی‌شوم تا به‌جهنم‌بروی، گردنش را بزنید.»

گوید: پس گردنش را بزدندوهمانجا عقلش خلل یافت ومی گفت: «بندهای ما، بندهای‌ما» و پنداشتند که منظورش بندهایی بود که برسعیدبن جبیر نهاده بودند که پاهای او را از وسط ساق قطع کردند وبندها را برگرفتند.

هلال‌بن جناب گوید: سعیدبن جبیر را پیش حجاج آوردند که بدو گفت: «تو به مصعب‌بن زبیر نامه‌نوشتی؟»

گفت: «مصعب به من نامه نوشت»

گفت: «به خدا ترا می کشم»

گفت: « در این صورت من سعید خـواهم بود، چـنانکه مادرم مـرا نامیده است.»

گوید: پس اورا بکشت وپس از اوبیشتر از چهل روز نماند. وچـنان شده

بود که وقتی می‌خفت اورا در خواب می‌دید که جامه‌اش را می‌گرفت و می‌گفت: «ای دشمن خدا مرا کشتی؟» وحجاج می‌گفت: «با سعیدبن جبیر چه کار داشتم، با سعیدبن جبیر چه کار داشتم.»

ابوجعفر گوید: وچنان بود که این سال را سال فقیهان می‌گفتند که بیشتر فقیهان اهل مدینه در این سال درگذشتند. در آغاز سال علی‌بن حسین علیه‌السلام درگذشت، پس از آن عروة‌بن زبیر، پس از آن سعید بن مسیب و ابوبکر بن عبدالرحمان.

در این سال ولید، سلیمان‌بن حبیب را در شام به قضاوت گماشت دربارهٔ کسی که در این سال سالار حج بود اختلاف کرده‌اند: به‌گفتهٔ ابومعشر به سال‌نودو چهارم مسلمة‌بن عبدالملك سالار حج بود. اما به‌گفتهٔ واقدی در این سال‌عبدالعزیز ابن ولید سالاری حج‌داشت. وهم اوگوید: به قولی نیز مسلمة‌بن عبدالملك‌بود.

در این سال عامل مکه خالدبن عبدالله قسری بود، عامل مدینه عثمان‌بن‌حیان مری بود، عامل کوفه زیادبن جریر بود، قضای آنجا با ابوبکر بن ابوموسی بود، عامل بصره جراح‌بن عبدالله بود. قضای آنجا با عبدالرحمان‌بن اذینه بود، عامل خراسان قتیبة‌بن مسلم‌بود، عامل مصرقرة‌بن شریك بود، همهٔ عراق ومشرق‌به‌حجاج سپرده بود.

آنگاه سال نودوپنجم درآمد.

سخن از حوادثی که
به سال نودوپنجم بود

در این سال عباس بن ولید غزای روم کرد و خدا سه قلعه را به دست وی بگشود که چنانکه‌گفته‌اند طولس بود ومرزبانین وهرقله.

وهم دراین سال‌آخرین قسمت هندگشوده شد بجز کیرج ومندل.

وهم دراین سال به ماه رمضان واسط نی‌بنیان‌گرفت.

وهم در این سال موسی‌بن نصیر از اندلس سوی افریقیه رفت‌ودرقصرالماء دومیلی قیروان قربان‌کرد.

وهم در این سال قتیبةبن مسلم به غزای چاچ رفت.

سخن از خبر
غزای چاچ

علی‌بن محمدگوید: حجاج به سال نودو پنجم سپاهی از عراق فرستاد که پیش قتیبه رفتند که به غزا رفت و چون به چاچ رسید، یا به‌کشماهن، خبر مرگ حجاج بدو رسید، به‌ماه شوال، که‌غمین شد وسوی مروبازگشت وشعری به تمثیل می‌خواند به این مضمون:

«به دینم قسم‌که نیکمردی از خاندان جعفر

«در حوران به‌بندها افتاد

«اگر زنده باشی از زندگی خویش ملول نباشم

«واگر بمیری، از پس مرگ توزندگی را چه سود»

گوید: کسان را نیز پس برد وآنها را پراکنده‌کرد، گروهی را در بخارا نهاد، گروهی را سوی کش ونسف فرستاد، آنگاه به مرورفت وآنجا ببود که نامهٔ ولید بدورسید که: امیرمؤمنان‌تلاش‌وکوشش‌ترا در پیکار دشمنان مسلمانان‌بدانست، امیرمؤمنان ترا بالا می‌برد وبا توچنان می‌کندکه شایستهٔ تواست. به‌نبردهای‌خویش مشغول باش ودر انتظار پروردگار خویش باش ونامه‌های خویش را از امیرمؤمنان بازمدار تا چنان شودکه‌گویی من ولایت ترا ومرزی راکه‌آنجا هستی می‌بینم.»

دراین سال حجاج بن‌یوسف بمرد، در ماه شوال، وی درآن وقت پنجاه و چهارساله بود، وبه قولی پنجاه‌وسه‌ساله. گویند: وفات وی در این‌سال‌پنج‌روزمانده

از ماه رمضان بود.

وهم در این سال حجاج به هنگام مرگ پسر خویش عبدالله را به‌کار نماز گماشت. مدت امارت حجاج برعراق، چنانکه واقدی گوید، بیست سال بود.

در همین سال عباس‌بن ولید قنسرین را بگشود.

در همین سال وضاحی با حدود یکهزارکس همراهان خویش به سرزمین روم کشته شد.

وهم در این سال، منصور، عبدالله‌بن محمد، تولد یافت.

وهم در این‌سال ولیدبن عبدالملك، یزیدبن ابی‌کبشه را برجنگ‌ونماز کوفه وبصره گماشت وخراج هردو شهر را به یزیدبن ابی‌مسلم سپرد.

گویند: حجاج هنگام مرگ یزیدبن ابی‌کبشه را به‌کار جنگ ونماز دو شهر گماشته بود وخراج آنجا را به یزیدبن مسلم داده بود که پس از مرگ حجاج،ولید آنها را به همان ترتیبی که حجاج گماشته بودشان به‌جای نهاد، با همهٔ عاملان‌حجاج چنین کرد و پس از وی آنها را به کارهایی که در زندگی وی داشته بودند باقی گذاشت.

در این سال بشربن ولید سالار حج شد، این را ازابومعشر آورده‌اند.واقدی نیزچنین گفته است.

عاملان ولایتها در این سال همانها بودندکه به سال پیش بوده بودند بجز کوفه وبصره که از پس مرگ حجاج به‌کسانی داده شدکه یادکردم.

آنگاه سال نودوششم درآمد.

سخن از حوادثی که به سال نودوششم بود

به‌گفتهٔ واقدی غزای زمستانی بشربن ولید در این سال بود و وقتی‌بازگشت

که ولید مرده بود.

وفات ولیدبن عبدالملك نیز در همین‌سال بود، به روزشنبه نیمه‌جمادی‌الاخر سال نود وششم، به‌گفتهٔ همهٔ سیرت نویسان. اما دربارهٔ مدت خلافت وی اختلاف کرده‌اند.

زهری‌گوید: ولیدده سال یکماه‌کم پادشاهی کرد، اما به‌گفتهٔابومعشرخلافت وی نه‌سال وهفت‌ماه بود.

هشام‌بن محمدگوید: دوران زمامداری ولید هشت سال وششماه بود،به‌گفتهٔ واقدی خلافت وی هفت سال وهشت ماه ودوروز بود.

در مدت عمروی نیز اختلاف کرده‌اند: محمدبن عمرگوید: در دمشق مردو چهل‌وشش سال ویکماه داشت. اما به‌گفتهٔ هشام‌بن محمد وقتی‌بمرد چهل‌وپنجساله بود.

علی‌گوید: وفات‌ولید در دیرمران بود وبیرون‌در کوچك وبه قولی درمقابر فرادیس به خاکش کردند.

به قولی به وقت وفات چهل‌وهفت سال داشت.

گویند: عمربن عبدالعزیز براونمازکرد.

چنانکه‌گویند: ولید نوزده فرزند داشت: عبدالعزیز ومحمد وعباس‌وابراهیم وتمام وخالد وعبدالرحمان ومبشر ومسرور وابوعبیده وصدقه ومنصور ومـروان و عنبسه وعمرو روح وبشروبزید ویحیی.

مادر عبدالعزیز ومحمدام البنین دختر عبدالعزیزبن مروان بود.مادرابوعبیده فزاریه بود ودیگران از مادران مختلف بودند.

سخن از بعضی روشهای ولید

علی گوید: ولیدبن عبدالملك به نزد مردم شام از همه خلیفگان بهتر بود که مسجدها بنیان کرد: مسجد دمشق ومسجد مدینه، مناره نهاد وکسان را عطا داد، مجذومان را نیز عطا داد وگفت: «از کسان چیز مخواهید» به هر که از پا درآمده بود خادمی داد وبه هر که کور بود راهنمایی داد. در ایام زمامداری وی فتوح بزرگ شد: موسی بن نصیر اندلس راگشود، قتیبه کاشغر راگشود، محمدبن قاسم هند راگشود.

گوید: وچنان بود که ولید برسبزی فروش می گذشت و دستهٔ سبزی را می گرفت ومی گفت: «این به چند است؟» که می گفت: «به یك پول» ولید می گفت: «بیشترش کن»

گوید: یکی از مردم بنی‌مخزوم پیش ولید آمد وتقاضا کرد قرض وی را بپردازد.

گفت: «بله، اگر استحقاق آنرا داشته باشی»

گفت: «ای امیرمؤمنان، من که با تو خویشاوندی دارم چگونه مستحق نیستم؟»

گفت: «قرآن آموخته‌ای؟»

گفت: «نه»

گفت: «نزدیك من بیا»

گوید: وچون به اونزدیك شد باچوبی که به دست داشت عمامهٔ او رابرداشت وبا همان چوب چند ضربت به اوزد وبه یکی گفت: «این را ببر واز توجدا نشود تا قرائت قرآن آموزد.»

گوید: عثمان‌بن یزید برخاست و گفت: «ای امیرمؤمنان قرض دارم»

گفت: «آیا قرآن آموخته‌ای؟»

گفت: «آری»

گوید: پس بگفت تا ده‌آیه از سوره انفال و ده‌آیه از سورهٔ برائت بخواند آنگاه گفت: «بله ، دراین صورت قرض شما را می‌پردازیم وخویشاوندی شما را رعایت می کنیم»

گوید: ولید بیمار شد واز خویش رفت وهمه روزچنان بود که پنداشتندمرده است وبراوگریستند وپیک‌هابا خبر مرگ وی حرکت‌کرد. پیکی پیش حجاج‌رسید که اناالله گفت وبگفت تاطنابی را به دست وی محکم کردند و بـه ستونی بستند و گفت: «خدایا کسی‌راکه رحم نداشته باشد برمن مسلط مکن که دیرباز از توخواسته بودم که مرگ مرا پیش از مرگ اوقرار دهی» وهمچنان دعا می‌کردودر این حـال بودکه پیکی بیامد وخبرآورد که به خودآمده است.

علی‌گوید: وقتی ولید به خود آمد گفت: « هیچکس از سلامت امیرمؤمنان بیشتر از حجاج خرسند نشده»

عمربن عبدالعزیزگفت: « نعمت سلامت توبزرگ است،گویی‌می‌بینم که‌نامهٔ حجاج رسیده ومی‌گوید که وقتی خبر بهبود توبه اورسیده به سجده افتاده و همه مملوکان خویش راآزادکرده وچند شیشه از انبهٔ هند فرستاده»

گوید: چند روز بعد نامه رسید چنانکه عمرگفته بود.

گوید: حجاج نمرد تا وقتی‌که برای ولید ناخوشایند شد. یکی از خدمهٔوی گوید: روزی دستهای ولید را برای غذا می‌شستم، دست خود راپیش‌آورد.داشتم آب روی‌آن می‌ریختم، وی غافل بود،آب روان بود ومن نمی‌توانستم سخن‌کنم، آنگاه‌آب به چهرهٔ من ریخت وگفت: «خوابی؟» وسر خویش را به طرف‌من بلند کرد وگفت: «می‌دانی دیشب چه خبرآمد؟»

گفتم: «نه»

گفت: «وای تو، حجاج مرد»

گوید: «من اناللهگفتم اما ولیدگفت: «خاموش باش که مولایتخوش ندارد که سیبی به دست اوباشد وآنرا ببوید.»

علیگوید : ولید بهکار بنیان وآبگیر سازی وملك داری دلبسته بود و چنان بود که در ایام وی کسان به هم میرسیدند و از یکدیگر دربارهٔ بنیان و آبگیر میپرسیدند وچون سلیمان زمامدار شد زنگرفتن وغذا خوردن را دوست داشت و مردم از همدیگر در بارهٔ ازدواج وکنیزان میپرسیدند. وچون عمربنعبدالعزیز زمامدار شد وقتی به همدیگر میرسیدند، یکی به دیگری میگفت: « دیشب ورد توچهبود؟ چه مقدار قرآناز حفظداری؟کی قرآنختممیکنی؟وکی ختم کردهای؟ در این ماه چه مدت روزه میداری؟»

جریر در رثای ولید شعریگفت به این مضمون:

«ای دیده، اشکی راکه از یادگارها برخاسته

«فروریز

«که از این پس اشك بهکار نیاید

«که خلیفهٔ درخاك فرورفت

مصیبت فرزندان وی بزرگ است

«چونان ستارگانکه مهتاب از میانآن افتاده باشد

«فراهم بودند اما

«نه عبدالعزیز، نه روح ونه عمر.

«از مرگ اوجلوگیرینتوانستندکرد»

علیگوید: ولیدبنعبدالملك بهحج رفت، محمدبن یوسف نیزاز یمن بهحج رفت و برای ولید هدیهها همراه داشت، امالبنین به ولیدگفت: «ای امیرمؤمنان،

هدیهٔ محمدبن‌یوسف را به من بده.»

گوید: ولید بگفت تا هدیه‌ها را پیش وی برند، فرستادگان ام‌البنین برای گرفتن هدیه‌ها پیش محمد آمدند اما اونداد و گفت: «تا وقتی که امیرمؤمنان در آن بنگرد ورای خویش را بگوید» که هدیه‌ها بسیار بود.

ام‌البنین گفت: «ای امیرمؤمنان، دستور داده بودی که هدیه‌های محمدرا پیش من آرند، اما بدان نیازندارم»

گفت: «چرا»

گفت: «شنیده‌ام که وی آنها را به زور از کسان گرفته ودر کار فراهم آوردن آن به زحمتشان انداخته وستم کرده.»

گوید: محمد کالا را پیش ولید برد که بدو گفت: «شنیده‌ام آنرا به زور گرفته‌ای.»

گفت: «خدا نکند چنین باشد»

پس ولید بگفت تا او را میان رکن ومقام پنجاه بار قسم دادند که چیزی از آنرا به زور نگرفته وبه‌کسی ستم نکرده وجز از راه حلال به دست نیاورده».

یوسف‌بن محمد قسم یادکرد، ولیدآنرا پذیرفت وبه ام‌البنین داد پس ازآن محمد در یمن بمرد، دردی‌گرفت که بندهاش از هم‌جدا شد.

در این سال ولید می‌خواست سوی برادر خویش سلیمان رود و اورا خلع کند که قصد داشت‌برای پسرش بیعت بگیرد و این پیش ازبیماری‌ای بود که ازآن درگذشت.

علی‌گوید: ولید وسلیمان هردو ولیعهد عبدالملك بودند، وقتی کار به‌ولید رسید می‌خواست برای پسرش عبدالعزیز بیعت بگیرد و سلیمان را خلع کند اما سلیمان راضی نشد، ولید از اوخواست کار خلافت را از پس خویش به عبدالعزیز واگذارد که راضی نشد، اموال بسیار براوعرضه کرد که بازهم راضی نشد. پس از

آن ولید به عاملان خویش نوشت که برای عبدالعزیز بیعت بگیرند ومردم را بدین کار خواند، اما کسی نپذیرفت، مگر حجاج وقتیبه وتنی چند از خواص.

گوید: عبادبن زیاد به ولید گفت: «کسان این را از تو نمی‌پذیرند و اگر بپذیرند اطمینان ندارم که با فرزند توخیانت نکنند، به سلیمان بنویس که پیش تو آیدکه حق اطاعت براوداری وبگوی با عبدالعزیز بیعت کند از پی‌خویش که‌وقتی به نزد توباشد توان امتناع ندارد واگر امتناع کند کسان برضد وی‌باشند»

گوید: پس ولید به سلیمان نامه نوشت ودستور داد پیش وی‌آید اماسلیمان تعلل کرد، ولید تصمیم گرفت سوی وی رود و خلعش کند و دستور داد کسان آماده شوند وبگفت تا خیمه‌های وی را برون بردند اما بیمار شد وپیش ازآنکه برای‌این منظور حرکت کند درگذشت.

هلواث کلبی گوید: در هند با محمدبن قاسم بودیم، خدای زاهر رابکشت و نامهٔ حجاج به نزد ماآمدکه سلیمان را خلع کنید و چون سلیمان به‌خلافت رسید نامهٔ سلیمان آمدکه زراعت کنید و کشت کنید که از آنجا نخواهیدآمد و مادر آن ولایت ببودیم تا عمربن عبدالعزیز به‌خلافت رسید وما بیامدیم».

علی گوید: ولید می‌خواست مسجد دمشق را بنیان کندکه درآنجا کلیسایی بود. به یاران خویش گفت: «شما را قسم می‌دهم که هریك از شما خشتی بیارد، و هرکس خشتی می‌آورد، یکی از مردم عراق دو خشت آورد که بدو گفت: «از کجایی؟»

گفت: «از مردم‌عراقم»

گفت: «ای مردم عراق، در همه چیز افراط می‌کنید، حتی دراطاعت»

گوید: پس ازآن کلیسا را ویران کردند وبه جای آن مسجدی ساخت و چون عمربن عبدالعزیز زمامدار شد، در این‌باره شکایت بدوبردند وگفتند: «آنچه‌بیرون شهر باشد به جنگ گشوده شده»

عمر به آنها گفت:«کلیساتان را پس می‌دهیم، اما کلیسای تما را ویران می‌کنیم که به جنگ گشوده شده و به جای آن مسجدی می‌سازیم»

گوید: وچون چنین گفت گفتند: «این کلیسا را به شما وامی‌گذاریم و کلیسای توما رابه ماواگذارید» وعمرچنان کرد.

در این سال قتیبه کاشغر راگشود وبه غزای چین رفت.

سخن ازفتح کاشغر و غزای چین

علی‌بن محمدگوید: به سال نودوششم قتیبه به غزا رفت وزن وفرزند کسان را نیز همراه برد از بیم سلیمان می‌خواست زن‌وفرزند خویش را در سمرقندجای دهد وچون از نهر عبور کرد، یکی از وابستگان خویش را به نام خوارزمی برگذرگاه نهر گماشت وگفت: «هیچکس بی‌جواز عبور نکند» وسوی فرغانه رفت وکس سوی دره عصام فرستاد که راه کاشغر را که نزدیکترین شهر چین بود برای وی هموار کند. در فرغانه بود که خبر مرگ ولیدبدورسید.

ایاس‌بن زهیرگوید:وقتی قتیبه از نهرعبور کرد پیش وی رفتم‌وگفتم: «وقتی حرکت کردی رأی ترا دربارهٔ زن وفرزند نمی‌دانستم که برای این کارآماده‌شویم، پسران بزرگم بامنند اماکسانم را به جای نهاده‌ام با مادری پیروکسی‌پیش‌آنهانیست که به‌کارشان برسد، اگر خواهی نامه‌ای برای من بنویسی که با یکی از پسرانم بفرستم‌وکسانم رابیارد».

گوید: واونامه را نوشت‌وبه من داد که سوی نهر رفتم. مراقب نهر درسوی دیگر بود، دست خویش را تکان دادم، کسانی‌در کشتی‌ای بیامدند وگفتند: «کیستی وجوازت* کجاست ؟»

* کلمهٔ متن

گوید: به‌آنها بگفتم، کسانی با من بماندند و کسانی کشتی راپیش عامل بردند وبدو خبر دادند.

گوید: پس سوی من باز آمدند ومرا برداشتند، وقتی پیش آنها رسیدم غـذا می‌خوردند من گرسنه بودم وخویشتن را بینداختم. از من دربارهٔ کارم پرسید امامن می‌خوردم‌وجواب نمی‌دادم.

عامل نهرگفت: «این یك بدوی است که ازگرسنگی به جان آمده است.»

گوید: پس ازآن برفتم وبه مرورسیدم ومادرم را برداشتم وبه‌آهـنگ اردو بازگشتم، در این‌اثنا خبر مرگ ولید رسید ومن سوی مروبازگشتم.

ابومخنف‌گوید: قتیبه، کثیربن فلان را به کاشغر فرستاد که‌آنـجا اسیرانـی گرفت وبه‌گردنشان‌مهر نهاد که این را خدا غنیمت‌قتیبه کرد. آنگاه‌پیش قتیبه‌بازگشت وخبر مرگ ولیدرسید.

حکم‌بن عثمان به نقل‌از پیری از مردم‌خراسان‌گوید: قتیبه پیش‌رفت‌تانزدیك چین رسید.

گوید: پس شاه چین بدونوشت که یکی از سران قوم همراه خویش‌را پیش ما فرست که ما را دربارهٔ شما مطلع کند واز دین شما پرسش کنیم.

گوید: قتیبه دوازده کس را برگزید وبه‌گفتهٔ بعضی‌ها ده کس‌از بزرگان‌قبایل را برگزید که منظرنکو وتن وتوش وزبان‌آوری وفهـم ودلیـری داشتنـد، نخست دربارهٔ‌آنها پرسش کرد و شایستگی‌شان را معلوم داشت، سپس با آنها سخن کرد و درکشان را بیازمود که خردمند ونکومنظرشان دید وبگفت تا ازسلاح‌وکالای‌خوب از حریر وزینت وپارچهٔ سپید ونرم ونازك و پاپوش وعطر، لوازم نیکو دهند وآنها را اسبان درشت‌پیکر داد که همراهشان یدك برند واسبانی که برآن نشینند.

گوید: هبیرةبن مشمرج کلابی زبان‌آوری‌گشاده زبان بود، قتیبه بـدوگفت: «ای هبیره چه خواهی‌کرد؟»

گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد، به حد کفایت ادب آموخته‌ام، هرچه خواهی بگوی تا بگویم وبدان کار کنم»

گفت: «به برکت خدای بروید وتوفیق از خداست، عمامه‌ها را برمدارید تا بدان ولایت رسید وچون پیش وی رسیدید، بدوبگویید که من سوگند یاد کرده‌ام که باز نگردم تا بر ولایتشان پای نهم ومهر برشاهانشان‌نهم وخراجشان‌را بگیرم.

گوید: پس از آن‌گروه برفتند، هبیرة‌بن مشمرج سالارشان‌بود وچون‌به‌مقصد رسیدند شاه چین‌کس فرستاد وآنها را پیش خواند، وارد حمام شدند و درآمدند و جامه‌های سپید پوشیدند که زیرپوشهای نازك زیرآن بود. سپس مشك زدند و بخور سوختند وپاپوش وردا پوشیدند وپیش شاه رفتند که بزرگان مردم‌مملکتش[1] پیش‌وی بودند وبنشستند، نه شاه ونه هیچیك از همنشینان وی باآنها سخن نکردند وآنها برخاستند.

شاه با حاضران مجلس خویش‌گفت: «اینان را چگونه دیدید؟»

گفتند: «گروهی را دیدیم که به‌جز زنان نبودند وکس ازمانبود که وقتی آنها را بدید وبویشان را بویید، آشفته نشد.»

گوید: روز دیگرشاه کس به‌طلب آنها فرستاد که پوشش خوب وعمامه‌ها و روپوشهای حریر پوشیدند وبیامدند وچون به نزد شاه رسیدند به‌آنهاگفت: «باز-گردید» وبه یاران خویش‌گفت: «این وضع را چگونه دیدید؟»

گفتند: « این وضع از اولیها به وضع مردان ماننده‌تر بود و اینان همانها بودند.»

وچون روز سوم شد شاه کس به طلب آنها فرستاد که سلاح برگرفتند وخود وزرهٔ سرنهادند وشمشیر آویختند ونیزه برداشتندو کمان به شانه‌ها آویختند وبراسبان خویش نشستند وبیامدند. فرمانروای چین درآنها نگریست وکسان دید که چون

۱ـ کلمهٔ متن

کوهها روان بودند وچون نزدیك وی رسیدند نیزه‌هارا به زمین کوفتند ودوان‌سوی آنها رفتند وپیش ازآنکه وارد شوند به‌آنهاگفته شد بازگردید به سبب آنکه بیمشان در دل‌آنها افتاده بود.

گوید: پس بازگشتند وبراسبان خویش نشستند ونیزه‌ها را برگرفتند و اسبان خویش را بتاختندگفتی یکدیگر را تعاقب می‌کردند.

شاه به یاران خویش‌گفت: «آنها را چگونه می‌بینید؟»

گفتند: «هرگز کسانی را چون اینان ندیده‌ایم»

گوید: شبانگاه شاه‌کس پیش‌آنها فرستادکه سالار و شخص برترخویش را پیش من‌فرستیدکه هبیره رافرستادند وچون به نزد شاه وارد شد بدوگفت: «عظمت ملك مرا دیده‌اید وکس نیست‌که شما را در مقابل من حفظ کند، اکنون در ولایت من هستید وچون تخم مرغ درکف‌منید، من ترا از چیزی می‌پرسم کـه اگر راست نگویی شما را می‌کشم.»

گفت: «بپرس»

گفت: «چرا در روز اول ودوم وسوم سرو وضعتان را چنان‌آراستید؟»

گفت: «سرووضع ما به روز اول پوششی بودکه در میان‌کسان‌خویش داریم و بوی ما به نزدآنها چنانست. به روز دوم چنان بودیم‌که پیش امیران خویش می‌رویم وروز سوم چنان بودیم‌که با دشمن روبه‌رومی‌شویم که‌وقتی‌خطری‌رخ‌دهد چنین باشیم.»

گفت: «ایام خویش را نیکومرتب کرده‌اید پیش یار خودتان بازگردید و بگویید بازگرددکه من حرص اورا وکمی یارانش رادانسته‌ام وگرنه‌کس‌می‌فرستم که شمارا و اورا هلاك‌کند»

گفت: «کسی‌که اول سپاهش در ولایت تواست وآخرش درآنجاکه زیتون می‌روید، چگونه یارانش‌کمند وکسی‌که دنیا راکه برآن تسلط داشته پشت سرنهاده

وبه نبرد توآمده چگونه حریص باشد؟ اینکه ما را از کشتن می‌ترسانی، ما را اجل‌ـ هاست که چون در رسد کشته شدن از همه نکوتر است وآنراناخوش‌نداریم وازآن نمی‌ترسیم»

گفت: «یارتوچگونه راضی می‌شود؟»

گفت: «اوسوگند یادکرده که بازنگردد تا پای به‌سرزمین شما نهد وشاهانتان را مهر زند وباج بگیرد»

گفت: «ما وی را از سوگندش رها می‌کنیم، چیزی از خاك سرزمین‌خویش را پیش وی می‌فرستیم که پای برآن نهد. تنی چند از فرزندان خویش را پیش وی می‌فرستیم که برآنها مهر نهد وباجی می‌فرستیم که ازآن خشنودشود.»

گوید: بگفت تا سینی طلائی بیاوردند که خاك درآن بود، مقداری حریر و طلا وچند نوجوان از فرزندان ملوکشان را همراه‌کرد. به‌آنها نیز جایزه‌های نکو دادکه روان شدند و باآنچه همراه داشتند پیش قتیبه رفتند که باج را پذیرفت و نوـ جوانان را مهر نهاد وپس فرستاد وپای برخاك نهاد.

گوید: قتیبه هبیره را سوی ولید فرستاد که در یکی از دهکده‌های فارس بمرد.

باهلیان‌گویند: چنان بودکه وقتی قتیبه از غزا بازمی‌گشت دوازده اسب‌اصیل و دوازده اسب دورگه می‌خریدکه هراسب بیشتر از چهارهزار نبود وآنرا تابه‌وقت غزا نگه‌می‌داشت وچون‌برای‌غزاآماده‌می‌شد و اردو می‌زد اسبان را به‌بندمی کردند که لاغر می‌شد وسپاه را از نهری‌عبور نمی‌داد تاگوشت‌اسبان سبك شود وپیشتازان سپاه را برآن می‌نشاند. پیشتازان سپاه را از یکه سواران و بزرگان می‌فرستاد و یکی از عجمان نیکخواه را براسبان دورگه‌همراه‌آنها می‌فرستاد وچنان بودکه‌وقتی پیشتاز می‌فرستاد، می‌گفت تا لوحی را نقش‌کنند، سپس‌آنرا دونیمه می‌کرد یك نیمه را به اومی‌داد ویك نیمه را نگه می‌داشت که‌نظیرآن را نسازند ومی‌گفت که‌آن

نیمه لوح را درگداری معروف یا زیر درختی مشخص یا خرابه‌ای درجایی که معین می‌کرد در خاك کند. سپس یکی را می‌فرستاد که نیمه لوح را درآرد تا معلوم شود که پیشتاز راست می‌گوید یانه؟

گوید: ثابت قطنه عتکی به تذکار پادشاهان ترك که کشته شده بودند شعری گفت به این مضمون:

«از کشته شدن کازرنگ

«و کشبیز وسرنوشت بیاد

«دل آرام گرفت»

خلافت سلیمان بن عبدالملك

ابوجعفر گوید: در این سال با سلیمان‌بن عبدالملك بیعت خلافت کردند و این در همان روز بود که ولیدبن عبدالملك در رمله بمرد.

در همین سال سلیمان‌بن عبدالملك، عثمان‌بن حیان را از مدینه معزول کرد.

محمدبن‌عمر گوید: سلیمان، عثمان‌بن حیان را دو روزمانده از ماه رمضان سال نودوششم از مدینه برداشت. به قولی امارت عثمان برمدینه دوسال هفت روز کم بود.

واقدی‌گوید: ابوبکربن محمد ازعثمان اجازه‌خواسته بود که روزبعدبخوابد وبه مجلس ننشیند تا شب بیست‌ویکم را به نماز سر کند وعثمان اجازه داد. ایوب ابن‌سلمه‌مخزومی به نزد وی بود. مناسبات ایوب باابوبکر بد بود از اینروبه عثمان گفت: «گفتهٔ این را نمی‌بینی، این را از روی ریا می‌گوید»

عثمان‌گفت: «متوجه این شدم پسر پدرم نیستم اگر فردا که‌کس می‌فرستم ننشسته باشد یکصد تازیانه به اوتزنم وسروریشش را نتراشم.»

ایوب گوید: پیشامدی بود که آنرا خوش داشتم، سحرگاهان برفتم دیدم شمعی در خانه روشن است، با خود گفتم: «مری شتاب کرده»، اما فرستادهٔ سلیمانرا دیدم که پیش ابوبکر آمده و اورا امارت داده بود وعثمان را عزل کرده بود وگفته بود بند بر اونهند.

گوید: وارد دارالاماره شدم، ابن حیان نشسته بود ابوبکر برکرسی ای بود و به آهنگر می‌گفت: «بند به پای این بزن» عثمان مرا نگریست و شعری خواند باینمضمون:

«پشت‌های خویش رابرهنه نکردند
«واز پس حادثه، حادثه‌ای رخ میدهد.»

در همین سال سلیمان، یزیدبن ابی‌مسلم را از عراق برداشت وامارت آنجا را به یزیدبن مهلب داد وصالح‌بن عبدالرحمان را به‌کار خراج گماشت و بدوفرمان داد که مردم خاندان ابن‌عقیل را بکشد وشکنجه کند.

علی‌بن‌محمد گوید: صالح به عراق آمد، کار خراج با وی بود، یزید کار جنگ را داشت که زیادبن مهلب را عامل عمان کرد وگفت: «مکاتبه توبا صالح باشد وچون به اونامه می‌نویسی نامش را مقدم دار» صالح کسان خاندان ابن‌عقیل‌را گرفت وآنها را شکنجه کردن گرفت. کار شکنجه‌شان با عبدالملك بن مهلب بود.

در این سال قتیبه در خراسان کشته‌شد.

سخن از سبب
کشته شدن قتیبه

سبب آن بود که ولیدبن عبدالملك می‌خواست که پسر خویش عبدالعزیز را ولیعهد کند ودر این مورد نهانی با سالاران وشاعران سخن کرد، جریر دراین باب شعری گفت به این مضمون:

«وقتی گویند کدام یك از کسان
«برای خلافت بهتر است
«ولید را از همه شایسته‌تر دانند
« وبیجا نکنند
«پس بیعت کنید وشتاب آرید»
جریر نیز شعری در ترغیب ولید به‌کار بیعت گرفتن برای عبدالعزیز گفت به این مضمون:

«عبدالعزیز را ولیعهد دانسته‌اند
«ودر این کار نه ستم کرده‌اند نه بدی
«ای امیرمؤمنان! اگرخواهی
«کار را به وی سپار
«که کسان دست سوی اودراز کرده‌اند
وکار نهان آشکار شده است»
وخطاب به عبدالعزیز در همین قطعه شعر گوید:
«اگر با تو به‌ولایت عهدبیعت کنند
«کارسامان گیرد وبنابه اعتدال آید»

گوید: حجاج‌بن یوسف وقتیبه برخلع سلیمان با وی بیعت کردند. پس از آن ولید هلاك شد وسلیمان‌بن عبدالملك پای گرفت وقتیبه بیمناك شد.

سکن‌بن قتاده گوید: وقتی قتیبه از مرگ ولید وپاگرفتن سلیمان خبریافت از سلیمان بیمناك شدکه باحجاج درکار بیعت عبدالعزیزبن ولیدکوشیده‌بود وبیم کرد که سلیمان، یزیدبن مهلب را ولایتدار خراسان کند.

گوید: پس قتیبه نامه‌ای به سلیمان نوشت وتهنیت خلافت گفت‌وتعزیت‌ولید وخدمت واطاعت خویش را نسبت به عبدالملك و ولید بدوخبر داد وگفت که‌اگر

وی را از خراسان برندارد نسبت بدو نیز مانندآنها مطیع ونیکخواه خواهدبود. ونامهٔ دیگر نوشت واز فتحهای خویش ومغلوب کردن دشمنان ومقام و مهابت و نفوذ خویش به نزد ملوك عجم[1] سخن آورد ومهلب وخاندان مهلب را نکوهش کرد وبه‌خدا قسم یادکرد که اگر یزید را به خراسان گمارد اورا خلع خواهد کرد. وهمونامهٔ سومی نوشت که خلع سلیمان درآن بود وهرسه نامه را با یکی از مردم باهله فرستاد وگفت: «این نامهٔ را بدوده اگریزیدبن‌مهلب‌حاضر بودوسلیمان نامه را خواند وپیش وی انداخت این نامه دیگر را بدوده اما اگرنامهٔ اولی را خواند و به یزید نداد دونامهٔ دیگر را نگهدار.

گوید: فرستادهٔ قتیبه بیامد وبه نزد سلیمان درآمد که یزیدبن مهلب نیز پیش وی بود، نامه را به سلیمان داد که بخواند وپیش یزید انداخت نامهٔ دیگر را بداد که خواند وپیش یزید انداخت فرستاده نامهٔ سوم را بدوداد که بخواند و رنگش بگشت آنگاه گل خواست ونامه را مهرزد ونگهداشت.

اما روایت ابوعبیده، معمربن مثنی چنین است که در نامهٔ اول بدگویی از یزیدبن مهلب بود وسخن از خیانت وناسپاسی وحق ناشناسی وی.نامه دوم ستایش یزید بود ومضمون نامه سوم این بود که اگر مرا برجایی که بوده‌ام نگذاری وامان ندهی تراخلع می کنم چنانکه پاپوش را برون می کنند، وسوارو پیاده بسیار بر ضد تو فراهم می کنم.

ابوعبیده گوید: وقتی سلیمان نامهٔ سوم رابخواند آنرامیان دوتا از تشکهایی نهاد که برآن نشسته بود وچیزی نگفت.

سخن به روایت سکن بن قتاده باز می گردد، گوید: آنگاه سلیمان بگفت تا

۱ــ چنانکه می‌بینید در همهٔ صفحات پیش واینجا طبری کلمه عجم را به معنی ترکان به‌کار برده درواقع کلمه عجم در مقابل عرب است وبه‌تقریب برهمه اقوام غیر عرب مشرق عربستان به‌کار رفته است.م.

فرستادهٔ قتیبه را فرودآوردند وبه دارالضیافه بردند و چون شب شد سلیمان او را پیش خواند وکیسه‌ای که دینار درآن بود بدوداد وگفت: «این جایزهٔ تو استواین نیز فرمان یارتودربارهٔ ولایتداری خراسان، حرکت کن، فرستادهٔ من نیز بافرمان وی همراه تومی‌آید»

گوید: مرد باهلی روان شد، سلیمان یکی از مردم عبدالقیس راکه از تیرهٔ لیث بود به نام صعصعه با مصعب همراه وی فرستاد وچون به حلوان رسید کسان پیش‌آمدند وبدو خبردادندکه قتیبه به‌کار خلع پرداخته پس مرد عبدی بازگشت وفرمان را به فرستادهٔ قتیبه داد قتیبه به‌کار خلع اقدام‌کرده بود وکارآشفته شد. وقتی فرستاده فرمان را به قتیبه داد با برادران‌خویش مشورت‌کردکه‌گفتند: «سلیمان پس از این حادثه دیگر به‌تواعتماد نمی‌کند»

توبة بن‌اسید عنبری‌گوید: صالح به عراق‌آمد ومرا سوی قتیبه فرستاد که از وضع وی با خبر شوم، یکی از مردم بنی‌اسد در راه مصاحب من شد وپرسیدکه‌به چه‌کار می‌روم؟ اماکار خویش را نهان داشتم، به راه می‌رفتیم که‌حیوانی راه ما را برید* رفیقم به من نگریست وگفت: «می‌بینم‌که به‌کاری مهم می‌روی اما از من نهان می‌داری؟»

گوید: برفتم تا به حلوان رسیدم وکسان پیش‌آمدند وکشته شدن قتیبه را با من بگفتند.

ابومخنف‌گوید: وقتی قتیبه می‌خواست سلیمان‌راخلع‌کند با برادران‌خویش مشورت‌کرد. عبدالرحمان‌گفت: «سپاهی به راه انداز وهرکه را از اوبیمناکی‌جزو آن‌کن وگروهی را سوی مروفرست وبروتا به سمرقند برسی، آنگاه به همراهان

---

* این جزو رسوم عرب است‌که از عبور حیوان بر راه از چپ براست و ازراست به‌چپ فال میزنند وحیوان رهگذر را سانح وبارح‌نام میدهند و ترتیب عبور از چپ براست (سانح) وبالعکس (بارح) فال نیك وبد است .م.

خویش بگو: «هر که خواهد بماند کمك بیند وهر که خواهد برود مخالفت و بدی نبیند» وجز نیکخواهان با تو نمانند.

گوید: اما عبدالله بدو گفت: «همین‌جا اورا خلع کن ومردم را به خلع وی دعوت کن که هیچکس مخالفت تو نکند». قتیبه به‌رای عبدالله کار کرد وسلیمان را خلع کرد ومردم را به خلع وی خواند به‌آنها گفت: «شما را از عین‌التمرو اطراف شط فراهم‌آوردم وبرادر را به‌برادرش پیوستم وفرزند را به‌پدرش پیوستم‌وغنیمت شما رامیانتان تقسیم کردم ومقرریتان را بی‌تاخیر و زحمت‌بدادم ولایتداران‌پیش از مرا آزموده بودید، امیه بیامدوبه امیرمؤمنان نوشت کـه‌خراج خراسان برای‌مطبخ من بس نیست. پس از آن ابوسعید آمد وسه‌سال شمارا بازیچه کرد که نمی‌دانستید در کار اطاعتید یا مخالفت، نه غنیمتی گرفت نه دشمنـی را مغلوب کرد. پس از او فرزندش یزیدآمد، نری بود کـه زنان برسروی رقابت‌داشتند ویزیدبن‌ثروان هبنقهٔ قیسی برشماگماشته‌بود.»

گوید: اما کسی بدوپاسخ نداد، قتیبه خشمگین شدوگفت: «خداکسی را که شما یاریش کنیدنیروندهد. به‌خدا اگر برضد بزی فراهم‌آیید شاخ‌آنرا نمی‌شکنید، ای مردم سافله‌ ـ ونمی‌گویم عالیه[1] ـ ای‌اوباش شما را ازهرسوی فراهم‌آوردم چنان کـه شترزکات را فراهم می‌آرند، ای مردم بکربن وائل، ای اهل غروروودروغ وبخل، به‌کدام روزتان‌می‌بالید،به روزجنگتان‌یا به روز صلحتان، به خدا من از شما نیرومندترم، ای یاران مسیلمه! ای‌بنی‌ذمیم ونمی‌گـویم بنی‌تمیم‌ ـ ای اهل سستی و شکمبارگی وخیانت! شما به‌روزگارجاهلیت‌خیانت را زرنگی می‌نامیدید، ای‌یاران

---

۱ ـ کلمه عالیه به معنی بیرون شهر واطراف شهر است ومردم قبایل وگـروه‌های بیرون اردوگاه‌کوفه وبصره را به این نام میخواندند وقتیبه در اینجا ببازی‌کلمه،سافله رامقابل‌عالیه آورده‌که‌آنها را ناسزاگفته باشد.م

سجاح، ای‌گروه عبدالقیس، ای سنگدلان به جای زنبورداری به اسب سواری رو کردید ای‌گروه ازد، طنابهای کشتی را به‌مهاراسبان خوب‌بدل‌کردیدکه این بدعتی در اسلام بود، بدویان، بدویان، بدویان کیانند، لعنت خدای‌بربد ویان! ای‌زبالگان‌کوفه وبصره شما را از علفزارهای صحرا فراهم‌آوردم‌که در جزیرهٔ این‌گاوان برگاو و خر می‌نشستید تا وقتی که چون‌خرده‌برگهای‌پاییز فراهمتان‌آوردم وگنده‌گویی‌آغاز کردید، به خدا من پسر پدرم هستم وبرادربرادرم، به خدا چون سنگ‌می‌کوبمتان. اسب به دورعلف شیهه می‌کشد، ای‌مردم خراسان می‌دانید سرپرست شما کیست؟ سرپرست شما یزیدبن ثروان است گویی می‌بینم‌که امیری حیواندوست‌وحاکمی ستمگرسوی‌شماآمده وبرغنیمت شما وسایه‌هایتان تسلط یافته، اینجاآتشی هست تیر بیندازید تا من نیز باشما تیربیندازم،به هدف دورتان نیندازند.

«ابونافع‌صدفدار را برشماگماشته‌اند. شام پدریست‌که قدرش‌شناسند وعراق پدریست‌که سپاسش ندارند. تاکی مردم شام در حیاطها وسایه‌های‌شما خوش‌کنند! ای مردم خراسان نسب مرا بگویید می‌بینیدکه مادرم‌عراقیست، پدرم عراقی‌است، مولدم به عراق‌بوده، رأی وتمایل ودین عراقی دارم. اینك به این امنیت و سلامت رسیده‌ایدکه می‌بینید خدا این ولایت را برشماگشود وراههایتان را امن کرد، زن سفری از مروتا بلخ بی‌جواز می‌رود، خدای را براین نعمت سپاس دارید و از او فرصت شکر ومزید نعمت‌خواهید.»

گوید: آنگاه فرودآمد و وارد منزل خویش شد، مردم خاندانش پیش وی آمدند وگفتند: «به خدا روزی چنین ندیدیم به خدا به بیرون شهریان که‌کسان و خاصان توبودند، بس نکردی به‌بکریان نیزکه یاران تواند بدگفتی بدین‌هم‌خشنود نشدی به تمیمیان نیزکه برادر تواند بدگفتی بازهم خشنود نشدی وبه‌ازدیان نیز که بازوی‌تواند بدگفتی.»

گفت: «وقتی سخن‌کردم وکسی پاسخم نداد خشمگین شدم و ندانستم چه

گفتم. بیرون شهریان مـانند شتران زکاتند که از هرسوی فـراهم آمده‌اند، بـکر همانند کنیزی است که هرکس که بدان دست دراز کند پس نزند، تمیم شتر جربی است. عبدالقیس شتری را بادم خود نزند، ازدیان بدویانند وبدترین مخلوق خدای اگر کارشان به دست من بود داغشان می‌زدم.»

گوید: کسان خشمگین شدند که‌خلع‌سلیمان را خوش نداشتند. مردم‌قبایل از ناسزاگفتن قتیبه به خشم آمدند و برمخالفت وخلع وی همسخن‌شدند، نخستین کسی که در این‌باب سخن کرد ازدیان بودند که پیش حصین‌بن منذر رفتند و گفتند: « این شخص ما را به خلع خلیفه می‌خواند که مایهٔ تباهی دین ودنیاست، بدین نیز رضـا نداد، مارا تحقیر کرد وناسزاگفت، ای ابوحفـص ـ کنـیه حصین به هنـگام جنـگ ابوساسان بود وبه قولی کنیهٔ اوابومحمد بود ـ رای‌توچیست؟»

حصین‌به آنها گفت: «مضریان در خراسان معادل سه پنجم این جماعتند تمیمیان اکثر دوپنجم باقیمانده‌اند ویکه سواران خراسانند ورضایت ندهند که کار به دست غیر مضر افتد، اگر آنها را از این کار بیرون نهید به کمك قتیبه برخـیزند.»

گفتند: «وی، با کشتن ابن‌اهتم خونی بنی‌تمیم شده»

گفت: «به این اهمیت ندهید آنها تعصب مضری‌دارند»

گوید: ازدیان برفتند، رای حصین را نپسندیده بودند، خواستند عبدالله‌بن حوزان‌جهضمی‌را ولایتدار کنند که‌نپذیرفت‌وچون کسی‌نپذیرفت‌پیش‌حصین‌باز گشتند و گفتند: «میان‌خودمان‌سالاری رانپذیرفته‌ایم، کار خویش‌وربیعه‌را به‌تووامی‌گذاریم ومخالفت ترا نمی‌کنیم.»

گفت: «مرا به این کار علاقه نیست.»

گفتند: «رای توچیست؟»

گفت: «اگر این سالاری را به تمیم دهید کارتان سامان‌گیرد»

گفتند: «کدامیك از تمیمیان را مناسب می‌دانی؟»

گفت: «هیچکس را جز وکیع مناسب نمی‌دانم»

حیان وابستهٔ بنی‌شیبان گفت: «هیچکس این کار را عهده نمی کند که به آتش آن بسوزد وخون خویش را بدهد و به معرض کشته شدن باشد واگر امیری آمد اورا به عملش مواخذه کند وسود آن به دیگری رسد مگر این وکیع بدوی که مردی است جسور واهمیت نمی‌دهد که چه می کند و در عاقبت نمی‌نگرد، عشیرهٔ او بسیار است که مطیع او هستند به سبب ریاستی که قتیبه از او گرفته و به ضراربن حصین ضبی داده کینه توز است.»

گوید: پس کسان نهانی پیش همدیگر رفتند.

به قتیبه گفتند: «بجز حیان کسی کار کسان را تباه نمی کند » قتیبه می‌خواست اورا به غافلگیری بکشد، حیان بااطرافیان ولایتداران ملاطفت می کرد وچیزی‌را از او نهان نمی‌داشتند.

گوید: قتیبه یکی را پیش خواند وبدو دستور داد که حیان را بکشد یکی از خدمه شنید وپیش حیان رفت وبدو خبر داد. پس از آن قتیبه کس فرستاد و حیان را پیش خواند، اما او بیم کرد وبیماری نمود، کسان پیش وکیع رفتند واز اوخواستند که کارشان را عهده کند واو پذیرفت.

گوید: در آن هنگام جنگاوران خراسان از مردم حومه بصره نه هزار کس بودند، بکریان هفت‌هزار کس بودند که سالارشان حصین بن‌منذر بود، تمیمیان ده هزار کس بودند که سالارشان ضراربن حصین ضبی بود. طایفهٔ‌عبدالقیس چهارهزار کس بودند وعبدالله‌بن علوان عوذی سالارشان بود. ازدیان ده‌هزار کس بودند که سالارشان عبدالله‌بن حوذان بود، از مردم کوفه نیز هفت‌هزار کس بودند که سالارشان جهم‌بن‌زحر بود باعبیدالله‌بن‌علی. غلامان آزاد شده هفت‌هزار کس بودند که سالارشان حیان بود که می‌گویند از مردم دیلم بود و به قولی از مردم خراسان بود اما چون زبانش الکن بود اورا نبطی می‌خواندند.

گوید: حیان کس پیش وکیع فرستاد که اگر کسان را از تو بدارم و یاریت کنم آنسوی نهر بلخ را مادام که زنده‌ام ومادام که توولایتداری به من‌وامی‌گذاری؟

گفت: «آری»

حیان به عجمان گفت: «اینان بدون توجه به دین نبرد می‌کنند، بگذارید همدیگر را بکشند»

گفتند: «خوب» ونهانی با وکیع بیعت کردند.

گوید: ضراربن حصین پیش قتیبه آمد وگفت: «کسان پیش وکیع می‌روند و با وی بیعت می‌کنند»

گوید: وچنان بود که‌وکیع به خانه‌عبدالله‌بن مسلم‌فقیر می‌رفت ومی‌خوارگی می‌کرد عبدالله گفت: «این، به‌وکیع حسد می‌برد این گفته باطل است، اینك وکیع در خانه‌من‌است که‌می‌نوشد ومست‌می‌کند وجامهٔ‌خویش را کثیف می‌کند واین‌پندارد که کسان با وی بیعت می‌کنند.»

گوید: وکیع پیش قتیبه آمد وگفت: «از ضرار حذرکن که من ازوی برتو بیمناکم» قتیبه‌این‌سخنان‌آنها را ازروی‌حسادت‌همدیگرشمرد. پس‌ازآن‌وکیع بیمار-نمایی کرد. اما قتیبه ضرار بن سنان ضبی را پیش وی فرستاد که نهانی با وی بیعت کرد وقتیبه بدانست که کسان با وی بیعت می‌کنند وبه ضرارگفت: «به من راست گفته بودی.»

گفت: «ندانسته چیزی با تونگفتم، اما این را از روی حسادت دانستی. من تکلیف خویش را انجام دادم.»

گفت: «راست می‌گویی»

گوید: آنگاه قتیبه کس فرستاد و وکیع را پیش خواند، فرستادهٔ قتیبه وکیع را دید که گل سرخ به پای خویش مالیده بود ومهره وصدف به ساقش آویخته بود و دوکس از مردم زهران پای وی را مداوا می‌کردند. بدوگفت: «پیش‌امیر بیا»

گفت: «می‌بینی که پایم چه‌جور است»

گوید: فرستاده پیش قتیبه‌باز گشت. قتیبه اورا پس‌فرستاد که گفت: «می گوید برتختی بنشین و پیش من بیا»

گفت: «نمی‌توانم»

آنگاه قتیبه به شریك‌بن صاحب باهلی، یکی از بنی وائل که سالار نگهبانان وی بود ویکی از مردم غنی گفت: «پیش وکیع روید اورا پیش مـن‌آرید و اگـر نپذیرفت‌گردنش را بزنید» وگروهی سوار با وی فرستاد.

به قولی سالار نگهبانان قتیبه در خراسان ورقاءبن نصر باهلی‌بود.

ثمامةبن ناجذ عدوی‌گوید: قتیبه‌کس پیش وکیع فرستاد که اورا بیارد مـن بدوگفتم: «خدایت قرین صلاح بدارد من اورا پیش تومیارم»

گفت: «اورا پیش من‌آر» پیش وکیع رفتم، خبر یافته بود که سواران سوی وی روانند وچون مرا دیدگفت: «ای ثمامه‌کسان را بانگ بزن»

گوید: ومن بانگ زدم ونخستین کسی که پیش وی‌آمد هریم‌بن ابی‌طلحه بود با هشت‌کس.»

حسن‌بن رشیدگوزگانی‌گوید: قتیبه‌کس به طلب وکیع فرستاد، هریم‌گفت: «من اورا پیش تومیارم»

گفت: «برو.»

هریم‌گوید: بر یا بو یم نشستم مبادا پسم‌آرد وپیش وکیع رفتم که قیام‌کرده بود.

کلیب‌بن خلف‌گوید: قتیبه شعبةبن ظهیر را که یکی از بنی‌نهشل بـود پیش وکیع فرستاد که پیش وی رفت، وکیع گفت: «ای‌ابن‌ظهیر اندکی صبر کن تا گروه سواران پیاپی‌آیند»، آنگاه کاردی خواست ومهره‌هایی که را که برپایش بود ببرید آنگاه سلاح خویش را به تن‌کرد وتنها برون شد. چندزن اورا بـدیدند وگفتـند:

«ابومطرف تنهاست.»

گـوید: آنگاه هریم‌بن ابی‌طمحه با هشت کس بیامد که عمیرة‌بن‌بریدعجیفی ازآنجمله بود.

حمزة بن ابراهیم گوید: وکیع برون شد یکی بدو رسید گفت: « از کـدام طایفه‌ای؟»

گفت: «از بنی‌اسد»

گفت: «نامت چیست؟»

گفت: «ضرغامه»

گفت: «پسر کی؟»

گفت: «پسر لیث»

گفت: «این پرچم را بگیر»

مفضل‌بن محمد ضبی‌گوید: وکیع پرچم خویش را به عقبة بن شهاب مازنی داد.

راوی‌گوید: وکیع برون شد وبه غلامان خویش‌گفت: «بنه مرا پیش‌بنی‌العم ببرید.»

گفتند: «محل آنها را نمی‌دانیم»

گفت: «دونیزه می‌بینید به هم پیوسته یکی بالای دیگری وتوبره‌ای روی‌آن هست، بنی‌العم آنجا هستند.»

گوید: از بنی‌العم پانصد کس در اردوگاه‌بود.

گوید: وکیع کسان را بانگ زدکه از هرسوپیاپی بیامدند.

گوید: مردم خاندان وخواص یاران ومعتمدان مهلب واز جمله ایاس‌بن‌بهس پسر عمویش و عبدالله‌بن والان عدوی باگروهی از مردم بنی‌وائل بدورقتیبه فراهم آمدند. حیان‌بن ایاس عدوی نیز با ده‌کس پیش وی‌آمدکه عبدالعزیزبن حارث از

آن جمله بود.

گوید: میسره جدلی نیز که مردی شجاع بود پیش وی آمد و گفت: «اگر خواهی سر و کیع را پیش تو آرم»

قتیبه گفت: «به جای خویش باش»

گوید: آنگاه قتیبه یکی را گفت: «میان کسان بانگ بزن بنی‌عامر کجایند؟» و او بانگ‌زد: «بنی‌عامر کجایند؟»

محفن‌بن جزء کلابی گفت: «همانجا که نهادیشان» که قتیبه با آن‌قوم رفتار نکو نداشته‌بود.

گفت: «بانگ بزن خدا و خویشاوندی را به یاد شما می‌آورم»

محفن: «بانگ‌زد تو خویشاوندی را رعایت نکردی »

گفت: «شما را خشنود می کنم»

گوید: محفن یا دیگری بانگ‌زد: «در این صورت خدا مارا نبخشد.»

قتیبه شعری خواند که مضمون آن چنین بود:

«ای‌جان من بررنجی که رخ داده صبور باش

«که من در مقابل سفلگان قوم همگنانی نمی‌یابم»

آنگاه عمامه‌ای راکه مادرش برایش فرستاده بود وهنگام سختی‌ها به سر می‌نهاد خواست وبرسر نهاد وبگفت تا یابوی تربیت شده‌ای راکه در نبردها آنرا به فال نیك می‌گرفت نزدیك‌آوردند که برنشیند اما یابوچندان روی پاها بلند شد که اورا خسته‌کرد وچون این را بدید به تخت خویش بازگشت وبرآن‌نشست‌وگفت: «ولش کنید که این کار مقدر است»

گوید: حیان نبطی باعجمان‌بیامد وبایستاد، قتیبه از او دلگیر بود. عبدالله‌بن مسلم نیز با وی بایستاد، آنگاه عبدالله به حیان گفت: « به این دو سوی حمله کن .»

گفت: «وقت آن نرسیده»

عبدالله خشمگین شد و گفت: «کمان مرا بده»

حیان گفت: «اکنون روز کمان نیست»

گوید: وکیع کس پیش حیان فرستاد که وعده‌ای که به من دادی چه شد؟ حیان به پسر خویش گفت: «وقتی مرا دیدی که کلاهم را گردانیدم و سوی سپاه وکیع رفتم با همه عجمانی که باتواند سوی من آی»

گوید: پسر حیان با عجمان بایستاد وچون حیان کلاه خویش را بگردانید عجمان سوی اردوی وکیع رفتند ویاران وی تکبیر گفتند.

گوید: قتیبه برادر خویش را پیش کسان فرستاد و یکی از بنی‌ضبه به نام سلیمان‌پسر زنجیرك تیری به‌وی افکند، به قولی یکی از مردم‌بنی‌العم‌تیر انداخت که به سرش خورد واورا که سرش کج شده بود پیش قتیبه بردند و در نمازگاه وی نهادند، قتیبه پیش وی رفت ولختی بنشست آنگاه برتخت خویش بازگشت.

ابوالسری ازدی گوید: یکی از مردم بنی‌ضبه به صالح تیرزد که اورا سنگین کرد وزیادبن عبدالرحمان ازدی از بنی‌شریك بانیزه‌اورا بزد.

ابومخنف گوید: یکی از طایفه غنی به‌کسان حمله برد ویکی را دید که زره داشت واورا به جای جهم‌بن‌زحر گرفت وبا نیزه بدوزد ومعلوم‌شد کسی را که‌ضربت زده یك بومی است.

گوید: مردم در هم افتادند عبدالرحمان‌بن مسلم سوی آنها رفت مردم بازار وغوغاییان تیر به اوانداختند وخونش بریختند. کسان جایی را که شتران‌قتیبه‌واسبان وی آنجا بود آتش زدند ونزدیك وی آمدند. یکی از مردم بنی‌باهله از بنی‌وایل به دفاع از اوبرخاست قتیبه بدوگفت: «جانت را نجات بده»

گفت: «در این صورت کارترا عوض نداده‌ام که نان خوب‌به من خورانیدی وپارچه نرم به من پوشانیدی»

گوید: قتیبه اسب خواست یابویی بیاوردند اما آرام نماند که بر آن نشیند که گفت: «این بی‌سببی نیست» و برننشست و به جای خود نشست کسان بیامدند تا به سراپرده رسیدند. در این وقت ایاس بن‌بیهس وعبدالله‌بن والان برون شدند و قتیبه را رها کردند. عبدالعزیزبن‌حارث به طلب پسر خود که عمرو یاعمر نام داشت‌برون شد، طایی اورا بدید و گفت حذر کند، واوپسر خویش را یافت وپشت سر خود سوار کرد.

گوید: قتیبه متوجه هیثم‌بن منخل شد که برضد او عمل می‌کرد وشعری‌به این مضمون خواند:

«هرروز به اوتیراندازی می‌آموختم

«وچون دستش محکم شد مرا باتیرزد[1]»

گوید: برادران قتیبه، عبدالرحمان وعبدالله وصالح وحصین و عبدالکریم، پسران مسلم با وی‌کشته شدند، پسرش‌کثیر نیز باکسانی از خاندان وی‌کشته شدند. برادرش ضرار که مادر وی غراء دختر ضراربن قعقاع بود نجات یافت که داییانش اورا بدربردند.

بعضی‌ها گفته‌اند عبدالکریم‌بن‌مسلم در قزوین کشته‌شد.

ابومالك‌گوید: قتیبه را به سال نودوششم کشتند و از فرزندان مسلم یازده کس‌کشته شدند که وکیع آنها را بیاویخت، هفت‌کس از پشت مسلم بودند،قتیبه و عبدالرحمان وعبدالله فقیر وعبیدالله وصالح وبشار ومحمد پسران مسلم وچهارکس از فرزندان با واسطه وی بودند: ازجمله‌کثیربن قتیبه ومغلس‌بن عبدالرحمان. از فرزندان بی‌واسطه مسلم بجز عمرو کسی نجات نیافت که عامل‌گوزگان بود وضرار که مادرش غراء دخترضراربن‌قعقاع بود و داییانش بیامدند واورا کشیدند ونجاتش دادند.

۱ــ اعلمه‌الرمایه‌کل یوم فلمااشتد ساعده رمانی.

گوید: ایاس‌بن‌عمر وضربتی به‌گردن مسلم‌بن‌عمرو زدکه زنده ماند.

گوید: وچون کسان دور سراپرده راگرفتند طنابهای آنرا بریدند.

زهیر گوید: جهم‌بن‌زحر به سعدگفت: «پیاده شو و سرش را ببر» که‌زخمهای بسیارداشت.

گفت: «بیم دارم که سواران بجولان آیند.»

گفت: «من پهلوی توام از چه می‌ترسی؟»

گوید: سعد پیاده شد وبالای سراپرده را درید وسر اورا برید.

گوید: وقتی مسلمه،یزیدبن مهلب راکشت، سعید خذینه نوادهٔ ابی‌العاص، ولایتدار خراسان شد وعاملان یزید را به زندان کردکه جهم‌بن‌زحر جعفی ازآن جمله بود و یکی از مردم باهله عهده‌دار شکنجه وی بود بدوگفتند: «این قاتل قتیبه است» و اورا با شکنجه کشت. سعید وی را ملامت کرد که گفت: «به‌من گفته بودی که از اومال بگیرم شکنجه‌اش کردم واجلش رسید.»

گوید: روزی که قتیبه کشته می‌شد کنیز خوارزمیش روی او افتاد وچون کشته شد برون شد وبعدها یزیدبن مهلب اوراگرفت که مادر خلیده‌بود.

ابوالیقظان گوید: وقتی قتیبه کشته شد عمارةبن جنیه ریاحی بالای‌منبر رفت وسخن کرد وبسیارگفت. وکیع بدوگفت از این کثافت ویاوه‌گویی بگذر، آنگاه وکیع سخن کرد وشعری خواند به این مضمون:

«هرکه شتر را بگاید

«گاینده‌ای را می‌گاید»

آنگاه گفت: «قتیبه می‌خواست مرا بکشد اما من آدم کشم»

وباز شعری خواند به این‌مضمون:

«مراآزمودند وبازآزمودند

«وچون پیر شدم ومرا پیرکردند

«عنانم را رها کردند
«واز من کناره گرفتند
«مرا ابومطرف می‌گویند.»
طلحةبن ایاس گوید: روزی که وکیع، قتیبه‌را کشت شعـری خواند به این مضمون:

«من پسر خندفم
«وقبایل خندف مرا
«به کارهای نکو نسبت می‌دهند»
آنگاه ریش خویش راگرفت وشعری خواند به این مضمون:
«پیری که وقتی‌ناخوشایندی به اوتحمیل کنند
«حادثه‌ها پدید میارد»
آنگاه گفت: «به خدا بسیار می‌کشم، وبازبسیار می‌کشم سپس بسیار میاویزم وبازبسیارمیاویزم من‌خونخواره‌ام، این‌مرزبان شما، روسپی زاده، قیمت‌ها راگران کرده، به خـدا فردا در بازار یك قفیز به چهارمیشود، یا اورا میاویزم برپیمبرتـان صلوات‌گویید» آنگاه فرودآمد.
مسلمةبن محارب‌گوید: وکیع سر قتیبه و انگشتر او را خـواست، گفتـند: «مردم ازدآنراگرفتند.» وکیع برون شد وشعری می‌خواند به این‌مضمون:
«کدام روز از مرگ بگریزم
«روزی که مقدر نشده
«یا روزی که مقدر شده» *
ومی‌گفت: «به خدایی که جز اوخدایی نیست نمی‌روم تاسر را بیارند یاسرم

* فی‌ای یومی من‌الموت افر
ایوم ماقدر ام یوم قدر

یا سر قتیبه برود» وچوبی بیاورد وگفت: «این اسب را سواران باید» که‌به‌آویختن تهدید می‌کرد.

گوید: حصین بدوگفت: «ای ابومطرف سر را میاورند» و اوآرام‌گرفت آنگاه حصین پیش ازدیان رفت وگفت: «مگر شما احمقید، با اوبیعت‌کردیم و سالاری را به اودادیم، خودش را به خطر انداخت، وشما سررا می‌گیرید،ببریدش خدااین سر را لعنت‌کند»

گوید: پس سر را بیاوردند وگفتند: «ای ابومطرف این شخص سررا بریده پاداشش بده»

گفت: «خوب» وسه هزار به او داد وسر را همراه سلیط‌بن‌عبدالکریم‌حنفی فرستاد با کسانی از مردم قبایل که سلیط سالارشان بود و از بنی تمیم کسی را نفرستاد.

ابوالذیال‌گوید: انیف‌بن‌حسان یکی از مردم بنی‌عدی از جمله‌کسانی بود که سر را بردند.

ابومخنف‌گوید: وکیع عمل حیان نبطی راتلافی‌کرد.

خریم‌بن ابی‌یحیی‌گوید: وقتی سر قتیبه را با سرهای مردم خاندان وی پیش سلیمان نهادند به هذیل‌بن زفرگفت: «ای هذیل از این‌آزرده خاطر شدی ؟»

گفت: «اگرآزرده خاطر شده باشم خیلی‌هاآزرده خاطر شده‌اند»

گوید: خریم‌بن عمرو وقعقاع‌بن خلید باسلیمان‌سخن‌کردند وگفتند: «اجازه بده سرهایشان دفن شود»

گفت: «بله، من تا این‌حد نمی‌خواستم»

یزیدبن سویدگوید: یکی از عجمان خراسان می‌گفت: «ای‌گروه عربان‌قتیبه راکشتید؟ به خدا اگر قتیبه از ما بود ومیان ما مرده بود اورا در تابوتی می‌نهادیم و وقتی به نبرد می‌رفتیم به وسیلهٔ اوفتح می‌جستیم»

گوید: آنچه قتیبه در خراسان کرد هیچکس نکرد اما نامردی کرد به سبب آنکه حجاج بدو نوشته بود که مردم آنجا را فریب بده و در راه خدا خونشان را بریز.

حسن بن رشید گوید: اسپهبد به یکی گفته بود: «ای گروه عربان قتیبه ویزیدرا که سروران عرب بودند کشتید؟» آنگاه گفت: «کدام یکی شان پیش شما بزرگتر وپر مهابت تر بود؟»

گفت: «اگر قتیبه به مغرب در انتهای سوراخی بود ودر بند آهنین ویزید با ما در ولایتمان بود و ولایتدارمان، قتیبه به نزد ما بزرگتر وپر مهابت تر بود.»

مفضل بن محمد ضبی گوید: روزی که قتیبه کشته می شد یکی پیش وی آمد که نشسته بود وگفت: «امروز پادشاه عرب کشته می شود»، قتیبه به نزد کسان پادشاه عرب بود. قتیبه بدو گفت: «بنشین»

کلیب بن خلف گوید: یکی از کسانی که به روز کشته شدن قتیبه همراه وکیع بوده بود به من گفت: «وکیع یکی راگفت که ندا داد: نباید ساز و برگ کشته‌ای گرفته شود.»

گوید: ابن عبید هجری برابوالحجر باهلی گذشت وسازوبرگ اورا برگرفت وکیع خبر یافت وگردن اورا بزد.

عبدالله بن عمر ازمردم تیم اللات گوید: روزی وکیع برنشست، مستی راپیش وی آوردند بگفت تا اورا کشتند.

گفتند: «کشتن او روا نبود، بایدحدش می زدند»

گفت: «من با تازیانه عقوبت نمی کنم با شمشیر عقوبت می کنم»

نهاربن توسعه در این باره شعری گفت به این مضمون:

«ما از دست باهلی گریان بودیم

«اما این غدانی بدتر است وبدتر»

وهم او گوید:

«وقتی دیدیم که ابن‌مسلم باهلی

«جباری می کند

«شمشیر تیز برسروی فرودآوردیم»

یکی از پیران غسان‌گوید: در ثنیه‌العقاب بودیم که یکی را دیدیم همانندپیك که عصا و کیسه‌ای همراه داشت، گفتیم: «از کجا می آیی؟»

گفت: «از خراسان»

گفتیم: «آنجا خبری بود؟»

گفت: «آری، دیروز قتیبة‌بن مسلم کشته شد»

گوید: از گفتهٔ وی شگفتی کـردیم وچون انکار مارا بدیدگفت: «اگر امشب مرا در افریقیه ببینیدچه‌میاندیشید؟» وبرفت، براسبان خویش ازپی‌وی رفتیم، چیزی بود که از دید چشم‌پیشی می گرفت.

عبدالرحمان‌بن جمانهٔ باهلی در رثای قتیبه‌گوید:

«گویی ابوحفص قتیبه

«با سپاهی سوی سپاهی نرفت

«وبرمنبری بالا نرفت

«وهنگامی که قوم اطراف وی بودند

«پرچمها به جنبش نیامد

«ومردم، سپاهی ازآن وی ندیدند

«مرگ اورا بخواند وپروردگار خویش را اجابت کرد

«وپاکیزه وعفیف سوی بهشت‌ها روان شد

«اسلام از پس محمد

«مصیبتی بزرگتر از ابوحفص نداشت
«ای عبهر براو اشك بریز»
عبهر نام کنیز فرزنددار قتیبه بود
ونیز اصم‌بن حجاج در رثای قتیبه شعری دارد به این‌مضمون:
«آیا وقت آن نرسیده که قبایل
«مارا نیك بشناسند
«بله ما از همه کسان
«به بزرگی وسر فرازی شایسته‌تریم.
«سالار تمیمیان و آزادشدگان ومذحج
«وازد وعبدالقیس وقبیلهٔ بکربودیم.
«با نیروی شاهی خویش
«هر که را می‌خواستیم می کشتیم
«وهر که را می‌خواستیم
«به زبونی واطاعت وادارمی کردیم.
«ای سلیمان نیزه‌های ما
«چه سپاهها که به تصرف شما آورد
«وچه قلعه‌های بلند که گشودیم
«با ولایت هموار و کوهستان‌سخت.
«چه شهرها که کسان پیش از ما
«به غزای آن نرفته بودند
«که ماه به ماه سپاه سوی آن راندیم
«ومردم همه شهرها را
«تا آن سوی طلوعگاه صبحدم

«با نیزه ازشرك رهانیدیم.
«اگر مرگ شتاب نیاورده بود
«از سد ذوالقرنین نیز گذشته بودیم»

در این سال سلیمان‌بن عبدالملك، خالدبن عبدالله قسری را از مکه برداشت وطلحة‌بن‌داود حضرمی را ولایتدار آنجا کرد.

در همین سال مسلمة‌بن عبدالملك به غزای تابستانی به سرزمین روم رفت و قلعه‌ای راگشود که‌آنرا قلعه عوف می‌گفتند.

در همین سال قرة‌بن‌شریك عبسی که امیر مصر بود درگذشت. به‌گفتهٔ‌بعضی از سیرت نویسان این به ماه صفر بود، اما بعضی‌ها گفته‌اندکه هلاکت قره در ایام زندگانی ولید بود، به سال نودوپنجم، درهمان ماه‌که حجاج هلاك شد.

در این سال ابوبکربن محمد انصاری سالار حج شد، از ابومعشر چنین آورده‌اند. واقدی ودیگران نیز چنین گفته‌اند.

در این سال امیر مدینه ابوبکربن محمد انصاری‌بود،امیر مکه عبدالعزیزبن عبدالله بود، کار جنگ عراق ونماز آن با یزیدبن مهلب‌بود، کارخراج آنجا باصالح ابن‌عبدالرحمان بود. عامل بصره‌سفیان‌بن عبدالله‌کندی بود از جانب یزیدبن‌مهلب. کار قضای بصره با عبدالرحمان‌بن اذینه بود، کار قضای کوفه با ابوبکر پسر ابوموسی بود، کار جنگ خراسان با وکیع‌بن ابی‌اسود بود.

آنگاه سال نودوهفتم درآمد.

سخن از حوادث
سال نودوهفتم

از جمله حوادث سال این بود که سلیمان‌بن عبدالملك سپاه سوی قسطنطنیه فرستاد وپسر خویش داود را به سالاری غزای تابستانی گماشت که قلعهٔ زن را

گشود.

در این سال، چنانکه واقدی گوید مسلمةبن عبدالملك سرزمین روم را گشود وقلعه‌ای راکه‌وضاح سالار وضاحیه‌گشوده بود، باز بگشود.

وهم در این سال عمروبن هبیره فزاری از راه دریا به غزای سرزمین روم رفت وزمستان راآنجا ببود.

وهم در این سال عبدالعزیز پسر موسی‌بن نصیر در اندلس کشته شد وحبیب ابن‌ابی‌عبید فهری سروی را برای سلیمان‌آورد.

وهم در این سال سلیمان‌بن عبدالملك، یزیدبن مهلب را ولایتدار خراسان کرد.

سخن از اینکه چرا سلیمان یزیدبن مهلب را ولایتدار خراسان‌کرد؟

سبب آن بودکه وقتی خلافت به سلیمان‌بن عبدالملك رسیدکار جنگ عراق‌و نماز وخراج آنجا را به یزیدبن مهلب سپرد. وچنانکه از ابومخنف‌آورده‌اند، وقتی یزیدبه‌کار عراق‌گماشته شد درکار خویش نظرکرد و گفت حجاج عراق را ویران‌کرده ومن اینك مایهٔ امید عراقم، اگرآنجا روم وبا مردم درکارخراج‌سخت بگیرم وبه سبب‌آن شکنجه‌کنم، مانند حجاج شوم وجنگ میان مردم اندازم و زندانهایی را که خدا ازآن معافشان داشته باز پس‌آرم واگر چندان‌که حجاج می‌فرستاد پیش سلیمان نفرستم از من نپذیرد.

گوید: پس یزید پیش سلیمان‌آمد وگفت: «یکی را به تومی‌نمایم‌که در کار خراج بصیر است. وی را به‌کار خراج‌گمار، و وی را مسئول‌آن‌کن.»

سلیمان‌گفت: «رای ترا پذیرفتم»

گوید: پس از آن یزید سوی‌عراق آمد.

عمیربن‌شبه‌گوید: صالح پیش از آمدن یزید سوی عراق آمد ودر واسط‌جای گرفت.

عبادبن ایوب گوید: وقتی یزید بیامد مردم به پیشواز وی برون شدند، به صالح‌گفتند: «اینك یزید می‌رسد ومردم به پیشواز وی برون شده‌اند»، اما وی‌برون نشد تا یزید نزدیك شهر رسید، آنگاه برون شد، پیراهن وجامهٔ زرد کوچکی به تن داشت وچهارصدکس از مردم شام پیشاپیش وی می‌رفتند، با یزیدبرخورد و همراه وی بیامد وچون وارد شهرشد صالح بدوگفت: «این خانه را برای‌توخالی کرده‌ام» وبه خانه‌ای اشاره کردکه یزید فرودآمد وصالح به خانهٔ خویش رفت.

گوید: صالح با یزید سختی کرد وچیزی بدونداد. یزید هزارخوان داشت که مردم را بر آن غذا می‌داد، صالح آنرا بگرفت. یزیدگفت: «قیمت آنرا پای من بنویس»

گوید: یزید کالای بسیار خرید وحواله‌ها عهدهٔ صالح به دست فروشندگان دادکه پرداخت نکرد و پیش یزید بازگشتند که خشمگین شد وگفت: « این کاری است‌که خودم با خودم‌کردم» چیزی نگذشت که صالح بیامد و یزید جا برای او خالی کردکه بنشست وبه یزیدگفت: «این حواله‌ها چیست؟ خراج برای آن محل ندارد، چند روز پیش یك حوالهٔ صدهزاری ترا پرداخته‌ام، مقرریهایت را از پیش داده‌ام، برای سپاه مالی خواستی که دادم، برای این محلی نیست وامیرمؤمنان بدان رضایت نمی‌دهد ومواخذه می‌کند.»

یزیدبد وگفت: «ای ابوالولید این بار این‌حواله‌ها را پرداخت‌کن» . صالح بخندید، گفت: «پرداخت‌می‌کنم اما حواله بسیارمده»

گفت: «نمی‌دهم»

زهیربن هنیدگوید: سلیمان‌بن‌عبدالملك، یزیدبن مهلب راولایتدار عراق کرد

وولایت خراسان را بدونداد، آنگاه سلیمان به عبدالملک‌بن مهلب که در شام بود-یزید به عراق رفته بود-گفت: «عبدالملک! اگر ترا ولایتدار خراسان کنم چگونه خواهی بود؟»

گفت: «امیرمؤمنان مراچنان بیندکه خواهد»، آنگاه سلیمان از این کارچشم پوشید.

گوید: آنگاه عبدالملک‌بن مهلب به جریربن‌یزید جهضمی و کسانی‌ازخواص خویش نوشت که امیرمومنان ولایتداری خراسان را به من پیشنهادکرده واین‌خبر به یزیدبن مهلب رسید که از کار عراق وسختگیری صالح دلگیر بودکه با وجود او به چیزی دست نمی‌یافت، پس عبدالله‌بن اهتم را پیش خواند وگفت: «ترا برای کاری خواستم که خاطرم بدان مشغول است ومی‌خواهم که آنرا به سامان ببری»

گفت: «هرچه می‌خواهی به من دستور بده»

گفت: «من در این سختی افتاده‌ام‌که می‌بینی واز این‌آزرده‌خاطرم،خراسان خالیست وشنیده‌ام‌که امیرمؤمنان‌آنرا برای عبدالملک‌بن‌مهلب نام برده،آیا راه چاره‌ای هست؟»

گفت: «آری، مرا پیش امیرمؤمنان فرست‌وامیدوارم‌فرمان ترا به ولایتداری خراسان بیارم»

گفت: «پس آنچه را با توگفتم نهان‌دار»

گوید: آنگاه یزید دونامه به سلیمان نوشت‌که در یکی از کار عراق سخن کرده بود وستایش ابراهیم‌گفته بود واز بصیرت وی در کار عراق یادکرده‌بود.

گوید: یزید، ابن‌اهتم رابراسبان‌بریدفرستاد وسی‌هزار بدو دادکه هفت‌روزه برفت ونامه یزید را به سلیمان داد، وقتی پیش وی رفت‌که غذا می‌خورد ویکسو نشست‌که دوجوجه به نزد وی‌آوردند وآنرا بخورد.

گوید: وقتی ابن‌اهتم وارد شد، سلیمان بدو گفت: «در جلسه‌ای جز این خواهی آمد» و پس از سه روز اورا پیش خواند وبدو گفت: «یزیدبن مهلب به من نامه نوشته واز بصیرت تودر کار عراق‌وخراسان سخن‌آورده، واز توستایش کرده، بصیرت تودراین‌باره چگونه است؟»

گفت: «آنجا را از همه‌کس بهتر می‌شناسم که آنجا تولد یافته‌ام‌وآنجابزرگ شده‌ام واز آنجا وریشه‌آن اطلاع دارم»

گفت: «امیرمؤمنان سخت به‌کسی مانند تو نیاز داردکه دربارهٔ کار خراسان با تومشورت‌کند، یکی را به من بنمای‌که اورا ولایتدار خراسان‌کنم»

گفت: «امیرمؤمنان بهتر داندکه می‌خواهدکی را ولایتدار کند، اگر یکی ازآنها را نام برد، من رای خویش را دربارهٔ وی بگویم، که آیا شایستهٔ این‌کار هست یانه؟»

گوید: «سیلمان یکی از مردم‌قریش را نام‌برد».

ابن‌اهتم‌گفت: «ای‌امیرمؤمنان وی از مردان خراسان نیست.»

گفت: «عبدالملك‌بن مهلب؟»

گفت: «نه» تا سلیمان چندکس را برشمردکه‌آخرآنهاوکیع‌بن‌اسود بود.

ابراهیم‌گفت: «ای امیرمؤمنان، وکیع‌مردی دلیر وشجاع و جنگاور وکاربر است اما مرد این‌کار نیست‌که وی هرگز سالار سیصدکس نبوده‌وکسی‌رامطیع خویش ندیده»

گفت: «راست‌گفتی، وای توپس مرد این‌کار کیست؟»

گفت: «یکی را می‌شناسم‌که نام نبردی »

گفت: « کیست؟»

گفت: «نام وی را نمی‌گویم مگر امیرمؤمنان تعهدکندکه این را نهان‌دارد و اگر اوخبر یافت مرا از وی حفظ‌کند»

گفت: «خوب، نام ببر، کیست؟»

گفت: «یزیدبن مهلب»

گفت: «اودر عراق است واقامت آنجا را از اقامت خراسان بیشتر دوست دارد.»

گفت: «ای امیرمؤمنان‌می‌دانم، اما اورا به این کار وادار خواهی کرد ویکی را برعراق جانشین می کند ومی‌رود.»

گفت: «رأی صواب آوردی»، وفرمان یزید را برای خراسان نوشت،وضمن نامه‌ای برای اونوشت که ابن‌اهتم به عقل و دین وفضیلت و رأی چنان است که یاد کرده بودی ونامه وفرمان یزید را به ابن‌اهتم داد که هفت روزه برفت وپیش یزید رسید که گفت: «چه خبر بود؟»

گوید: ابن اهتم فرمان را بدو داد ویزید همانَدم دستور داد که برای‌حرکت خراسان‌آماده شوند وپسر خویش مخلد را پیش خواند وسوی خراسان فرستاد.

گوید: پسر مخلد همانروز حرکت‌کرد، پس ازآن یزیدحرکت‌کرد وجراح ابن‌عبدالله حکمی را برواسط جانشین خویش‌کرد،عبدالله‌بن هلال کلابی رابربصره گماشت واموال وکارهای خویش را در بصره به مروان‌بن مهلب سپرد که از همه برادران بیشتر به اواعتماد داشت.

ابوالبهاء ایادی دربارهٔ مروان شعری دارد به این مضمون:

«ابوقبیصه را دیده‌ام که هرروز

«طبع وی با پیشامدها

«از همه‌شان سازگارتر است

«وقتی آنها نخواهندکار بزرگ را

«عهده کنند

«وی هرچه تواند عهده می کند

«اگر دلهایشان از چیزی ملول شود
«تو به جود وگشاده دستی ازآنها برتری.»

اماگفتار ابوعبیده، معمربن مثنی از روایت ابومالك چنین است که‌گوید:
وکیع‌بن ابی‌سود، سرقتیبه را برای سلیمان فرستاد و اطاعت نمود وسلیمان از او خشنود شد، یزیدبن مهلب یکصدهزار برای عبدالله‌بن‌اهتم معین کرد که عیب‌وکیع را پیش سلیمان بگوید واوگفت: «خدای امیرمؤمنان را قرین صلاح بدارد به‌خدا به نزدمن هیچکس بیشتر از وکیع در خورستایش نیست وحق منت برمن ندارد که انتقام مراگرفته ودشمنم را از میان برداشته وی حق امیرمؤمنان برمن بزرگتر و واجب‌تر است ونیکخواهی امیرمومنان به‌گردن من است، وکیع‌هرگز یکصدسوار با خود نداشته مگر به اندیشهٔ خیانت افتاده، در جمع‌گمنام است وبه فتنه مشهور»
گفت: «پس اواز جمله کسانی نیست که از اوکمك‌گیریم»

گوید:وچنان‌بودکه قیسیان پنداشتندکه‌قتیبه به‌کارخلع اقدام‌نکرده،بود.پس سلیمان یزیدبن مهلب را به جنگ عراق گماشت وبدوگفت: «اگر قیسیان شاهد آوردندکه قتیبه به‌کار خلع اقدام نکرده و از اطاعت به در نرفته قصاص وی را از وکیع بگیرد.»

گوید: اما یزید خیانت‌کرد، چیزی راکه رای ابن اهتم تعهدکرده بود بدو نداد وپسر خویش مخلد را سوی‌وکیع فرستاد.

کرمانی‌گوید: یزید پسر خویش مخلد را بخراسان فرستاد، مخلد وقتی نزدیك مرورسید عمروبن عبدالله عتکی صنابحی ر پیش فرستاد وچون‌آنجا رسید کس پیش وکیع فرستادکه پیش من‌آی.»

گوید: اما وکیع نپذیرفت وعمروکس پیش‌او فرستادکه ای بدوی احمق جلف خشن، به سوی امیر خویش رو واز اوپیشوازکن. سران مردم مروبه پیشواز مخلد برون شدند اما وکیع از رفتن بازماند، ولی عرو ازدی اورا برون فرستاد و

وچون پیش مخلد رسیدند همه مردم فرودآمدند بجزوکیع ومحمدبن حمران‌سغدی وعبادبن لقیط که از مردم بنی‌قیس‌بن‌ثعلبه بود.

گوید: آنها را پیاده‌کردند، وقتی مخلد به مرورسید پیش ازآمدن پدرش وکیع را بداشت وشکنجه‌کرد ویاران وی را بگرفت وشکنجه‌کرد.

ادریس‌بن حنظله‌گوید: وقتی مخلد به خراسان رسید مرا بداشت، ابن اهتم پیش من‌آمد وگفت: «می‌خواهی رهایی یابی؟»

گفتم: «آری»

گفت: «نامه‌هایی راکه قعقاع‌بن خلیدعبسی وخریم‌بن‌عمرومری دربارهٔخلع سلیمان به قتیبه نوشته‌اند برون‌آر»

گفتمش: «ای ابن‌اهتم، مرا درکار دینم فریب می‌دهی»

گوید: پس طوماری بخواست وگفت: «تواحمقی و نامه‌هایی از زبان قعقاع وکسانی از طایفهٔ قیس به قتیبه نوشت،که ولیدبن عبدالملک مرده و سلیمان، این مزونی را به خراسان می‌فرستد پس اورا خلع‌کن»

گفتمش: « ای ابن اهتم به خدا خودت را به هلاکت می‌دهی، به خدا اگر پیش وی روم به اوخبر می‌دهم‌که این نامه‌ها را تو نوشته‌ای»

در این سال یزیدبن‌مهلب به امارت سوی خراسان رفت.

ابوالسری ازدی به نقل از عموی خویش گوید: از پس کشته شدن قتیبه وکیع نه ماه یا ده ماه ولایتدار خراسان بود ویزیدبن مهلب به سال نود وهفتم‌آمد.

محمدبن مفضل به نقل از پدرش‌گوید: یزیدمردم‌شام را تقرب‌داد، باگروهی از مردم خراسان ونهاربن توسعه شعری‌گفت به این مضمون:

«از هیچ امیری چنان امید نداشتیم

«که از یزید امیدداشتیم

«اماگمان ما دربارهٔ وی به خطا رفت

«از روزگار پیش
«در کار آمیزش با مردم ناچیز
«بی‌رغبت بوده‌ایم
«اگر امیری انصافمان ندهد
«چون شیران سوی او روان می‌شویم
«ای یزید، آهسته‌رو و به طرف ما برگرد
«و مارا از آمیزش بردگان بر کنار دار
«می‌آییم وجزبی‌اعتنایی نمی‌بینیم
«و از دورسلام می‌کنیم
«و نومید و بی‌عطا باز می‌گردیم
«این عبوسی و بی‌اعتنایی برای چیست؟»

غالب قطان گوید: در ایام خلافت سلیمان، عمربن عبدالعزیز را دیدم که در عرفات ایستاد، در آن سال سلیمان به حج آمده بود، عمربه عبدالعزیزبن عبدالله می‌گفت: «شگفتا که امیرمومنان کسی را بربهترین مرز مسلمانان گماشته که از بازرگانانی که از آنجا می‌آیند می‌شنوم که به یکی از کنیزان خود به اندازهٔ سهم هزار مرد چیز می‌دهد، به خدا درکار ولایتداری خویش خدا را منظور ندارد.»

گوید: بدانستم که یزید و کنیز جهنی را منظور دارد. گفتم: «کوشش آنهارا در جنگهای ازارقه پاس می‌دارد.»

گوید: یزید، عبدالملك‌بن سلام سلولی را جایزه داد و اوشعری گفت به این این مضمون:

«ای یزید، عطای تو
«پیوسته به من می‌رسد
«چندان که سیراب شده‌ام

«وبخشش شما انکار ناپذیر است.
«وقتی حاجتی باشد تو همانند بهاری
«که بیمار از آن بهره گیرد
«وتنگدست از آن بهره گیرد
«بهاری که ابر آن به همه ولایتتان میرسد
«که سیراب شده‌اند وابربارنده
«به فراوانی بر آنها باریده است
«هرجا بباشی خدایت سیراب کند
«که ابری گسترده وباران زایی
«که پاره‌های آن پیوسته
«می‌رود وباز می‌گردد»

در این سال سلیمان‌بن عبدالملك سالار حج بود. این را از ابومعشر روایت کرده‌اند.

در همین سال، سلیمان، طلحة‌بن داود حضرمی را از مکه معزول کرد.

واقدی گوید: وقتی سلیمان‌بن عبدالملك از حج بازگشت، طلحة‌بن داود حضرمی را از مکه برداشت، مدت امارت وی ششماه بود، پس از او عبدالعزیز اموی را ولایتدار مکه کرد.

در این سال عاملان ولایتها همان عاملان سال پیش بودند، مگر خراسان که عامل جنگ‌وخراج ونماز آن یزیدبن‌مهلب بود. جانشین یزید بر کوفه چنانکه گفته‌اند حرملة‌بن عمیر لخمی بود، برای مدت چندماه، پس از آن وی را معزول کرد و بشر ابن‌حسان نهدی را بر آنجا گماشت.

آنگاه سال نود وهشتم درآمد.

سخن از حوادثی که
در سال نودوهشتم بود

از جمله حوادث این سال‌آن بود که سلیمان‌بن‌عبدالملك برادر خویش‌مسلمه را سوی قسطنطنیه فرستاد وبدوگفت‌آنجا بماند تاشهر را بگشاید یا دستورسلیمان بیاید. واوزمستان وتابستان راآنجاگذرانید.

سلیمان‌بن‌موسی‌گوید: وقتی مسلمه نزدیك قسطنطینه رسیدگفت که هریك از سواران دوازده رطل‌آذوقه به‌دنبال اسب خویش بردارد تا به‌قسطنطنیه رساند و بگفت تاآذوقه را به یکسوافکندندکه چون‌کوهها شد،آنگاه به مسلمانان‌گفت: «از این‌آذوقه چیزی نخورید به سرزمین‌آنها حمله برید وزراعت‌کنید»

گوید: مسلمه خانه‌هایی از چوب ساخت وزمستان را درآن به سر برد و کسان زراعت‌کردند وآن‌آذوقه در صحرای بازبماند وکسان از چیزهایی که در اثنای حمله‌ها به دست می‌آوردند می‌خوردند، پس ازآن ازکشت‌خویش‌بخوردند ومسلمه بیرون قسطنطنیه بماند ومردم‌آنجا را مقهور داشت سران مردم شام،خالدبن معدان وعبدالله‌بن ابی‌زکریا خزاعی ومجاهدبن جبر نیز با وی بودند تا وقتی که خبر مرگ سلیمان بدورسید. شاعر در این‌باب‌شعری‌گوید به این مضمون:

«دوازده رطل خویش را بر می‌دارد
«ودوازده رطل مسلمه را نیز»

علی‌بن محمدگوید: وقتی سلیمان زمامدار شد، به غزای روم رفت ودردابق فرودآمد ومسلمه را پیش فرستادکه رومیان از اوبیمناك شدند والیون از ارمینیه بیامد وبه مسلمه‌گفت: «یکی را پیش من فرست که با من‌سخن‌کند.»

گوید: مسلمه، ابن‌هبیره را فرستادکه به الیون‌گفت: «شما میان خودتان‌کی را احمق می‌دانید؟»

گفت: «کسی که شکم خویش را از هرچه بیابد پر کند»

ابن‌هبیره گفت: «ما مردمی دینداریم واطاعت امیرانمان جزودین ماست»

گفت: «راست گفتی، ما وشما چنان بودیم که برای دین نبرد می کردیم وبه سبب آن خشمگین می‌شدیم، اما اکنون برای تسلط وشاهی نبرد می کنیم، برای‌هر سریك دینار به تومی‌دهیم»

راوی گوید: روز بعد ابن‌هبیره پیش رومیان بازگشت.

ابن‌هبیره گوید: نخواست رضایت دهد، وقتی پیش وی رفتم غذاخورده‌بود وشکمش را پر کرده بود وخفته بود و چون بیدارشد بلغم بر او چیره شده بود و ندانست من‌چه گفتم.

گوید: بطریقان به الیون گفتند: «اگر مسلمه را از ما بازگردانی ترا شاه می کنیم،» وبا وی پیمان کردند.

راوی گوید: ابن‌هبیره پیش مسلمه آمد وگفت: «این قوم چنان دانسته‌اندکه توتا وقتی که آذوقه‌داری به راستی نبرد نمی کنی ووقت می گذرانی اگر آذوقه را بسوزانی تسلیم می‌شوند»

گوید: مسلمه آذوقه را بسوزانید ودشمن نیروگرفت ومسلمانان به سختی افتادند چندان که نزدیك بود به هلاکت افتند و چنین بودند تا وقتی که سلیمان بمرد.

راوی گوید: سلیمان‌بن‌عبدالملك وقتی دردابق بود، با خدا پیمان‌کردکه باز نگردد تا وقتی که سپاهی که سوی رومیان فرستاده بود وارد قسطنطنیه شود.

گوید: پادشاه روم هلاك شد والیون پیش وی‌آمد وبدوخبرداد وتعهد کرد که سرزمین روم را بدوتسلیم‌کند ومسلمه با وی برفت تا نزدیك قسطنطنیه‌فرودآمد وهرچه‌آذوقه‌آنجا بود فراهم‌آورد ومردم شهر را محاصره‌کرد.

گوید: الیون پیش رومیان رفت‌که اورا به شاهی برداشتند وبه‌مسلمه نوشت

وآنچه را رخ داده بود بدوخبرداد وتقاضا کرد که مقداری آذوقه به شهر فرستدکه قوم‌باآن اعاشه کنندوباور کنند که کار وی وکار مسلمه یکی است‌وازاسیری وبرون شدن ازولایت خویش درامانند واجازه دهدکه شبی آذوقه را حمل کنند.

گوید: وچنان بودکه الیون کشتی‌ها ومردان آماده کرده بود،مسلمه بدواجازه داد ودرآن محوطه‌ها چیز درخور ذکری نماند و همه در یک شب حمل شد. صبحگاهان الیون جنگجوشد، با مسلمه خدعه‌ای کرده بودکه اگرزنی بودمایهٔننگ وی بود، سپاه به‌بلیه‌ای افتادکه هیچ سپاهی نیفتاده بود وچنان شدکه کسی جرئت نداشت تنها از اردوگاه برون شود واسبان وپوست‌ها وریشه وبرگ‌درختان‌وهرچیز دیگر را بجزخاك خوردند. سلیمان همچنان در دابق‌بود، زمستان‌بیامد وقدرت کمك کردن به سپاه نداشت تا وقتی‌درگذشت.

در این سال سلیمان‌بن عبدالملك‌باپسر خویش ایوب‌بیعت کرد واورا ولیعهد خویش کرد.

علی‌بن‌محمدگوید: عبدالملك از ولید وسلیمان تعهدگرفته بودکه باابن‌عاتکه وبا مروان‌بن عبدالملك ازپس وی‌بیعت کنند.

طارق‌بن‌مبارك‌گوید: مروان بن عبدالملك در ایام خدمت سلیمان هنگام بازگشت از مکه بمرد وچون اوبمرد سلیمان با ایوب بیعت کرد واز یزید چشم پوشید ومنتظر ماند وامید داشت‌که بمیرد، اما ایوب‌که ولیعهد اوشده بود بمرد.

در همین سال شهر سقلابیان‌گشوده شد.

محمدبن عمرگوید: قوم برجان به سال نودوهشتم به مسلمةبن‌عبدالملك‌حمله بردندوی‌باگروهی اندك بود، سلیمان بن عبدالملك، مسعده، با عمرو پسرقیس را با جمعی به‌کمك اوفرستاد وسقلابیان با وی‌خدعه‌کردند، سپس خدای، ازآن پس که شراحیل‌بن‌عبدرا کشتند، هزیمتشان کرد.

در این سال، چنانکه واقدی‌گوید، ولیدبن‌هشام وعمروبن‌قیس به‌غزا رفتند،

کسانی از مردم انطاکیه آسیب دیدند. ولید کسانی از مردم حومهٔ روم* را به دست آورد وبسیار کس از آنها را به اسیری گرفت.

در همین سال یزیدبن مهلب به غزای گرگان وطبرستان رفت.

ابومخنف گوید: وقتی یزیدبن مهلب به خراسان رفت سه یا چهار ماه آنجا بماند سپس سوی دهستان وگرگان رفت و پسرخویش مخلد را برخراسان گماشت وبرفت و بدهستان جای گرفت که مردمش طایفه‌ای از ترکان بودند وآنجا بماند و مردم دهستان را محاصره کرد، مردم کوفه ومردم بصره ومردم شام وسران مردم خراسان وری با وی بودند وبجز آزادشدگان وبردگان وداوطلبان یکصدهزار جنگاور داشت.

گوید: وچنان بود که مردم آنجا برون می‌شدند وبا مسلمانان جنگ می کردند وچیزی نمی‌گذشت که مسلمانان هزیمتشان می کردند که به قلعه‌شان باز می گشتند، پس از آن گاهی برون می‌شدند وجنگ می کردند وجنگشان سخت می‌شد.

گوید: جهم وجمال پسران زحر به نزد یزید منزلتی داشتند وحرمتشان می‌داشت. محمدبن عبدالرحمان جعفی نیز زبان‌آور و دلیر بود، اما خویشتن را با شراب تباه می کرد وچندان پیش یزید و مردم خاندان خویش نمی‌رفت گویی مانع وی آن بود که توجه آنها را به دوپسر زحر، جهم وجمال دیده بود.

گوید: وچنان بود که وقتی منادی ندا می‌داد که ای سوار خدا برنشین و خوشدل باش، نخستین سوار از مردم اردو که به هنگام خطر به نبردگاه می‌رسید محمدبن عبدالرحمان بود. روزی میان کسان ندا دادند ومحمد ازهمه کسان پیش افتاد، وی برتپه‌ای ایستاده بود که عثمان‌بن مفضل براو گذشت وبدو گفت: «ای محمد هرگز نتوانستم پیش‌از تو به نبردگاه رسم.»

گفت: «مرا از این‌چه سود که شمابانورسان مذحج نظر داریدوحق کهنسالان ومردم مجرب وسخت کوش را نمی‌شناسید»

* پیداست که کلمهٔ «روم» در اینجا به معنی قسطنطنیه به‌کار رفته است (م)

گفت: «اگر آنچه را پیش‌ماهست می‌خواهی ماچیزی راکه شایستهٔآن باشی از تونمی‌گردانیم»

گوید: آنگاه‌کسان بیامدند ونبردی سخت کردند. محمدبن عبدالرحمان به یك ترك‌که‌کسان از اوروی‌گردانیده بودند حمله برد ودوضربت در میانه ردوبدل شد، شمشیر مرد ترك در خود محمد بماند واوضربتی بزد وترك را بکشت،آنگاه بیامد، شمشیرش به دستش بودکه خون ازآن می‌چکید وشمشیر مرد ترك در خود وی بود وکسان نکوترین منظری را که از سواری می‌شدديد، بديدند. یزید مقارنهٔ دوشمشیر وخود وسلاح را بدید وگفت: «این کیست؟»

گفتند: «ابن محمد بن‌عبدالرحمان است»

گفت: «پدرش خوب چه مردی است اگر با خویشتن افراط نکرده بود»

گوید: پس ازآن روزی یزید برون شد وجایی می‌جست‌که ازآنجا به نزد قوم درآید، ناگهان‌گروهی از ترکان بدوحمله بردند سران وسواران جمع با وی بودند نزدیك به چهارصد کس، اما دشمنان نزدیك به چهارهزارکس بودند، یزید لختی باآنها نبردکرد،کسان به وی‌گفتند: «ای امیر بروما به جای‌تونبردمی‌کنیم»

گوید: اما یزید نپذیرفت وآنروز شخصا درکار نبرد بود وچون یکی‌ازآنها بود، محمدبن عبدالرحمان ودوپسر زحروحجاج‌بن جاریهٔ خثعمی وهمه یارانش به نبرد بودند ونبردی نیکوکردند وچون خواستند بازگردند، حجاج‌بن‌جاریه را بر عقبداران‌گماشت‌که ازپی اونبرد می‌کرد تا وقتی به‌آب رسیدکه تشنه شده بودند و آب بنوشیدند،آنگاه دشمنان برفتند وکاری نساخته بودند.

سفیان‌بن صفوان خثعمی در این‌باب شعری‌گفت به این‌مضمون:

«اگر ابن‌جاریه سفید پیشانی نبود

«کاسه‌ای تلخ مزه به تونوشانیده بودند

«با سواران واسبان خویش از توحمایت‌کرد

«تا وقتی که بی‌زحمت به نزد آب رسیدی»

گوید: آنگاه یزید در کار دهستان اصرار کرد و در اطراف آن از هرسوی سپاه نهاد و آذوقه از آنها ببرید که در نبرد مسلمانان واماندند و کار محاصره وبلیه بر آنها سخت شد و صول، دهقان دهستان، کس پیش یزید فرستاد که با توصلح می‌کنم به‌شرط این که جان وخاندان ومال مرا امان دهی وشهر را با آنچه در آن هست وبامردمش به تو تسلیم کنم.»

گوید: پس یزید با وی صلح کرد وپذیرفت و به تعهد خویش عمل کرد ووارد شهر شد وازآنجا مال وگنج واسیر بی‌شمار گرفت وچهارده هزار ترك‌رادست‌بسته بکشت واین را برای سلیمان‌بن عبدالملك نوشت.

گوید: آنگاه یزید حرکت کرد وسوی گرگان رفت که با مردم کوفه بریکصد هزاروگاهی دویست هزار وسیصدهزار صلح می‌کرده بودند. وچون یزید سوی آنها رفت به تقاضای صلح آمدند واز اوبترسیدند و چیزی بیفزودند، یزید یکی از مردم ازدرا به نام اسد پسر عبدالله برآنها گماشت.

گوید: پس از آن یزید سوی اسپهبد رفت که در طبرستان بود. فعلگان همراه وی بودند که درخت می‌بریدند وراه می‌ساختندتاپیش اسپهبد رسیدند که یزیدآنجا فرودآمد و وی را محاصره کرد وبرسرزمینش تسلط یافت، آنگاه اسپهبد تقاضای صلح می‌کرد که آنچه را ار پیش از اومی‌گرفته بودند بیفزاید اما یزید نمی‌پذیرفت که امید فتح آنجارا داشت.

گوید: یك روز یزید ابوعیینه برادر خویش را با جمعی از مردم کوفه وبصره فرستاد که ازکوه سوی آنها بالارفتند. اسپهبد کس پیش دیلمان فرستاده بود و آنها را به جنبش آورده بود که به نبردآمدند، مسلمانان به‌آنها پرداختند وپسشانراندند، سر دیلمان بیامد و هماورد خواست محمدبن عبدالرحمان سوی وی رفت و او را بکشت که دیلمان هزیمت شدند ومسلمانان تا دهانهٔ دره پیش رفتند و می‌خواستند

بالا روند، اما دشمن از بالانمودار شد، مسلمانان را با تیروسنگ می‌زدند که‌بی‌آنکه نبرد مهمی رخ دهد از دهانهٔ دره هزیمت شدند. دشمن بـه تعقیب و طلب مسلمانان بود وآنها از پی‌همدیگر می‌دویدند ودر پرتگاهها سقوط می‌کردند واز بالای کوه می‌افتادند تا به‌اردوگاه یزید رسیدند وبه‌خطر اعتنائی نداشتند.

گوید: یزید همچنان درجای خویش بود، اسپهبد به مردم‌گرگان نامه نوشت وازآنها خواست که برضد یاران یزید به‌پا خیزند وراههای آذوقهٔ وارتباط او را با عربان ببرند و وعده‌داد که برای این‌کار پاداششان خواهد داد.

گوید: پس مردم‌گرگان برضد مسلمانانی که یزیدآنجا نهاده بود به‌پاخاستند وهرکس ازآنها را توانستند کشتند، باقیماندهٔآنها فراهم‌آمدند ودر یك‌جا حصاری شدند تا وقتی که یزید پیش‌آنها رفت همچنان ببودند.

گوید: یزید در سرزمین اسپهبد مقابل وی بود تا وقتی که با اوصلح کرد به هفتصدهزار درم وچهارصد هزار نقد ودویست‌هزار، وچهارصدخر بابار زعفران(؟) وچهارصد مرد که برسرهرکدام کلاهی باشد وبرکلاه عبایی وجامی از نقره، ویـك قواره حریر. وچنان بود که پیش ازآن بردویست هزار درم صلح کرده بودند.

گوید: پس ازآن یزید ویارانش حرکت کردند،گفتی سپاه هزیمتی بودند و اگر به سبب عمل مردم‌گرگان نبود از طبرستان نمی‌رفت تاآنجا را بگشاید.

روایت دیگر دربارهٔکاریزید ومردم‌گرگان‌چنان است که کلیب‌بن خلف‌گوید: سعیدبن‌عاص با مردم‌گرگان صلح کرد پس ازآن مقاومت‌آوردند وکافر شدند، وپس از سعید،کس سوی‌گرگان نرفت وهیچکس راه خراسان را ازآن سوی بی‌ترس و بیم از مردم‌گرگان نمی‌پیمود وراه خراسان از فارس به‌کرمان بـود، نخستین‌کسی که راه را به جانب قومس بگردانید قتیبةبن‌مسلم‌بود به‌هنگامی که ولایتدارخراسان شد.

گوید: پس ازآن به روزگارمعاویه، مصقله با ده هزارکس به غزای خراسان

رفت و اوبا سپاهش‌در رویان،مجاور طبرستان،به خطر افتادند، ودر یکی ازدره‌های آنجاکه دشمن همه تنگناهای آنرا بسته بود همگی کشته شدندکه‌آنجا را درهٔمصقله گویند.

گوید: وچنان شدکه به سرانجام وی‌مثل می‌زدند ومی‌گفتند: «وقتی که‌مصقله از طبرستان بازآید»[1]

ادریس‌بن‌حنظله‌گوید: سعیدبن‌عاص با مردم‌گرگان صلح کردگاهی یکصد هزارمی‌آوردند ومی‌گفتند: «این مال‌الصلح ماست»گاهی دویست‌هزارمی‌آوردند و گاهی سیصدهزار وگاهی این را می‌دادند وگاهی نمی‌دادند.

گوید: پس‌ازآن‌مقاومت‌آوردند وکافرشدند وخراج‌ندادند تایزید بن مهلب سوی‌آنها رفت ووقتی‌آنجا رسیدکس باوی مقاومت‌نکرد وچون باصول صلح کرد وبحیره ودهستان راگشود، مردم‌گرگان‌برمبنای صلح‌سعیدبن‌عاص‌باوی‌صلح کردند.

سلیمان‌بن‌کثیرگوید: صول ترك در دهستان اقامت داشت، بحیره جزیره‌ای بود به دریاکه ازآنجا تا دهستان پنج فرسنگ بودکه هردو از توابع گرگان بود ومجاور خوارزم.

گوید: وچنان بودکه صول به فیروز پسر قول، مرزبان‌گرگان که میانشان بیست‌وپنج‌فرسنگ فاصله بودحمله می‌برد وبه اطراف ولایتشان دست‌اندازی‌می‌کرد وبه بحیره ودهستان بازمی‌گشت.

گوید: میان فیروز وپسر عمویش به نام مرزبان نزاعی رخ داد و مرزبان از اوکناره‌گرفت ودر بیاسان مقیم شد، فیروز بیم‌کردکه ترکان براوحمله برند وپیش یزیدبن مهلب رفت‌که درخراسان بود، وصول‌گرگان را گرفت. وقتی فیروز پیش یزیدبن مهلب رسید بدوگفت: «برای چه آمده‌ای؟»

گفت: «ازصول بیمناك بودم وازاوگریختم»

---

۱ ــ همسنگ مثل پارسی که‌گویند وقت‌گل‌نی(م)

یزیدگفت: «آیا راهی برای جنگ با وی‌هست؟»

گفت: «آری‌یك راه هست واگر براوظفریافتی‌باید خونش را بریزی یاتسلیم توباشد»

گفت: «آن راه چیست؟»

گفت: «اگر ازگرگان برون شود ودر بحیره جای‌گیرد پس از آن‌من سوی وی روم وآنجا محاصره‌اش کنم، براوظفر خواهی یافت. به اسپهبد نامه‌ای بنویس واز اوبخواه که تدبیری کند که صول درگرگان بماند ودر مقابل این کار برای وی پاداشی معین کن ووعدهٔ خوب‌بده، اسپهبد نامهٔ ترا پیش‌صول‌می‌فرستد که‌بدینوسیله با وی نزدیك شود که اورا بزرگ می‌دارد صول نیز ازگرگان‌می‌رود ودربحیره‌جای می‌گیرد»

گوید: یزیدبن مهلب به فرمانروای طبرستان نوشت که من می‌خواهم صول درگرگان باشد وبا وی نبردکنم، بیم دارم اگر خبر یابد سوی بحیره رود و آنجا مقام‌گیرد، اگر آن جا رود به اودست نخواهم‌یافت، اوازتوشنوایی دارد وازتواندرز می جوید اگر امسال اورا درگرگان نگهداری که به‌بحیره نرود پنجاه هزار مثقال برای تومی‌فرستم، تدبیری کن که اورا درگرکان نگهداری که اگر آنجا بماند براو ظفر خواهم یافت.

گوید: وچون اسپهبد نامه را بدید خواست به صول نزدیك شود و نامه را پیش وی فرستاد وچون نامه بدورسید کسان را دستور داد که سوی بحیره حرکت کنند و آذوقه همراه برند که آنجا حصاری شود.

گوید: وقتی یزید خبر یافت که صول ازگرگان سوی بحیره رفته مصمم شد سوی‌گرگان حرکت کند و باسی‌هزار کس برون شد، فیروز پسر قول نیز باوی‌بود، مخلد، پسرخویش را برخراسان‌گماشت، معاویه پسر دیگرش را برسمرقندوکش و نسف وبخاراگماشت، حاتم‌بن قبیصة‌بن مهلب را برطخارستان‌گماشت وبرفت تابه

گرگان رسید که در آنوقت شهر نبود، اطراف آن کوهها بود با دربندها و دره‌ها که اگر یکی بریکی از دربندها می‌ایستاد کس بدانجا نمی‌توانست رفت.

گوید: یزید وارد گرگان شد و کسی با او مقاومت نکرد، اموالی از آنجا به دست آورد، مرزبان گریخت و یزید با سپاه سوی بحیره رفت و نزدیك صول اردو زد و چون آنجا فرود آمد شعری به تمثل خواند به این مضمون:

«شمشیر بیفتاد و دستان وی بلرزید
«و چنان بود که با جان خویش
«جانهایی را حفظ کرده بود»

گوید: پس آنها را محاصره کرد، صول روزها برون می‌شد و با یزید جنگ می‌کرد و به قلعه خویش بازمی‌گشت، مردم کوفه و بصره همراه یزید بودند.

راوی حکایت جهم بن زحر و برادرش و محمد بن عبدالرحمان را چنانکه در روایت پیشین آمده، نقل می‌کند جز این که دربارهٔ ضربت مرد ترك گوید: شمشیر ترك در سپر چرمین محمد فرورفت.

عنبسه گوید: محمد بن عبدالرحمان در گرگان با ترکان نبرد کرد که او را محاصره کردند و با شمشیرهای خویش بدو حمله بردند و سه شمشیر در دست او شکسته شد.

راوی گوید: بدینسان ششماه در محاصره بودند که برون می‌شدند و نبرد می‌کردند، آنگاه سوی قلعه‌شان می‌رفتند و از نوشیدن آب شور بیماری‌ای گرفتند که آنرا سوادمیگفتند و مرگ در میانشان افتاد، صول کس فرستاد و تقاضای صلح کرد، یزید بن مهلب گفت: «نه، مگر آنکه به حکم من تسلیم شود»

گوید: اما صول نپذیرفت و کس فرستاد که صلح می‌کنم که وارد بحیره شوی به شرط این که من و مالم را با سیصد کس از خاندانم و خاصانم امان دهی.

گوید: یزیدبن مهلب این را پذیرفت وصول با مال خویش و سیصد کس از آنها که می‌خواست برون شد و پیش یزید آمد. آنگاه یزید چهارده هزار کس‌از ترکان را دست بسته بکشت وبر باقیمانده منت‌نهاد واز آنها کسی را نکشت.

گوید: سپاهیان به یزید گفتند: «مقرریهای ما را بده»پس اوادریس بن‌حنظلهٔ عمی را پیش خواند وگفت: « ای پسرحنظله‌آنچه را در بحیره هست شمار کن تابه سپاهیان دهیم»

گوید: ادریس وارد بحیره شد اما نتوانست چیزهائی راکه آنجا بود شمار کند وبه یزیدگفت: «آنجا چندان‌چیزهست که شمار آن‌نتوانم کرد، اما درظرفهاست ومی‌توانیم جوالها را بشماریم ونشان بنهیم‌که درآن چیست وبه سپاهیان‌گوییم در آیند وبرگیرند، وهر که‌چیزی بگیرد معلوم داریم چه‌گرفته،گندم‌یا جویا برنج‌یا کنجد وعسل.»

گفت: «رأی نکو آوردی»

گوید: پس جوالها را شمارکردند وهرجوالی را نشانه‌نهادندکه‌درآن‌چیست آنگاه به سپاهیان‌گفتند: «برگیرید»

گوید: وقتی کسی برون می‌شد که جامه یاآذوقه یا چیز دیگرگرفته‌بود به‌پای هر کسی هرچه برگرفته بود می‌نوشتند وچیز بسیارگرفتند.

ابوبکر هذلی‌گوید: شهربن حوشب عهده‌دار خزینه‌های یزیدبن مهلب بود، بدوخبر دادند که شهر،کیسه‌ای چرمین برگرفته، یزید از اوپرسیدکه کیسهٔ چرمین را بیاورد ویزیدکسی راکه خبرآورده بود پیش خواند وبدوناسزاگفت وبه شهر گفت: «ازآن توباشد»

شهرگفت: «بدان نیاز ندارم»

قطامی کلبی وبه قولی‌سنان‌بن مکمل نمیری در این باره شعری گفت بدین مضمون:

«شهر ، دین خویش را به‌یك کیسهٔ چرمین فروخت
«پس از تو ای شهر،
«کی به قاریان اطمینان می‌کند؟
«به عوض دین خویش چیزی ناچیز گرفتی
«و به پسر جونبوذ فروختی
«وخیانت همین است»
ونیز مرهٔ نخعی دربارهٔ شهر شعری گفت به این‌مضمون:
«ای پسر مهلب، از مردی که
«اگر تو نبودی قاری‌ای پارسا بود
«چه می‌خواستی؟»

ابومحمد ثقفی گوید: یزیدبن مهلب در گرگان تاجی به دست آورد که جواهر برآن بود و گفت: «پندارید کسی از این تاج می‌گذرد؟»

گفتند: «نه»

گوید: پس محمدبن واسع ازدی را پیش خواند و گفت: «این تاج را برگیر که از آن‌تست»

گفت: «بدان نیاز ندارم»

گفت: «قسمت می‌دهم»

گوید: پس اوتاج را برگرفت وبرون شد، یزید یکی راگفت بنگرد که آنرا چه می‌کند. محمد خواهنده‌ای‌را بدید وتاج را بدو داد، آن مرد خواهنده‌رابگرفت وپیش یزیدآورد وخبر را با وی بگفت. یزید تاج را بگرفت وبه‌جای آن‌مال‌بسیار به خواهنده داد.

علی‌گوید: وچنان بود که وقتی قتیبه فتحی می‌کرد سلیمان‌بن عبدالملك به یزیدبن‌مهلب می‌گفت: «می‌بینی خدا به دست قتیبه چه کارها می‌کند؟»

پسر مهلب می‌گفت: «گرگان میان مردم وراه بزرگ حائل است و قومس وابرشهر را تباه کرده » ومی‌گفت: «این فتحها چیزی نیست‌گرگان مهم است.»

گوید: چنانکه‌گویند یزیدبن مهلب یکصدوبیست‌هزار سپاه داشت واز جمله شصت‌هزارکس از مردم شام بود.

خالدبن صبیح‌گوید: وقتی‌یزیدبن مهلب باصول صلح‌کرد در طبرستان‌طمع بست‌که آنجا را فتح‌کند ومصمم شدکه سوی طبرستان حرکت‌کند، عبدالله‌بن‌معمر یشکری را بربیاسان ودهستان‌گماشت وچهارهزارکس را با وی به جا نهاد، آنگاه سوی‌آن ناحیه ازگرگان رفت‌که مجاور طبرستان بود واسدبن عمرو،یا پسرعبدالله ابن‌ربعه را براندرستان‌گماشت‌که مجاورطبرستان بودوچهارهزارکس را باوی‌نهاد.

گوید: پس ازآن یزید وارد ولایت اسپهبذ شد واوکس فرستاد و تقاضای صلح‌کرد واینکه یزید از طبرستان برود، اما اونپذیرفت‌که امید داشت طبرستان را بگشاید. پس برادر خویش ابوعیینه را از یکسوفرستاد وخالدپسرخویش را از سوی دیگر فرستاد وابوجهم کلبی را از سوی دیگر فرستاد وگفت: «وقتی فراهم آمدید ابوعیینه سالارکسان است»

گوید: پس ابوعیینه با مردم‌کوفه وبصره برفت هریم‌بن ابی‌طمحه نیز با وی بود، یزید به ابوعیینه‌گفته بود: «با هریم مشورت‌کن که مردی‌نیکخواه است‌وخود یزید در اردوگاه بماند.»

گوید: اسپهبد مردم‌گیلان ومردم دیلم را به جنبش‌آوردکه پیش‌آمدند ودر دامنه‌کوئی تلاقی شد، مشرکان هزیمت شدند مسلمانان تعقیبشان کردند تا بدهانه دره رسیدندمسلمانان وارددره‌شدند مشرکان‌کوه‌بالای رفتندمسلمانان‌تعقیبشان‌کردند اما دشمنان آنها را با تیربزدندکه ابوعیینه ومسلمانان هزیمت شدند ودرهم افتادند و ازکوه سقوط همی‌کردند و آرام نگرفتند تا به اردوگاه یزید رسیدند و دشمن ازتعاقبشان بازماند.

گوید: اسپهبد از مسلمانان بیمناك شد و به‌مرزبان‌پسر عموی فیروز پسرقول، که در اقصای گرگان ومجاور بیاسان بود نوشت که مایزید ویاران وی را کشتیم تو نیز عربانی را که در بیاسان هستند بکش. هنگامی که مسلمانان در منزلهای خویش غافل بودند، مرزبان با مردم بیاسان به قصد کشتن آنها برون شد که همگی در یك شب کشته شدند. عبدالله‌بن معمر وچهار هزار کس از مسلمانان کشته شدند که یکی از آنها جان به‌در نبرد. ازمردم بنی‌عم پنجاه کس کشته شد، حسین‌بن‌عبدالرحمان و اسماعیل‌بن ابراهیم، جزو کشته شدگان بودند.

گوید: آنگاه مرزبان به اسپهبد نوشت که تنگه‌ها وراهها را بگیرد.

گوید: یزید از کشته شدن عبدالله‌بن معمر ویاران وی خبر یافت واین را بزرگ دانستند وبه وحشت افتادند. یزید به حیان نبطی متوسل شد وگفت: «آنچه با تو کرده‌ام مانعت نشود که برای مسلمانان نیکخواهی کنی از گرگان خبرهایی رسیده که می‌دانی واین شخص راهها راگرفته، درکار صلح بکوش»

حیان گفت: «خوب»، آنگاه پیش اسپهبد رفت وگفت: «من یکی ازشماهستم، اگر دین، میان من وشما جدایی آورده من نیکخواه توام وترا از یزید بیشتردوست دارم، وی کس فرستاده وکمك خواسته وبه‌همین زودی کمك می‌رسدبه وی دست‌اندازی‌ای کرده‌اند، اما بیم دارم چنان پیش‌آید که تاب مقاومت نیاری، خویشتن را از دست وی‌آسوده کن وبا وی‌صلح کن که اگر با وی صلح کنی همه نیروی وی برضد مردم گرگان به‌کار افتدکه خیانت‌آورده‌اند وکشتار کرده‌اند.

گوید: پس اسپهبد با وی صلح کرد برهفتصدهزار درم.

علی‌بن‌مجاهدگوید: بریکصد هزار، وچهارصد بار زعفران یا بهای‌آن به‌طلا صلح کرد وچهارصد مرد که برهر کدام کلاهی باشد وعبایی داشته باشند وباهرکدام جامی باشد از نقره ویك قواره حریر ویك جامه.

گوید: آنگاه حیان پیش یزیدبن مهلب بازگشت وگفت: «کس بفرست که

مال‌الصلحی راکه برسرآن صلح کرده‌ام حمل کند.»

گفت: «از پیش‌آنها حمل کند یا از پیش ما؟»

گفت: «از پیش‌آنها»

گوید: وچنان بودکه یزید راضی بود هرچه می‌خواهند به‌آنها بدهدوسوی گرگان بازرود.

گوید: پس یزیدکس فرستادکه‌آنچه راکه حیان برسرآن صلح کـرده بود حمل کند وسوی‌گرگان بازگشت.

گوید: وچنان شده بودکه یزید برحیان دویست هزار غرامت نهاده بودوبیم داشت‌که نیکخواهی نکند.

سبب غرامت نهادن یزید برحیان در روایت خالدبن صبیح‌آمده، گوید: من ادب‌آموز فرزند حیان بودم‌به‌من‌گفت: «نامه‌ای به مخلدبن یزید بنویس»،درآنوقت مخلد در بلخ بود ویزید در مرو.

گوید: من کاغذ برگرفتم واوگفت: «بنویس از حیان‌وابستهٔ مصقله‌به مخلدبن یزید» ولی مقاتل پسر حیان به من اشاره‌کردکه ننویس و روبه پدر خویش کرد و گفت: «پدرجان به مخلد نامه می‌نویسی وبنام خویش‌آغاز می کنی؟»

گفت: «بله پسرکم، واگر خشنود نباشد همان بیندکه قتیبه دید»

گوید:آنگاه به من‌گفت: «بنویس» ومن‌نوشتم ومخلدنامهٔ وی‌را پیش‌پدرش فرستاد ویزید برحیان دویست‌هزار غرامت نهاد.

در همین سال یزید بار دیگرگرگان را فتح‌کردکه با سپاه وی نامردی‌کرده بودند وپیمان شکسته بودند.

علی‌گوید: وقتی یزید با مردم طبرستان صلح‌کرد،آهنگ‌گرگان‌کرد وباخدا پیمان‌کردکه اگر برآنها ظفریافت ازآنجا نرود وشمشیر ازآنهابرنداردتاباخونشان گندم‌آسیاکند وازآن‌آرد نان‌کند وبخورد.

گوید: وقتی مرزبان خبریافت که یزید با اسپهبدصلح کرده وروسوی گرگان دارد یاران خویش را فراهم آورد و به وجاه رفت وآنجا حصاری‌شد که‌هر که آنجا بماند نیازمند فراهم‌آوردن آذوقه و نوشیدنی نباشد.

گوید: یزید بیامد ونزدیك وجاه فرودآمد که قوم حصاری بودندواطرافشان جنگل بود وجز یك راه به‌آنجا شناخته نبود. یزید هفت ماه‌آنجا ببود وکاری بر ضدآنها نساخت وجز یك راه بدانجا نمی‌شناخت، روزها حصاریان برون‌می‌شدند وبا یزید نبرد می کردند وبه قلعهٔ خویش بازمی‌گشتند.

گوید: هنگامی که براین حال بودند یکی ازعجمان خراسان‌که همراه یزید بود به شکار برون‌شد، کسانی از خادمانش نیز با وی بودند.

ابومخنف‌گوید: یکی از اردوی وی از قوم طی به شکار برون شدوگوزنی را دیدکه درکوه بالا می‌رفت واز پی‌آن برفت. به همراهان خویش‌گفت: «به‌جای خویش باشید» ودرکوه بالا رفت و از پی گوزن بود، ناگهان نزدیك اردوگاه دشمن رسید وبه‌آهنگ یاران خویش بازگشت، واز بیم این‌که راه را نتواندیافت قبای خویش را پاره می‌کرد وروی درختان‌گره می‌زدکه نشانه باشد،تاوقتی‌به‌یاران خویش رسید وبه اردوگاه بازگشت.

گویند: آنکه‌به شکار رفته بود هیاج بن‌عبدالرحمان ازدی بود از مردم‌طوس که دلبستهٔ شکار بود وچون به اردوگاه بازگشت پیش عامربن ایثم واشجی سالار نگهبانان یزید رفت که وی را از ورود مانع شد و اوبانگ زدکه اندرزی به‌نزدمن هست.

ابومخنف‌گوید: هیاج برفت وقصه را با دوپسر زحربن قیس بگفت، پسران زحروی را به نزد یزید بردندکه خبررا باوی‌بگفت. و یزید درمقابل ضمانت جهنیه کنیز فرزند دار خویش چیزی را که معین‌کرده بود برای وی تعهدکرد.

علی‌بن محمدگوید: یزید هیاج را پیش خواند وگفت: «چه داری؟»

گفت: «می‌خواهی بی‌نبرد وارد وجاه شوی؟»

گفت: «آری»

گفت: «حق‌العمل من چه خواهد بود؟»

گفت: «هرچه خواهی بگوی»

گفت: «چهارهزار»

گفت: «پرداخت می‌شود»

گفت: «چهارهزار به من بدهید وبقیه به نظر شماست.»

گوید: پس یزید بگفت تا چهارهزار به اودادند، آنگاه مردم را به‌حرکت خواند که هزاروچهارصد کس آماده شدند.

هیاج گفت: «راه تاب عبور این جمع را ندارد که جنگل انبوه است.» پس یزید سیصد کس ازآنهارا انتخاب کرد وآنهارا روانه کرد وجهم‌بن زحررا سالارشان کرد.

به گفتهٔ بعضی‌ها یزیدپسرخویش خالدرا سالار گروه کردوبدو گفت: «اگراززنده ماندن واماندی از مرگ وانمان. مبادا ترا هزیمت شده به نزد خودم ببینم» جهم‌بن زحر را نیز بدوپیوست.

گوید: یزید به‌آن مرد که جمع را همراه وی می‌فرستاد گفت: «کی به آنها خواهی رسید؟»

گفت: «فردا، هنگام پسینگاه، میان دونماز»

گفت: «به برکت خدای بروید که من فردا هنگام نماز نیمروز باآنها درگیر می‌شوم.»

گوید: پس‌آن گروه برفتند وروز بعد نزدیك نیمروز یزید بگفت تا کسان هیزمی راکه در اثنای محاصرهٔ قوم فراهم‌آورده بود وتوده کرده بود آتش زدند و هنوز آفتاب نگشته بود که به دور اردوگاه وی آتشها همانند کوه بود، دشمن آتش

را بدید واز بسیاری آن به وحشت افتادند و بـه مقابله بـرون شدند. وقتی آفتـاب بگشت یزید کسان را بگفت تا نماز بکردند و دونماز را با هم کردند آنگاه به آنـها حمله بردند وجنگ انداختند.

گوید: جمع دیگر باقی ماندهٔ روز وفردا را راه پیـمودند وکمی پیـش از پسینگاه به‌اردوی ترکان حمله بردند، آنها از این سمت آسوده خاطر بودند، یزید در سمت دیگر نبرد می کرد، ناگهان ترکان از پشت سربانگ تکبیر شنیدند وهمگی به قلعه پناه بردند ومسلمانان برآنها غلبه یافتند که تسلیم شدند وبه حکم یزید تن در دادند که زن وفرزندشان را اسیر گرفت وجنگاوران را بکشت ودر طول دوفرسنگ از راست وچپ جاده بیاویخت و دوازده هزار کس ازآنها را به اندرهز برد که درهٔ گرگان بودو گفت: «هر که انتقامی ازآنها می جوید کشتار کند.» وچنان شد که‌یکی از مسلمانان چهار یا پنج کس را می کشت.

گوید: آنگاه یزید روی خونها آب به دره روان کرد که درآنجا آسیاها بـود، تا با خون آنهاگندم آرد کنند وقسم خویش را عمل کند، پس آرد کـرد و نان کـرد و بخورد وشهرگرگان را بنیاد کرد.

بعضی‌ها گفته‌اند که یزید چهل‌هزار کس از مردم گرگان را بـکشت، پیش از آن گرگان شهر نبود، سپس سوی خراسان بازگشت وجهم‌بن زحرجعفی رابرگرگان گماشت.

اما روایت ابی‌مخنف چنین است که یزید، جهم‌بن زحر را پیش خوانـد و چهار صد کس را با وی فرستاد تا در محلی که به‌آنهانمایانده شده‌بود جای گرفتند، یزید به‌آنهاگفت: «وقتی به شهر رسیدید منتظر بمانید و وقتی سحرگاه شد تکبـیر گویید وسوی در شهر روید که من نیز با همه سپاه به در شهرحمله می‌برم.» وچون ابن‌زحر وارد شهر شد صبر کرد وبه وقتی که یزیدگفته بود حمله کند با یاران خود برفت وبه هر کس ازکشیکبانان قوم برمی‌خورد اورا می کشت و تکبیر مـی گفت.

مردم شهر چنان وحشت کردند که در گذشته هرگز نظیر آنرا ندیده بودند. ناگهان دیدند که مسلمانان باآنها در شهرشانند و تکبیر می‌گویند، سخت به حیرت افتادند وخدا ترس در دلهاشان افکند، بیامدند ونمی‌دانستند به‌کدام سو روکنند گروهی‌از آنها که چندان زیاد نبودند سوی جهم‌بن زحر آمدند ولختی نبرد کردند، دست‌جهم شکسته شد، اما با یاران خویش در مقابل آنها ثبات ورزید وچیزی نگذشت که آنها را بکشتند، بجز اندکی.

گوید: یزیدبن مهلب تکبیر را شنید وباسپاه خویش به‌درحمله برد جهم‌بن زحر دشمنان را از در مشغول داشته بود وکسی که از آن چنانکه باید دفاع کند آنجا نبود پس در راگشود وهماندم وارد شد وهمه جنگاوران را برون‌آورد ودرطول‌دو فرسخ از راست وچپ راه تنه‌های درخت نصب کرد و آنها را در طول چهارفرسخ بیاویخت واهل شهررا اسیر کرد وهرچه راکه آنجا بود برگرفت.

علی گوید: یزید به سلیمان‌بن عبدالملك نوشت:

«اما بعد، خدا برای امیرمؤمنان فتحی بزرگ پیش‌آورد وبا مسلمانان کاری نکوکرد، نعمت واحسان پروردگارمان را سپاس که در ایام خلافت امیرمؤمنان برگرگان وطبرستان غلبه رخ داد، در صورتیکه شاپور ذوالاکتاف وخسرو پسرقباد وخسرو پسرهرمز وفاروق، عمربن خطاب، وعثمان‌بن عفان وخلیفگان، پس از آنها از این‌کار وامانده شدند، تا خدا این فتح را نصیب‌امیرمؤمنان کرد که مزید کرامت ونعمت خدا دربارهٔ وی بود، از خمس غنایمی که خدای به مسلمانان داد، از آن‌پس که هرحقداری حق خویش را از غنیمت ببرد، شش هزارهزار پیش من هست که آنرا پیش امیرمؤمنان می‌فرستم،ان شاءالله.»

گوید: مغیرةبن‌ابی‌قره وابسته بنی‌سدوس، دبیر یزید بدوگفت: «مقدار مال را ننویس که یکی از دوچیز خواهد بود یاآنرا بسیاربیند وگوید بفرستی، یاگشاده دستی کند وآنرا به تو واگذارد ومی‌باید در پیشکش فرستادن تکلف کنی وهرچه از

سوی توبه اورسد اندك نماید چنان می‌بینم که همه این مال‌راتمام کرده‌ای و پیش‌وی چنانکه باید نمود نکرده ومبلغی که نوشته‌ای پیوسته به نزدآنها ودر دیوانهایشان برتر بماند واگرکسی پس از وی زمامدار شود، به مطالبهٔ آن پردازدو اگر کسی زمامدار شودکه با تودل خوش ندارد به چند برابرآن نیز از توخشنود نشود، این نامه را نفرست فتح را بنویس وتقاضای حضورکن وهرچه را خواهی روبرو باوی بگوی و کوتاه‌گوی که اگر ازآنچه خواهی کمترگوئی بهتر که بیشترگویی.»

گوید: اما یزید نپذیرفت ونامه را فرستاد.

بعضی‌ها گفته‌اند در نامه چهارهزارهزار بود.

ابوجعفرگوید: در این سال ایوب پسر سلیمان‌بن عبدالملك درگذشت.

علی‌بن مجاهد به نقل از پیری از مردم ری گوید: وقتی یزیدبن مهلب از کارگرگان فراغت یافت سوی ری‌آمد و هنگامی که درباغ[1]ابوصالح بدر ری می‌گشت خبر درگذشت ایوب پسر سلیمان بدورسید ورجزگویی در حضور وی رجزی خواند به این مضمون:

«اگر ایوب به راه خویش رفت

«داود به‌جای خویش هست

«وقدرت رفتهٔ اورا به‌پا می‌دارد»

در این سال شهرسقلابیان گشوده شد.

در همین سال داودبن سلیمان به غزای سرزمین روم رفت و قلعه زن را در مجاورت ملطیه بگشود.

در این سال عبدالعزیزبن عبدالله سالار حج شد، در این‌وقت وی امیرمکه بود، این را از ابومعشر روایت کرده‌اند.

عاملان ولایتها در این سال همان عاملان سال هفتم بودند که یاد کرده‌ایم،

۱ـ کلمه متن

جز این که در این سال عامل مهلب بر بصره چنانکه گفته‌اند سفیان بن‌عبدالله کندی بود.

آنگاه سال نودونهم درآمد.

سخن از حوادث
سال نودونهم

از جمله حوادث سال درگذشت سلیمان‌بن عبدالملك بود که طبق روایت ابومخنف در دابق، از سرزمین قنسرین، به روز جمعه ده روزمانده از صفر رخ‌داد. مدت زمامداری وی دوسال وهشتماه پنجروز کم، بود وبه قولی دوسال وهشتماه و پنج روز بود.

طلحة‌بن ابی‌محمد به نقل از مشایخ‌خویش گوید: سلیمان‌بن عبدالملك ازپس ولید سه‌سال خلافت کرد وعمربن عبدالعزیز براو نماز کرد.

ابومعشر گوید: سلیمان‌بن عبدالملك ده روز رفته از صفر سال نود ونهم درگذشت ومدت خلافت وی سه سال، چهارماه کم، بود.

سخن از بعضی رفتارهای
سلیمان‌بن‌عبدالملك

علی‌بن محمد گوید: مردم‌می‌گفتند. سلیمان کلید خیربود، حجاج ازمیان رفت وسلیمان زمامدار شد واسیران را رهاکرد وزندانیان راآزادکرد، باکسان نکویی کرد وعمربن عبدالعزیز را جانشین خویش کرد.

ابن‌بیض دربارهٔ وی شعری گفته بود به این مضمون:

«پدر وجدت هردوان

«در میان خشم یا اطاعت کسان

«خلافت کردند
«پس از پدر وجدت، برادرت سومی بود
«ونورشاهی چهارمین در پیشانی تواست»

مفضل بن مهلب گوید: یك روز جمعه در دابق پیش سلیمان رفتم، جامه‌ای خواست وبه تن کرد وآنرا نپسندید، جامهٔ دیگر خواست، جامهٔ سبز شوشی که یزیدبن مهلب فرستاده بود، آنرا به تن کرد وعمامه نهاد وگفت: «ای پسر مهلب، این را می‌پسندی؟»

گفتم: «آری»

گوید: پس اوبازوهای خویش را نمایان کرد وگفت: «من شاه جوانم» آنگاه نماز جمعه کرد، پس‌ازآن دیگربه نمازجمعه‌نیامد، وصیت‌خویش را نوشت وابونعیم مهردار را پیش خواندکه‌آنرا به مهر کرد.

علی به نقل از بعضی مطلعان‌گوید: روزی سلیمان حلهٔ سبزی به تن کرد و عمامهٔ سبزی به سرنهاد ودرآیینه نگریست وگفت: «من شاه جوانم» وپس ازآن‌یك هفته بیشتر زنده نبود.

سحیم‌بن‌حفص گوید: روزی یکی از کنیزان سلیمان بدونگریست سلیمان گفت: «چه می‌بینی؟» واو شعری خواند به این مضمون:

«خوب چیزی هستی اگر ماندنی بود
«اما انسان را بقا نیست
«چندان‌که دانم
«هیچیك از عیبها که درکسان هست
«در تو نیست
«جز اینکه فانی هستی»

وسلیمان عمامهٔ خویش را تکان داد.

علی گوید: سلیمان‌بن‌عبدالملك، سلیمان‌بن حبیب محاربی را به قضا گماشت وابن‌ابی عیینه در حضور وی قصه می‌گفت.

روبة‌بن عجاج‌گوید: سلیمان‌بن عبدالملك به حج رفت، شاعـران نیز با وی به‌حج آمده بودند، من نیز باآنها بودم وچون به هنگام بازگشت به‌مدینه‌رسیدنزدیك چهارصد اسیر رومی را پیش وی آوردند، سلیمان بنشست، عبدالله‌بن حسن‌بن علی صلوات‌الله‌علیهم نزدیکتر از همه نشسته بود، بطریق آنها را پیش‌آوردند. سلیمـان گفت: «عبدالله‌گردنش را بزن.»

گوید: اما کسی شمشیر به اونداد تا یکی ازکشیکبانان شمشیر خویش را به اوداد که ضربتی زد وسررا جدا کرد وبازو وقسمتی از بندآهنین را بیفکند.

سلیمان‌گفت: «به خدا نکویی ضربت از نکویی شمشیر نبود به حکم وراثت بود.»

گوید: بقیه را به سران وبه‌کسان می‌داد که آنها را می‌کشتند. یکی از آنها را نیز به جریر داد، بنی‌عبس شمشیری بدودادند که در نیامی سفید بود که‌ضربتی زد و سر اورا جدا کرد. یك اسیر نیز به فرزدق دادند، اما شمشیری نیافت. مردم بنـی عبس شمشیر کند کجی بـدودادند که نمی‌برید، فرزدق باآن چند ضربت به اسیـرزد که کاری نشد. سلیمان وقوم بخندیدند. بنی‌عبس که داییان سلیمان بودند فرزدق را شماتت کردند واوشمشیر را بینداخت وشعـری در مقام اعـتذار از سلیمان گفت و کندی شمشیر را به پس زدن شمشیر ورقاء از سرخالد همانندکرد، به این مضمون :

«اگر شمشیری کاری نشد

«یا تقدیر سبب تأخیر شد

«که مرگ یکی نرسیده بود

«شمشیر بنی‌عبس نیز که باآن ضربت زدند

«به دست خالد از سر ورقاء پس زد.

«شمشیرهای هندی چنین است
«که دم آن کند می‌شود
«اما گاه باشد که زنجیر را ببرد»

ورقاء، همان ورقاء پسر زهیربن جذیمه‌عبسی بود که خالدبن جعفر راباشمشیر بزد، خالد بر پدر وی زهیر افتاده بود وبا شمشیر اورا زده بود، ورقاء بیامد وضربتی به خالد زد که کاری نساخت. و ورقاء شعری گفت به این مضمون:

«زهیر را زیرخالد بدیدم
«وبا شتاب بیامدم
«روزی که به خالد ضربت زدم
«دستم شل شده بود
«وآهن سخت وی را از من محفوظ داشت»

فرزدق در همین مورد شعری دیگر گفت به این‌مضمون:

«آیا کسان شگفتی می کنند که من
«بهترین آنها را خندانیده‌ام
«یعنی خلیفهٔ خدا که به وسیلهٔ اوباران طلب می کنند
«پس‌زدن شمشیر در حضور پیشوا
«از ترس وحیرت نبود
«بلکه تقدیر آن را عقب انداخت»

ابوبکربن عبدالعزیز گوید: سلیمان‌بن عبدالعزیز در تشییع جنازه‌ای حضور داشت، جنازه را در کشتزاری به خاك کردند، سلیمان از خاك کشتزار بر می‌داشت و میگفت: «چه خاك خوبی است، چه خوشبواست.»

گوید: یك جمعه نگذشت ـ یا چیزی نظیر این گفت ـ که پهلوی آن قبر به خاك رفت.

خلافت
عمربن عبدالعزیز

در این سال عمربن عبدالعزیزبن مروان به خلافت رسید

سخن از اینکه چرا سلیمان، عمربن عبدالعزیز را به خلافت رسانید؟

هیثم‌بن واقدگوید: عمربن عبدالعزیز به روز جمعه ده روز رفته ازصفرسال نودونهم دردابق به خلافت رسید.

سهیل‌بن ابی سهیل‌گوید: شنیدم‌که رجاءبن حبوه می‌گفت: «به روز جمعه سلیمان‌بن عبدالملك جامه‌هایی از حریر سبز پوشید ودرآیینه نظرکرد وگفت: به خدامن شاه جوانم»

گوید: پس ازآن برای نماز برون شد ونماز جمعه را با مردم بکرد، هنوز باز نگشته بودکه تب‌کرد وچون سنگین شد ودر مکتوبی‌که نوشت یکی از فرزندانش را جانشین خودکردکه نوجوانی نابالغ بود.گفتمش: «ای امیرمؤمنان چه می‌کنی؟ از جمله چیزهاکه خلیفه را درقبرش محفوظ می‌دارد این است‌که‌مرد شایسته‌ای را به خلافت مسلمانان‌گمارد.»

گفت: «از خدا خیر می‌جویم ودراین‌کار می‌نگرم، هنوز مصمم‌نشده‌ام»

گوید: یك روز یا دو روز مکث‌کرد سپس مکتوب را پاره‌کرد و مرا پیش خواندوگفت: «دربارهٔ داود پسرم چه رای داری؟»

گفتمش: « وی غایب است و به قسطنطنیه است و نمی‌دانی زنده است یا مرده .»

گفت: «پس نظر توبه‌کیست؟»

گفتم: «ای امیرمؤمنان، هرچه نظر توباشد»

گفت: «می‌خواهم گفته شود ومن بیندیشم»

گفتمش: «نظر تودربارهٔ عمربن‌عبدالعزیز چگونه است؟»

گفت: «به خدا نیك است وفضیلت‌پیشه ومسلمان»

گفتم: «به خدا به نزدمن نیز چنین است»

گفت: «به خدا اگر اورا زمامدار کنم و کسی جز اورا زمامدار نکنم، فتنه می‌شود وهرگز نخواهندگذاشت زمامداری کند مگر یکی ازآنها را خلف خویش کند. یزیدبن عبدالملك غایب است و درکار حج است، یزید را پس از او قرار می‌دهم که این کار،آنها را آرام می کند وبه عمربن عبدالعزیز رضایت می‌دهند.»

گفتمش: «هرچه نظر توباشد»

گوید: پس چنین نوشت:

«بنام خداوند رحمان رحیم. این مکتوبی است از بندهٔ خدا، سلیمان، امیرمومنان‌به عمربن عبدالعزیز: من پس از خویشتن خلافت را به تومی‌دهم و پس از توبه یزیدبن عبدالملك می‌دهم، شنوا باشید واطاعت‌کنید، واز خدای بترسید و اختلاف میارید که در شما طمع آرند.»

گوید: آنگاه مکتوب را مهرکرد وکعب‌بن حامد عبسی سالارنگهبانان خویش را پیش خواند وگفت: «بگومردم خاندان من فراهم‌آیند.»

کعب کس سوی‌آنها فرستادکه فراهم‌آیند وچون فراهم آمدند به رجاء بن حیوه گفت: «این‌مکتوب‌مرا پیش‌آنها ببروبگواین مکتوب من است ودستورمی‌دهم که باکسی‌که در این مکتوب به خلافت برداشته‌ام بیعت‌کنید.»

رجاءچنین کرد وچون‌این‌سخن را باآنهابگفت‌گفتند: «درآییم وبه‌امیرمؤمنان سلام‌گوییم؟»

گفت: «آری»

پس درآمدند، سلیمان مکتوب را که به دست رجاءبن حبوه بود بدانها نمود که بدان نظر کردند و گفت: «این مکتوب وصیت من است، بشنوید و اطاعت کنیدو با کسی که در این مکتوب نام برده‌ام بیعت کنید.»

پس یکی یکی بیعت کردند. آنگاه رجاءبن حبوه که مکتوب مهر زده را به دست داشت برون شد.

رجاء گوید: وقتی جمع پراکنده شدندعمربن عبدالعزیزپیش من آمد و گفت: «بیم‌دارم این شخص، چیزی از این‌کار را به من سپرده باشد، ترا به‌حرمت‌ودوستی قسم می‌دهم، اگر چنین است به من بگوی تا پیش‌ازآنکه وقتی برسد که‌کاری را که اکنون می‌توانم کرد نتوانم کرد، از اوبخواهم که مرا معاف بدارد.»

رجاء گفت: «نه به خدا یك کلمه با تو نمی‌گویم»

رجاء گوید: پس عمر خشمگین برفت وهشام‌بن عبدالملك مرا بدید و گفت: «ای رجاء، مرا با توحرمت ومودت قدیم است وسپاسدار توام، این‌کار را به من خبر بده اگر با من است بدانم واگر با دیگری است سخن کنم که دربارهٔ کسی مانند من کوتاهی نشود، به من خبر بده باقید قسم تعهد می کنم که هرگز چیزی از این را نگویم.»

رجاء گوید: اما نپذیرفتم و گفتم: «به خدا یك کلمه ازآنچه را به من سپرده شده به تو نمی‌گویم»

گوید: پس هشام برفت که از من نومید شده بود ودست به دست می‌زد و می‌گفت: «پس به کی داده شده؟ آیا ازپسران عبدالملك برون می‌شود؟»

گوید: «به نزد سلیمان رفتم که در حال مرگ بود وچون یکی ازبیخودیهای مرگ اورا می‌گرفت وی را سوی قبله می‌گردانیدم وچون به خود می‌آمدمی‌گفت: «رجاء هنوز وقت‌آن نرسیده»

گوید: «دوبار چنین کردم وبار سوم گفت: اکنون ای رجاء اگرچیزی

می‌خواهی شهادت می‌دهم که خدایی جز خدای یگانهٔ نیست واینکه محمد بنـده و فرستادهٔ اوست.»

گوید: پس اورا بگردانیدم وبمرد وچون دیدگانش را بستم، یك قطیفه سبز رویش کشیدم ودر را بستم، زنش کس فرستاده بود که چطور است؟

گفتم: «در خوابست ورویش پوشیده است »

فرستاده بدونگریست که به قطیفه پوشیده بود وبازگشت وبدو خبر داد واین را پذیرفت وپنداشت که اوخفته است.

رجاء گوید: یکی را که بدواعتماد داشتم بردر نشاندم وسفارش کردم که نرود تا بیایم وهیچکس را پیش خلیفه راه ندهد.

گوید: پس برفتم و کس پیش کعب‌بن حامد عبسی فرستادم که مردم خاندان امیرمؤمنان را فراهم کند. در مسجد دابق فراهم آمدند، گفتمشان: «بیعت کنید»

گفتند: «یکبار بیعت کرده‌ایم، بار دیگر نیز بیعت کنیم؟»

گفتم: «این فرمان امیرمؤمنان است به ترتیبی که دستور داده و باکسی که در این مکتوب مهرزده یـاد شده بیعت کنید» وبار دوم یکایك بیعت کردند.

رجاءگوید: وچون پس‌از مرگ‌سلیمان‌نیز بیعت‌کردند ودیدم که کار رامحکم کرده‌ام گفتم: «برخیزید ونزدیك یارتان روید که اوبمرد.»

گفتند: «اناالله واناالیه راجعون»

گوید: ومن مکتوب را برای آنها خوانـدم وچون به نام عمربن عبدالعزیـز رسیدم هشام‌بن عبدالملك بانگ برآورد که: «هرگز با وی بیعت‌نمی‌کنیم.»

گفتمش: «در این صورت گردنت را می‌زنم برخیز وبیعت کن» واوبرخاست وپاهای خویش را به زمین می‌کشید.

رجاگوید: دوباز وی عمربن‌عبدالعزیز راگرفتم وبرمنبر نشانیدم و او اناالله می‌گفت به‌سبب چیزی که در آن افتاده بود و هشام اناالله می‌گفت به‌سبب آنچه از

دست وی رفته بود وچون هشام به‌عمر رسید، عمر گفت: «انالله وانااليه راجعون که خلافت به من رسید» که آنرا ناخوش داشت و دیگری می‌گفت: «انالله وانااليه راجعون که خلافت از من بگشت.»

رجاء گوید: وقتی از دفن سلیمان فراغت یافتند مرکبهای خلافت را که یابوها واسبان واستران بودبیاوردند وهرچهارپایی مهارکشی داشت. عمرگفت: «اینها چیست؟»

گفتند: «مرکب خلافت است»

گفت: «مرکوب خودم برایم مناسبتر است» وبرمرکب خویش نشست.

گوید: من آن مرکبها را پس فرستادم، پس ازآن عمر روان شد بدوگفتند: «به منزل خلافت؟»

گفت: «کسان ابوایوب آنجا هستند، سراپرده‌ام برای من بس است تا وقتی که ازآنجا بروند»

گوید: پس در منزل خود ببود تاآنجا را خالی کردند.

گوید: شب آنروز به من گفت: «ای رجاء دبیری برای من بیار» ومن دبیری بیاوردم. از عمر کارهای جالب دیده بودم دربارهٔ مرکبها چنان کردونیز دربارهٔخانهٔ سلیمان، باخویش گفتم: «اکنون دربارهٔ مکتوب چه‌خواهدکرد؟آیا نسخه‌ها خواهد کرد یا طوردیگر؟»

گوید: وچون دبیر بنشست یك نامه از زبان خویش بدو املاء کرد، بی‌نسخه کردن وبسیار نکواملاکرد که بلیغ بود،آنگاه بگفت تاازآن مکتوب‌برای‌هرولایت نسخه‌ای بفرستند.

گوید: عبدالعزیزبن ولید که‌غایب‌بود ازمرگ‌سلیمان‌بن عبدالملك خبریافت اما از بیعت کسان با عمربن عبدالعزیز وفرمان وی دربارهٔ عمربیخبربود،پس‌پرچمی بست وبه خویشتن دعوت کرد،آنگاه خبر یافت که‌کسان به فرمان سلیمان با عمر

بیعت کرده‌اند. پس حرکت کرد و به نزد عمربن عبدالعزیز آمد، عمر بدو گفت: «شنیده‌ام با کسانی که به‌نزد تو بوده‌اند بیعت کرده‌ای و می‌خواسته‌ای وارد دمشق شوی؟»

گفت: «چنین بود به سبب آنکه خبر یافته بودم که خلیفه سلیمان برای کسی پیمان نکرده بود و بیم کردم مالها به غارت رود»

عمر گفت: «اگر بیعت کرده بودی و بدینکار قیام میکردی با تو نزاع نمیکردم ودرخانهٔ خویش می‌نشستم»

عبدالعزیز گفت: «خوش ندارم که جز تو کسی خلافت را عهده کند» و با عمر ابن‌عبدالعزیز بیعت کرد.

گوید: وچنان‌بود که برای سلیمان دعای خیرمی کردند که عمربن‌عبدالعزیز را خلافت داد وفرزندان خویش را رها کرد.

در این سال عمربن عبدالعزیز کس پیش مسلمه فرستاد که به‌سرزمین روم‌بود وبدو دستور داد با مسلمانانی که همراه وی بودند بازگردد واسبان اصیل وآذوقه بسیار برای وی فرستاد ومردم را ترغیب کرد که با آنها کمك کنند شمار اسبان‌اصیلی که برای مسلمه فرستاد، چنانکه گفته‌اند، پانصد بود.

در این سال ترکان بر آذربیجان حمله بردند و جمعی از مسلمانان را بکشتند وبراموالشان دست اندازی کردند، عمربن عبدالعزیز، ابن حاتم باهلی را سوی آنها فرستاد که ترکان را بکشت واز آنها جزاندکی‌جان به‌درنبردند وباپنجاه اسیر از آنها در خناصره پیش عمر آمد.

در همین سال عمر، یزیدبن مهلب را از عراق برداشت وعدی‌بن ارطاة فزاری را به بصره وسرزمین آن‌گماشت وعبدالحمید قرشی نوهٔ زیدبن خطاب‌را که ازبنی عدی بود به کوفه وسرزمین‌آن‌گماشت، ابوزیاد را نیز بدو پیوست که دبیر عبدالحمید بود، عدی‌بن ارطاة،موسی‌بن‌وجیه‌حمیری را برای آوردن یزیدبن‌مهلب فرستاد.

دراین سال‌ابوبکر،محمدبن عمروانصاری، سالارحج بود وی ازجانب‌عمر ابن‌عبدالعزیزعامل مدینه بود،عامل عمربرمکه دراین سال عبدالعزیزبن عبدالله بود، عامل کوفه وسرزمین‌آن عبدالحمید قرشی بود،عامل بصره و سرزمین آن عدی‌بن ارطاه بود، عامل خراسان جراح‌بن عبدالله بود.

قضای بصره با ایاس‌بن معاویه مزنی بود. چنانکه‌گویند پیش از او حسن‌بن ابی الحسن را به‌کار قضاگماشته بود که از او شکایت کردند و ایاس را به قضا گماشت .

قضای کوفه در این سال چنانکه‌گفته‌اند با عامر شعبی‌بود.

واقدی می‌گفته بودکه به روزگار عمربن عبدالعزیز، شعبی از جانب عبدالحمید قرشی قضای کوفه یافته بود وحسن‌بن ابی‌الحسن نیز از جانب عدی‌بن ارطاه قضای بصره یافته بود. پس ازآن حسن ازکار قضا استعفاکرد وعدی اورا معاف داشت وایاس را برگماشت.

آنگاه سال صدم درآمد.

سخن از حوادثی که در سال صدم بود

از جمله، قیام خوارج بودکه در عراق برضد عمربن عبدالعزیز قیام‌کردند.

سخن ازکار قیام خارجیان در عراق

ابن‌ابی الزنادگوید: حروریان در عراق قیام کردند، عمربن عبدالعزیز به عبدالحمید قرشی عامل عراق نوشت ودستور دادکه‌آنها را به عمل به‌کتاب خدا و سنت پیمبر اوصلی‌الله‌علیه‌وسلم دعوت‌کند وچون عبدالحمید درکار دعوت ایشان

حجت تمام‌کرد سپاهی به مقابلهٔ آنها فرستاد که حروریان هزیمتشان کردند.

گوید: عمربن عبدالعزیز خبر یافت ومسلمةبن عبدالملك را با سپاهی ازمردم شام که ازارقه مهیاکرده بود سوی حروریان فرستاد وبه عبدالحمید نوشت: «خبر یافتم که سپاه تو، سپاه بد، چه کرده، مسلمةبن عبدالملك را فرستادم وی را باآنها واگذار.»

گوید: مسلمه همراه مردم شام با خوارج مقابله‌کرد وچیزی نگذشت که خدا وی را برآنها ظفر داد.

ابوعبیده، معمربن مثنی، گوید: کسی که درایام عمربن عبدالعزیز، درعراق بر ضد عبدالرحمان قرشی قیام‌کرده بود، شوذب بود که بسطام نام داشت واز مردم بنی یشکر بود که از جوخی قیام کرد با هشتاد کس که بیشترشان از مردم ربیعه بودند.

گوید: عمربن عبدالعزیز به عبدالحمید قرشی نوشت کاری باآنها نداشته باش مگرآنکه خونی بریزند یا درزمین تباهی‌کنند، اگرچنین کردند مانعشان شومردی استوار وخردمند بجوی وسوی‌آنها فرست وسپاهی باوی روانه کن و سفارش کن که مطابق دستوری که به توداده‌ام رفتارکند.

گوید: پس عبدالحمید قرشی برای محمدبن جریر بجلی پرچمی بست با دو هزارکس از مردم‌کوفه وآنچه را عمربن عبدالعزیز دستور داده بود با وی بگفت.

گوید: عمر به بسطام نامه نوشت ودعوتش‌کرد واز سبب قیام وی پرسید، وقتی نامهٔ عمر بدورسیدکه محمدبن جریر نیزرسیده بود ومقابل‌وی‌مانده بودوکاری برضد اونمی‌کرد.

گوید: در نامهٔ عمرآمده بودکه خبریافته‌ام‌که به خاطر خدا وپیمبر وی‌خشم آورده‌ای وقیام‌کرده‌ای اما توبدین‌کار شایسته‌تر از من نیستی، بیاتاباتومناظره‌کنم، اگر حق به طرف ما بود، تونیز پیروهمان شوی‌که مردم شده‌اند واگرحق‌به طرف

توبود درکار خویش بنگریم.»

گوید: بسطام دست به‌کاری نزد وبه عمر نوشت که انصاف کردی، من دو کس را سوی توفرستادم که با هم‌مطالعه کنید وباتومناظره کنند.

ابوعبیده گوید: یکی از آن دو کس که شوذب پیش عمر فرستاد، ممزوج وابستهٔ بنی‌شیبان بود ودیگری از مردم بنی‌یشکر بود.

گوید: بتّولی گروهی را فرستاد که این دواز آنجمله بودند. عمر کس پیش آنها فرستاد که دو کس را برگزینید که این‌دو را برگزیدند که پیش وی رفتند وباآو مناظره کردند بدو گفتند: «دربارهٔ یزید چه می‌گویی؟ وبرای چه اورا خلیفهٔ پس از خودت می‌دانی؟»

گفت: «دیگری اورا چنین کرده است»

گفتند: «به نظر تواگر مال دیگری را عهده کردی، سپس آنرا به غیر امین سپردی، آیا امانت را به صاحب آن رسانده‌ای؟»

گفت: «سه روز به من مهلت‌دهید»

گوید: پس آن دو کس از پیش وی برون شدند، پسران مروان ترسیدند که اموالی که به نزدآنهاست وبه دست آنهاست برود ویزید خلع شود ویکی را وادار کردند که زهر به اوخورانید وپس از رفتن آن دومرد بیش از سه روز نماند وبمرد.

در این سال عمربن عبدالعزیز، ولیدبن هشام معیطی وعمروبن قیس کندی‌را که از مردم حمص بود به غزای تابستانی گماشت.

وهم در این سال عمربن هبیره فزاری که از جانب عمر عامل جزیره‌شده‌بود آنجا رفت.

وهم در این سال یزیدبن مهلب را از عراق پیش عمربن عبدالعزیز بردند.

سخن از اینکه چرا یزید را پیش عمربن‌عبدالعزیز بردند وچگونه به نزد عمر رسید که وی را به‌بند کرد؟

سیرت نویسان در این‌باب اختلاف کرده‌اند. هشام‌بن محمد از روایت ابومخنف آورده که وقتی یزیدبن‌مهلب به‌واسط آمد و به آهنگ بصره به کشتی نشست، عمربن عبدالعزیز عدی‌بن ارطاه را به امارت بصره فرستاد عدی نیز موسی‌بن‌وجیه حمیری را فرستاد که در نهر معقل به نزد پل بصره به یزید رسید واورا به‌بند کرد و پیش عمربن عبدالعزیز برد.

گوید: وقتی موسی‌بن وجیه یزید را به نزد عمربن عبدالعزیز برد، عمر اورا پیش خواند وچنان بود که عمر یزید وخاندان وی‌را دشمن‌داشت ومی‌گفت: «اینان جبارانند و کسانی‌مانندآنها را دوست ندارم»، یزیدبن مهلب نیز عمر رادشمن‌داشت ومی‌گفت: «پندارم ریاکار است» اما چون عمر به خلافت رسید یزید بدانست که عمر از ریا به‌دور بوده است.

گوید: وقتی عمر یزید را پیش خواند دربارهٔ اموالی که به سلیمان بن عبدالملك نوشته بود از اوپرسش کرد.

گفت: «منزلت من به نزد سلیمان چنان بود که می‌دانی، به سلیمان چنان نوشتم که به‌گوش مردم برسانم، می‌دانستم که سلیمان کسی نبود که چیزی راکه برای شنیدن مردم نوشته بودم از من مطالبه‌کند یاکاری ناحوشایند من کند.»

عمرگفت: «راهی بجز زندانی کردن توندارم، از خدا بترس وآنچه راکه پیش توهست بده که حقوق مسلمانان است ومن نمی‌توانم ازآن چشم بپوشم.»

گوید: پس عمراورا به زندانش باز برد وجراح‌بن عبدالله حکمی را پیش خواند وسوی خراسان فرستاد.

گوید: مخلدبن یزید از خراسان بیامد وبه‌کسان چیزمی‌داد، به هیچ ولایتی نمی‌گذشت مگر مال بسیار به‌آنها می‌داد، سپس بیامد تا پیش عمربن‌عبدالعزیزرسید وچون به نزد وی درآمد حمد خداگفت وثنای وی کرد،سپس گفت: «ای‌امیرمؤمنان خداوند با این امت نکویی کردکه ترا برآن خلافت داد وما را دچار توکرد،کاری نکن‌که به سبب خلافت تواز همه‌کسان تیره روزتر باشیم، برای چه این پیره مرد را به زندان‌کرده‌ای، من بدهی اورا عهده می‌کنم، دربارهٔ‌آنچه از اومطالبه‌می‌کنی با من مصالحه کن»

گفت: «نه،مگرآنکه تمام‌آنچه را از اومطالبه می‌کنم عهده‌کنی.»

گفت: «ای امیرمومنان اگر دلیلی داری مطابق‌آن عمل‌کن، اگر دلیلی به دست‌نیست‌گفتار یزید راباورکن، وگرنه‌بگو قسم یادکند، اگر نکرد با وی‌مصالحه کن.»

عمرگفت: «راه دیگری نمی‌یابم، جز اینکه همه مال را از اوبگیرم»

گوید: وچون مخلد برون شد عمرگفت: «این به نزدمن ازپدرش بهتراست» اما مخلد دیر نماند ودرگذشت.

گوید: وچون یزید نپذیرفت‌که چیزی به عمر بدهد جبهٔ پشمین بدو پوشانید وبرشتری نشانید وگفت: «اورا به دهلك ببرید.»

وقتی یزید را ببردند وبرکسان‌گذر دادند می‌گفت: «من عشیره ندارم‌مرا به دهلك می‌برند، فاسق ومشکوك‌الحال ودزد را به دهلك می‌برند سبحان‌الله مگر من عشیره ندارم!»

گوید: سلامةبن نعیم خولابی پیش عمر رفت وگفت: «ای امیرمومنان یزید را به زندانش پس‌آرکه‌بیم دارم‌اگر اورا بفرستی قومش بگیرندش‌که قوم اورا دیدم‌که بسبب به اوخشم‌آورده‌اند.»

عمر اورا به زندانش پس‌آورد وهمچنان در زندان ببود تا خبر بیماری‌عمر

بدو رسید.

اما راوی دیگر گوید: عمربن عبدالعزیز به عدی‌بن‌ارطاة نوشت ودستور داد کـه یزیدبن مهلب را بفرستد واورا به سپاهیانی که در عین‌التمر بودند،تسلیم کند، عدی اورا به بند کرد وبا کشتی همراه وکیع‌بن حسان تمیمی روانه کرد و چون بـه نهرابان رسید کسانی از طایفهٔ ازدمتعرض وکیع شدند که یزید را از او بگیرند امـا وکیع از جا برجست وشمشیر از نیام درآورد وطناب کشتی را ببرید وشمشیر یزید ابن‌مهلب راگرفت وبه‌قید طلاق زن خویش قسم‌یاد کرد که اگرپراکنده‌نشوندگردن یزید را میزند.

گوید: یزید به‌آنها بانگ زد وقسم وکیع را باآنها بگفت که پراکنده‌شدند، پس وکیع اورا ببرد وتسلیم سپاهیانی کرد که در عین‌التمربودند وخود اوپیش‌عدی ابن‌ارطاه‌بازگشت، سپاهیانی که در عین‌التمر بودند، یزید را پیش عمربن‌عبدالعزیز بردند که اورا در زندان بداشت.

ابوجعفر گوید: در این سال عمربن عبدالعزیز،جراح‌بن عبدالله‌را ازخراسان برداشت‌وعبدالرحمان‌بن‌نعیم‌قسری را برآنجا گماشت ولایتداری‌جراح در خراسان یکسال وپنجماه بود، به سال نودونهم آنجا رفت وچند روز از رمضان سال صـدم مانده بود که ازآنجا برون شد.

سخن از این که چرا عمربن عبدالعزیز جراح‌بن عبدالله را از خراسان برداشت؟

سبب آن، چنانکه در روایت خالدبن عبدالعزیز آمده، چنان بود که یزیـدبن مهلب وقتی ازگرگان‌حرکت می‌کرد،جهم‌بن زحر را برآنجاگماشت وقتی کاریزید چنان‌شد که شد، عامل عراق، ازعراق ولایتداری به‌گرگان فرستاد، وقتی ولایتداراز

عراق به‌گرگان رسید، جهم اورا بگرفت وبه‌بندکرد وگروهی را که با وی آمده بودند نیز به‌بندکرد وبا پنجاه‌کس از مردم یمنی برون شد وپیش جراح رفت که‌به خراسان بود.

گوید، مردم‌گرگان عامل خویش راآزادکردند، جراح‌به جهم‌گفت: «اگر پسر عمویم نبودی این‌کار ترا روا نمی‌دانستم.»

جهم بدوگفت: «اگر پسر عمویم نبودی پیش تونمی‌آمدم»

گوید: جهم باجناق جراح بودکه دودختر حصین‌بن‌حارث را به‌زنی‌داشتند، پسر عموی وی نیز بودکه حکم وجعفی پسران سعد بودند.

گوید: جراح بدوگفت: «با پیشوای خویش مخالفت‌کرده‌ای وبه تمرد پرداخته‌ای به غزارو شاید ظفریابی وکارت پیش خلیفه‌ات اصلاح شود» پس او را سوی ختلان فرستادکه روان شد وچون نزدیك‌آنها رسید با سه‌کس ناشناس‌براه افتاد وپسر عموی خویش قاسم‌بن حبیب را که داماد وی بود و ام اسود دخترش را به‌زنی داشت برسپاه خویش‌گماشت.

گوید: وقتی به نزد فرمانروای ختلان درآمد خلوت خواست وچون‌خلوت شد نسب خویش را بگفت وفرمانروای ختلان از تخت به‌زیرآمد وتسلیم وی شد، گویند ختلان وابستگان نعمان بودند.

گوید: زحر غنایمی به دست‌آورد، جراح به عمرنامه نوشت ودوکس از عربان را فرستاد با یکی از وابستگان بنی‌ضبه به‌نام صالح‌بن طریق‌که مردی دیندار بود وکنیهٔ ابوالصیدا داشت. بعضی‌هاگفته‌اند وابستهٔ سعید برادر خالدبایزیدنحوی بود.

گوید: دومرد عرب سخن‌کردند وآن‌دیگری نشسته بود، عمر بدوگفت: «مگر تواز جملهٔ فرستادگان نیستی؟»

گفت: «چرا»

گفت: «پس چرا سخن نمی‌کنی؟»

گفت: «ای امیرمومنان بیست هزار کس از وابستگان، بی‌مقرری و روزی غزا می‌کنند، معادل آنها از اهل ذمه هستند که مسلمان شده‌اند اما جزیه از آنها می‌گیرند، امیرما مردی خشن است که برمنبر ما می‌ایستد و می‌گوید: پابرهنه‌سوی شما آمده‌ام و اکنون تعصب قبیله‌دارم، به خدا یکی از قوم خویش را بیش از صد کس از دیگران دوست دارم. خشونت وی چنانست که آستین زره‌اش به نیمه زره‌اش می‌رسد، وی از جمله عمال حجاج بوده که ظلم و تعدی بسیار کرده »

عمر گفت: «باید کسانی همانند تو جزو فرستادگان باشند.»

گوید: آنگاه عمر به جراح نوشت: «بنگر هر که در قلمرو تو سوی قبله نماز می‌برد، جزیه از او بردار.»

گوید: چنان شد که کسان به مسلمانی رو آوردند، به جراح گفتند: «مردم به اسلام روی آورده‌اند و این به سبب نفرت از جزیه دادن است، آنهارا امتحان کن که ختنه کرده‌اند یا نه؟»

گوید: جراح این را برای عمر نوشت، عمر بدو نوشت که خدا: «محمد را به دعوتگری فرستاد نه ختنه‌گری»، آنگاه عمر گفت: «یکی مرد راستگوی را بیابیم که دربارهٔ خراسان از او پرسش کنم.»

گفتند: «چنین کسی را یافته‌ای، ابومجلز را بخواه»

گوید: عمر به جراح نوشت که بیا و ابومجلز را بیار و عبدالرحمان بن نعیم غامدی را بر کار جنگ خراسان گمار، کار جزیه را به عبیدالله یا عبدالله بن حبیب سپار.

گوید: جراح سخن کرد و گفت: «ای مردم خراسان، با این لباسهایم پیش شما آمدم و بر این اسبم بودم، از مال شما جز زیور شمشیرم چیزی برنگرفتم.»

گوید: وی فقط یك اسب داشت که موی چهره‌اش سپید شده بود با یك استر

که موی چهره آن نیز سپید شده بود.

گوید: پس جراح در ماه رمضان برون شد وعبدالرحمان‌بن نعیم را به‌جای خویش نهاد وچون به نزد عمر رسید بدو گفت: «چه وقت حرکت کردی؟»

گفت: «در ماه رمضان»

گفت: «آنکه ترا خشن شمرد راست گفت، چرا نماندی تا عید فطر بیاید آنگاه حرکت کنی؟» جراح همیشه می‌گفت: «من متعصبم وخاندان پرست.»

گوید: جراح وقتی به خراسان رفته بود، به عمر نوشت: «به خراسان آمدم و مردمی دیدم که قتیبه مغرورشان کرده وبدان تمایل دارند، بهترین چیزها برایشان اینست که قتیبه باز آید که حق خدا را ندهند، بجز شمشیر وتازیانه آنها راباز نمی‌دارد اما نخواستم بی‌اجازهٔ تو به این کار دست بزنم»

گوید: عمر بدو نوشت: «ای پسر مادر جراح، تو از آنها به فتنه راغب‌تری هیچ مسلمان وذمی را تازیانه مزن، مگر به حق، از کشتار بپرهیز که پیش کسی می‌روی که «حرکت دیدگان را باآنچه در سینه‌ها نهان است می‌داند[1]» ونامه‌ای را می‌خوانی که«گناه کوچك یابزرگی نگذاشته مگر آنرا به شمار آورده[2]»

گوید: وقتی جراح می‌خواست از خراسان پیش عمربن عبدالعزیز رود بیست‌هزار وبه قولی ده‌هزار از بیت‌المال برگرفت وگفت: «این دین من‌است تا به خلیفه بپردازم»

گوید: وچون پیش عمر رسید بدو گفت: «کی حرکت کردی؟»

گفت: «چند روز از ماه رمضان مانده بود، قرضی به عهده‌دارم آنرا اداکن.»

گفت: «اگر مانده بودی تا فطر درآید آنگاه حرکت کرده بودی، آنرا می‌پرداختم.»

---

۱ ــ یعلم خائنة الاعین وما تخفی الصدور (مومن ــ آیه ۱۹)

۲ ــ لایغادر صغیره اوکبیره الااحصاها (کهف ــ ۴۹)

گوید:پس قوم وی از مقرریهای خویش قرض وی را پرداختند.

سخن از اینکه چرا عمربن‌عبدالعزیز عبدالرحمان‌بن نعیم وعبدالرحمان قشیری را برخراسان گماشت؟

سبب آن چنانکه به من گفته‌اند این بودکه وقتی از جراح‌بن عبدالله شکایت شد وعمربن عبدالعزیز اورا خواست وپیش عمر آمد، او را از خراسان برداشت چنانکه از پیش یادکردم آنگاه عمر می‌خواست عاملی برخراسان گمارد وچنانکه در روایت عبدالله‌بن مبارك آمده گفت: «یکی راستگوی بیابیدکه دربارهٔ خراسان از او پرسش کنم.»

گفتند: «ابومجلز، لاحق‌بن حمید، چنین است »

گوید: عمر دربارهٔ اونامه نوشت که بیامد.مردچشمگیری نبود با جمع کسان به نزد عمر درآمدکه اورا نشناخت وباکسان بیرون شد. پس ازآن عمر دربارهٔ وی پرسش کردکه گفتند: «باکسان آمد وبیرون شد»

گوید: پس عمر اورا پیش خواند وگفت: «ای ابومجلز نشناختمت.»

گفت: «وقتی مرا نشناختی چرا واننمودی؟»

گفت: «عبدالرحمان‌بن عبدالله چگونه است؟»

گفت: «همگنان را پاداش می‌دهد وبا دشمنان دشمنی می‌کند، امیری است که هرچه بخواهد می‌کند واگرکسی را بیابدکه کمکش کند اهل اقدام است.»

گفت: «عبدالرحمان‌بن‌نعیم چگونه است؟»

گفت: «ناتوان است ونرمخوی، سلامت را دوست دارد وبدان می‌پردازد.»

عمرگفت: «کسی راکه سلامت را دوست دارد وبدان می‌پردازدبیشتر دوست دارم» و او را به‌نماز وجنگ گماشت و عبدالرحمان قشیری راکه از مردم بنی‌اعور بود به

خراج گماشت و به مردم خراسان نوشت ازروی اطلاعی که به من دادند، عبدالرحمان را به کار جنگتان گماشتم وعبدالرحمان بن عبدالله را برخراجتان گماشتم، بی آنکه آنها را بشناسم یا آنها را آزموده باشم، اگر چنانند که می خواهید خدا را ستایش کنید واگر جز این است از خدا کمك جویید که قوت ونیرویی جز به کمك خدا نیست.

ابراهیم صایغ گوید: عمربن‌عبدالعزیز به عبدالرحمان بن نعیم نوشت: «اما بعد، بنده‌ای باش نیکخواه‌بندگان خدای که در مورد کار خدا از ملامت ملامتگری باك ندارد، که رعایت خدا لازمتر است وحق وی برتو بزرگتر، کار مسلمانان را به کسی سپار که به نیکخواهی آنها شهره باشد ودر مصلحتشان بکوشد ودر کاری که به اومی‌سپاری امین باشد، مبادا دستخوش عامل ناحق شوی که چیزی از خدا نهان نمی‌ماند. روی از خدا متاب که مفری از خدا جزبه سوی اونیست.»

ابونهیك‌بن‌زیاد گوید: عمربن عبدالعزیزفرمان عبدالرحمان‌بن نعیم را دربارهٔ سالاری جنگ خراسان وسیستان همراه عبدالله‌بن صخرقرشی فرستاد وعبدالرحمان همچنان درخراسان ببود تاوقتی که عمربن‌عبدالعزیز بمرد ومدتی پس‌از آن‌نیز، تاوقتی که‌یزیدبن مهلب کشته شد ومسلمه، سعیدبن‌عبدالعزیزرا فرستاد، ولایتداری‌وی‌بیشتر از یکسال ونیم بود که درماه رمضان سال صدم ولایتدار شد وبه سال صدودوم‌پس‌از کشته شدن یزیدبن مهلب، معزول شد.

علی گوید: نعیم بیست وشش ماه ولایتدار خراسان بود.

آغاز دعوت عباسیان

ابوجعفر گوید: در این سال، یعنی سال صدم‌محمدبن علی‌بن‌عبدالله‌بن‌عباس از سرزمین شراة، میسره را سوی عراق فرستاد، محمدبن خنیس وابوعکرمه‌سراج،

پدر محمد صادق وحیان‌عطار وابی‌ابراهیم‌بن سلمه را سوی خراسان فرستاد که در آنوقت جراح‌بن عبدالله حکمی از جانب عمربن عبدالعزیز ولایتدار آنجا بود. به آنها گفت‌سوی وی وخاندانش دعوت کنند. آنها کسانی را بدیدند وبا نامه‌های کسانی که دعوت محمدبن علی را پذیرفته بودند بازگشتند ونامه‌هارا به‌میسره دادند که میسره آنرا پیش محمدبن‌علی فرستاد.

گوید: ابومحمد صادق دوازده نقیب برای محمدبن علی برگزید:

سلیمان‌بن کثیر خزاعی، لاهزبن فریظ تمیمی، قحطبةبن شبیب طائی،موسی ابن کعب‌تیمی وخالدبن ابراهیم، ابوداود، از بنی‌عمروبن شیبان.

قاسم‌بن مجاشع تمیمی، عمران‌بن اسماعیل، ملقب به ابوالنجم وابستهٔ خاندان معیط.

مالك‌بن‌هیثم خزاعی،طلحةبن زریق جراحی،عمروبن اعین، ابوحمزه وابستهٔ جزاعه.

شبل‌بن طهمان ملقب به‌ابوعلی هروی وابستهٔ بنی‌حنیفه وعیسی‌بن اعین‌وابستهٔ خزاعه.

ونیز هفتادکس را برگزید ومحمدبن علی نامه‌ای به‌آنها نوشت‌که دستور و روشی باشدکه مطابق‌آن رفتار کنند.

در این سال ابوبکر محمد انصاری سالار حج بود، این را از ابومعشر روایت‌کرده‌اند، واقدی نیز چنین‌گفته است.

عاملان ولایتها در این سال همان عاملان سال پیش بودندکه پیش از این یادشان‌کرده‌ایم بجز خراسان‌که درآخر سال عامل نماز و جنگ‌آن عبدالرحمان‌بن نعیم بود وعامل خراج‌آن عبدالرحمان‌بن‌عبدالله بود.

آنگاه سال صدویکم درآمد.

سخن از حوادثی که در سال صدویکم بود

از جمله حوادث سال این بود که یزیدبن مهلب از زندان عمربن عبدالعزیز گریخت.

سخن از اینکه یزیدبن مهلب چرا وچگونه از زندان عمربن‌عبدالعزیز گریخت؟

ابومخنف گوید: وقتی با عمربن عبدالعزیز دربارهٔ یزیدبن‌مهلب که می‌خواست اورا به دهلك بفرستد، سخن کردند وگفتند بیم‌داریم‌قومش‌بگیرندش، واورا به زندانش پس‌برد، درزندان ببود تا از بیماری عمر خبریافت وازآن وقت برای‌گریختن از زندان‌کوشش‌آغاز کرد، از بیم یزیدبن عبدالملك که خویشاوندان وی خاندان ابوعقیل را شکنجه داده بود زیرا مادر حجاج دختر محمدبن یوسف ثقفی که برادر حجاج بود همسر یزیدبن عبدالملك بود و ولید راکه کشته شد از او آورده بود، بدین سبب یزیدبن عبدالملك با خدا پیمان‌کرده بود که اگر خداوی را بریزیدبن مهلب تسلط داد وی را سخت بیازارد واز این بیمناك بود.

گوید: پس یزیدبن مهلب کس پیش غلامان خویش فرستادکه شترانی برای وی‌آماده‌کردند وچنان بودکه عمربن عبدالعزیز دردیر سمعان بیمار شده بود و چون بیماری عمر سنگین شد از زندان درآمد وبرفت تابه جایی رسیدکه باغلامان خویش وعده‌کرده بود و دیدکه هنوز نیامده‌اند یاران وی‌ضجه‌کردند وغمین‌شدند. اما یزید به یاران خویش‌گفت: «پندارید‌که به زندان بازمی‌گردم؟نه به خداهرگز به زندان باز نمی‌گردم.»

گوید: آنگاه شتران بیامد واورا برداشت که برفت، زنش عاتکه‌عامری دختر فرات‌بن‌معاویه که از بنی‌بکاء بود همراه وی بود ودر یك طرف محمل جای‌داشت، برفت وچون عبور کرد به عمربن عبدالعزیز نوشت که به‌خدا اگر می‌دانستم‌توزنده می‌مانی از زندانم برون نمی‌شدم اما از یزیدبن عبدالملك بیمناکم.

گوید: عمر گفت: «خدایا اگر یزید برای این امت بدی می‌خواهد شر او را ازآنها بردار وتیرنگش را به خودش‌برگردان»

گوید: یزیدبن مهلب برفت تا به حدث‌الزقاق رسید که‌هذیل‌بن زفرآنجابود ومردم قیس نیز با وی بودند وچون یزید برآنهاگذشت از پی وی رفتند وچیزی از بنهٔ وی را با چند نوسال ازخادمانش گرفتند. هذیل‌بن زفر کس از پی‌آنها فرستاد و پسشان آورد وبه‌آنهاگفت: «چه‌می‌خواهید؟ به من بگویید‌آیا از یزیدبن مهلب یا یکی از قوم وی خونی مطالبه می‌کنید؟»

گفتند: «نه»

گفت: «پس چه می‌خواهید، وی مردی است که در اسارت بوده وبرجان خویش بیمناك شده وگریخته.»

گوید: به پندار واقدی یزیدبن مهلب پس از مرگ عمر از زندان وی گریخت.

در این سال عمربن عبدالعزیز درگذشت.

ابومعشر گوید: عمربن عبدالعزیز پنج روز مانده از رجب سال صدو یکم درگذشت.

عمروبن عثمان‌گوید: عمربن عبدالعزیز ده روز مانده از رجب‌سال‌صدویکم درگذشت.

هشام‌گوید: عمربن عبدالعزیز به روز جمعه پنجروزمانده از رجب‌سال‌صدو یکم در دیر سمعا بمرد، درآن وقت سی‌و‌نه سال وچندماه داشت، مدت خلافتش

دوسال وپنجماه بود.

هیثم‌بن واقدگوید: تولد من به سال نودوهفتم بود، عمربن‌عبدالعزیز در دابق به روز جمعه ده روز مانده از صفر سال نودونهم به خلافت رسید و از تقسیم وی سه دینار به من رسید، مرگ وی درخناصره به روزچهارشنبه پنج روزمانده از رجب سال صدویکم بود. مدت بیماریش بیست روز بود، مدت خلافتش دوسال وپنجماه وچهار روز بود. هنگام مرگ سی‌ونه‌سال وچند ماه داشت و در دیرسمعان به خاك رفت.

بعضی‌هاگفته‌اند: روزی که بمرد سی‌ونه‌سال‌وپنجماه داشت‌بعض‌دیگر گفته‌اند چهل سال داشت.

هشام‌گوید: وقتی عمر بمرد چهل‌ساله بود. کنیه‌اش ابوحفص بود، عویف قوافی هنگامی که با وی در تشییع جنازه‌ای حضور یافته بود دربارهٔ اوشعری‌گفته بود به این مضمون:

«ای ابوحفص به من پاسخ‌گوی
«باشد که محمد را برحوض وی دیدار کنی
«وبشارت به جاماندگان را بگویی
«تو آنکسی که هردو دستت سودمند است.
«و دست چپت از دست راست دیگران
«سودمندتر است»

راوی‌گوید: مادر عمر، ام عاصم دختر عاصم‌بن عمربن خطاب بود او را نشاندار بنی‌امیه می‌گفتند، زیرا یکی از اسبان پدرش چهرهٔ وی را زخمدار کرد و اورا بدین نام خواندند.

نافع‌گوید: بارها شنیدم که عبدالله‌بن عمر می‌گفت: «کاش مـی‌دانستم ایـن کیست که از نسل عمر است و در صورتش نشانی هست وزمـین را از عدالت پـر

می کند؟»

سالم‌بن افطس‌گوید: وقتی عمربن عبدالعزیز نوسال بود، در دمشق یکی از اسبان پدرش اورا لگدزد، وی را پیش مادرش آوردند که ام‌عاصم دختر عاصم بن عمربن خطاب بود که اورا ببرگرفته بود وداشت خون از چهره‌اش پاك می‌کرد که پدرش بیامد وام عاصم او را به ملامت گرفت و می‌گفت: «پسرم را تباه کردی چرا خادمی همراه وی نکردی که مراقبتش کند واز چنین وضعی محفوظش دارد؟»

عبدالعزیز گفت: «ای ام عاصم خاموش باش، دلخوش باش که او نشاندار بنی‌امیه است.»

سخن از بعضی روشهای عمربن عبدالعزیز

علی‌بن‌مجاهد گوید: وقتی عمربن عبدالعزیز به خلافت رسید به یزیدبن‌مهلب نوشت:

«اما بعد، سلیمان بنده‌ای از بندگان خدا بود که خدا بدو نعمت داد، سپس او را ببرد ومرا خلافت داد ویزیدبن عبدالملك را از پی من، اگر ببود، واین‌خلافت که خدا به‌من داد ومقدر فرمود به نظرم آسان نیست، اگر به‌گرفتن همسران وفراهم آوردن مال رغبت داشتم، آنچه به‌من داده بهترین چیزی بود که به‌کسی داده، اما در این کار که بدان دچار شده‌ام بیم حساب دشوار دارم وپرسش‌سخت، مگر آنکه خدا درگذرد و رحمت‌آرد، کسانی که اینجا بوده‌اند بیعت کرده‌اند، باکسانی که آنجا هستند بیعت‌کن»

گوید: وقتی نامه به یزیدبن مهلب رسید آنرا به طرف ابی‌عیینه افکند وچون آنرا بخواندگفت: «من از جمله عاملان وی نخواهم بود»

ابی‌عیینه گفت: «چرا؟»

گفت: «این سخن همانند گذشتگان خاندان وی نیست و نمی‌خواهد روش آنها را داشته باشد»

گوید: آنگاه یزید کسان را به بیعت خواند که بیعت کردند.

گوید: پس از آن عمر به یزید نوشت: «یکی را بر خراسان گمار و بیا» و او مخلد پسر خویش را گماشت.

میمون‌بن مهران گوید: عمربن عبدالعزیز به عبدالرحمان‌بن نعیم نوشت که عمل و علم نزدیك هم است، عالم به خدا باش و به عمل بکوش، کسانی بودند که علم داشتند و عمل نکردند و عملشان مایهٔ وبالشان شد.»

مقاتل‌بن حیان گوید: عمربن‌عبدالعزیز به‌عبدالرحمان نوشت: «اما بعد، مانند کسی عمل کن که می‌داند خدای عمل گناهکاران را به صلاح نمیارد.»

طفیل‌بن مرداس گوید: عمر به سلیمان‌بن‌ابی‌السری نوشت: «در ولایت خویش کاروانسراها مهیا کن، مسلمانانی که بر تو می‌گذرند، یك روز وشب مهمانشان کنیدو اسبانشان‌را تیمار کنید، هر که بیمار ،باشد دوروز ودوشب مهمانش کنید اگر توشه‌اش تمام شده کمکش کنید که به ولایت خود تواند رسید.»

گوید: وچون نامهٔ عمر بدو رسید مردم سمرقند به سلیمان گفتند: «قتیبه با ما نامردی کرد وستم کرد وولایت ما راگرفت، اینك خدا عدالت و انصاف را نمودار کرده، به ما اجازه ده فرستادگانی از ما سوی امیرمؤمنان روند واز مظلمه‌ای که برما رفته شکایت کنند که اگر حقی داریم بدهند که بدین، نیاز داریم.»

گوید: سلیمان اجازه داد وجمعی‌از خودشان‌را فرستادند که پیش عمر رفتند. عمر دربارهٔ آنها به سلیمان‌بن ابی‌السری نوشت که مردم سمرقند از ظلمی که‌به‌آنها شده وتعدی‌ای که قتیبه نسبت به‌آنها کرده واز سرزمینشان بیرونشان کرده شکایت پیش‌من آوردند وقتی این‌نامه به‌تو می‌رسد، قاضی را برای آنها بنشان که در کارشان

بنگر داگر به نفعشان حکم کرد، آنها را چنانکه پیش از تسلط قتیبه بوده‌اند وبوده‌اید، به اردوگاهشان بازگردان.

گوید: سلیمان، جمیع‌بن‌حاضر قاضی‌را که از بنی‌ناجیه‌بود برای آنهانشانید و رأی وی چنان بود که عربان سمرقند به اردوگاه خویش روند ومنصفانه باآنهانبرد کنند که یا صلحی نوباشد یا ظفر به جنگ.

گوید: مردم‌سغدگفتند: «بدانچه بوده رضایت می‌دهیم‌واز نوجنگ‌نمی کنیم» بدین ترتیب رضایت دادند که خردمندانشان گفتند: «این قوم با ماآمیخته‌اند وباآنها مانده‌ایم واز ما ایمن شده‌اند وما نیز ازآنها ایمن شده‌ایم، اگر به نفع ما حکم کنند وبه جنگ باز رویم ندانیم، ظفر ازکه خواهد بود، اگر به ضرر ما حکم کنند، در اثنای دعوی دشمنی پدید آورده باشیم.» وکار را چنانکه بود رهاکردند و رضایت دادند ودعوی نکردند.

گوید: عمر به عبدالرحمان بن نعیم نوشت ودستور داد همه مسلمانانی‌را که آنسوی نهر بودند با زن وفرزند پس‌آرد، اماآنها نپذیرفتند وگفتند: «مروگنجایش مارا ندارد.»

گوید: نعیم این را به عمر نوشت وعمر به اونوشت: «خدایا، من دستوری راکه برعهده داشتم دادم، با مسلمانان به غزا مرو، آنچه را خداوند برای آنها گشوده بسشان است.

گوید: عمر به عقبه‌بن زرعهٔ‌طایی‌که وی را پس از قشیری به‌کار خراج گماشته بود نوشت:

«حکومت را رکن هاست‌که جز باآن قرار نگیرد، ولایتدار یك رکن‌است وقاضی یك رکن ومتصدی بیت‌المال یك‌رکن، رکن چهارم‌منم، هیچیك ازمرزهای مسلمانان به نظر من مهمتر وبزرگتر از مرزخراسان نیست، خراج را به تمام بگیر وبی‌ستم به دست‌آر، اگر برای مقرریهایشان بس بود که چنان شود واگرنه به من

بنویس تا مال بفرستم که مقرریهایشان را کامل کنی.»

گوید: عقبه بیامد ومعلوم داشت که خراج از مقرریهاشان بیشتر است وبه‌عمر نوشت وخبر داد، عمر نوشت مازاد را میان حاجتمندان تقسیم کن.»

داودبن سلیمان جعفی گوید: عمربن عبدالعزیز چنین نوشت:

«از بندهٔ خدا عمر، امیر مومنان به‌عبدالحمید. سلام بر تو باد، اما بعد، مردم کوفه در مورد احکام خدای بلیه و سختی وستم دیده‌اند و روش‌های زشت که عاملان بدمیان آنها پدیدآورده‌اند. قوام دین عدالت است ورفتار نکو، هیچ‌چیز را از روح خویش مهمتر مدان که گناه اندك وجود ندارد، خراب را باآباد همانندمگیر وآباد را با خراب. خراب را بنگر وازآن هرچه تاب دارد بگیر وبه اصلاح آن پرداز تاآباد شود. ازآباد جز خراج مگیر، آنهم با ملایمت ورعایت صاحبان‌زمین، مورد خراج جز درم وزن هفت مگیر، بی‌رسوم(آیین) ودستمزد ممیزان (ضرابین) وهدیهٔ نوروز ومهرگان وپول کاغذ واجرت پیك وکرایه‌خانه‌وپول‌عروسی،هرکس از مردم آنسرزمین که مسلمان شود سرانه براونیست در این مورددستور مرارعایت کن که من اختیاری راکه خدا به من داده به‌توداده‌ام. بی‌اطلاع من درکار بریدن‌و آویختن شتاب میار تا به من رجوع کنی. بنگر، از زن و فرزندهرکه خواهد حج کند یکصد به اوبده که باآن حج کند والسلام.»

شهاب‌بن شریعه مجاشعی گوید: عمربن عبدالعزیز فرزندان مقرری بگیران را نیز به مقرری بگیران پیوست، میان آنها قرعه زد، قرعه به هرکس افتاد وی را صدی کرد وبه هرکه نیفتاد چهلی کرد، به فقیران بصره هرکدام سه درم داد. بیماران مزمن را پنجاه پنجاه داد.

گوید: پندارم که از شیرگرفتگان را نیز مقرری داد.

عبدالله گوید: شنیدم که عمربن عبدالعزیز به مردم شام نوشت: درود برشما ورحمت خدای، اما بعد هرکه یاد مرگ بسیار کند سخن کمتر کند وهرکه بداندکه

مرگ حق است به اندك قناعت کند والسلام»

علی‌بن محمدگوید: ابومجلز به عمرگفت: «ما را در انبهای زمین نهـاده‌ای، مال برای ما بفرست»

گفت: «ای ابومجلز کار را وارونه می‌کنی»

گفت: «ای امیرمومنان مال از آن ماست یا از تو؟»

گفت: «اگر خراجتان از مقرریهایتان کمتر شود، از آن شماست»

گفت: «تو برای ما نفرست ومـا نیز برای تو نمی‌فرستیم کـه آنرا روی هم بگذاری»

گفت: «ان‌شاءالله برای شما می‌فرستم»

گوید: «همان شب بیمار شد واز آن بیماری بمرد»

گوید: ولایتداری عبدالرحمان‌بن نعیم برخراسان‌شانزده ماه بود.

ابوجعفرگوید: در این سال عمارةبن اکیمه لیثی‌درگذشت کنیهٔ وی‌ابوالولید بود ونود ونه سال داشت.

اضافه درباره روشهای عمربن عبدالعزیز که درکتاب ابوجعفر نیست، تاآغاز خلافت یزیدبن عبدالملك

عبدالله‌بن بکربن سهمی‌گوید: یکی در مسجد جنابذ برای ماگفت که عمربن عبدالعزیز در خناصره باکسان سخن‌کرد وگفت: «ای مردم شما را عبث نیافریده‌اند وبه باطل رها نمی‌کنند، شما را معادی هست که هنگام آن خدا نزول می‌کند تا میان شما داوری کند وفیصل آرد وهرکه از رحمت خـداکه بـه همه چیز می‌رسـد و از بهشتی که به پهنای آسمانها وزمین است محروم ماند دچار حـرمان و خسران شده. بدانیدکه فرداکسی در امان است که از خدا بترسد واز او بیم کند وفانی را به‌باقی

نفروشد واندك را به بسیار، وترس را به امان. مگر نمی‌بینید که شما میراث خوار درگذشتگانید که ارث شما به باقیماندگان می‌رسد، تا به کسی باز گردد که بهترین میراث بران است. هرروز به تشییع یکی می‌روید که تکلیف خود را به سر برده و اجلش سر رسیده وسوی خدا می‌رود واورا در شکاف زمین نهان می کنید و رهایش می کنید بی‌متکاوبستر، که از دوستان جدا شده واز وسایل دورمانده ودرخاك جای گرفته آمادهٔ حساب است ودر قید عمل خویش، محتاج آنچه از پیش فرستاده واز آنچه به جای نهاده بی‌نیاز. پیش ازآنکه مرگ بیاید ووقت رخداد آن برسد از خدا بترسید، به خدا این سخن را با شما می‌گویم و به نزد هیچیك از شما چندان گناه سراغ ندارم که به نزد خویشتن، از خدا آمرزش می‌خواهم وسوی وی توبه می‌برم، هرکس از شما که بدانیم حساجتی دارد دوست دارم چندان که توانم حاجت وی را برآرم، هرکس از شما که آنچه به نزد ماست وی را بس باشد دوست دارم با من ودلبندانم همانند شود که معاش ما واوبه یکسان باشد، به خدا اگر رفاه وعیشی جز این خواهم زبانم بدان روان تواند بود و وسایل آن را نیك دانم ولی کتاب ناطق هدای‌وسنت عادل رهبر طاعت است ومانع معصیت.»

گوید: آنگاه گوشهٔ عبای خویش را برداشت وچندان بگریست که صدای گریستنش بالاگرفت ومردم اطراف خویش را بگریانید، سپس فرودآمد وهمان‌بود پس از آن دیگر سخن نکرد تا درگذشت. خدایش رحمت کناد.

عبداللەبن محمدبن سعدگوید: شنیدم که پسری از عمر بن عبدالعزیز درگذشت و یکی از عمال وی نامه نوشت واورا دربارهٔ مرگ پسر تعزیت گفت.

گوید: عمر به دبیر خویش گفت: «از طرف من اورا پاسخ گوی» دبیر تراشیدن قلم را آغاز کرد. به دبیر گفت: «قلم را نازك کن که کاغذ کمتر می‌برد و کلمات را کوتاهتر می کند وبنویس: به نام خدای رحمان رحیم، اما بعد، این،

چیزی بود که از پیش دل خــویش را بر آن نهاده بودیم وچــون بیامد از آن سخن نیاوردیم.»

ابن عبدالحمید گوید: عمر بن عبدالعزیز می گفت: «هر که برادرخویش را در کار دین اندرزی گویـد ودر صلاح دنیای وی بیندیشد رعـایت او کـرده بنیکی و حق لازم وی را اداکرده، از خدا بترسید که این اندرزی مربوط به دین شماست. پس آنرا بپذیرید، وموعظه‌ایست که از عواقب بد محفوظ می‌دارد، پس پای‌بند آن باشید. روزی را قسمت کرده‌انـد، بامومن در کار روزی مقدر خیانت نیارد، درکار طلب ملایمت کنید که قناعت مایهٔ وسعت ووصول و کفاف است. اجل این دنیا به گردن شماست وجهنم پیش رویتان، آنچه می‌بینید گذران است و آنچـه گذشته گویی نبــود، همگی به زودی مردگان خواهید بود، حالات مرده را دیده‌اید که چسان جان می‌دهد و وقتی جان داد کسان اطراف وی گویند: جان داد، خدایش رحمت کند. ودیده‌اید که باشتاب می‌برندش ومیراثش را تقسیم می کنند و او از میــان برفته ویــادش به فراموشی افتاده ودرش متروك مانده گویی با برادران همدل آمیزش نداشته وجایی را آباد نکرده. از هول روزی که هموزن مورچه‌ای را در محاسبه ناچیز نشمارنـد بیمناك باشید.»

یکی از پسران عمربن عبدالعزیز گوید: عمر به ما گفت که محل قـبر وی را بخریم، آنرا از راهب خریدیم.

گوید: یکی از شاعران شعری دارد به این مضمون:

«وقتی از مرگ عمر خبر دادند

«گفتم قوام عدالت ودین

«دور مباد

«که در لحدی که در دیرسمعان ساختند

«مقیاس عدالت

«از قوم دوری گرفت»

سفیان گوید: عمربن عبدالعزیز گفت: «هر که بی‌علم عمل کند، آنچه تباه می‌کند بیشتر از آن باشد که به صلاح می‌آورد وهر که سخن خویش را جزوعملش نشمارد، گناهانش بسیار شود و کار پسندیده‌اش اندك. تکیه‌گاه مؤمن صبر است، هر نعمتی راکه خدا به بنده دهد آنگاه بگیرد وبه عوض نعمت رفته صبرش دهد آنچه به عوض داده از نعمت گرفته نکوتر باشد.»

آنگاه این آیه را خواند:

«انما یوفی الصا برون اجرهم بغیر حساب[1]

یعنی: پاداش صابران راکامل وبی‌حساب می‌دهند»

گوید: نامهٔ وی به نزد عبدالرحمان‌بن نعیم آمد که چنین بود: «کلیسا ودیر و آتشکده‌ای‌راکه دربارهٔ آن صلح کرده‌اید ویران مکنید. کلیسا و آتشکده‌ای‌از نوبنیاد نشود، بزرا به‌کشتارگاهش کشان کشان مبرید کاردرا پیش ذبیحه‌تیز مکنید، دونماز را با هم نکنید جزبه هنگام ضرورت.»

فاطمه همسر عمربن عبدالعزیز گوید: شبی لرزش وی سخت شد وبیدارماند ما نیز با وی بیدار ماندیم و چون صبح شد، خادمی را به نام‌مرثد گفتم: «ای مرثد، پیش امیرمومنان بمان‌که اگر حاجتی داشت نزدیك وی باشی» آنگاه برفتیم و بخفتیم که دیر وقت بیدارمانده بودیم وچون روز برآمد بیدار شدم وسوی وی رفتم ومرثد را دیدم که بیرون اطاق خفته بود، بیدارش کردم وگفتم: «مرثد چرا بیرون آمدی؟»

گفت: «او مرا بیرون فرستاد و گفت: مرثد از پیش من برو به خدا چیزی می‌بینم که نه انسان است و نه جن. واز پیش وی درآمدم وشنیدم که این آیه را می‌خواند:

۱ـ زمر، آیه ۱۰

«تلك الدار الآخره نجعلها للذين لا يريدون علوا فی الارض ولا فسادا والعاقبة للمتقين»[1]

یعنی: این سرای آخرت را برای کسانی نهاده‌ایم که در زمین، سرکشی و فسادی نمیخواهند وعاقبت نیك از آن پرهیزکارانست».

گوید: پیش وی رفتم ودیدم روبه قبله داشت وچشم فروبسته بود وجان‌داده بود، خدایش رحمت کناد.

خلافت یزیدبن عبدالملك بن مروان

در این سال یزیدبن عبدالملك به‌خلافت رسید. کنیهٔ وی ابوخالد بود. به‌گفتهٔ هشام‌بن محمد، در آن وقت بیست‌ونه‌ساله بود وچون به خلافت رسید ابوبکر بن محمد بن حزم انصاری را از مدینه برداشت وعبدالرحمان‌بن ضحاك فهری‌رابر آنجا گماشت که به‌گفتهٔ واقدی به روزچهارشنبه چند روزمانده از ماه رمضان آنجا رفت وعبدالرحمان‌بن سلمه مخزومی را به قضاوت گماشت.

ابوبکربن حزم گوید: وقتی عبدالرحمان بن‌ضحاك به مدینه آمد و مرا برداشت پیش وی رفتم و سلام‌گفتم که به من اعتنانکرد باخویش گفتم: «این کاریست که از قرشیان برانصار روانست» و به خانهٔ خویش باز گشتم و از او بیمناك بودم که جوانی بی‌باك بود. آنگاه خبر یافتم که می‌گفته بود: «ابن حزم به‌سبب فرتوتی پیش من‌نمی‌آید، من از خیانت او خبردارم»

گوید: چیزی که از آن بیمناك‌بودم رخ داد و به یقین دانستم که این‌سخن را او گفته بود.

گوید: به‌کسی که این خبررا آورده بود گفتم: «خیانت کار من‌نیست واهل

۱ـ سوره قصص آیه۸۳

خیانت را دوست ندارم، امیر، خویشتن را جاودان می‌پندارد، بسا امیر و خلیفه که پیش از این امیر در این خانه جای‌گرفته‌اند و از آن بـرون شده‌اند و آثارشان در سخنها مانده، اگر نیك بوده نیك و اگر بد بوده ابد، ازخدای بترس و سخن‌ستمگر یا حسودنعمت رامشنو»

راوی گوید: و همچنان کار در میانه بالا می‌گرفت تا یکی از مردم بنی‌فهر در مورد یکی از بنی نجار دعوی پیش عبدالرحمان برد و چنان بود که ابوبکر در بارهٔ زمینی‌که میان مرد نجاری و فهری به نصف بود به نفع نجاری قضاوت کرده بود و زمین را به نجاری داده‌بود.

گوید: فهری کس به نزد نجاری‌و نیز ابوبکر فرستاد که به نزد ابن ضحاك احضارشان کرد، مرد فهری از ابـوبکربـن‌حزم شکایت کرد و گفت: «مال مرا از دستم درآورد و به ابن‌نجاری داد».

ابوبکر گفت: «خدایا مرا ببخش، مگرندیدی که چند روز دربارهٔ کار تو و کار رفیقت پرسش‌کردم و معلومم شد کـه بـاید زمین را از دست تو بگیرم و ترا پیش کسانی فرستادم‌که در این مورد فتوی دادند: یعنی سعیدبن مسیب وابوبکربن عبدالرحمان، از آنها پرسیده‌ای؟»

مرد فهری گفت: «آری، اما گفتهٔ آنها برای من‌الزام‌آور نیست»

گوید: ابن‌ضحاك‌شکسته شد وگفت: «برخیزید» که برخاستند و به مردفهری گفت: «اقرار داری‌که ازکسی کـه به ابـوبـکر چنین فتوی داده پـرسیده‌ای و باز می‌گویی زمین را به من پس بده، تو احمقی، برو که حقی نداری»

گوید: ابوبکر همچنان از ابن ضحاك بیمناك بود و از او پـرهیز مـی‌کرد، تا وقتی که ابن‌حیان، بایزید سخن‌کرد که قصاص وی را از ابوبکر بگیرد که دوبار او را حدزده است.

یزید گفت: «چنین نمی‌کنم، مردی است که خاندان مـن او را برداشته‌اند،

اما تراولایتدار مدینه می کنم»

حیان گفت: «این را نمی‌خواهم، اگر او را درحکومت خودم بزنم قصاص من نخواهد بود»

گوید: پس یزید نامه‌ای به عبدالرحمان بن ضحاك نوشت: «اما بعد، در بارهٔ حدی که ابن خورم به ابن‌حیان زده بنگر اگر در مورد چیزی محقق زده بد و اعتنامکن اگر در مورد چیزی زده که در بارهٔ آن اختلاف نظر هست، به او اعتنا مکن واگر در موردی جز این زده از اوقصاص بگیر.»

گوید: نامه را پیش عبدالرحمان بن‌ضحاك آورد که گفت: «کاری از پیش نمی‌بری، پنداری ابوبکر ترا در موردی حد زده که اختلاف نظر در آن نباشد»

ابن حیان بدو گفت: «اگر خواهی نکوئی کنی بکن»

گفت: «اکنون بمقصود دست یافتی.»

گوید: عبدالرحمان کس فرستاد و ابن حزم را بیاورد و به یکبار دوحد به او زد و چیزی از اونپرسید. ابن‌حیان برفت و می‌گفت: «مرا ابوالمعزا پسرحیان میگویند، به خدا از آن روز که ابوبکر بامن چنان کرده تاکنون به زنان نزدیك نشده‌ام، اکنون به زنان نزدیك می‌شوم.»

ابوجعفر گوید: در این سال شوذب خارجی کشته شد.

سخن از کشته شدن شوذب خارجی

پیش از این گفتم که شوذب به عمربن عبدالعزیز نامه نوشت که در بارهٔ مسائل مورد اختلاف باوی مناظره کند و چون عمربمرد چنانکه در روایت معمر ابن مثنی آمده، عبدالحمید بن عبدالرحمان می‌خواست پیش یزیدبن عبدالملك

منزلتی پیدا کند به محمدبن جریر نامه نوشت و دستور داد که با شوذب و یاران وی نبرد کند.

گوید: فرستادگان شوذب بازنگشته بودند و او از مرگ عمر بیخبر بود و چون دیدند که محمدبن جریر برای نبرد آماده می‌شود، شوذب کس پیش‌اوفرستاد که چرا پیش‌ازآنکه‌مدت میان ما و شما سپری شود، شناب‌آورده‌ای، مگر تا وقت بازگشت فرستادگان شوذب مهلت ننهاده بودیم؟»

گوید: محمد به‌آنها پاسخ داد که نمی‌توانیم شما را به این حال باقی گذاریم.»

راوی دیگر گوید: خوارج گفتند: «رفتار اینان به سبب آن است که مرد پارسا درگذشته است.»

ابو عبیده گوید: شوذب به مقابلهٔ آنها آمد و نبرد کردند، تنی چند ازخوارج کشته شدند و بسیار کس از اهل قبله کشته شد وهزیمت شدند و خوارج به‌تعقیبشان بودند و ازآنها می‌کشتند، تا به خانه‌های کوفه رسیدند و به‌عبدالحمید پناه بردند، مخرج* محمدبن جریر زخمی شد شوذب به محل خویش بازگشت و منتظر دو یار خویش ماند که بیامدند و گفتگوی خویش را با عمر بدو خبر دادند و اینکه او درگذشته است.

گوید: یزید، عبدالحمید را بر کوفه باقی‌گذاشت و تمیم بن حباب را از جانب خویش بادوهزارکس روانه کرد که‌کس پیش خوارج فرستاد و به آنها خبر داد که یزید به ترتیبی که عمر رهاشان‌کرده بوده رها نمی‌کند که اورا و یزید را لعن‌کردند. تمیم باآنها نبردکرد که وی را بکشتند و یارانش را هزیمت کردند که بعضی‌شان به کوفه پناه بردندو بعضی دیگر سوی یزید رفتند.

گوید: آنگاه یزید نجدةبن‌حکم ازدی را باگروهی سوی خوارج فرستادکه

* در متن کلمه صریح است

او را کشتند و یارانش را هزیمت کردند، پس از آن شحاج‌بن‌وداع‌را با دو هزار کس روانه‌کرد که‌کس پیش خوارج فرستاد و خوارج کس پیش‌وی فرستادندپس از آن او را بکشتند. تنی چند از خوارج نیز کشته‌شدند که هدبه یشکری پسرعموی بسطام ازآن جمله بود، وی مردی عابد بود، ابوشبیل، مقاتل بن سفیان نیز بود که مردی فاضل بود.

و چون مسلمه به‌کوفه آمد مردم آنجا دربارهٔ شوذب و بیمی که از او داشتند وکسانی‌که ازآنها کشته بود، بدوشکایت بردند، مسلمه سعیدبن‌عمروحرشی راکه سواری ماهر بود پیش خواند و ده‌هزار کس بدو پیوست‌و سوی شوذب فرستاد که در محل خویش بود و سپاهی سوی وی آمده بود که تاب آن نداشت.

گوید: شوذب به یاران خویش گفت: «هرکس خدا را منظور داشت شهادت سوی وی آمد وهرکه برای دنیا قیام کرده بود، دنیا از دست برفت که بقا در خانهٔ آخرت است»

پس خوارج، نیام شمشیرها را شکستند وحمله بردند و چند بار سعید ویاران وی راعقب راندند. چندان که از رسوایی بترسید ویاران خویش را ملامت‌کرد و به‌آنها گفت: « بی‌پدرها از این گروه اندك می‌گریزید، ای مردم شام چنان بکوشید که درجنگهای دیگرمی کوشیده‌اید»

گوید: پس به‌خوارج حمله بردند وآنها را درهم کوفتند وکس‌ازآنها باقی نگذاشتند بسطام راکه همان شوذب بود با سوارانش بکشتندکه ریان بن‌عبدالله یشکری از آن جمله بود، وی از جمله کسانی بودکه خوارج را ترغیب می‌کرده بود. برادروی شمربن عبدالله در ثای اوشعری گفت به این مضمون:

« به مصیبت سران ویکه سواران بنی‌سفیان

« دچار شدم که جنگ‌افروزان بودند

« حادثهٔ روزگار بگزیدشان

« واز میان برداشتشان
« ومن بی کس و یار به‌جای ماندم
« که غمینم و از غم‌ریان
« و از غم‌یکه سواران یشکر
« که هنگام جنگ اسب تازان بودند
« و جان خویش را به خدا فروختند
« حسرت در دلم افتاده است.

حسان‌بن جعده نیز به‌رثای آنها شعری‌گفت به این مضمون:

« ای دیده از تو اشك فرومی‌ریزم
« و بر یاران بسطام و بسطام می‌گریم
« تا زنده‌ام، هرگز همانندآنها
« پرهیزکارو خردمند نخواهم دید
« به هنگام سختی به نمونه‌های خویش
« اقتداکردند
« و نخواستند از دشمنان
« روی بگردانند
« و به‌راهی رفتند که برای‌آن
« قیام‌کرده بودند
« و برای ما
« منابع نورو نشانه‌ها
« به جای نهادند
« دانم که در غرفه‌های بهشت جای گرفته‌اند
« و آنجا خادمان‌دارند.

«خدای ولایتی را که قتلگاهشان آنجا بوده
«از ابرباران ریز سیراب کند»

ابوجعفر گوید: در این سال یزیدبن مهلب به‌بصره رفت و بر آنجا تسلط یافت وعدی بن ارطاة فزاری راکه از جانب یزیدبن عبدالملك عامل بصره بود بگرفت و به زندان‌کرد ویزید بن‌عبدالملك را خلع کرد.

سخن از اینکه چرا یزیدبن مهلب
یزیدبن‌عبدالملك را خلع کرد! و حوادثی
که در این سال میان وی و یزید رخ داد

از پیش خبر فرار یزیدبن مهلب را از زندانی که عمربن عبدالعزیز وی را در آنجا بداشته بود یادکردیم و اکنون کارهای وی را که پس از فرار، در این سال، یعنی سال صدویکم، رخ داد بگوییم.

وقتی عمربن‌عبدالعزیز بمرد، در همان روز مرگ وی بایزید بیعت‌کردند و چون خبر فرار یزیدبن مهلب بدو رسید به عبدالحمید بن‌عبدالرحمان نامه نوشت‌و دستور داد که به طلب وی رود و با او مقابله‌کند و نیز به عدی بن‌ارطاة نامه نوشت و فرار یزیدبن مهلب را بدو خبر داد و دستور داد برای مقابلهٔ وی آماده باشد وکسانی راکه از خاندان او در بصره بودند بگیرد.

ابو مخنف گوید: عدی‌بن‌ارطاة کسان یزیدبن مهلب راکه مفضل و حبیب و مروان پسران وی ازآن جمله بودند بگرفت و به زندان کرد. یزید همچنان برفت تا برسعیدبن عبدالملك‌بن مروان‌گذشت و به‌یاران خویش گفت: «معترض این‌نشویم که او را بگیریم و همراه ببریم؟»

یارانش گفتند: «نه، برویم اورا واگذار»

گوید: پس یزید برفت تا بالای قطقطانه رسید، عبدالحمیدبن عبدالرحمان،

هشام‌بن مساحق قرشی را باگروهی از مردم کوفه، از نگهبانـان و سران و دلیران قوم روانه کرد و گفت: «برو تـا با وی مقابـل شوی که امـروز از مقابل عذیب می‌گذرد»

گوید: هشام اندکی برفت، آنگاه پیش عبدالحمید بازگشت و گفت: «اورا اسیر پیش تو بیارم، یاسرش را پیش تو بیارم؟»

گفت: «هر کدام که خواهی» و کسانـی که سخن وی را شنیدند شگفتی می‌کردند.

گوید: هشام برفت تا در عذیب فرود آمد، یـزید از نزدیك آنها عبور کرد، اما جرئت نیاوردند که برضد وی اقدام کنند و یزید سوی بصره رفت، و چون یزید ابن‌مهلب عبور کرد، هشام‌بن‌مساحق سوی عبدالعزیز رفت، یـزید سوی بصره رفت عدی بن‌ارطاة مردم بصره را فراهم آورده بود و به دور شهرخندق زده بود ومغیره ابن‌عبدالله ثقفی را سالار سواران بصره کرده بود.

گوید: عدی‌بن‌ارطاة از بنی‌فزاره بود، عبدالملك بن‌مهلب بدو گفت: «پسرم حمید را بگیر و به‌جای من به زندان‌کن ومن تعهد می‌کنم کـه یـزید را از بصره برگردانم که سوی فـارس رود و برای خویشتن امان بخواهد و نزدیك تو نشود.» اما نپذیرفت.

گوید: یزید بیامد، یارانش که باوی آمـده بـودند همراهش بودند، مردان اطراف‌بصره راگرفته بودند، محمدبن‌مهلب که از جمله زندانی شدگان نبود مردان و غلامان خاندان و جمعی از وابستگان خویش را فراهم آورد و بـه پیشواز یزید رفت و وی با چندان سوار بیامد که هر که آنرا می‌دید دچار ترس می‌شد.

گوید: عدی مردم بصره را پیش خوانده بود و بر مردم هریك از پنج ناحیه یکی راگماشته بود، مغیرة بن‌زیاد عتکی را بر مردم ناحیهٔ ازد گماشته بود محرزبن حمران سعدی منقری را بـرمردم بنی تمیم گماشته بود کـه از ناحیهٔ دیگر بودند.

عمران‌بن عامر را بربنی بکربن وائل گماشته بود.

گوید: ابومنقر، یکی از مردم قیس بن‌ثعلبه گفت: «پرچم را جز به فرزندان مالك بن مسمع نباید داد» عدی‌بن ارطاه، نوح‌بن شیبان نوادهٔ مالك‌بن مسمع را پیش خواند و پرچم بکربن وائل را بدو داد. مالك بن منذر را نیز پیش خواند و پرچم عبدالقیس را بدو داد، عبدالاعلی قرشی را پیش خواند و پرچم مردم بیرون شهر را بدو داد، مردم بیرون شهر طایفهٔ قریش و کنانه وازد و بجیله وخثعم وقیس عیلان و مزینه بودند. درکوفه مردم بیرون شهر را ناحیهٔ شهریان گویند، کوفه‌نیز چون بصره پنج ناحیه بود که زیاد بن‌عبید آنرا چهار ناحیه کرد.

ابو مخنف گوید: یزیدبن‌مهلب به هر سپاه و به هرقبیله‌ای می‌گذشت از راه وی به‌کنار می‌رفتند که عبور کند، مغیرةبن‌عبدالله ثقفی باسواران به مقابلهٔ وی آمد. محمدبن مهلب باسواران بدو حمله برد که اوویارانش راه گشودند و یزید برفت تا وارد خانهٔ خویش‌شد وکسان پیش وی رفتن آغاز کردند. یزید کس پیش عدی بن‌ارطاة فرستاد که برادرانم را به من بده و من درمورد بصره باتوصلح می‌کنم و آنرا به‌تووا می‌گذارم، تاآنچه را برای خودم می‌خواهم از یزید بن عبدالملك بگیرم اما عدی نپذیرفت.

گوید: حمیدبن‌عبدالملك بن‌مهلب سوی یزیدبن‌عبدالملك رفت و او خالد بن‌عبدالله قسری و عمربن یزید حکمی را با امان‌نامهٔ یزیدبن مهلب و خاندانش فرستاد.

گوید: یزیدبن مهلب بناکرد به‌کسانی که پیش‌وی‌می‌آمدندچیزبدهد وپاره‌های طلا و پاره‌های نقره به‌آنها می بخشید و مردم بدو گرویدند. عمران‌بن‌عامربن مسمع به‌آزردگی از عدی بن ارطاة که پرچم بکربن وائل را ازاو گرفته بود وبه پسر عمویش داده بودپیش‌یزیدبن‌مهلب‌رفت، مردم ربیعه وبقیهٔ تمیم و قیس‌وکسان و از جمله عبدالملك و مالك پسران مسمع به یزید گرویدند. گروهی از مردم شام

نیز بـا وی‌شدند عـدی دو درم دودرم بیشتر نمی داد ومـی‌گفت: «روا نیست که بی اجازهٔ یزیدبن عبدالملك درمی از بیت‌المال به شما دهم، با این گذران کنید تا در این باب دستور بیاید.»

گوید: فرزدق در این باب شعری گفت به این مضمون:

« پندارم که مردان دو درمی‌را
« سرنوشتشان سوی مرگ می‌کشاند
« خردمندتر از همه‌شان کسی است
« که درکنج خانهٔ خویش‌بماند
« و بداند که بی‌گفتگو
« حادثه رخ می‌دهد»

گوید: بنی‌عمروبن تمیم، ازجمله یاران‌عدی، بیامدند و درمربد جای‌گرفتند. یزید بـن مهلب یکی از وابستگان خـویش را به‌نام دارس، فـرستاد کـه به آنها حمله برد و هزیمتشان‌کرد و فرزدق‌در این باب شعری‌گفت به‌این مضمون:

« وقتی دارس بانگ‌زد
«عجمان پراکنده شدند
« ودرمقابل‌شمشیرهای بران
«صبوری نیاوردند
«خدا قیسیان را از جانب عدی
«ملامت، سزا می‌دهد.
«چرا صبوری نیاوردند
« تاوقتی که جنگهایی رخ دهد؟»

گوید: وقتی کسان به دور یزیدبن مهلب فراهم آمدند برون شد و به میدان بنی‌یشکـر رفت که نیمه راه میان وی و قـصر بود. بنی‌تمیم و قیس و مـردم شام

به مقابلهٔ وی آمدند و مدتی کوتاه نبرد کردند. محمدبن مهلب به آنها حمله برد و مسوربن عباد حبطی را با شمشیر بزد وبینی زرهٔسر او را درید که شمشیر به بینی‌اش رسید، به هریم بن‌ابی‌طلحه نیز حمله برد و کمربند وی را بگرفت و از اسب پایین کشید که مابین او و اسب بیفتاد و گفت: «هرگز، هرگز، عمویت از این سنگین‌تر است» پس آن قوم هزیمت شدند و یزید بن مهلب از دنبال آنها بیامد تا به‌قصر نزدیك شد که باوی به نبرد پرداختند. عدی شخصاً به مقابله وی برون شد از جمله یاران وی حارث‌بن‌مصرف اودی که از سران مردم شام بود وجزویکه سواران حجاج بوده بود، کشته شد، موسی‌بن‌وجیه حمیری کلاعی نیزکشته شد، راشد مؤذن نیز کشته شد و یاران عدی هزیمت شدند.

گوید: برادران یزیدکه در زندان عدی بودند صداها را شنیدند که نزدیك می‌شد و تیرها در قصر می‌افتاد. عبدالملك به آنها گفت: «می‌بینم که تیرها در قصر می‌افتد و صداها نزدیك می‌شود پندارم که یزید غلبه یافته بیم دارم مضریان و مردم شام که جزو یاران عدی هستند بیایند و پیش ازآنکه یزید برسد ما را بکشند، در را ببندید و جامه‌هایی روی‌آن افکنید»

گوید: چنین کردند و مدتی نگذشت که عبداللہبن دینار وابستهٔ ابن‌عامر که سالار کشیکبانان عدی بود بیامد، وی ویارانش بهطرف در می‌دویدند. بنی مهلب اثاثی در مقابل در نهاده بودند و بر آن تکیه داده بودند، آن کسان به در پرداختند اما داخل نتوانستند شد تا وقتی کسان بیامدند و آزادشان کردند.

گوید: یزید بن مهلب بیامد ودرخانهٔ سالم‌بن‌زیادبن‌ابی‌سفیان‌درمجاورت‌قصر جاگرفت، نردبانهاآوردند و طولی نکشید که عثمان قصر را گشود و عدی‌بن‌ارطاة را بیاورد. وقتی او را می‌آوردند لبخند میزد یزید بدوگفت: «چرا می‌خندی، به خدا جای آن داشت که گریه کنی بدوسبب یکی اینکه محترمانه کشته نشدی‌وهمانند

زن تسلیم شدی، دیگر آنکه تراکسان پیش من‌آوردند چنانکه بردهٔ فراری را پیش صاحبش مـی‌کشند، و از مـن قرارو‌پیمانی نـداری، چـه اطمینان‌داری کـه گردنت را نزنم؟»

عدی گفت: «توبرمن تسلط یافته‌ای ولی می‌دانم که بقای مـن مایهٔ بقای تو است وهر که موجب هلاك من‌شود مواخذه بیند سپاههای خدا را در مغرب‌دیده‌ای و دانسته‌ای که در موارد خیانت و پیمان شکنی چگونه در کار خدای می‌کوشند، خطا ولغزش خویش را باتوبه وعذر گناه تلافی‌کن ازآن بیش‌کـه دریـا مـوجهای خویش را سوی تو افکند که اگر درآن هنگام پـوزش خـواهی نپذیرند و اگر به هنگامی که قوم سوی توآمده بـاشند صلح خـواهـی بینی که از تو دوری‌کنند و مادام که سوی تو نیامده باشند اگر برای جان و کسان و مال خویش امان خواهی از تو دریغ نکنند.»

یزید بدو گفت: «این که گفتی بقای تومایهٔ بقای من است، اگـر بقای من به‌بقای‌تو وابسته است به‌خدا مرا به اندازهٔ آب خـوردن پـرنده‌ای هراسان بـاقی ندارد. اینکه‌گفتی هر که مایهٔ هلاك تو شود مواخذه بیند، به خدا اگرده هزار کس از مردم شام به دست من باشند‌که منزلت همگیشان برتر از تو بـاشد و به یکجا گردن همه را بزنم، بازهم جدایی و مخالفت من بـه‌نزد آنها مهمتر و هول انگیزتر از کشتن‌آن‌گروه است و اگربخواهم کـه آن خـونها را ندیده گیرنـد و مـرا در بیت‌المال‌های خویش دخالت دهند و نصیبی بزرگ از قدرت خویش به‌من دهند به شرط‌آنکه ازجنگ دست بدارم چنین می‌کنند. فراموش مکن‌که اگر کسان ما سوی آن قوم روند، ترا از یاد ببرند و همه عمل وتدبیرشان برای نجات خودشان باشد و ترا به یاد نیارند و به تو اهمیت ندهند.

« اما این که‌گفتی، کار خویش را ببین و عذر بخواه، و چنان کن و چنین کن. به خدا از تو مشورت نخواستم که تو دوست و نیکخواه من نیستی و این همه

را از سرناتوانی و خود نمایی گفتی، ببریدش»

گوید: و چون او را ببردند و لختی گذشت گفت: «وی را پیش من آرید» و چون او را بیاوردند گفت: «این که ترا به زندان می کنم به سبب آن است که بنی‌مهلب را به‌زندان کردی و با آنها درمواردی که تساهل می‌خواستیم سختی کردی و مخالفت کردی و از سختگیری ومخالفت وانماندی»

گوید: گویا عدی وقتی این سخن را شنید از جان خویش ایمن‌شد و ازاین باب با کسانی که به‌نزد وی می‌شدند سخن می کرد.

گوید: و چنان بود که یکی از بنی‌مالك‌بن‌ربیعه که ازساکنان عمان بود به‌نام سمیدع کندی رأی‌خوارج داشت و هنگامی که یاران یزید و یاران عدی مقابل هم بودند، قیام کرده بود اما کناره گرفت. گروهی از قاریان نیز با وی بودند، گروهی از یاران یزید و گروهی از یاران عدی گفتند: «به داوری سمیدع کندی رضایت می‌دهیم.»

گوید: پس از آن یزید کس به‌نزد سیمدع فرستاد و او را سوی خویش خواند که پذیرفت و یزید او را عامل ابله کرد که بوی خوش زده و زعفران معطر مالیده و مرفه بیامد پس‌ازآنکه یزیدبن‌مهلب غلبه یافت، سران مردم بصره از قیس و تمیم با مالك بن منذر گریختند و درکوفه پیش عبدالحمیدبن عبدالرحمان رفتند، بعضی‌شان نیز سوی شام رفتند و فرزدق در این باب شعری گفت به این مضمون:

«به فدای جمیع تمیمیان که از پی‌هم
« سوی شام رفتند
«و به‌داوری سمیدع رضایت‌ندادند
«چگونه به داوری یك حروری
« که گمراه‌تر ازخربینی بریده است

«رضایت توان داد؟»

وخلیفهٔ اقطع به جواب وی شعری گفت به این مضمون:

«آن گروه را بکار رسالت
«یا بوصغی که امید خیر باشد
«سوی شام روانه نکردند
«بلکه با...نهای سخت
«و در تاریکی راه آنجا گرفتند
«و از ترس آنکه قوم به آنها برسند
«به‌هر چهاروپنج منزل یکبار فرود می‌آمدند»

گوید: حواری بن‌زیاد عتکی به فرار از یزید بن‌مهلب برون شد و آهنگ یزیدبن‌عبدالملك داشت، به خالدبن‌عبدالله قسری و عمروبن یزید حکمی برخورد که باحمیدبن‌عبدالملك بودند و با امانامه یزیدبن‌مهلب و هرچه از او خواسته بود از پیش یزیدبن عبدالملك می‌آمدند و چون به‌آنها رسید از او خبر پرسیدند و چون حمیدبن‌عبدالملك را همراهشان بدید با آنها خلوت کرد و گفت: «کجا می‌روید؟»

گفتند: « پیش یزیدبن مهلب که‌آنچه می‌خواسته برای وی‌آورده‌ایم.»

گفت: « برای یزیدکاری نتوانید ساخت و اوبا شماکاری ندارد بر دشمن خویش عدی‌بن ارطاة غلبه یافت وکسان بکشت‌وعدی را به زندان کرد بازگردید.»

گوید: یکی از مردم باهله به نام مسلم پسر عبدالملك برآنهاگذشت وتوقف نکردکه بانگ زدند واز او خبر پرسیدند اما نایستاد، قسری‌گفت: «اورا پس‌بیار و یکصد تازیانه بزن»

یارش‌گفت: «اورا ندیده بگیر» ومهلت دادند تا برفت.

گوید: حواری‌بن زیاد سوی یزیدبن عبدالملك رفت. آن دو کس‌نیزحمیدبن

عبدالملك بن مهلب را همراه ببردند، حمید به‌آنها گفت: «شما را بـه خدا خلاف دستور یزید که شما را ازپی‌آن فرستاده کار نکنید که یزید سخن شمارا می‌پذیرد، این و مردم خاندانش پیوسته دشمنان ما بـوده‌اند، شما را بـه خـدا گفتار وی را نپذیرید»

گوید: اما گفتار حمید را نپذیرفتند و او را ببردند و به‌عبدالرحمن بن‌سلیمان کلبی تسلیم کردند.»

گوید: و چنان بود که یزیدبن عبدالملك، عبدالرحمـان‌بن سلیمان را عـامل خراسان‌کرده بودوسوی‌آنجافرستاده‌بود وچون خبر یافته بود که یزیدبن عبدالملك را خلع کرده‌اند بدونوشته بود که پیکاربا مخالفان تو را از عاملی خراسان خوشتر دارم و بدان حاجت ندارم، مرا جزو کسانـی کن‌که سوی یزید بـن‌مهلب میفرستی وحمیدبن عبدالملك را نیز پیش‌یزیدابن‌عبدالملك فرستاد.

گوید: عبدالحمیدبن‌عبدالرحمان، در کوفه بـه خالد بن‌یزیدبن مهلب تاخت که در کوفه بود ونیز به‌حمال بن‌زحر جعفی، وهردو راگرفت. آنها ازجمله‌کسانی نبودندکه سخنی‌گویند، اما آنچه رامیان‌عبدالحمید وبنی مهلب‌بوده بود می‌دانستند، آنها را در بندکرد و پیش یزید بن‌عبدالملك فرستاد که همه رابه زنـدان کـرد و از زندان برون‌نیامدند تا درآنجا بمردند.

گوید: یزیدبن‌عبدالملك کسانی از مردم شام را به‌کوفه فرستاد که مردم را آرام کنند و از اطاعت آنها ستایش گـویند و وعـدهٔ افـزایش دهندکه قطامی بن حصین پدر شرقی قطامی شاعر ازآن جمله بود. نام شرقی شاعر، ولیدبود.

گوید: و چنان بودکه وقتی قطامی ازکار یزیدبن مهلب خبریافته بود شعری گفته بود: به‌این مضمون

«کاش چشمانم یزید را ببیند

«که سپاهی انبوه و نیرومند را راه می‌برد

«و از عبور آن از زمین صدا شنیده می‌شود
«نه وامانده و آشفته و بیکاره
«ونه ترسو به هنگام جنگ
«که صاحبان تاج در مقابل آن خضوع کنند»

و اشعار دیگر.

ولی پس ازآن قطامی بـه عقر آمد و همراه مسلمة بن‌عبدالملك در جنگ با یزیدبن مهلب حضور داشت و یزید بـن مهلب گفت: «شعر قطامی از عملش فاصلهٔ بسیار دارد»

گوید: یزیدبن عبدالملك، عباس بن ولید را باچهار هزار سوار فرستاد که شتابان سوی حیره آمدنـد وزودتـر از یـزیدبن مهلب به آنجا رسیدند. پس ازآن مسلمة بـن عبدالملك و با سپاه مـردم شام بیامـد و از ساحل فـرات راه جـزیره گرفت.

گوید: وقتی مردم بصره به یزیدبن مهلب گرویدند عاملان خویش راسوی اهواز و فارس و کرمان فرستاد. عامل کرمان جراح بن عبدالله حکمی بـوده بود کـه پیش عمربن عبدالعزیـز بـازگشته بود، عبدالرحمان بن‌نعیم ازدی نیـز عـامل نماز آنجا بوده بود. پس از آن یـزیدبن‌عبدالملك، عبدالـرحمان قشیری را عـامل خراج آنجا کرده بود، مدرك‌بن‌مهلب بیامد تـا بـه اول بیابان رسید، عبدالرحمان یکی را وادار کرد که بامردم بنی‌تمیم بگوید: «اینك مدرك‌بن‌مهلب آمده می‌خواهد میان شما کـه در ولایتتان قرین سلامت و اطاعتید و پیرو جماعتیدجنگ انـدازد.»

گوید: مردم بنی تمیم شبانـه بمنظور مقابله وی بـرون شدنـد خبر بـه ازدیان رسید و نزدیك بـه دوهزار کس ازانها بیرون شدند و پیش از آنکه تمیمیان به اول بیابان بـرسند بـه‌آنها پیوستند و گفتند: «بـرای چه آمده‌اید و اینجا چـه می‌کنید؟» اما آنها بهانه‌هایی آوردنـد و نگفتند کـه بـرای مقابله مدرك بـن مهلب

برون‌شده‌اند.

گوید: اما گروه‌دیگر به‌آنها گفتند: «میدانیم که آمده‌اید با یار ما مقابله کنید، اینك اونزدیك است، چنانکه می‌خواهید عمل کنید» پس از آن ازدیان‌برفتند و در اول صحرا با مدرك بن‌مهلب تلاقی کردند و بدو گفتند: «تو به نزد ما از همه کسان محبوبتر و عزیزتری، برادرت قیام‌کرده وجنگ آغاز کرده، اگر خدایش غلبه دهد، این به‌سود ماست و مازودتر از همهٔ مردم به شما خاندان می‌پیوندیم و بدین کار از همه سزاورتریم، اگر صورت دیگر بود روانیست کاری کنی که ما را به بلیه افکنی» پس او مصمم شد بازگردد.

معاذبن سعدگوید: وقتی بصره برای یزید فراهم‌آمد میان ایشان به سخن ایستاد و حمدخدای گفت و ستایش‌اوکرد، آنگاه خبرشان دادکه آنهارا به‌کتاب خداوسنت پیمبر وی محمد می‌خواند، صلی‌الله‌علیه وسلم، وبه‌جهاد ترغیب می کند وپندارد که ثواب‌جهاد بامردم شام از جهاد بامردم ترك و دیلم بیشتر است.

گوید: من و حسن‌بصری وارد شدیم، حسن دست خویش را به شانه من نهاده بود و می‌گفت: «بنگر ببین چهرهٔ کسی را می‌بینی که او را بشناسی؟»

گفتم: «نه‌به خدا، چهرهٔ کسی را نمی‌بینم که او را بشناسم»

گفت: «به‌خدا اینان سفلگانند.»

گوید: برفتیم تا نزدیك منبر رسیدیم ، شنیدم که حسن کتاب خدا وسنت پیمبر را یاد می کرد صلی‌الله‌علیه وسلم. آنگاه صدای خود را بلند کرد وگفت: «به‌خدا ترا دیده‌ایم که ولایت داشته‌ای‌و تابع ولایتدار بوده‌ای و این کار از تو شایسته نیست»

گوید: پس براوجستیم و دست ودهان وی را بگرفتیم و او را نشانیدیم، به خدا تردید نداریم که سخن او را می‌شنید، اما اعتنایی به او نکرد و سخن خویش

را ادامه داد.

گوید: آنگاه به در مسجد رفتیم و دیدیم که نضر بن انس بن مالك آنجا بود و می‌گفت: «ای بندگان خدا چـه عیبی مـی‌بینید که کتاب خدا و سنت پیمبروی را نپذیرید، صلی‌الله‌علیه‌وسلم، به‌خدا از وقتی تولد یافته‌اید چنین‌چیزی ندیده‌اید بجز در ایام امارت عمر بن‌عبدالعزیز»

حسن گفت: «سبحان الله، اینك نضر بن انس نیز شهادت می‌دهد.»

مثنی بن‌عبدالله گوید: حسن بصری بر کسان گذشت که دوصف شده بودنـد و پرچمها و نیزه‌ها را بلند کرده بودند و می‌گفتند: «یـزید ما را به سنت ابوبکرو عمر می‌خواند»

حسن گفت: «دیروز یزید گردن کسانی را که می بینید می‌زد و آنرا پیش بنی‌مروان می‌فرستاد و از هلاکت اینان رضایت آنهارا می‌خواست وچون خشمگین شد نیی بالا برد وتکه پارچه‌ای بر آن نهاد وگفت: من مخالف آنها شـده‌ام شما نیز مخالف شوید» واینان گفتند: «بله» وباز گفت «شمارا به‌سنت ابوبکر وعمر می‌خوانم. اما اقتضای سنت ابونکر وعمر این است که بنـدی برپای وی نهند و اورا به زندان عمر که آنجا بوده ببرند.»

گوید: کسانی از یاران وی که سخنش را شنیده‌بودند گفتند: «ای ابوسعید، به خداگویی از مردم شام رضایت داری.»

گفت: «من ازمردم شام‌راضی باشم؟ خدا نسبشان‌را زشت بدارد ودور کند، مگر آنهانبودند که حرمت‌حرم پیمبر خدا را شکستند وسه روز وسه شب مردم آنجا را می‌کشتند وآنها را به دست نبطیان وقبطیان خودشان داده بودند که زنان آزادهٔ دیندار را می‌بردند واز شکستن حرمت باك نداشتند، آنگاه سوی خانهٔ‌حرام‌خدای رفتند وکعبه را ویران کردند ومابین سنگها وپرده‌های آن آتش‌افروختند لعنت‌خدای واقامتگاه بد از آنها باد.»

گوید: پس از آن یزیدبن مهلب از بصره درآمد و مروان‌بن‌مهلب را بر آنجا گماشت، سلاح و بیت‌المال را همراه برد و برفت تا به واسط رسید و گفت: «رای خویش را بگویید که مردم شام سوی شما روان شده‌اند.»

حبیب بدو گفت و کسان دیگر نیز با وی همداستان بودند. گفتند: «رای ما اینست که بروی و در فارس جای گیری و دره‌ها و گردنه‌ها را بگیری و نزدیك خراسان باشی و وقت بگذرانی که مردم جبال سوی تو آیند و قلعه‌ها و حصارها به دست تو باشد.»

گفت: «این رای درست نیست و با من سازگار نیست، می‌خواهید پرنده‌ای باشم بر سر کوهی؟»

حبیب گفت: «رایی که می‌باید از آغاز عمل می‌شد از دست رفت وقتی بر بصره تسلط یافتی تراگفتم سپاهی به سالاری مردم خاندان خود بفرستی که تا کوفه بروند که عبدالحمیدبن عبدالرحمان آنجاست که باهفتاد کس براو گذشتی و درمقابل تو عاجز ماند که در مقابل سپاه فراوان توعاجزتر است و پیش از مردم شام آنجاباشیم که بزرگان مردم کوفه رای ترا دارند و بیشترشان اگر توزمامدارشان باشی خوشتر دارند که مردم شام باشند، اما گوش به من ندادی، اینك نیز رای من این است سپاهی انبوه با مردم خاندان خویش بفرستی که سوی جزیره روند وزودتر آنجا رسند و در یکی از قلعه‌های آن جای گیرند وتو از پی آنها حرکت کنی وچون مردم شام به قصد تو بیایند سپاه ترا در جزیره رها نکنند که سوی تو آیند ومقابل آنها بمانند و چنان شود که آنها را بداشته‌ای تا سوی آنها روی و کسانی از قوم تو که در موصل جای دارند سوی تو آیند. مردم عراق ومردم مرزها نیز به نزد تو آیند و با مردم شام در سرزمینی که قیمت‌ها ارزان است نبرد کنی وهمه عراق را پشت سر خویش داشته باشی.»

یزید گفت: «خوش ندارم که سپاه وجمع خویش را پاره پاره کنم.»

گوید: وچون یزید در واسط جای‌گرفت چند روز آنجا ببود.

ابوجعفرگوید: در این سال عبدالرحمان‌بن ضحاك فهری سالار حــج بود، این را از ابومعشر روایت‌کرده‌اند، محمدبن عمر نیز چنین‌گفته است.

عبدالرحمان از جانب یزیدبن عبدالملك عامل مدینه بود.

عامل مکه عبدالعزیزبن عبدالله بود.

عامل‌کوفه عبدالحمیدبن عبدالرحمان بود، قضای‌آنجا با شعبی‌بود.

بصره زیر تسلط یزیدبن مهلب بود.

عامل خراسان عبدالرحمان‌بن نعیم بود.

پس ازآن سال صدودوم درآمد.

سخن از حوادثی‌که در سال صدودوم بود

ازجمله حوادث سال‌این‌بودکه یزیدبن عبدالملك، عباس‌بن ولیدبن‌عبدالملك ومسلمةبن عبدالملك را به مقابله ونبرد یزیدبن‌مهلب فرستاد.

وهم در این سال در ماه صفر، یزیدبن مهلب‌کشته شد.

سخن ازکشته شدن یزیدبن مهلب

معاذبن سعیدگوید: وقتی یزیدبن مهلب می‌خواست از واسط به مقابلهٔ مسلمة ابن عبدالملك وعباس رود، پسر خویش معاویه را برآنجاگمــاشت و بیت‌المال و خزینه‌ها واسیران را پیش وی نهاد وبرادر خویش عبدالملك را از پیــش فرستاد، آنگاه برفت تا ازفم‌النیل‌گذشت وبرفت تابه عقر رسید.

گوید: مسلمه از ساحل فرات بیامد تا در انبارجای‌گرفت پس ازآن برفرات

پل زد واز نزدیك دهکده‌ای به نام فارط عبور کردآنگاه بیامد تا مقابل یزیدبن‌مهلب فرودآمـد.

گوید: یزید برادر خویش را از طرف کوفه فرستاده بود وعباس‌بن ولید در سورا با وی مقابل شد که صف بستند ودوقوم‌به نبردایستادند ومردم بصره به شامیان حمله بردند وآنها را عقب راندند جمعی از مردم بنی‌تمیم وقیس که در بصره در مقابل یزید هزیمت شده بودند باآنها بودند وگروهی فراوان ازآنها همراه عباس بودندکه هریم‌بن ابی‌طحمه مجاشعی ازآن جمله بود.

گوید: وچون مردم شام عقب نشستند هریم‌بن‌ابی‌طحمه بانگشان زدکه ای مردم شام، خدا را، خدارا، مارا تسلیم نکنید.

گوید: یاران عبدالملك شامیان را به طرف نهری رانده بودند و بدو بانگ به هریم همی زدندکه بیم مدار، مردم شام درآغاز نبرد جولانی دارند، کمك‌سوی تو آمد.

گوید: پس ازآن مردم شام حمله آوردند که یاران عبدالملك عقب رفتند وهزیمت شدند. منتوف وابستهٔ بکربن وائل کشته شد مالك وعبدالملك پسران مسمع نیزکشته شدند، معاویةبن یزیدبن مهلب آنها راکشت.

گوید: پس ازآن عبدالملك‌بن مهلب برفت تا درعقر به برادر خویش رسید وعبدالله‌بن حیان عبدی راگفت تا به سمت صراة اقصی رفت که پل در میان وی و او بود. خود عبدالملك با جمعی از سپاهیان یزید فرود آمد و اردو زد و خندق زد.

گوید: مسلمه ازآب عبور کرد وبه طرف آنها رفت. سعیدبن‌عمروجرشی نیز با وی بود، وبه‌قولی وضاح نیز عبور کرد، ومقابل آنها جای‌گرفتند بسیار کس از مردم‌کوفه وجبال به یزید پیوسته بودند، از مرزها نیزکسانی‌آمده بودند. بر مردم چهارناحیهٔ کوفه که پیش وی‌آمده بودند کسان‌گماشت. عبدالله‌بن سفیان ازدی را بر

مردم ناحیهٔ شهر گماشت. نعمان‌بن ابراهیم اشتر را برمردم‌ناحیهٔ‌مذحج واسدگماشت محمدبن اسحاق اشعث را برمردم ناحیه کنده و ربیعه‌گماشت. حنظلةبن عتاب‌تمیمی را برمردم ناحیهٔ تمیم وهمدان‌گماشت وهمه را به مفضل‌بن مهلب سپرد.

علاءبن زهیرگوید: به خدا روزی به نزد یزیدنشسته‌بودیم که‌گفت: «پندارید که در این اردوهزار شمشیر هست که با آن ضربت زنند؟»

حنظلةبن عتاب‌گفت: «آری به خدا چهار هزار شمشیرهست»

گفت: «به خدا حتی با هزار شمشیر نیز ضربت نزده‌اند، به خدا دیوان من یکصدوبیست‌هزار کس را به شمار آورده، به خدا دلم می‌خواست که اینك‌آن‌گروه از قوم من که در خراسان با من بودند، به جای اینان بودند.»

راوی‌گوید: روزی یزید به‌پا خاست وما را به نبرد تحریص وترغیب‌کرد و از جمله به ماگفت: «این قوم ازگمراهی خویش باز نمی‌آیند مگر آنکه با نیزه به چشمانشان بزنند وبا شمشیر به سرهایشان بزنند»، آنگاه‌گفت: «به من گفته‌اند که این ملخ زرد، یعنی مسلمةبن عبدالملك واین پی‌کنندهٔ شتر ثمود، یعنی عباس بن ولید (عباس سرخروی بود ومادرش رومی بود)ـ به خدا سلیمان می‌خواست او را از نسبش برون کند، من درباره اوسخن‌کردم که وی، را در نسبش باقی‌گذاشت ـ شنیده‌ام‌که اندیشه‌شان این است که مرا در این سرزمین بجویند، به خدا اگر همهٔ مردم زمین را بیارند ومن تنها باشم از نبردگاه نروم تا ظفر یابم یا ظفر یابند.»

گفتند: «بیم داریم ما را به زحمت اندازی چنانکه عبدالرحمان‌بن محمد به زحمتمان انداخت.»

گفت: «عبدالرحمان حرمت را به رسوایی داد واعتبار خویش را ببردمگراز اجل می‌توانست رست»، آنگاه فرودآمد

گوید: عامربن عمیثل، یکی ازمردم‌ازد به نزد ماآمدکه‌گروهی فراهم‌آورده بود، پیش یزید رفت وبا وی بیعت‌کرد. بیعت یزید چنین بود: «برکتاب خدا و

سنت پیمبر او بیعت می‌کنید صلی‌الله علیه وسلم و اینکه سپاهیان به ولایت ما و ناحیهٔ ما قدم ننهند وروش حجاج فاسق دربارهٔ ما تکرار نشود، هر که براین قرار با ما بیعت‌کند از او بپذیریم وهر که نپذیرد با وی نبردکنیم وخدا را میان خویش و او نهیم»

آنگاه می‌گفت: « با ما بیعت می‌کنید؟» وچون می‌گفتند: «آری»باآنهابیعت می‌کرد.

گوید: وچنان بودکه عبدالحمیدبن عبدالرحمان در نخیله اردوزده بود و کس فرستاد ومابین کوفه‌ویزیدبن مهلب آبها را شکست‌که اوبه‌کوفه نرسد وبر کوفه دیدگاهها ومراقبت‌گاهها نهادکه مردم‌کوفه‌را از رفتن سوی یزید بازدارد.

گوید: وهم عبدالحمید جمعی را ازکوفه به سالاری سیف‌بن‌هانی همدانی روان‌کردکه پیش مسلمه رفتند ومسلمه باآنها تلطف‌کرد واطاعت‌آوردنشان را ستایش‌کرد، سپس‌گفت: «از مردم‌کوفه‌کم پیش ماآمده‌اند» واین به عبدالحمید رسید وگروهی دیگر را فرستادکه بیشتر بودند وسبرةبن عبدالرحمان ازدی را سالارشان‌کردکه چون به مقصد رسید مسلمه از اوستایش‌کرد وگفت: « این کسی است‌که خاندان وی مطیع بوده‌اند وسخت‌کوش، همه‌کسانی راکه از مردم‌کوفه اینجا هستند بدوملحق‌کنید.»

گوید: مسلمه‌کس فرستاد وعبدالحمیدبن‌عبدالرحمان را معزول‌کرد و محمد بن‌عمرو، ذوالشامه، را به جای وی‌گماشت.

گوید: یزیدبن مهلب سران اصحاب خویش را پیش خواند وبه‌آنهاگفت: «رأی من این است‌که دوازده‌هزارکس فراهم‌آورم وبا محمدبن مهلب بفرستم‌که‌به مسلمه شبیخون بزند وپالانها وجل‌ها وزنبیل‌ها همراه ببرندکه خندقشان را پرکنندو باقیماندهٔ شب برخندق واردوگاهشان باآنها نبردکند ومن‌کسان به‌کمك‌وی فرستم تا صبح درآید وچون صبح شد باکسان سوی‌آنها حمله برم وباآنها نبردکنم‌که

امیدوارم خدا برضدشان نصرت دهد»

سمیدع گفت: «ما آنها را به کتاب خداوسنت‌پیمبروی محمدصلی‌اللّه‌علیه‌وسلم خوانده‌ایم وگفته‌اند که این را از ما پذیرفته‌اند و روانیست که حیله کنیم و خیانت کنیم وبرایشان بدی‌ای بخواهیم، تاآنچه راگفته‌اند که از ما پذیرفته‌اند، رد کنند.»

ابورؤبه که سرگروهی‌ازمرجئه[1]بود ویارانی با خویش داشت گفت: «راست می‌گوید، وحق چنین است»

یزیدگفت: «وای شما، باور می‌دارید که بنی‌امیه به‌کتاب وسنت عمل کنند» در صورتی که از وقتی که بوده‌اندآنرا از میان برده‌اند،گفته‌اند از شما می‌پذیریم اما نمی‌خواهند در حکومت خویش به‌آنچه شماگفته‌اید وبدان دعوتشان کرده‌اید عمل کنند، بلکه خواسته‌اند شما را از خویشتن بدارند تا به خدعه پردازند، مبادا در این کار برشما پیشدستی کنند، به خدعه نابودشان کنید، من بنی‌مروان را دیده‌ام به خداکسی را مکارتر وتودارتر از این ملخ زرد، یعنی مسلمه، ندیده‌ام»

گفتند: «رای ما این نیست که چنین کنیم مگرآنکه چیزی را که گفته‌اند از ما پذیرفته‌اند رد کنند.»

گوید: وچنان بود که مروان‌بن مهلب که در بصره بودکسان را به جنگ مردم شام ترغیب می‌کرد وکسان را سوی یزید می‌فرستاد اما حسن بصری کسان را از یزیدبن مهلب‌باز می‌داشت.

عبدالحمید بصری گوید: درآنروزها حسن بصری می‌گفت: «ای مردم به جای خویش بمانید ودست بدارید واز خدا مولای خویش بترسید وبرسر دنیای زوال پذیر واندك طمع‌آن، همدیگر را مکشید که دنیا به مردم دنیا نمی‌ماند وخدا

۱ــ مرجئه، ازکلمهٔ ارجا به معنی عقب انداختن، يك‌گروه مذهبی‌ــ سیاسی بودکه به روزگار بنی‌امیه به وجودآمدکه می‌گفت دربارهٔ‌کار بندگان از بدوخوب داوری نبایدکرد و رای نباید داشت واین‌کار را به خدای متعال باید واگذاشت.(م)

از اعمال آنها خشنود نیست، هروقت فتنه‌ای بوده بیشتر مردمش سخنوران وشاعران وکم خردان ومغروران ومتکبران بوده‌اند از فتنه به سلامت نمی‌ماند مگر گمنام مستور یا مشهور پرهیزکار، هرکس از شما مستور است پابند حق باشد وخویشتن را از دنیایی که کسان برسر آن نزاع می‌کنند بدارد که به خدا همین شرف او رابس که خدا اورا به نیکی شناسد و اورا از دنیا همین بس. هر که مشهور و معتبر باشد و آنچه را که همگنان وی برسر آن نزاع می‌کنند به خاطر خدا رها کند، خوشا بر او که نیکروز است وهدایت یافته که پاداش بزرگ دارد وبه راه رشاد می‌رود وفردا یعنی به‌روز رستاخیز دیده‌اش روشن است وبه نزد خدا منزلت شایسته دارد.»

گوید: وچون مروان‌بن مهلب از این خبر یافت، به‌سخن ایستاد،چنانکه‌رسم وی بود وبه مردم گفت بکوشند وفراهم آیند سپس گفت: «شنیده‌ام که این‌پیر گمرهی آور ریاکار ــ نام اورا نبرد ــ مردم را بازمی‌دارد، به خدا اگر همسایه‌اش ازحصار خانهٔ اویك نی‌بکند از بینیش خون روان می‌شود، اما به‌ما ومردم‌شهرمان نمی‌پسندد که طالب خیر خویش باشیم ومظلمه از خویش برداریم، به خدا یا ازگفتگوی ما بازماند واوباش ابله وبومیان فرات بصره راکه از ما نیستند وهیچکس از ما نعمتی به‌آنها نداده، برضد ما فراهم نکند، یا حسابش را می‌رسم»

گوید: وچون این سخن به حسن رسید گفت: «به‌خدا خوش دارم که خدامرا به سبب خواری وی حرمت دهد.»

گوید: کسانی از یاران حسن بدو گفتند: «اگر قصد تو کرد وخواستی، ما از تودفاع می‌کنیم»

گفت: «در این صورت شما را به طرف چیزی می‌کشانم که از آن ممنوعتان داشته‌ام، می‌گویمتان که همراه دیگری، همدیگر را مکشید ودعوتتان کنم که به دفاع از من همدیگر را بکشید»

گوید: این سخن به مروان‌بن مهلب رسید وبا آنها سخت گرفت وبترسانیدشان ودنبالشان کرد تا پراکنده شدند، اما حسن از گفتار خویش باز نماند ومروان‌بن‌مهلب دست از اوبداشت.

گوید: توقف یزیدبن مهلب از وقتی که با مسلمه روبروشد هشت روز بود و چون روز جمعه چهارده روز رفته از صفر رسید مسلمه کس پیش وضاح فرستاد که وضاحیان و کشتی‌هارا بیارد وپل را بسوزاند و اوچنان کرد.

گوید: پس از آن مسلمه بیامد وسپاهیان شام را بیاراست که با آنها سوی یزیدبن مهلب رفت، جبلةبن مخرمه کندی را برپهلوی راست نهاد. هذیل بن زفر عامری را برپهلوی چپ نهاد، عباس نیزسیف‌بن‌هانی همدانی را برپهلوی راست خویش نهاد وسویدبن قعقاع تمیمی را برپهلوی چپ خویش نهاد ومسلمه سالارهمهٔ جمع بود.

گوید: یزیدبن مهلب نیز بیامد، حبیب‌بن مهلب را برپهلوی راست‌خویش نهاده بود، مفضل‌بن مهلب را برپهلوی چپ خویش نهاده بود، مردم کوفه همراه مفضل بودند واوسالارشان بود سواران ربیعه نیز که جمعی فراوان همراهشان بود با وی بودند وعباس‌بن ولید سالارشان بود.

غنوی گوید: (هشام گوید: پندارم که غنوی همان علاءبن منهال است) یکی از مردم شام برون شد وهماورد خواست و کس به مقابله اونرفت، محمدبن مهلب به‌هماوردی وی‌برون شد وبدوحمله برد که دست خویش‌را حایل کرد، کفی آهنین به دست وی بود، محمد ضربتی بزد و کف آهنین را ببرید وشمشیر در کف دستش‌فرو رفت وبه‌گردن اسب خویش افتاد، محمد همچنان بدوضربت می‌زد ومی‌گفت: «داس برای تو بهتر است»

گوید، به من گفتند که این کس حیان نبطی بود.

گوید: وقتی وضاح نزدیك پل رسید وآتش در آن افروخت و دودبرخاست

مردم نبرد می‌کردند وجنگ آغاز شده بود، اما چندان سخت نشده بودوچون کسان دود را بدیدند و به‌آنها گفته شد که پل را سوخته‌اند هزیمت شدند.

گوید: به یزیدگفتند: «کسان هزیمت شدند»

گفت: «از چه چیز هزیمت شدند، مگر نبردی شده بود که ازآن هزیمت شوند؟»

بدوگفتند: «گفته شد که پل را سوزانیده‌اند وکس به جای نماند»

گفت: «خدایشان زشت بدارد، برای پشه‌ای دودکردند و پروازکرد.»

گوید: آنگاه یزید حرکت کرد ویاران و وابستگان وجمعی از قومش با وی حرکت کردند به‌آنها گفت: «به صورت هزیمت شدگان بزنید» وچنان کردند وبسیار کس به دور اوفراهم آمد که همانند کوهها بودند.

گفت: «رهاشان کنید که امیدوارم خدا هرگز من وآنها را به یکجا فراهم نیارد، رهاشان کنید، خدایشان رحمت کند،گوسفندانند که گرگ به اطراف آن دویده است.»

گوید: یزید اندیشهٔ فرار نداشت وچنان شده بود که وقتی در واسط بود پیش ازآنکه به عقر برسد یزیدبن حکم عاصی که مادرش دختر زبرقان سعدی بود پیش وی آمده بود وشعری برای وی خوانده بود،به این مضمون:

«ملك بنی‌مروان به فنا می‌رود

«اگر این را ندانسته‌ای بدان»

یزیدگفت: «ندانسته‌ام»

یزیدبن حکم‌بن ابی‌العاص ثقفی گفت

«چون شاه زنده بمان

«یا با حرمت جان بده

«اگر بمیری وشمشیر تو

«در کفت برهنه باشد

«معذورخواهی بود»

گفت: «شاید چنین شود»

گوید: وچون یزید با یاران خود برفت وهزیمت را بدیدگفت: «ای‌سمیدع رای من درست بود یارای تو؟ مگر نگفتمت که این قوم چه می‌خواهند؟»

گفت: «چرا، به خدا رای درست رأی تو بود ومن اینك با توام و از تو جدا نمی‌شوم، دستور خویش را بگوی»

گفت: «اگر جز این نخواهی کرد، پیاده شو»

گوید: پس سمیدع با یاران خویش پیاده شد، یکی پیش یزیدبن مهلب آمد وگفت که حبیب کشته شد.

ثابت، وابستهٔ زهیربن سلمه ازدی گوید: «شهادت مـی‌دهم که شنیدم، وقتی این را باوی گفتند، گفت: «از پس حبیب زندگی‌خوش نباشد به‌خدا ازپس هزیمت زندگی را منفور داشتم، به خدا نفرتم ازآن بیفزود. پیش روید»

گوید: به خدا دانستم که وی سر کشته شدن دارد، کسانی که نبرد را خوش نداشتند عقب ماندند ورفتن‌آغاز کردند، جمعی کافی‌باوی‌بماند و او پیش می‌رفت، به‌هر گروهی می‌رسیدآنرا پس میراند و به هرجمعی از مردم شام می‌رسید ازمقابل او ونیزه‌های یارانش به یکسو می‌رفتند.

گوید: ابوروبه مرجی بیامد و گفت: «کسان برفتند.»

گوید: بدو اشاره کرد و من می‌شنیدم که می‌گفت: «می‌خواهی سوی واسط روی که آنجا حصار است و آنجا بمانی و کمك‌مردم بصره سوی‌تو آید، و مردم عمان وبحرین‌باکشتی‌ها پیش‌تو آیند و خندقی بزنی؟»

گفت: خدا رای ترا زشت بدارد با مـن چنین می‌گویی؟ مرگ برایم از این آسانتر است»

گفت: «از آنچه می‌بینی بر تو بیمناکم، مگر کوههای آهن را اطراف خویش نمی‌بینی؟» و بدان اشاره می‌کرد.

گفت: «برای من اهمیت ندارد کوههای آهن باشدیا کوههای آتش، اگر نمی‌خواهی همراه ما نبرد کنی از پیش ما برو»

گوید: و شعر حارثةبن بدر غدانی را به تمثیل خواند.

ابوجعفر گوید: این خطاست که شعر از اعشی است:

«عباد مرا از مرگ می‌ترساند

«و من چنان دیده‌ام که مرگ

«فقط مردم زبون را تیره روز می‌کند

«مرگی که بی‌زبونی باشد

«اگر مرد کوشش خویش را کرده باشد

«عار نیست»

گوید: یزیدبن‌مهلب بریابوی سپیدی نشسته بود وسوی مسلمه روان شدکه جز او هدفی نداشت و چون نزدیك وی رسید مسلمه اسب خود را پیش کشید که برنشیند، سواران شامی سوی یزید ویارانش آمدند یزید کشته شد، سمیدع نیز باوی کشته‌شد، محمدبن مهلب نیز کشته‌شد.

گوید: یکی از مردم کلب ازبنی جابر، به‌نام قحل پسرعباس، وقتی یزید را بدیدگفت: «ای‌مردم شام. به‌خدا این یزیداست، به‌خدا یا او را می‌کشم یا اومرا بکشد، کسانی به نزد وی هستند، کی بامن حمله میارد که یاران وی را از من‌بدارد تامن بدو برسم؟»

کسانی از یاران مرد کلبی بدو گفتند: «ماباتو حمله‌می‌کنیم.»

گوید: چنین‌کردند وهمگی حمله بردند و ساعتی نبرد کردند وقتی غبارفرو نشست ودوگروه از هم جدا شدند یزید کشته شده بود قحل‌بن‌عباس اندك رمقی

داشت، به‌یاران خویش اشاره کرد وجای یزید را به‌آنها وانمود می گفت: «من اورا کشتم» وبه خویشتن اشاره می کرد که او مرا کشت.

گوید: مسلمه برقحل‌بن عباس گذشت که‌پهلوی یزید افتاده‌بودوگفت: «گمان دارم این بود که مراکشت»

گوید: یکی از وابستگان بنی مره سر یزید را بیاورد، بدوگفتند: «تو او را کشتی؟»

گفت: «نه»

گوید: وچون سر را پیش مسلمه‌آورد آنرا نشناخت، منکر نیزنشد.

گوید: حواری‌بن‌زیاد عتکی گفت: «بگو تا سر را بشویندوعمامه برآن‌نهند» وچون‌چنین‌کرد سررا شناخت و آنرا همراه خالدبن ولید معیطی پیش یزید بن عبدالملك‌فرستاد.

ثابت، وابستهٔ زهیر گوید: یزید کشته شد وکسان هزیمت شدند اما مفضل‌بن مهلب بامردم شام به‌نبرد بود واز کشته‌شدن یزید و هزیمت کسان خبر نداشت، وی بریابویی تندرو وکم‌جثه بود، گروهی زره دار باوی بود که پیش رویش بود و چون به‌آنها حمله می‌بردند عقب می‌نشستند، او نیز عقب می‌رفت، آنگاه باکسانی ازیاران خویش حمله می‌برد تا بادشمنان می‌آمیخت،آنگاه بازمی‌گشت وپشت سر یاران خویش می‌رفت و چون می‌دید کسی از ما بدو می‌نگردبه‌دست خویش‌اشاره می‌کرد بدوننگرد تا کسان رو سوی دشمن داشته باشند و جز آن منظوری نداشته باشند.

گوید: آنگاه لختی نبردکردیم، گویی عامربن عمیثل ازدی را می‌بینم که شمشیر می‌زد و شعری می‌خواند به این مضمون:

«مادر فرزند نیك‌داند

«که من با شمشیرترسو نیستم»

گوید: به خدا لختی نبرد کردیم، سواران ربیعه عقب نشستند به خدا مردم کوفه چندان ثباتی نیاوردند و نبردی‌نکردند. مفضل با شمشیر پیش روی ربیعه‌رفت وبانگشان می‌زد: «ای گروه ربیعه، به پیش، به پیش، به‌خدا شما فراری وزبون نبوده‌اید، این عادت شما نبوده، نباید امروز مردم عراق از ناحیهٔ شما شکست ببینند. ای‌مردم ربیعه جانم به‌فدایتان لختی ازروز را صبوری کنید»

گوید: پس کسان به دور وی فراهم آمدند و سوی‌وی باز آمدند، از کویفه نیز آمدند.

گوید: پس فراهم آمدند می‌خواستیم به‌حریفان حمله بریم که پیش وی آمدند وگفتند: «اینجا چه‌می کنی که مدتهاست یزید وحبیب و محمد کشته شده‌اند وکسان هزیمت شده‌اند؟»

گوید: کسان به‌همدیگر خبر دادند و پراکنده شدند، مفضل نیز برفت و راه واسط گرفت، هیچکس از عربان را ندیدم که بیشتر از وی شخصا مراقب کسان باشد و با شمشیر خویش نبرد کند و یاران خویش را به خوبی بیاراید.

ثابت وابستهٔ زهیر گوید: ازنزدیك خندق گذشتم، دیواری آنجابود که کسانی کنار آن بودند و تیر داشتند، اسب‌من‌زره داشت و آنها می‌گفتند: «ای زره‌دار کجا می‌روی؟»

گوید: زره‌اسبم‌بسیار سنگین بود وهمینکه ازآنها گذشتم، پیاده شدم و زره‌را بینداختم که بار اسبم را سبك کنم.

گوید: مردم شام سوی اردوگاه یزیدبن مهلب آمدند، ابورؤبه سرمرجیان، لختی از روز را باآنها نبرد کرد، تا بیشتر یارانش برفتند. مردم شام در حدود سیصد کس را اسیر کردند که‌مسلمه آنها را پیش‌محمدبن‌عمرو فرستاد که‌محبوسشان کرد، عریان بن‌هیثم سالار نگهبانان وی بود، نامه‌ای از یزید بن‌عبدالملك پیش محمدبن‌عمرو آمد که‌گردن اسیران رابزن‌واوبه عریان بن‌هیثم گفت: «آنهارابیست

بیست وسی‌سی برون‌آر»

گوید: درحدود سی کس ازبنی تمیم برخاستند و گفتند: ما کسان را به هزیمت داده‌ایم، از خدا بترسید و از ما آغاز کنید و ما را پیش از دیگران بیرون ببرید»

عریان به‌آنها گفت: «به نام خدا برون شوید» و آنها را نزدیك سکوآوردو کس پیش محمدبن عمرو فرستاد وبرون آوردن‌آنها را باگفتارشان بدوخبرداد. و محمدپیغام داد که‌گردنهاشان را بزن.

ابوعبدالله نجیح وابستهٔ زهیرگوید: به‌خداگویی می‌بینمشان که می‌گفتند: «اناالله، ماکسان را به هزیمت دادیم و پاداش ما اینست؟»

گوید: هنوز ازآنها فراغت نیافته بود که فرستاده‌ای از پیش مسلمه آمد که دستور سلامت اسیران ومنع کشتنشان‌را همراه داشت وحاجب بن‌ذبیان مازنی تمیمی‌شعری گفت به‌این مضمون:

«به دینم قسم که‌معیطی
«درخون ماغوطه‌زد
«وهیچ قومی باری‌سنگین‌تر
«ازخون ناحق برنداشته‌اند
«خون کسانی راکه برضد شما
«شمشیر کشیده بودند
«محفوظ داشتید
«اما سواران پیرو خویش را بکشتید
«عریان بااین کار سواران قوم خویش‌را
«محفوظ داشت
«شگفتا، امانت و عدالت کجا شد؟»

گوید: عریان می‌گفته‌بود: «به خدا به‌آنها نپرداختم وقصدآنها نداشتم تاوقتی که‌گفتند: از ما آغازکن ومارا بیرون ببر وچون بیرونشان بردم، قضیه را بامأمور کشتنشان‌بگفتم اما حجتشان رانپذیرفت و دستورکشتنشان را داد، خدا شاهد است که‌خوش نداشتم به‌جای آنها یکی از قوم من کشته شود، اگر ملامتم می‌کنند من کسی‌نیستم که از ملامتشان باك داشته باشم وبرایم اهمیت ندارد»

گوید: مسلمه برفت تا در حیره جای‌گرفت، درحدود پنجاه اسیر پیش‌وی آوردند، نه از جمله اسیرانی‌که به‌کوفه فرستاده بود بلکه آنها را باخویشتن‌آورده بود. وچون کسان دیدند که‌می‌خواهدگردن‌آنهارا بزندحصین‌بن‌حماد کلبی‌برخاست وتقاضاکرد سه‌تن‌از آنها، زیادبن‌عبدالرحمان قشیری وعتبة‌بن‌مسلم‌واسماعیل وابستهٔ خاندان بنی‌عقیل،رابدوببخشد که‌بدو بخشید. یاران وی تقاضای بخشش دیگران را کردند که‌آنها را بدیشان بخشید.

گوید: و چون خبرهزیمت یزید به واسط رسید، معاویة بن‌یزیدبن مهلب سی ودو اسیر راکه بدست داشت بیاورد وگردنهاشان را بزدکه عدی‌بن‌ارطاة ومحمد بن عدی و مالك و عبدالملك پسران مسمع و عبدالله بن عزره بصری و عبدالله‌بن وایل و ابن ابی حاضر تمیمی از بنی اسید تمیم از آن جمله‌بودند.

گوید: قوم بدو گفتند: «وای تو، مارا از آنرو می‌کشی که‌پدرت کشته‌شده اماکشتن ما در دنیا سودت نمی‌دهد و درآخرت نیز زیانت می‌زند.» اما همه‌اسیران را بکشت بجزربیع بن زیادکه اورا باقی گذاشت. کسان گفتند: «او را از یاد بردی؟»

گفت: «ازیاد نبردمش ولی او را نکشتم ازاینروکه پیری است از قوم من که‌حرمت وشهرت دارد و خاندانی بزرگ، دردوستی وی تردید ندارم وازسرکشی او بیمناك نیستم»

گوید: ثابت بن‌قطنه در بارهٔ کشته شدن عدی‌بن ارطاة شعری گفت بدین

مضمون:

«کشته‌شدن فزاری و پسرش عدی

«مرا خرسندنکرد.

«کشته‌شدن پسر مسمع‌را نیز خوش نداشتم

«ولی ای‌معاویه، این‌خطایی بود

«که به‌سبب آن کارمرا

«ازجای آن به‌در بردی»

گوید: پس‌ازآن بیامد تا به‌بصره رسید، مال و خزینه‌ها را نیز همراه داشت. مفضل بن‌مهلب نیز بیامد و همه خاندان مهلب در بصره فراهم آمدند که ازسرانجام یزید بیمناك بودند کشتی‌های دریانورد آماده‌کرده بودند وهمه جور لوازم فراهم آورده بودند.

گوید: و چنان بود که یزیدبن‌مهلب،وداع‌بن‌حمید ازدی را به قندابیل‌فرستاده بود و امیرآنجا کرده بود وگفته بود: «من‌سوی این دشمن می‌روم و اگر باآنها مقابل شدم نبردگاه را ترك نمی‌کنم، تا از آن من شود یا از آن آنها، اگر ظفر یافتم ترا حرمت‌می‌کنم واگر صورت‌دیگر بود درقندابیل‌خواهی بود تا خاندان من پیش‌تو آیند وآنجا حصاری شوند تا برای خویش امان بگیرند، من از میان قومم ترا برای خاندان خویش برگزیدم، چنان کن که از تو انتظار دارم» و او را قسم‌های سخت داد که اگر خاندانش بدو نیازمند شدند و بدو پناه بردند نیکخواه آنها باشد.

گوید: وقتی خاندان مهلب از پس هزیمت، دربصره فراهم آمدند، عیال و اموال خویش را درکشتی‌های دریانورد نشانیدند و به دریا برفتند تا بهرهرم بن قرار عبدی‌گذشتند که یزید وی را عامل بحرین کرده بود، هرم به آنها گفت: «رأی من‌این است که‌کشتی‌های خویش را ترك مکنید که موجب بقای شماست و بیم دارم

اگــر از این کشتی‌ها بــرون شدید، کسان، شما را بربایند و به وسیلهٔشما به‌خاندان مروان تقرب جویند.»

گوید: پس‌آنها برفتند تا مقابل کرمان رسیدند و از کشتی‌هاشان درآمدند و عیال و اموال خویش را براسبان نهادند.

گوید: وچنان بود که وقتی معاویةبن‌یزیدبن مهلب به‌بصره آمده بودخزینه‌ها وبیت‌المال را همراه داشت وگویی می‌خواست برآنها امارت‌کند. اماخاندان‌مهلب فراهم‌آمدند و به‌مفضل گفتند:«توبزرگتر وسرورمایی (معاویه راگفتند)* «توجوانی نوسالی چون یکی از نوسالان خاندان خویش» ومفضل سالارشان بود تــاوقتی‌که به‌کرمان رسیدند. درکرمان فراری بسیار بود که به‌دور مفضل فراهم آمدند.

گوید: مسلمة بن‌عبدالملك، مدرك‌بن‌ضب کلبی را به‌طلب خــاندان مهلب و تعاقب فراریان فرستاد، مدرك در فارس به مفضل‌بن‌مهلب رسید که فراریان به‌دوراو فراهم‌آمده بودند و به‌تعقیب آنها پرداخت و در گردنه‌ای به آنها رسید که به‌طرف وی بازگشتند وبااونبرد کردند ونبردشان‌سخت‌شدازجمله‌یاران‌مفضل‌بن‌مهلب و نعمان ابن ابراهیم اشتر ومحمدبن‌اسحاق اشعث نیزکشته شدند وپسر صول پادشاه قهستان به‌اسیری‌گرفته‌شد عالیه‌کنیز مفضل نیزدستگیرشد، عثمان‌بن اسحاق اشعث زخــمی سخت برداشت وبگریخت تابه‌حلوان‌رسیدآنجا اورا نشان دادندکه‌کشته‌شد وسرش را درحیره پیش مسلمه‌بردند.

گوید: کسانی ازیاران یزید بن‌مهلب‌بازگشتند وامان‌خواستند کــه‌امان‌یافتند. مالــك‌بن‌ابراهیم اشترو‌ورد بن‌عبدالله سعدی تمیمی ازآن جمله بودند. ورد در همه جنگهای‌عبدالرحمان بن‌محمد حضور داشته بود محمد که نوادهٔ مروان وبرادرزادهٔ مسلمه ودا‌ماد وی‌بود برای ورد امان‌خواست که بدوامان‌داد وچون ورد‌پیش‌وی‌آمد مسلمه او را ایستاده نگهداشت وهمچنان ایستاده وی را ناسزاگفت که ای مخالفت

* این جمله را باقتضای سیاق متن، برای تکمیل آن افزوده‌ام. (م)

پیشهٔ تفرقه افکن منافق که درهر فتنه‌ای به‌راه افتاده‌ای: یکبار باجولای کنده و یکبار با ملاح‌ازد، تودر خور این نبودی که امانت دهند.

گوید: آنگاه ورد برفت.

گوید: محمدبرای‌مالك‌بن ابراهیم اشترنیز حسن‌بن عبدالرحمان‌بن شراحیل (شراحیل لقب رستم حضرمی داشت) امان خواست وچون مالك‌بیامد واورا بدید، حسن‌بن عبدالرحمان گفت: «این مالك پسر ابراهیم اشتر است.»

گفت: «برو»

حسن گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد، چرا به اونیز مانند یارش ناسزا نگفتی؟»

گفت: «شما را والاتر از این داشتم وپیش من از یاران‌آن دیگر محترم‌تر و مطیع‌تر بوده‌اید.»

گفت: «خوشتر داشتیم که اورا نیز دشنام گفته بودی، به خدا پدر وجد وی محترم‌تر بوده واثر وی بیشتر از آن شامی، وردبن عبدالله، بوده است.»

گوید: چند ماه بعد حسن می‌گفته بود به خدا وی را از این جهت رها کرد که نمی‌خواست وانمود کند که اورا می‌شناسد وخواست به ما نشان بدهد که او را حقیر می‌شمارد.

گوید: خاندان مهلب وفزاریان پیوسته به‌آنها برفتند تا به قندابیل رسیدند.

گوید: مسلمه کس پیش مدرك بن‌ضب کلبی فرستاد که اورا نپذیرفت آنگاه هلال‌بن احوز تمیمی مازنی را به تعقیب آنها فرستاد که نزدیك قندابیل به‌آنهارسید، خاندان مهلب می‌خواستند وارد قندابیل شوند که وداع‌بن حمید مانعشان شد، هلال ابن‌احوز بدونامه نوشت،اما وی ازخاندان مهلب‌دوری‌نگرفت که جدایی ومخالفت وی را معلوم دارند.

گوید: وقتی تلاقی شد وصف کشیدند وداع‌بن حمید برپهلوی راست بود و

عبدالملك‌بن هلال برپهلوی چپ بود که هردوشان ازدی بودند، هلال پرچم امان برای آنها برافراشت که وداع بن‌حمید وعبدالملك‌بن هلال سوی آنها رفتند و کسان پراکنده شدند و آنها را رها کردند.

گوید: وچون مروان‌بن مهلب چنین دید، روان شد و می‌خواست پیش زنان بازگردد.

مفضل بدو گفت: «کجا می‌روی؟»

گفت: «می‌خواهم به نزد زنانمان روم و آنها را بکشم که این فاسقان به آنها دست نیابند.»

گفت: «وای تو، چگونه خواهران وزنان خویش را می‌کشی، به خدا ازاین قوم بر آنها بیمناك نیستم.»

گوید: مفضل، مروان‌بن مهلب را از این کار بازداشت، آنگاه با شمشیرهای خویش برفتند ونبرد کردند تا همگی کشته شد، بجز ابوعیینة‌بن مهلب وعثمان‌بن مفضل که جان بردند وبه خاقان ورتبیل پیوستند.

گوید: زنان وفرزندان آنها را پیش مسلمه فرستاد که در حیره‌بود سرهایشان را نیز پیش مسلمه فرستاد که آنرا پیش یزیدبن عبدالملك فرستاد، یزید نیز آنرا پیش عباس‌بن ولیدبن عبدالملك فرستاد که امیر حلب بود.

گوید: وچون سرها را به جای نهادند، عباس برون شد که آن را بنگرد وبه یاران خویش گفت: «این سرعبدالملك است، این سر مفضل است به خداگویی با من نشسته است وسخن می‌کند.»

گوید: مسلمه گفت: «زن وفرزندشان رامی‌فروشم.» آنهادر دارالرزق بودند.

جراح‌بن عبدالله گفت: «من آنها را از تومی‌خرم که به قسمت عمل کرده باشم»

گوید: وجراح آنها را به یکصد هزار از مسلمه بخرید که گفت: «بیار»

جراح گفت: «اگر خواهی بگیر» که چیزی از آن را نگرفت وهمه رارها کرد

مگر نه جوان نوسال که آنها را پیش یزیدبن عبدالملك فرستادکه آنها را پیش آورد وگردنشان را بزد.

گوید: وقتی مسلمةبن عبدالملك از جنگ یزیدبن مهلب فراغت یافت، یزید ابن‌عبدالملك درهمین‌سال‌ولایتداری کوفه وبصره وخراسان را یکجا بدوداد وچون یزیداین‌ولایتها رابدوداد‌مسلمه‌ولایتداری کوفه‌را به‌ذوالشامه، محمدبن عمرومعیطی، داد. چنانکه‌گویند ازآن پس‌که خاندان مهلب از بصره برون شدند،شبیب‌بن‌حارث تمیمی به‌کار بصره پرداخت وآنجا را مضبوط داشت وچون بصره به قلمرو مسلمه پیوست عبدالرحمان‌بن سلیم‌کلبی را عامل‌آنجاکرد ونگهبانی وحادثات‌آنجا باعمر ابن‌یزید تمیمی‌شد.

گوید: عبدالرحمان می‌خواست مردم بصره راکشتار کند، عمر بدوگفت: «می‌خواهی مردم بصره راکشتار کنی اما درکویفه دژی نداری که بوقت حاجت آنجا روی، به خدا اگرمردم بصره تو ویارانت را با سنگ بزنند بیم دارم‌که ما را بکشند. ده روز به ما مهلت بده تا برای این‌کار مهیا شویم»

گوید:آنگاه عمر کس پیش مسلمه فرستاد وآنچه راعبدالرحمان‌می‌خواست کرد، بدوخبر داد، مسلمه عبدالملك‌بن بشر را به عاملی بصره فرستاد وعمربن یزید را برنگهبانی وحادثات باقی‌گذاشت.

ابوجعفرگوید: در این سال مسلمةبن عبدالملك، سعیدبن عبدالعزیز عاصی را (به خراسان) فرستاد وی همانست‌که اورا سعید خذینه می‌نامیدند واین لقب را چنانکه‌گویند، ازآنروبه وی دادندکه مردی نرمخوی وآسان‌گیر وخوش گذران بود، وقتی به خراسان رفت بریك بختی بود وکاردی به کمرخویش‌آویخته بود، شاه ابغر پیش وی رفت، سعید تنها یك جامه به تن داشت‌که رنگین بود واثاث رنگین اطراف وی بود، وچون از پیش وی برون شد بدوگفتند: «امیر را چگونه دیدی؟»

گفت: «خانم واربود (خذینیه) با زلفان سکینه‌وار» از اینرو لقب خذینه گرفت. دهقانه‌خانه‌دار را خذینه می‌گفتند.

گوید: مسلمه از آنرو سعید خذینه را عامل خراسان کرد که داماد وی بود و دختر مسلمه را به زنی داشت.

سخن از کار سعید
در ولایتداری خراسان
در این سال

گوید: وقتی مسلمه سعید خذینه را ولایتدار خراسان کرد پیش از حرکت خویش، سورةبن حردارمی را آنجا فرستاد که چنانکه گفته‌اند یکماه پیش از سعیدبه خراسان رسید وشعبةبن ظهیر نهشلی را عامل سمرقند کرد که با بیست وپنج کس از خاندان خویش سوی آنجا رفت وراه آمل گرفت وبه بخارا رسید ودویست کس از آنجا همراه وی شدند وبه سغد رفت که مردمش در ایام ولایتداری عبدالرحمان‌بن نعیم غامدی که‌هیجده ماه ولایتدار آنجا بوده‌بود کافر شده بودند سپس به صلح آمده بودند.

گوید: شعبه با مردم سغد سخن کرد وساکنان آنجا را از عرب وغیر عرب ملامت کرد وترسو خواند وگفت، «میان شما زخمی‌ای نمی‌بینم وناله‌ای‌نمی‌شنوم» وعذرآوردند که عاملشان علباءبن حبیب عبدی که کار جنگ را به عهده‌داشته ترسو بوده است.

گوید: پس ازآن سعید بیامد وعاملان عبدالرحمان‌بن عبدالله قشیری‌راکه‌در ایام عمربن عبدالعزیز ولایتدار شده بودند بگرفت وبه زندان کرد وعبدالرحمان دربارهٔ آنها با وی سخن کرد.

سعید گفت: «دربارهٔ آنها خبر داده‌اندکه چیزی از اموال خراج به نزدشان

هست.»

عبدالرحمان گفت: «من آنرا عهده می کنم» وهفتصد هزار بابت آنهاتعهد کرد، بعدها سعید از اومطالبه نکرد.

پس از آن، چنانکه گویند، علی بن محمد به سعید خبر داد که جهم بن زحر جعفی وعبدالعزیز بن عمروزبیدی ومنتجع بن عبدالرحمان ازدی وقعقاع ازدی(و چهار کس دیگر) جمعا هشت کس عاملان یزیدبن مهلب بوده‌اند واموالی‌از غنیمت مسلمانان پیش آنها بوده که در آن خیانت کرده‌اند.

گوید: سعید کس فرستاد وآنها را در کهندژ مرو به زندان کرد بدوگفتند: «اینان چیزی نخواهند پرداخت مگر آنکه بی‌حرمتی بینند.» سعید کس فرستاد که جهم بن زحر را برخری نشاندند واز کهندژ مرو بیاوردند وبر فیض بن عمران‌عبور دادند که سوی وی رفت وبینیش را بگرفت.

جهم بدوگفت: «ای فاسق، چرا وقتی ترا مست پیش من‌آوردند وترا حد زدم چنین نکردی» وسعید برجهم خشم‌آورد ویکصد تازیانه بدوزد. وچون جهم ابن زحررا میزدند مردم‌بازار تکبیر گفتند. سعید بگفت تاجهم وهشت کس(کذا) را که به زندان بودند به ورقاءبن نصر باهلی تسلیم کنند که تقاضا کرد از این‌کار معاف بماند واورا معاف داشت.

گوید: عبدالحمیدبن دثار، با عبدالملك‌بن دثار وزبیربن نشیط وابستۀ باهله که شوهر ما در سعید خذینه بودگفتند: «زندانبانی اینان را به ماواگذار» که به‌آنها واگذاشت که جهم وعبدالعزیزبن عمر ومنتجع را زیر شکنجه کشتند وقعقاع و دیگران را چندان شکنجه کردند که نزدیك مرگ بودند.

گوید: اینان همچنان درزندان ببودند تا ترکان به غزا آمدند. پس‌سعیدبگفت تا کسانی را که ازآن جمله باقیمانده بودند رها کردند وچنان بود که سعید می‌گفته بود خدازبیر را زشت‌بدارد که جهم راکشت.

دراین سال مسلمانان به غزای سغد وترکان رفتند ونبرد قصرباهلی دراینسال میان آنها رخ داد.

وهم در این سال سعید خذینه، شعبةبن ظهیر را از سمرقند معزول کرد.

سخن از اینکه چرا سعید شعبه را معزول کرد وسبب نبرد قصرباهلی چه بود؟

علی‌بن محمدگوید: وقتی سعید خذینه به خراسان‌آمدگروهی از دهقانان را پیش خواند وباآنها مشورت کردکه چه‌کسانی را به ولایات بفرستدکه جمعی از عربان را نام بردندکه‌آنها را ولایتدار کرد، که ازآنها شکایت‌آوردند.

گوید: روزی که‌کسان پیش وی رفته بودند به‌آنهاگفت: «من به این ولایت آمدم ومردم را نمی‌شناختم، مشورت کردم، کسانی را نام بردند، دربارهٔ‌آنهاپرسش کردم که‌ستایششان کردند و ولایتدارشان کردم، تاکید می کنم که مرا دربارهٔ عاملانم خبر دهید.» وجماعت ازآنها به نیکی یادکردند.

گوید: اما عبدالرحمان‌بن عبدالله قشیری گفت: «اگر تاکید نکرده بودی چیزی‌نمی‌گفتم‌اما تاکیدکردی، توبامشرکان‌مشورت کردی، آنها ازکسانی‌نام‌برده‌اند که مخالفتشان نکنند ومانند خودشان باشند، اطلاع ما دربارهٔ آنها چنین است.»

گوید: سعید تکیه داد، آنگاه نشست وگفت: «سخت مگیر، به نیکی وادار کن واز مردم نادان روی بگردان[1] برخیزید»

گوید: پس ازآن سعید، شعبةبن ظهیر را ازسغد معزول کرد وعثمان‌بن‌عبدالله را به‌کار جنگ‌آنجاگماشت وسلیمان‌بن ابی‌السری‌وابسته بنی‌عوافه را عامل خراج آنجا کرد، معقل‌بن عروهٔ قشیری را عامل‌هرات کردکه سوی‌آنجا رفت.

۱ــ خذالعفو، وامربالعرف واعرض عن‌الجاهلین (اعراف‌ـ۱۹۸)

گوید: کسان، سعید را ضعیف شمردند وخذینه نامیدند وترکان در او طمع آوردند، خاقان ترکان را برای نبرد وی فراهم آورد وسوی سغد فرستاد سالار ترکان کور صول بود که بیامدند تا به نزدیك قصر باهلی جای گرفتند.

بعضی‌ها گفته‌اند: یکی از دهقانان بزرگ می‌خواست زنی از باهله راکه در آن قصر بود به زنی بگیرد وکس فرستاد واز او خواستگاری کرد، که نپذیرفت واو سپاه فراهم کرد وامید داشت که‌ساکنان قصر را اسیر کند وزن‌را بگیرد. کور-صول بیامد ومردم قصررا محاصره کرد. یکصد خانواده با زن و فرزندآنجا بودند. عثمان‌بن عبدالله عامل سمرقند بود، مردم قصر بیم کردند که کمك دیر برسد و برسر چهل‌هزار با ترکان صلح کردند و هفده کس به‌گروگان دادند. عثمان‌بن‌عبدالله کسان را به حرکت خواند، مسیب‌بن بشر ریاحی آماده حرکت شد و چهارهزار کس از همهٔ قبایل با وی روانه شدند، شعبة‌بن ظهیر گفت: «اگر همه سواران خراسان آنجا باشند به مقصود نمی‌رسند.»

راوی گوید: از جمله کسانی که حرکت کردند، شعبة‌بن‌ظهیر نهشلی بود و بلعاء‌بن مجاهدعنزی ازبنی‌تمیم، وعمیرة بن‌ربیعه، ملقب به‌عمیرة الثریدازبنی‌عجیف وغالب‌بن‌مهاجر طایی عموی ابوالعباس طوسی و ثابت قطنه و ابوالمهاجر بن‌داره ازغطفان وحلیس‌شیبانی‌وحجاج‌بن‌عمر وحسان‌بن‌معدان واشعث،ابوحطامه،وعمرو بن حسان، همگان طایی.

گوید: وقتی اردوزدند مسیب‌بن بشرگفت: «شما به طرف نیروی عمدهٔ ترك می‌روید، نیروی عمدهٔ خاقان ودیگران، اگر صبوری کنید عوض بهشت است‌واگر فرار کنید، عقوبت جهنم است، هرکه قصد نبرد وصبوری دارد بیاید» یکهزار و-سیصد کس‌بازگشتند واو با بقیه‌برفت وچون‌فرسخی طی کرد با کسان همان‌سخن گفت که‌در آغاز گفته‌بود ویك‌هزار کس کناره‌گرفتند آنگاه فرسخی‌دیگر برفت وهمان‌سخن راگفت ویك هزار دیگر کناره‌گرفتند، آنگاه برفت.

گوید: بلدشان اشهب‌بن عبید حنظلی بود،وقتی به دوفرسخی ترکان رسید فرودآمد، ترك‌خاقان، شاه قی، پیش آنها آمد و گفت: «اینجا دهقانی‌نمانده که‌باترکان بیعت نکرده باشد بجزمن که سیصد جنگاور دارم‌که با تواند، خبردارم‌که باترکان برسرچهل هزار صلح کرده‌اند وهفده مرد به‌آنها داده‌اندکه‌گروگان باشند تا مال‌ـ الصلح را بگیرند وچون ترکان از حرکت شما خبر یافتندگروگانهائی راکه‌به دستشان بودکشتند.

گوید: از جمله‌گروگانها نهشل‌بن یزید باهلی بودکه جان برد وکشته نشد، و نیز اشهب‌بن عبیدالله حنظلی. (کذا) قرار بودکه روز بعد با آنها نبردکنند تا قصررا بگشایند.

گوید: مسیب همانشب دوکس را فرستاد، یکی از عرب ویکی از عجم که براسبان خویش برفتند، به‌آنهاگفت: «وقتی نزدیك رسیدید اسبان خود را به درخت ببندید وازکار قوم خبر یابید.»

گوید:آنها در شبی تاریك برفتند، ترکان‌آب به اطراف قصر انداخته بودند وکس‌آنجا نمی‌رسید؛ نزدیك قصر رسیدند، مراقب برآنها بانگ زدگفتند: «بانگ مزن، بلکه عبدالملك بن دثار را بخوان» وچون اورا بخواند به وی‌گفتند: «مسیب ما را فرستاده، کمك برای شما آمده»

گفت: «کجاست؟»

گفتند: «در دوفرسخی،آیا می‌توانید امشب وفردا از خویش دفاع کنید؟»

گفت: «همسخن شده‌ایم‌که فردا زنان خویش را پیش اندازیم وبه مرگ سپاریم وهمگی بمیریم»

گوید: آن دوکس پیش مسیب بازگشتند وخبر را با وی بگفتندکه باهمراهان خویش‌گفت: «من سوی این دشمن می‌روم،هرکه می‌خواهد برود، برود». اما کسی از وی جدا نشد وبا وی بیعت مرگ‌کردند، که روان شد. عبور از آبی که اطراف

شهر افکنده بودند سخت‌تر شده بود وچون به نیم فرسخی ترکان رسید پیاده شدو تصمیم‌گرفت به‌آنها شبیخون زند، آنگاه برنشست ویاران خویش را به صبوری خواند و به سرانجام جان‌بازان وصبوران وحرمت‌وغنیمتی که اگر ظفریافتند دردنیا دارند ترغیبشان‌کرد وگفت: «اسبان خویش‌را پوزه‌بند بزنید وبکشید وچون به این قوم‌نزدیك‌شدیدبرنشینید وصادقانه حمله بریدوتکبیرگوییدو شعارتان «یامحمد» باشد بـه دنبال فـراری مروید، به‌اسبان پردازید و آنرا پی‌کنید که پی‌کردن اسبان برای آنهاسخت‌ترازشماست، اندك صبور بهتر از بسیار نومید، شما اندك نیستید که وقتی هفتصدشمشیربرضد سپاهی به‌کار افتد آنرا بشکند اگرچه مردم آن بسیار باشد.»

گوید: پس آنها را بیاراست، کثیردبوسی را برپهلوی راست نهاد، یکی‌از ربیعه را به‌نام ثابت قطنه برپهلوی چپ‌نهاد و چون دوتیررس باآنها فاصله داشتند تکبیرگفتند و این به‌وقت سحربود، ترکان بجنبیدند و مسلمانان درارودیشان‌افتادند و اسبان را پی‌کردند. ترکان ثبات‌آوردند و مسلمانان پس نشستند و هزیمت شدند وتاپیش مسیب رفتند، ترکان تعقیبشان‌کردند و دنبالهٔ اسب مسیب را زدند و کسانی از مسلمانان پیاده شدند که‌بختری، ابوعبدالله مرائی، و محمدبن قیس‌غنوی، و بـه قولی محمدبن قیس‌عنبری‌وزیاد اصفهانی و معاویةبن‌حجاج وثابت قطنه از آنجمله بودند. بختری نبردکرد تادستـ‌راستش جدا شد و شمشیر را به‌دست چپ‌گرفت که آن نیزجدا شد و بادودست خویش دفاع‌می‌کرد تا کشته‌شد. محمدبن‌قیس‌غنوی یـا عنبری وشبیب‌بن‌حجاج طایی‌نیز کشته‌شدند.

گوید: آنگاه مشرکان هزیمت‌شدند و ثابت‌قطنه‌ضربتی به‌یکی‌از بزرگانشان زد واورا بکشت. منادی مسیب ندا داد: «آنهارا تعقیب مکن کـه از ترس‌نمی‌دانند تعقیبشان می‌کنید یانه، سوی قصرروید و از کـالای آنجا بجزنقدچیزی‌برندارید‌و کسی راکه‌توان راه رفتن دارد برننشانید»

ونیز مسیب‌گفت: «هرکـه‌بـه خاطر ثـواب زن‌یاکودك نـاتوانی را بردارد

پاداش وی باخداست و هر که نخواهد، تواند چهل درم بگیرد. اگر از اهل پیمان شما کسی در قصر هست اورا بردارید.»

گوید: کسان سوی قصر رفتند و هر که را آنجا بود برداشتند یکی از بنی فقیم به نزد زنی رسید که بدو گفت: «مرا کمك کن که خدایت کمك کند» مردفقیمی توقف کرد و گفت: «بر دنبالهٔ اسب سوار شو» زن برجست و بر دنبالهٔ اسب جای گرفت که در کار سوار شدن از مردی ماهرتر بود، مرد فقیمی دست پسروی را که کودکی خردسال بود بگرفت و پیش روی خویش نهاد و پیش ترك خاقان رفتند که آنها را در قصر خویش جای داد و غذایی بر ایشان آورد و گفت: «سوی سمرقند روید و پشت سر خویش منگرید»

گوید: آنها سوی سمرقند روان شدند، ترك خاقان گفت: «آیا کسی مانده؟»

گفتند: «هلال حریری»

گفت: «اورا تسلیم نمی کنم»

گوید: ترك خاقان به نزد هلال حریری رفت که سی و چند زخم داشت، او را ببرد که بهی یافت و در نبرد دره باجنید کشته شد.

گوید: ترکان روز بعد باز آمدند و در قصر کسی را ندیدند و چون کشتگان خویش را بدیدند گفتند: «اینها که آمده بودند آدمی نبوده اند»

گوید: در آن شب ابوسعید معاویة بن حجاج طایی کور شد و دستش شل شد و از کار بماند و چنان بود که از جانب سعید عامل ولایتی شده بود و چیزی از بقایای وی را برون زدند، سعید وی را به شداد بن خلید باهلی سپرد که به حسابش کشد و از او بگیرد.

گوید: شداد بر او سخت گرفت و او گفت: «ای گروه قیسیان، من مردی توانا و تیزبین بودم که سوی قصر باهلی رفتم، کور شدم و دستم شل شد همراه کسان دیگر

نبرد کردم تا آنها را که درخطر کشته‌شدن واسارت بودند نجات دادیم، اینك یار شما با من‌چنین‌می کند، وی را از من بدارید». پس‌اورا رها کرد.

عبدالله‌بن‌محمد به‌نقل از کسی که درشب قصرباهلی‌حضور داشته‌گوید: «در قصر بودیم و چون‌تلاقی‌شد پنداشتیم قیامت‌بپاشده، ازبس‌که همهمهٔ قوم و تصادم آهن و شیههٔ اسب‌می‌شنیدیم»

در این سال‌سعیدخذینه ازنهربلخ‌عبور کردوبه‌غزای‌سغد رفت که‌پیمان‌شکسته بودند و ترکان را برضد مسلمانان یاری کرده بودند.

سخن‌ازکار مسلمانان وسعیددرغزای‌سغد

سبب این‌غزای سعیدچنانکه‌گفته‌اند، آن‌بود که وقتی‌ترکان‌سوی‌سغدبازگشتند کسان باسعید سخن‌کردند و گفتند: «از غزاباز مانده‌ای درصورتی که‌ترکان‌حمله آورده‌اند و کافرشده‌اند» پس‌سعید از نهر عبور کرد و آهنگ سغدکرد و ترکان و گروهی ازمردم سغد به‌مقابلهٔ وی آمدند که مسلمانان هزیمتشان کردند. سعیدگفت: «تعقیبشان مکنید که‌سغد پشتیبان امیرمؤمنان است، شماکه هزیمتشان کرده‌اید ،مگر می‌خواهید نابودشان کنید؟ شما ای‌مردم‌عراق بارها باخلیفگان نبرد کرده‌اید، آیاشما را نابود کرده‌اند»

راوی گوید: مسلمانان برفتندتا به‌جایی رسیدند که دره‌ای میان آنها ومرج فاصله بود، عبدالرحمان‌بن صبح گفت: «زره دارو پیاده از این دره نگذرد وجزآنها عبور کنند»

گوید: پس عبور کردند وترکان آنها را بدیدندو کمینی نهادند وقتی‌سواران مسلمان نمودار شدند با آنها نبردکردند، ترکان عقب رفتند و مسلمانان تعقیبشان کردند تاازکمینگاه گذشتند،ترکان به‌مقابلهٔ مسلمانان برون‌آمدند ومسلمانان

به‌هزیمت برفتند تا به‌دره رسیدند، عبدالرحمان گفت: «از آنها پیشی گیرید، اما عبور نکنید که اگر عبور کنید نابودتان می کنند»

گوید: مسلمانان ثبات ورزیدند تا ترکان عقب رفتند و از تعقیبشان چشم پوشیدند.

گروهی گفته‌اند: آنروز شعبة‌بن‌ظهیر و یاران وی کشته‌شدند، جمعی دیگر گفته‌اند درآنروز ترکان باجماعتی ازمردم سغدکه همراهشان بودند از مقابل آنها به هزیمت رفتند و روز بعد پادگانی از مسلمانان برون شدند. درآنوقت پادگان از تمیمیان‌بود ناگهان‌به‌ترکان برخوردند‌که ازجنگلی برون آمده بودند. سالارسواران تمیم شعبة‌بن‌ظهیر بودکه‌با آنها بجنگید و کشته شد که نگذاشته بودند سوار شود. یکی از عربان نیز کشته شد و کنیز وی مقداری حنا آورده بود و می‌گفت: «تاکی این خضاب را برای تو نگهدارم که تو با خون خضاب کرده‌ای» باسخنان بسیار دیگرکه مردم‌اردو را بگریانید.

گوید: درحدود پنجاه کس کشته‌شد وپادگانیان هزیمت شدند وبانگ کمک‌خواهی پیش مسلمانان آمد.

عبدالرحمان بن‌مهلب‌عدوی گوید: وقتی خبر به‌مارسید من‌نخستین کس‌بودم که‌سوی‌آنها رفتم براسبی‌اصیل سواربودم، کشتهٔ عبدالله‌بن‌زهیررا زیردرختی‌دیدم، گفتی خارپشتی بوداز بس‌تیر خورده بود.

خلیل‌بن‌اوس عبشمی‌یکی ازبنی ظالم که‌جوان بود سوارشد و بانگ‌زد:«ای بنی‌تمیم، من‌خلیلم، سوی من‌آیید» وجمعی بدوپیوستند‌که همراه‌آنها به دشمن‌حمله بردکه آنها را بداشتند و از کسان‌براندند تاامیر وجماعت‌بیامدند و دشمن به‌هزیمت رفت وازآن روز خلیل سالار بنی تمیم شد، تاوقتی‌که نصربن سیار ولایتدار شد و سالاری‌بنی تمیم به‌حکم‌بن‌اوس برادر خلیل‌رسید.

علی‌بن‌محمد به‌نقل از مشایخ خویش‌گوید: سورة‌بن حر به‌حیان گفت: «ای

حیان بازگرد»

گفت: «پیکار در راه خدا رابگذارم‌وبروم!»

گفت: «ای‌نبطی»

گفت: «خداآب‌رویت را ببرد»

گوید: «کنیهٔ حیان‌نبطی هنگام جنگ ابوالهیاج بود»

گوید: سعید دوبار از نهر عبور کرد، اما ازسمرقند نگذشت باراول درمقابل دشمن جای‌گرفت وحیان وابسته مصقلة بن‌هبیره شیبانی بدو گفت: «ای امیربا مردم سغد نبرد کن»

گفت: «نه این ولایت امیرمؤمنان است»

گوید: آنگاه دید که‌دودی برخاسته ودر بارهٔ آن پرسش‌کرد گفتند: «سغدیان کافرشده‌اند و بعضی از ترکان نیزباآنها هستند»

گوید: پس باآنها نبردکرد که هزیمت شدند و مسلمانان در تعقیب‌آنهاسخت بکوشیدند، اما منادی سعید نداداد: تعقیبشان‌مکنید که سغد پشتیبان امیرمؤمنان است، شماآنها را هزیمت کرده‌اید، مگر می‌خواهید نابودشان‌کنید، ای مردم‌عراق، شما بارها باامیرمؤمنان نبردکرده‌اید اما شما را بخشیده است و نابودتان نکرده است، و بازگشت.

گوید: و چون سال بعد بیامد، گروهی از بنی تمیم را سوی ورغسر فرستاد که‌گفتند: «ای‌کاش با دشمن روبرو شویم و باآنها درآویزیم»

گوید: وچنان بود که وقتی سعید دسته‌ای می‌فرستاد که توفیقی می‌یافتند و غنیمت واسیرمی‌گرفتند، اسیران را پس‌می‌داد و دسته را عقوبت می‌کرد. هجری شاعر در این‌باب شعری‌گفت به‌این‌مضمون:

«سوی دشمنان رفتی

«وبا بازیچه‌ای‌سرگرم‌بودی

«... ت برهنه بود

«وشمشیرت در نیام

«نسبت به‌دشمنان عروسی نهان‌بودی

«ونسبت به‌ماچون شمشیر تیز

«چه‌نیك بودند سغدیان‌وقتی جدا شدند

«وشگفتا از تدبیر تو که تردیدآمیز بود»

گوید: سورة‌بن‌حر که ازسخن‌حیان که‌گفته‌بود، خدا آب رویت راببرد کینهٔ وی را به‌دل‌گرفته‌بود به‌سعید گفت: «این‌برده بزرگترین دشمن عربان وعاملان‌است خراسان‌رابرضدقتیبة‌بن‌مسلم‌بشورانیدبرضدتونیزقیام‌می‌کند وخراسان رامی‌شوراند، آنگاه در یکی‌این قلعه‌ها حصاری می‌شود»

سعیدگفت: «ای سوره، این سخن را با کسی مگوی.»

گوید: سعید چندروزصبر کرد، سپس‌درمجلس‌خویش شیرخواست‌گفته‌بودکه طلائی‌راصلایه‌کنند ودرظرف حیان بیندازند،حیان شیرراکه‌به‌طلاآمیخته بود بخورد پس‌ازآن برنشست، کسان‌نیزبرنشستندو تا بارکث برفتندکه چهار فرسنگ‌بود،گویی به‌تعقیب دشمنی‌بود، حیان چهار روز ببود و روزچهارم بمرد.

گوید: سعیدبرای‌کسان ناخوشایند شده بودواورا ضعیف‌می‌شمردند.

گوید: یکی از مردم بنی اسد به‌نام اسماعیل از خاصان مروان‌بن محمدبود، به‌نزدخذینه از اسماعیل‌وآن دوستی که بامروان داشت یاد کردند که گفت: «این دورگه‌کیست؟» و اسماعیل به‌هجای او شعری گفت به‌این‌مضمون:

«خذینه پنداشته که من‌دورگه‌ام

«اماخذینه‌شانه‌وآیینه‌دارد

«با بخورسوزها و سرمه‌دانها وسازها،

«وبرگونه‌اش نقطه‌هاست»

در این سال مسلمة بن‌عبدالملك از عراق و خراسان معزول شد و سوی‌شام رفت.

سخن‌ازسبب‌عزل‌مسلمه‌از عراق وخراسان‌واینکه‌چگونه‌بود؟

سبب آن به‌طوری که‌علی‌بن‌محمدگوید چنان بود که‌وقتی مسلمه ولایت‌عراق و خراسان‌یافت بابت خراج چیزی نفرستاد، یزیدبن عاتکه می‌خواست معزولش کند اما ازاوشرم داشت،بدونوشت: «یکی را به‌کارخویش‌جانشین کن و بیا»

گویند: مسلمه باعبدالعزیزبن حاتم مشورت کرد که پیش یزیدبن عاتکه‌رود، به‌منظور دیدار.

عبدالعزیز بدوگفت: «اگر شوق‌دیداروی داری سخت‌طربناکی که ازدیدار وی دیری‌نرفته»

گفت: «ناچار باید رفت»

گفت: «از آن پیش که از ناحیهٔ عمل خویش برون شوی ولایتدار آن را می‌بینی»

گوید: مسلمه حرکت کرد و چون به دورین رسیدعمربن‌هبیره به او برخورد که پنج اسب برید همراه داشت. ابن‌هبیره پیش مسلمه آمد کـه‌بدو گفت: «ای‌ابن هبیره کجا می‌روی؟»

گفت: «امیرمومنان مرا فرستاده که اموال بنی‌مهلب را به‌تصرف‌آورم»

گوید: وچون ابن‌هبیره ازپیش مسلمه برفت کس پیش عبدالعزیز فرستاد که بیامد و بدوگفت: «اینك ابن هبیره به ما برخورد چنانکه می‌بینی»

گفت: «به‌تو گفته‌بودم»

گفت: «وی را برای تصرف اموال بنی مهلب فرستاده»

گفت: «این شگفت‌آورتر از آن دیگر است، وی‌را از جـزیره برمی‌دارد و برای تصرف اموال بنی مهلب می‌فرستد؟»

گوید: طولی نکشید کـه مسلمه خبریافت کـه ابن هبیره عاملان وی را عزل کرده وباآنها خشونت کرده است.

گوید: فرزدق دراین باب شعری گفت به‌این‌مضمون:

«مرکبان، مسلمه را ببرد که وداع کرده می‌رفت

«وفزاره به‌چرا آمد که چراگاه براو خوش مباد

«پسر بشر معزول شد

«پسر عمرونیزپیش از او شده‌بود

«برادر هراتی نیز در انتظار همانندان است

«چنان دانم که‌اگر فزاره امارت یابد

«زود باشد که اشجع نیز

«در کار امارت طمع آرد

«ازجمله‌مخلوق خدای

«آنهاو امثال آنها

«در چیزی که فزاره بدان رسیده

«طمع‌نتوانستند بست»

مقصود ازابن‌بشر عبدالملك‌بن‌بشربن‌مروان است. وازابن‌عمرو،مجذوالشامه پسرعمروبن ولید و از برادرهراتی، سعیدخذینه پسرعبدالعزیز کـه از جانب مسلمه عامل خراسان بود.

گوید: در این‌سال عمر بن هبیره، درارمینیه بارومیان غزاکرد وهزیمتشان کرد ومردم بسیار به اسیری گرفت که‌گفته‌اند: هفتصد اسیر بود.

درهمین‌سال،چنانکه‌گویند،میسره فرستادگان خویش‌راازعراق‌به‌خراسان‌روانه

کردو کار دعوت درآنجا نمایان شد و یکی از مردم بنی تمیم به‌نام عمرو پسر بحیر سغدی پیش سعید خذینه آمد و گفت: «گروهی اینجا هستند که‌سخنی زشت از آنها نمودار شده»

گوید: سعید خذینه کس فرستاد که آنها را بیاوردند و گفت: «شما کیستید؟»

گفتند: «مردمی بازرگانیم»

گفت: «این چیست که ازشمانقل می کنند؟»

گفتند: «نمی‌دانیم»

گفت: «به‌دعوتگری آمده‌اید؟»

گفتند: «مابه خویشتن و بازرگانیمان مشغولیم وبه این کار پرداختن‌نتوانیم»

گفت: «کی‌اینها را می‌شناسد؟»

گوید: جمعی از مردم خراسان‌که بیشترشان از طایفهٔ ربیعه و یمنیان بودند بیامدند و گفتند: «مااینان را می‌شناسیم اگر چیزی ناخوشایندازآنها به‌تورسید، به عهدهٔ ما»، وسعیدآنها را رها کرد.

در این سال، یعنی سال صدودوم، یزیدبن‌ابی‌مسلم که‌ولایتدار افریقیه بود، درآنجا کشته‌شد.

سخن ازسبب کشته شدن یزیدبن مسلم ولایتدارافریقیه

سبب قضیه چنانکه گفته‌اند آن بود که وی می‌خواسته بود در بارهٔ آنها چنان رفتار کند که حجاج بن‌یوسف در بارهٔ مسلمانان شهرنشین‌که اصلشان از سواد بود و اهل ذمه بوده بودند و به اسلام آمده بودند رفتار می کرده بود، و آنها را به‌دهکده‌ها وروستاهاشان پس می‌برده بود وجزیه به‌گردنشان می‌نهاده بود

به‌همان صورت که به هنگام کافر بود نشان از آنها می‌گرفته بودند.

وچون به این کار مصمم شد، دربارهٔ وی رای زدند وچنانکه گویند دربارهٔ کشتنش همسخن شدند واورا بکشتند و ولایتداری راکه پیش ازیزیدبن مسلم‌داشته بودند، که محمدبن یزید وابستهٔ انصار بود وجزو سپاه یزیدبن ابی‌مسلم بود، ولایتدار خویش کردند وبه یزیدبن عبدالملك نوشتند که‌ماز اطاعت به درنرفته‌ایم، ولی یزیدبن ابی‌مسلم با ما چنان کرد که خدا ومسلمانان بدان رضایت ندهند که او راکشتیم وعامل ترا پس آوردیم.

گوید: یزیدبن عبدالملك به آنها نوشت: «من ازآنچه یزیدبن ابی‌مسلم کرده راضی نبوده‌ام» ومحمدبن یزید را برافریقیه به جای نهاد.

در این سال عمربن هبیره فزاری عامل عراق وخراسان شد.

در این سال عبدالرحمان‌بن ضحاك سالار حج بود، ابومعشر و واقدی‌چنین گفته‌اند.

عامل مدینه‌عبدالرحمان‌بن ضحاك‌بود. عامل مکه عبدالعزیزبن عبدالله‌بن‌خالد بود. عامل کوفه محمدبن عمرو، ذوالشامه بود. قضای مدینه با قاسم نوهٔ عبدالله‌بن مسعود بود.عامل بصره عبدالملك‌بن بشربن مروان بود عامل خراسان سعید خذینه بود. عامل مصر، اسامةبن زید بود.

پس ازآن سال صدوسوم درآمد.

سخن از حوادثی که در سال صدوسوم رخ داد

از جمله حوادث سال این بودکه عمربن هبیره، سعید خذینه را از خراسان معزول کرد. سبب عزل وی چنانکه علی‌بن محمد به نقل از مشایخ خویش‌گویداین بودکه مجشربن مزاحم سلمی وعبدالله‌بن عمیر لیثی پیش عمربن هبیره‌آمدند و از

سعید خذینه شکایت کردند که وی را معزول کرد و سعیدبن عمرو حرشی را عامل کرد.

گوید: سعید خذینه به در سمرقند به غزا بود، کسان از عزل وی خبر یافتند، خذینه بازگشت ویکهزار سوار در سمرقند به جانهاد. نهاربن توسعه شعری گفت به این مضمون:

«کیست که خبر
«سوی جوانان قوم من برد
«که تیرپرگرفت، پرتمام
«که خدا به جای سعید، سعیدی آورد
«که مخنث قریش نیست»

گوید: سعید حرشی متعرض هیچیك از عاملان خذینه نشد.

گوید: یکی، فرمان اورا خواند وغلطی خواند، سعیدگفت: «خاموش باش، آنچه شنیدید از دبیراست وامیر ازآن بری‌است.شاعر در تحقیر سعیدحرشی بسبب این سخن که گفت، شعری گفت به این مضمون:

«از بخت بدوتقدیر جاری
«سعیدی را به سعیدی بدل کردیم»

طبری گوید: در این سال‌عباس‌بن ولید به غزای روم رفت وشهری را به نام رسله بگشود.

وهم دراین سال ترکان به قوم‌الان حمله بردند.

وهم در این سال مکه نیز به قلمرو عبدالرحمان‌بن ضحاك فهری پیوست که عامل مدینه ومکه با هم بود.

وهم دراین‌سال عبدالواجدبن عبداللهنضری، ولایتدار طایف‌شدوعبدالعزیزبن عبدالله از مکه معزول شد.

وهم در این سال عبدالرحمان‌بن ضحاك دستور یافت که ابوبکربن محمد و عثمان‌بن حیان مری را به یکجا فراهم آرد و کار وی و آنها چنان بود که از پیش‌یاد آن رفت.

در این سال عبدالرحمان‌بن ضحاك فهری سالار حج بود. ابومعشرو واقدی چنین گفته‌اند.

در این سال عامل یزیدبن عاتکه‌برمکه ومدینه عبدالرحمان‌بن ضحاك فهری بود.

عامل عراق وخراسان عمربن هبیره بود.

عامل خراسان، سعیدبن عمروحرشی بود ازجانب عمروبن هبیره.

قضای کوفه با قاسم‌نوادهٔ عبدالله‌بن مسعود بود.

قضای بصره با عبدالملك‌بن‌یعلی بود.

در این سال عمربن هبیره، سعیدبن عمروحرشی را عامل خراسان کرد.

سخن از اینکه چرا عمربن هبیره، حرشی‌را عامل خراسان کرد؟

علی‌بن محمد به نقل از یاران خویش‌گوید: وقتی ابن‌هبیره ولایتدار عراق شد، نام‌کسانی راکه در جنگ عقر سخت‌کوشیده بودند برای یزیدبن عبدالملك نوشت وازحرشی یادی نکرد. یزیدبن عبدالملك‌گفت: «چرا از حرشی یادنکرده؟» و به ابن هبیره نوشت که حرشی را ولایتدار خراسان‌کن و ابن‌هبیره اورا ولایتدار کرد.

حرشی به سال صدوسوم مجشربن مزاحم سلمی را پیش از خویشتن‌فرستاد، سپس خود اوبه خراسان‌آمد، کسان در مقابل دشمن بودند وشکست دیده بودند،

حرشی باآنها سخن کرد وبه جهاد ترغیبشان کرد وگفت: «شما با فزونی وشمارتان با دشمنان اسلام نبرد نمی کنید، بلکه با یاری خدای ونیروی اسلام، پس بگویید قوت ونیرویی جز به وسیلهٔ خدا نیست وشعری به این مضمون خواند:

«عامر نباشم اگر مرا
«جلوسواران نبینید
«که با نیزه ضربت می‌زنم
«وسرستمگرشان را
«با شمشیر تیز صیقلی می‌زنم
«که من در جنگ زبون نیستم
«واز نبرد مردان بیم ندارم»

در این سال، هنگام آمدن سعیدبن عمرو حرشی مردم سغد از ولایت خویش برفتند وبه فرغانه پیوستند واز شاه آنجا برضد مسلمانان کمك خواستند.

سخن از کار مردم سغد با فرمانروای فرغانه

علی‌بن محمد به نقل از یاران خویش گوید: سغدیان در ایام خذینه، ترکان راکمك کرده بودند، وقتی حرشی ولایتدارشان شد برخویشتن بیمناك شدند و بزرگانشان همسخن شدند که از ولایت خویش برون شوند، شاهشان گفت: «چنین مکنید، بمانیدوخراج گذشته‌را برای اوببرید وخراج آینده را تعهد کنید که زمینهایتان راآباد کنید واگربخواهد، با وی به غزا روید واز آنچه کرده‌اید پوزش بخواهید و گروگانها بدودهید که پیش وی باشند.»

گفتند: «بیم‌داریم که رضایت ندهد واز ما نپذیرد، سوی خجنده می‌رویم و به شاه آنجا پناه می‌بریم وکس پیش امیر می‌فرستیم و از آنچه کرده‌ایم بخشش

می‌طلبیم واطمینان می‌دهیم که چیزی که ناخوشایند وی باشد از ما نبیند.»

شاهشان گفت: «من یکی از شمایم وآنچه با شما گفتم برایتان بهتر است»

گوید: اما نپذیرفتند و سوی خجنده رفتند، کارزنگ وکشین وبیارکث وثابت با مردم اشتیخن برفتند وکس پیش‌طار، شاه فرغانه فرستادند وتقاضا کردند که حفظشان کند وآنها را در شهر خویش جای دهد.

گوید: طار می‌خواست چنان کند، اما مادرش بدو گفت: «این شیطانها را وارد شهرخویشتن مکن، روستایی را برای آنها خالی کن که آنجا بمانند»

گوید: پس شاه کس پیش آنها فرستاد که روستایی را برای من نام ببرید که برای شما خالی کنم وچهل روز ـ وبه قولی بیست روز ـ مهلتم دهیداگر خواهیددرهٔ عصام‌بن عبدالله باهلی را برای شما خالی کنیم. وچنان بود که قتیبه عصام‌بن‌عبدالله را میان آنها نهاده بود.

گوید: درهٔ عصام را پذیرفتند وکس‌فرستادند که آنرا برای ما خالی کن.

گفت: «خوب، اما به نزد من پیمان وپناه ندارید تا وقتی که آنجا روید، اگر پیش ازآنکه آنجا روید عربان سوی شماآیند، از شما دفاع نمی‌کنم» پس رضایت دادند ودره را برای آنها خالی کرد.

گویند: پیش ازآنکه سغدیان از ولایت خویش برون شوند ابن‌هبیره کس به‌نزدشان فرستاد وازآنها خواست که بمانند وهرکه را خواهند عامل آنهاکنند، اما نپذیرفتند وسوی خجنده رفتند.

گوید: درهٔعصام جزو روستای اسفره بود، اسفره درآن هنگام ولیعهدبلاذا شاه فرغانه بود وبیلاذا پدر انوجور (کذا) شاه‌آنجا بود.

گوید: کارزنگ به‌آنها گفت: «میان سه چیز مخیرتان می‌کنم که اگر آنرا رهاکنید نابود می‌شوید: سعیدیکه سوار عرب است وعبدالرحمان‌بن عبدالله قشیری را بانخبهٔ یارانش برمقدمهٔخویش‌فرستاده، براوشبیخون برید وخونش را بریزید که

وقتی خبروی به حرشی رسد به غزای شما نیاید.» اما نپذیرفتند.

کارزنگ گفت: «از شهر چاچ عبور کنید ومقصود خویش را از آنها بخواهید اگر پذیرفتند که‌خوب وگرنه سوی سویاب روید.»

گفتند: «نه»

گفت: «پس تسلیم آنها شوید.»

گوید: آنگاه کارزنگ وجلنگ با مردم قی روان شدند وابار پسر ماخنون وثابت‌بامردم اشتیخن.ازمردم‌بیارکث‌وسبسکت هزارکس بادهقانان بزماجن بودند که‌کمربندهای طلا داشتند. دیواشنی نیز با مردم بنجیکث سوی قلعهٔابغره رفتند، کارزنگ و مردم سغد نیز به خجنده پیوستند.

آنگاه سال صدوچهارم درآمد

سخن از حوادثی که بسال صدوچهارم بود

نبرد حرشی با مردم سغد در این سال بود که جمعی از دهقانان آنجا را بکشت.

سخن ازکار حرشی و کار دهقانان در این نبرد

علی به نقل از یاران خویش‌گوید: حرشی به سال صدوچهارم به غزارفت و از نهر عبور کرد وکسان‌راسان دید،آنگاه‌برفت تابه قصرالریح رسید که دوفرسخی دبوسیه بود وسپاهش با وی نبود.

گوید: آنگاه دستور دادکسان حرکت‌کنند. هلال‌بن علیم حنظلی بدوگفت: «ای‌کس، توورزیرباشی بهتر است که امیر باشی، این سرزمین درحال نبرد است و

آشفته، سپاهت با تونیست ودستور حرکت داده‌ای!»

گفت: «پس چه بایدم کرد؟»

گفت: «دستور اقامت دهی»، وحرشی چنان کرد.

گوید: نیلان‌پسرعموی شاه فرغانه سوی حرشی آمدکه بنزد مغون‌جای‌گرفته بود وبدوگفت که سغدیان در خجنده هستند وخبرشان را با وی بگفت وگفت: «پیش ازآنکه سوی دره بروند به مقابلهٔ آنها بشتاب که‌آنها در پناه ما نیستند تاوقتی که مدت بگذرد.»

حرشی، عبدالرحمان وزیادبن عبدالرحمان، هردوان قشیری را با جمعی بفرستاد، سپس ازآنچه‌کرده بود پشیمان شد وگفت: «کافری سوی من‌آمدکه نمی‌دانم راست میگفت یا دروغ؟ وسپاهی ازمسلمانان را به خطر انداختم»

گوید: آنگاه از پی‌آنها حرکت‌کرد تا به اشروسنه رسید وبه اندك چیزی‌با آنها صلح‌کرد، هنگامی‌که شام می‌خوردگفتند: «اینك عطای دبوسی بردر است» عطا از جمله‌کسانی بودکه با قشیری فرستاده بود.

گوید: حرشی وحشت‌کرد ولقمه از دست وی بیفتاد، عطا را پیش خواند که به نزد وی‌آمد وبدوگفت: «وای تو ، باکسی نبردکردید؟»

گفت: «نه»

گفت: «حمد خدای» آنگاه شام خورد ودبوسی مطلبی راکه به سبب‌آن‌آمده بود بگفت.

گوید: حرشی با شتاب برفت وپس از سه روز به قشیری رسید، پس ازآن برفت وچون به خجنده رسید به فضیل‌بن بسام‌گفت: «رای توچیست؟»

گفت: «رای من شتاب‌کردن است»

گفت. «رای من چنین نیست، اگرکسی زخمدار شودکجا می‌رود؟ یا اگر یکی‌کشته شودکجایش می‌برند؟ رای من‌این است‌که فرودآییم وملایم‌رویم‌وبرای

نبردآماده شویم»

گوید: پس فرودآمد وخیمه‌ها را برافراشت وبرای جنگ آماده شدن گرفت، هیچکس ازدشمنان بیرون نیامد وکسان، حرشی را ترسوشمردند وگفتند: «درعراق از دلیری وتدبیر وی سخن بود وچون به خراسان آمد سست شد»

گوید: یکی از عربان حمله کرد وباگرزی به درخجنده زدکه درگشوده شد. وچنان بودکه بیرون شهر این‌سوی در، خندقی کنده بودند وآنرا با نی پوشانیده بودند ورویآن خاك ریخته بودند، از روی مکاری، وخواسته بودندکه اگرتلاقی شد وهزیمت شدند راه را بشناسند اما مسلمانان ندانند ودر خندق افتند.

گوید: وقتی برون‌آمدند، مسلمانان باآنها نبردکردندکه هزیمت شدند وراه گم‌کردند ودر خندق افتادند، چهل‌کس را از خندق برون‌آوردندکه هرکدام دو زره به تن داشتند.

گوید: حرشیآنها را محاصره‌کرد ومنجنیقها برضدشان نهاد ترکان کس پیش شاه فرغانه فرستادندکه با ما نامردی کردی واز او خواستندکه یاریشان کند.

شاه فرغانه‌گفت: «من نامردی نکرده‌ام و یاریتان نمی‌کنم، درکار خویش بیندیشیدکه پیش از خاتمهٔ مهلت به مقابله شماآمده‌اند وشما در پناه من نیستید.»

گوید: وچون از یاری شاه فرغانه نومید شدند، تقاضای صلح‌کردند و خواستار امان شدند واینکه‌آنها را سوی سغد باز برد. حرشی باآنها شرط‌کردکه هرچه از زن وفرزند عربان پیش‌آنهاست پس دهند وخراجهای نداده را بدهند و کس را به غافلگیری نکشند وهیچکس ازآنها درخجنده نماند واگر حادثه‌ای آوردند خونهایشان حلال باشد.

گوید: فرستاده فیمابین موسی‌بن مشکان وابستهٔآل بسام بود.

گوید: کارزنگ پیش حرشی رفت وگفت: «مرا حاجتی هست‌که می‌خواهم

بپذیری؟»

گفت: «چیست؟»

گفت: «می‌خواهم اگر پس از صلح کسی از آنها خیانتی کرد مرا به خیانت وی نگیری.»

حرشی گفت: «مرا نیز حاجتی هست، آنرا بپذیر»

گفت: «چیست؟»

گفت: «به شرایط من چیزی که خوش ندارم میفزای»

گوید: پس شاهان وبازرگانان را از جانب شرقی بیاورد و مردم خجنده را که مقیم آنجا بوده بودند به حال خود نهاد. کارزنگ به حرشی گفت: «چه می‌کنی؟»

گفت: «ازآسیب سپاهیان برشما بیمناکم»

گوید: بزرگان قوم در اردوگاه حرشی به نزدآشنایان سپاهی خود جای گرفتند. کارزنگ نیزبه نزد ایوب‌بن ابی‌حسان جای‌گرفت.

گوید: حرشی خبر یافت که‌آنها یکی از زنانی راکه به نزدشان بود کشته‌اند وبه‌آنهاگفت: «شنیده‌ام ثابت اشتیخنی زنی راکشته وزیر دیواری به خاك کرده» اما آنها انکار کردند.

حرشی کس پیش قاضی خجنده فرستاد وچون نظر کردند معلوم شدزن را کشته‌اند.

گوید: حرشی ثابت را پیش خواند، کارزنگ غلام خویش را به درسراپرده فرستاد که برای وی خبرآرد. حرشی از ثابت ودیگران دربارهٔ زن پرسش کرد ثابت انکارکرد، اما حرشی به یقین دانست که اوزن راکشته است واورا بکشت، غلام کارزنگ بازگشت وکشته‌شدن ثابت را بدوخبرداد واوبناکرد ریش خویش‌را می‌گرفت وبا دندان می‌جوید.

گوید: کارزنگ بیم کرد که حرشی آنها را بکشد وبه ایوب‌بن ابی‌حسان گفت: «من مهمان و دوست توام، برای تو زیبنده نیست که‌دوستت‌را درشلوار کهنه بکشند.»

گفت: «شلوار مرا بگیر»

گفت: «این نیز زیبنده نیست که در شلوارهای شما کشته شوم، غلام خویش را سوی جلنگ پسر برادر من بفرست که شلوار نوی برای من‌بیارد.»

گوید: وچنان بود که‌کارزنگ به برادر زادهٔ خویش‌گفته بود: «وقتی کس فرستادم وشلوار خواستم بدان که قضیهٔ کشتن است» وچون جلنگ شلوار فرستاد حریر سبزی بیاورد وآنرا پاره پاره کرد وبه سر خادمان خویش بست، آنگاه با خادمان خویش برون آمدومتعرض کسان شدوکسانی را بکشت. به یحیی‌بن حصین نیزگذشت وضربتی به پای وی زدکه پیوسته ازآن می‌لنگید.

گوید: مردم اردوآشفته شدند وکسان ازاوبه زحمت افتادند تا درراهی تنگ به ثابت‌بن مسعود رسید وثابت اورا با شمشیر عثمان‌بن مسعود بکشت.

گوید:گروهی اسیر از مسلمانان به دست سغدیان بود که یکصدوپنجاه کس، وبه قولی، چهل کس ازآنها را بکشتند.

گوید: نوجوانی ازآنها از میانه جست وبه حرشی خبر داد به قولی مردی پیش وی‌آمد وخبر داد وازآنها پرسید که انکار کردند وکس فرستاد که ماوقع را بداند، وچون خبر را درست یافت بگفت تاآنها را بکشند، بازرگانان را ازآنها به یکسوزد، بازرگانان چهار صدکس بودند ومال بسیار همراه داشتند که ازچین آورده بودند.

گوید: سغدیان به دفاع برخاستند اما سلاح نداشتند، با چوبها نبردکردند و همگیشان کشته شدند.

گوید: روز بعدبگفت تاکشتکاران را بیاوردند،آنها نمی‌دانستند یارانشان‌چه

مفقود شد مردم‌ربنجن یکصدبدهند ونصربن سیاررابرای‌دریافت مال‌الصلح گماشت، پس از آن سورةبن حرراعزل کرد ونصربن‌سیاررا عـامل کرد، سلیمان‌بن‌ابی‌السری را نیزعامل کش و نسف کرد، برجنگ وخراج.

گوید: حرشی‌سر دیواشنی را سوی عراق فـرستاد و دست راست وی‌رابـه طخارستان پیش سلیمان بن‌ابی‌السری فرستاد.

گوید: خزار، برجایگاهی بلند بود، مجشربن مزاحم بـه سعیدبن‌عمرحرشی گفت: «می‌خواهی کسی‌رابه‌تونشان دهم که‌آنرا بی نبردبگشاید؟»

گفت: «آری»

گفت: «مسربل‌بن‌خریت ناجی»

گوید: پس سعید مسربل‌را آنجا فرستاد، مسربل دوست‌شاه خزار بود، نـام شاه سبقری بود ومسربل را دوست‌داشتند وی به‌شاه خبردادکه حرشی بامردم‌خجنده چه‌کرده بود و اورا بترسانید.

گفت: «رای توچیست؟»

گفت: «رای‌من‌این است که باامان تسلیم‌شوی»

گفت: «باعامهٔ مردم که به‌من پیوسته‌اندچه کنم؟»

گفت: «آنها را نیز جزوامان خویش‌می کنی»

گوید: «پس‌باآنها صلح کرد واورا باولایتش امان دادند»

گوید: حرشی‌سوی مروبازگشت، سبقری نیز بـا وی‌بـود وچون به اسنان رسید، ومهاجربن‌یزیدحرشی پیش‌وی‌آمد که بدو دستورداد بردون پسر کشانیشاه را پیش‌وی‌آرد، سبقری رابکشت‌و بیاویخت،امانامه‌اش‌نیز باوی‌بود.

به‌قولی این دهقان پسرماجربود که پیش‌ابن هبیره‌آمد و امانی‌برای مردم‌سغد گرفت وحرشی وی را درکهندژ مرو محبوس کـرد و چون به مرو رسید اورا پیش خواند و بکشت و در میدان بیاویخت و رجزگوی شعری‌گفت به این مضمون:

«وقتی‌سعید باپنج گروه روان شد
«درغباری که نفسها را می‌گرفت
«جام تلخ برترکان‌بکشت
برمرکبان برفتند
«وبازبونی فراری‌شدند»

در این سال یزیدبن‌عبدالملك، عبدالرحمان بن‌ضحاك‌فهری‌را از مدینه ومکه برداشت و این به نیمهٔ ربیع‌الاول بود، عبدالرحمان سه سال‌عامل وی برمدینه‌بوده بود.

وهم در این سال یزیدبن عبدالملك عبدالواحد نضری را ولایتدار مدینه کرد.

سخن ازاینکه چرا یزیدبن‌عبدالملك عبدالرحمان‌بن‌ضحاك فهری راازمدینه وجاهای دیگر که‌به اوسپرده‌بود برداشت؟

چنانکه محمدبن‌عمر گوید: سبب آن بود که عبدالرحمان‌بن‌ضحاك فهری از فاطمه دختر حسین‌خواستگاری کردوسکینه‌گفت: «شوهرنمی‌خواهم که‌به کارفرزندان خویش نشسته‌ام» طفره می‌رفت و نمی‌خواست آشکارا مخالفت کند که از او بیم داشت.

گوید: ابن‌ضحاك اصرار کرد و گفت: «به خدااگر نکنی پسر بزرگت، یعنی عبدالله‌بن‌حسن را حد میخوارگی می‌زنم»

گوید: درآن اثناکه‌وضع چنین‌بود، کاردیوان مدینه‌با ابن‌هرمزبود که یکی ازمردم‌شام بود، یزید بدو نوشت که حساب خود را بفرستد و دیوان را تسلیم کند. ابن هرمز پیش فاطمه دختر حسین رفت که وداع گوید و بدو گفت: «حاجتی

نداری؟»

گفت: «به‌امیرمومنان خبربده که من ازاین ضحاك چه‌می کشم وچه‌مزاحمت‌ها میکند»

گوید: فاطمه فرستاده‌ای بانامه پیش یزید فرستاد و به او خبر داد و از قرابت خویش وحق خویشاوندی یاد کرد وازمزاحمت وتهدید ابن ضحاك سخن آورد.

گوید: ابن هرمز و فرستاده باهم رسیدند.

گوید: ابن‌هرمز پیش یزید رفت که از اخبار مدینه پرسید و گفت: «آیاخبر جالبی بود؟» اما ابن‌هرمز، قضیه دختر حسین را بیاد نیاورد. حاجب گفت: «فرستادهٔ فاطمه دختر حسین بردراست»

ابن‌هرمز گفت: «خدای امیر را قرین صلاح بدارد، روزی که می‌آمدم فاطمه دختر حسین پیغامی برای توبه من‌داد» وخبر را باوی بگفت.

گوید: یزید از بالای نشیمنگاه خویش فرودآمد وگفت: «بی‌مادر! امگر نپرسیدم آیا خبرجالبی هست؟ این، پیش توبود و به‌من‌نگفتی!»

گوید: ابن‌هرمز به‌عذر فراموشی متوسل شد.

گوید: یزید اجازه داد که فرستاده را بیاورد و نامه راگرفت وبخواند.

گوید: بناکرد باخیزرانی که به‌دست داشت می‌زد و می‌گفت: «ابن ضحاك جرئت‌آورده است، کسی هست که صدای شکنجهٔ اورا در اینجاکه هستم به گوش من‌برساند؟»

گفتند: «عبدالواحد نضری»

گوید: کاغذ خواست وبه دست خویش به‌عبدالواحد نضری که در طایف‌بود نوشت:

«سلام برتو اما بعد، ترا ولایتدار مدینه‌کردم، وقتی این نامه به تورسید برو

وابن ضحاك را از آنجا بردار و چهل هزار دينار ازاوبگيرو شكنجه‌اش كن چنانكه صداى اورا اينجاكه‌هستم بشنوم»

گويد: پيك‌نامه رابرگرفت وسوى مدينه رفت اما پيش‌ابن ضحاك نرفت وى بيمناك شده بود، كس فرستاد و پيك را پيش خـواند وگوشهٔ فرش را به‌كنارزد كه هزار دينارآنجابود وگفت: «اين هزار دينار از آن تو ومتعهدم‌وپيمان مى‌كنم كه‌اگر سبب‌آمدنت رابگويى‌آنرا به تو دهم»

گويد: پيك خبر را باوى‌بگفت، از اوخواست كه سه روز بماند وپس‌از آن برود و پيك‌پذيرفت.

گويد: آنگاه ابن‌ضحاك‌حركت كرد وشتابان‌برفت تا پيش‌مسلمة‌بن عبدالملك رسيد وگفت: «من‌پناهى‌توهستم»

گويد: مسلمه پيش يزيد رفت واورا برسر لطف آورد وگفت: «براى‌حاجتى آمده‌است»

گفت: «هرحاجتى‌كه بگويى برآورده شود اگر ابن ضحاك نباشد.»

گفت: « به‌خدا ابن‌ضحاك است»

گفت: «به‌خدا هرگز او را نمى‌بخشم كه چنان‌وچنان‌كرده است»

گويد: «پس اورا سوى مدينه فرستاد، پيش نضرى»

عبدالله‌بن‌محمد گويد: او را در مدينه ديدم‌كه جبهٔ پشمين بـه‌تـن داشت و گدايى مى‌كرد، شكنجه شده بود وبه محنت افتاده بود.

گويد: نضرى به‌روزشنبه نيمه شوال‌سال صدوچهارم به‌مدينه آمد.

زهرى‌گويد: به‌عبدالرحمان‌بن‌ضحاك گفتم: «سوى قوم خويش مى‌روى‌آنها باهرچه مخالف عملشان باشد،مخالفت مى‌كنند، به چيزهايى كه‌مورد اتفاق‌آنهاست پاى بندباش. بـاقاسم بـن‌محمد و سالم‌بـن‌عبدالله مشورت‌كن كه از ارشاد توباز نمى‌مانند.»

گوید: اما این را به چیزی نگرفت، باهمهٔ انصار دشمنی کرد، ابوبکربن حزم رابه ستم ودشمنی، به‌ناحق بزد، شاعری از آنها نماند که هجای وی نگفت و پارسایی نبود که عیب اونگفت و به‌زشتی یاد نکرد. وچون هشام زمامدار شد، اورا دیدم که ذلیل شده بود،عبدالواحد ولایتدار مدینه شد ودرآنجا ببود، هیچ‌ولایتداری نیامده بود که به‌نزدشان از او محبوبتر باشد روش خیرداشت، هیچ کاری را بی مشورت قاسم و سالم فیصل نمی‌داد.

در این سال جراح‌بن‌عبدالله حکمی که امیر ارمینیه وآذربیجان بود به‌غزای سرزمین ترکان رفت که بلنجر به‌دست وی‌گشوده شد و ترکان را هزیمت کرد و آنها را باهمه فرزند انشان درآب غرق کرد وهرچه‌خواستند اسیرگرفتند و قلعه‌های مجاور بلنجر راگشود و همه مردم‌آنرا برون راند.

و هم در این سال، چنانکه‌گفته‌اند،ابوالعباس، عبدالله‌بن محمدبن علی تولد یافت در ماه ربیع‌الاخر.

وهم در این سال ابومحمد صادق وتنی چند از یاران وی در خراسان پیش محمدبن علی‌آمدند، ابوالعباس پانزده روز پیش از آن متولد شده بود که وی راکه در پارچه‌ای پیچیده بود پیش‌آنهاآورد وگفت: «به خدا این‌کار به‌کمال می‌رسد چنانکه انتقامتان را از دشمنانتان بگیرید.»

در همین سال، عمربن هبیره، سعیدبن عمروحرشی رااز خراسان برداشت و مسلم‌بن سعید کلابی را ولایتدارآنجا کرد.

سخن از اینکه چرا عمربن هبیره، سعید حرشی را ازخراسان برداشت؟

گویند: سبب آن بودکه عمر در مورد دیواشنی از حرشی آزرده خاطر بوداز

آنرو که نوشته بود ودستور داده بود وی را رها کند اما اوراکشت که ابن‌هبیره‌را حرمت نمی‌کرد. وچنان بود که وقتی پیك وفرستاده از عراق می‌رسیدبدومی‌گفت: «ابوالمثنی چطوربود؟» و به دبیرخویش می‌گفت: «به ابوالمثنی‌بنویس» ونمی‌گفت: «امیر» مکرر می‌گفت: «ابوالمثنی‌گفت، وابوالمثنی‌کرد» واین به‌ابن هبیره رسید و جمیل‌بن‌عمران را پیش خواندوگفت:«چیزهایی دربارهٔ حرشی‌شنیده‌ام‌سوی‌خراسان شووچنان وانمودکن‌که برای نظر در دیوانها رفته‌ای و ازکار وی با خبر شو»

گوید: جمیل بیامد، حرشی بدوگفت. «ابوالمثنی چگونه بود؟» جمیل در دیوانها نظر همی‌کرد، به حرشی‌گفتند: «جمیل برای نظر در دیوانها نیامده آمده ازکار توآگاه شود»

گوید: حرشی خربوزه‌ای را زهرآگین‌کرد وپیش جمیل فرستادکه‌بخورد و بیمار شد ومویش ریختن‌گرفت. آنگاه پیش ابن هبیره بازگشت ومعالجه شد وبهی یافت وبه ابن هبیره‌گفت: «کار مهمتر ازآنست‌که شنیده‌ای سعیدترایکی ازعاملان خویش می‌داند»

گوید: پس ابن هبیره برحرشی خشم‌آورد و اورا معزول‌کرد وشکنجه داد و مورچه در شکمش‌کرد.

گوید: وچنان بودکه‌حرشی می‌گفته بود: «اگر عمر درهمی از من بخواهد که در چشم خویش نهدبه اوندهم »اما چون شکنجه دید پرداخت‌کرد یکی‌بدو گفت: «مگر نمی‌گفتی‌که یك درهم به او نمیدهی؟»

گفت: «ملامتم مکن، وقتی‌آهن‌به من رسید بنالیدم»

گوید. اذینة‌بن‌کلیب، یاکلیب‌بن اذینه شعری‌گفت به این مضمون:

«ابویحیی صبوری کن‌که چنانکه دانسته‌ام

«صبور بوده‌ای واهل عمل، وتحمل غرامت سنگین داشته‌ای»

علی‌بن محمدگوید: خشم‌آوردن ابن هبیره برحرشی ازآنروبودکه معقل‌بن

عروه را به هرات فرستاده بود، یا به عاملی یا به کاردیگر واو پیش از آنکه برحرشی گذر کند جای گرفت و به هرات رفت، حرشی نیز کاری راکه برای آن رفته بود، روان نکرد واوبه حرشی نامه نوشت که به عامل خویش نوشت معقل را پیش من فرست وچون اورا فرستاد، حرشی بدو گفت: «چرا پیش از آنکه سوی‌هرات‌روی پیش من نیامدی؟»

گفت: «من عامل ابن هبیره‌ام که ولایتدار کرده چنانکه ترا نیز ولایتدار کرده»

گوید: پس حرشی معقل را دویست تازیانه زد وریشش را بسترد، وابن هبیره وی را معزول کرد ومسلم‌بن سعید کلابی را عامل خراسان کرد و نامه‌ای به حرشی نوشت و اورا پسر زن بوگندوخواند وسعید گفت: «خود اوپسر زن بوگندو است.»

گوید: پس ابن‌هبیره به مسلم نوشت حرشی را با معقل‌بن عروه پیش من فرست، وحرشی را به معقل داد که با وی‌بدی کرد وسخت‌گرفت‌پس از آن یك‌روز بگفت تا اورا شکنجه کرد و گفت: «اورا با شکنجه بکش»

گوید: وچون شب شد ابن هبیره به صحبت نشست وگفت: «سرور قیس کیست؟»

گفتند: «امیر»

گفت: «این سخن را مگویید، سرورقیس کوثربن زفر است که اگر شبانگاه بوق بزند، بیست هزار کس پیش وی روند ونگویند ما را برای چه خوانده‌ای؟ این خرکه در زندان است وگفته‌ام اورا بکشند، یکه سوارقیس است. شاید من از همه قیسیان بهترباشم که هرکاری را پیش من آورده‌اند و دانسته‌ام که ضمن آن خیرومنفعتی توان دارم، آنرا به طرفشان کشانیده‌ام.»

گوید: یك بدوی از مردم‌بنی‌فزاره گفت: «توچنین نیستی که می‌گویی اگر

چنین بودی نمی‌گفتی یکه‌سوار قیس را بکشند»

گوید: پس ابن‌هبیره کس پیش معقل فرستاد که از آنچه به تو گفته بودم‌دست بدار.

مسلم‌بن مغیره گوید: وقتی ابن‌هبیره گریخت، خالد، سعیدبن عمرو حرشی را از پی وی فرستاد ودر محلی از فرات بدورسید که در کشتی به سمت دیگر عبور می‌کرد، غلام ابن‌هبیره به نام قبیص بالای کشتی نشسته بود که حرشی‌اورا شناخت وبدو گفت: «قبیص؟»

گفت: «آری»

گفت: «ابوالمثنی در کشتی است؟»

گفت: «آری»

گوید: ابن‌هبیره پیش حرشی رفت که بدو گفت: «ابوالمثنی‌گمان داری چه می‌کنم؟»

گفت: «گمان دارم که یکی از قوم خویش رابه یکی از قریش تسلیم‌نخواهی کرد.»

گفت: «همینطور است»

گفت: «پس فرار کنم»

ابواسحاق‌بن ربیعه‌گوید: وقتی‌ابن‌هبیره، حرشی‌را به زندان‌کرد، معقل‌بن عروه قشیری پیش وی‌آمد و گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد،یکه سوارقیس را به‌بند کردی ورسواکردی من از اودلخوش نیستم اما خوش نداشتم که با وی چنین کنی»

گفت: «تومیان من واوباش، به عراق‌آمدم واورا ولایتدار بصره کردم،سپس ولایتدار خراسان‌کردم، یك یابوی پیر برای من فرستاد، کار مرا تحقیر کرد وبا من خیانت کرد، وی را معزول کردم وبدو گفتم: «ای پسر نسعه»

به من گفت: «ای پسر بسره»

معقل گفت: «مادر به‌خطا، چنین کرد؟»

گوید: پس معقل در زندان پیش حرشی رفت و گفت: «ای پسر نسعه به مادرت دخول کردند واورا به هشتاد بزجربی خریدند همدم چوپانان بود ومرکوب آینده ورونده، اورا همسنگ دختر حارث‌بن عمرومی کنی؟» وبدوناسزا گفت.

گوید: وقتی ابن‌هبیره معزول شد وخالد به عراق آمد، حرشی ازمعقل شکایت کرد وشاهدآورد که به مادر اوتهمت ناموس زده» خالد به‌حرشی گفت: «تازیانه‌اش بزن» پس اورا حد زد وگفت: «اگر ابن هبیره بازویم را سست نکرده بود قلبت‌را سوراخ می کردم»

گوید: یکی‌ازبنی کلاب به معقل گفت: «باعموزاده‌ات بدکردی، به اوتهمت ناموس‌زدی وخدا وی را به تومسلط کرد وچنان شدی که میان مسلمانان حق‌شهادت نداری.»

گوید، وقتی معقل را حد می‌زدند ، بازبه حرشی تهمت ناموس زد وخالد گفت: «حدرا تجدیدکنید» که‌گفت: «قاضی * را حد نمی‌زنند»

گوید: مادرعمربن هبیره، بسره عدوی بود، از عدی‌الرباب دخترحسان.

در این سال عمربن هبیره پس‌از عزل سعید حرشی مسلم‌بن‌سعید را ولایتدار خراسان کرد.

سخن از اینکه چرا عمربن هبیره مسلم‌بن سعید را ولایتدار خراسان کرد؟

علی‌بن محمدگوید: وقتی سعیدبن اسلم کشته شد، حجاج پسر وی مسلم را

* مقصود از این تعبیر مفهوم نیست، شاید اشاره به سخن عمربن هبیره است به معقل که گفته بود: میان من واو- یعنی حرشی- باش یعنی داوری کن(م)

به فرزندان خویش پیوست که ادب آموخت وفاضل شد وچون عدی‌بن ارطاة بیامد می‌خواست اورا ولایتدار کند وبا دبیر خویش مشورت کرد که گفت: «ولایتی سبك به او بده سپس اورا بالا می‌بری»

گوید: عدی ولایتی به مسلم داد که بدان پرداخت ومضبوط داشت وخوب عمل کرد وچون فتنهٔ یزیدبن مهلب رخ داد، آن اموال را به شام برد، وچون عمربن هبیره بیامد مصمم شد اورا ولایتدار کند و او را پیش خواند که دیگر جوان نبود و چون نظر کرد در ریش وی سپیدی دید وتکبیر گفت.

گوید: شبی ابن هبیره به صحبت نشست، مسلم نیز جزوصحبت بود، از آن پس که هم صحبتان برفتند مسلم بماند، بهی به دست ابن‌هبیره بود که آنرا بینداخت وگفت: «می‌خواهی ترا ولایتدار خراسان کنم؟»

گفت: «آری»

گفت: «ان‌شاءالله فردا»

وچون صبح شد وابن‌هبیره بنشست وکسان بیامدند مسلم را ولایتدار خراسان کرد وفرمان اورا نوشت وگفت حرکت کند وبه عاملان خراج نوشت که مکاتبهٔ آنها با مسلم‌بن سعید باشد.

گوید: جبلة‌بن عبدالرحمان، وابستهٔ باهله را نیز پیش خواند وولایتدار کرمان کرد.

جبله گفت: «وابستگی با من‌چه کرد؟ مسلم می‌باید طمع برد که من به ولایت بزرگی منصوب شوم و ولایتی بدودهم، وی را ولایتدار خراسان کرد ومرا ولایتدار کرمان کرد»

گوید: پس مسلم حرکت کرد ودرآخرسال صدوچهارم یا صدوسوم، نیمروز به خراسان رسید، در دارالاماره را بسته یافت، وارد مسجد شد، در اطاقك رانیز

بسته یافت، پس نماز کرد، خادمی از در اطاقك درآمد، بدوگفتند: «امیرآمـده» و پیشاپیش اوبرفت تا وی را وارد دارالاماره ومجلس ولایتدارکرد.

گوید: به حرشی خبردادند وگفتند: «مسلم‌بن سعیدآمده»

گوید: سعیدکس فرستادکه به امارت‌آمده‌ای یا وزارت یا زیارت؟

مسلم پاسخ داد:«کسی همانند من به زیارت یا وزارت به‌خراسان نمی‌آید،»

گوید: پس حرشی پیش وی‌آمدکه بدوناسزاگفت ودستور داد تـا بزندانش کنند.

گفتند: «اگر حرشی را هنگام روز برون فرستی کشته می‌شود»

پس بگفت تا حرشی‌را به نزد وی بداشتند تاشب‌شد وبه‌هنگام شب اورا به زندان فرستاد وبند نهاد. پس از آن زندانبان‌را بگفت تا بند اورا بیشترکنـد، که غمگین پیش حرشی رفت‌که از اوپرسید: «چرا غمگینی؟»

گفت: «دستور داده‌اندکه بند ترا بیشترکنم»

حرشی به دبیر خویش‌گفت: «بدوبنویس‌که زندانبانت می‌گوید به اودستور داده‌ای بند مرا بیشترکند، اگر دستور از بالا دست تواست، شنوایی واطاعت‌واگر نظری است‌که توداری،کاری بد سرانجام است وشعری به تمـثیل خواند به ایـن مضمون:

«اگرآنها مرا بجویند بکشندم

«هرکه را نیز من بجویم جاودانی نیست»

به روایت دیگر شعر چنین بود:

«اگر مرابیابند میکشندم

«من نیرهرکه را بیابم جاوید نیست

«آنها دشمنانند، چه حاضر باشند چه‌غایب

«کینه توزانند بادلهای سیاه»

گوید: مسلم یکی را از جانب خویش برجنگ ولایت گماشت.

گوید. ابن هبیره مردی حریص بود، یکی از پیشکاران یزیدبن مهلب‌را که از کار خراسان وسران‌آن مطلع بود بگرفت و به زندان کرد و هیچکس از بزرگان آنجا نبود که وی را متهم نکرد.

گوید. ابن هبیره، ابوعبیدهٔ عنبری را بایکی به نام خالد فرستاد و به حرشی نوشت ودستور داد کسانی را که آن‌شخص‌نام برده بود بدوتسلیم کند تاازآنهاوصول کند، اما حرشی نکرد وفرستاده ابن هبیره را پس فرستاد.

گوید. وقتی ابن‌هبیره،مسلم‌بن سعید را عامل کرد، دستور داد آن اموال را بگیرد وچون مسلم بیامد میخواست کسان را در مورد اموالی که بدان متهم بودند تعقیب کند.

بدوگفتند: اگر بااینان چنین کنی در خراسان‌آرام نخواهی داشت واگر این اموال را برآنها نهی، خراسان برآنها و برتو تباه شود زیرا این کسان که‌می‌خواهی بخاطراین اموال تعقیبشان کنی،بزرگان‌ولایتند که به‌ناحق متهم شده‌اندایشان مهزم‌بن جابرسیصد هزاردادنی بود، یکصدهزار بدان افزودند که چهارصدهزارشد وبیشتر کسانی که برای تونام برده‌اند چنانند که‌بر ایشان‌افزوده‌اند.

گوید: مسلم این را به‌ابن‌هبیره نوشت و گروهی را فرستاد که مهزم‌بن‌جابر از آن جمله بود. مهزم بدو گفت: «ای امیر، آنچه به توخبر داده‌اند ستم است و ناحق، از این همه اگر راست باشد جز اندکی برعهدهٔ مانیست که‌اگرمطالبه‌کنند پرداخت‌می‌کنیم»

ابن‌هبیره گفت: «خدا به‌شما فرمان می‌دهد که امانتها را به صاحبانش پس دهید»[1]

مهزم گفت: «دنبالهٔ آنرا هم‌بخوان که «وچون میان مردم حکم کردید به

۱ــ ان‌الله‌یامرکم‌ان تودواالامانات‌الی‌اهلها. سورهٔ نساء آیه ۵۸

عدالت حکم کنید»[1]

ابن هبیره گفت: «ناچار باید این مال‌پرداخت شود»

گفت: «به‌خدا اگر آنرا بگیری از مردمی خواهی گرفت که‌در کارمقابله و زبون کردن‌دشمنت‌نیرومندند،واین کارمردم‌خراسان‌رااز‌لحاظ‌لوازم‌ومرکوب‌وسلاح زیان می‌زند، ما در مرزی‌هستیم، در معرض دشمنی که‌جنگشان پایان‌پذیر نیست، یکی از ماچندان آهن می‌پوشد که‌زنگ آن‌به پوستش مـی‌رسد، تاآنجا که‌خادمی که‌به خدمت یکی درست، ازبوی‌آهن روی از مولا و مخدم خویش می‌گرداند، شما در ولایتـی هستیـد مرفه در پوشش نازك و الـوان، کسانـی کـه به ایـن مـال متهم شـده‌انـد، سران مـردم خـراسان و اهـل و لایـاتند کـه بارسنگین جنگها را می‌برند، به نزد ما جمعی هستند که از هـرسوی آمده‌اند، کـه بر خران بوده‌اند و ولایتداری‌کرده‌اند و اموال رابرده‌اند و اینك به‌نزد آنهاست فراوان وبسیار.»

گوید: ابن‌هبیره‌گفتهٔفرستادگان را به‌مسلم‌بن‌سعیدنوشت ونوشت‌که این‌اموال را از‌کسانی که فرستادگان‌گفته‌اند به‌نزدآنهاست بگیر.

گوید: وچـون نامهٔ ابـن‌هبیره به‌مسلم رسید کسانی راکه اموال را به عهده داشتند بگرفت وحاجب‌بن عمروحارثی را بگفت‌تاآنهارا شکنجه‌کند واوچنان‌کرد وآنچه راکه بدان متهم‌بودند از آنها بگرفت.

در ایـن سال عبدالواحد نضری سالار حج‌بود، ازابومعشر چنین‌آورده‌اند، واقدی نیزچنین گفته‌است.

در این سال عامل مکه‌ومدینه وطایف عبدالواحدنضری‌بود.

عامل‌عراق ومشرق‌عمربن‌هبیره‌بود.

قضای کوفه باحسین‌بن‌حسن کندی بود.

قضای بصره باعبدالملك‌بن‌یعلی بود.

[1]ـ واذاحکمتم بین‌الناس ان‌تحکموابالعدل (سوره نساء آیه ۵۸)

آنگاه سال صدوپنجم درآمد.

سخن‌ازحوادثی که به‌سال‌صدو پنجم بود

از جمله حوادث سال این بود که جراح‌بن‌عبدالله حکمی به‌غزای قوم آلان رفت و به‌شهرها و قلعه‌های آن سوی بلنجررسیدوبعضی‌از آنراگشودوقسمتی ازمردم آنجارا برون کردوغنایم بسیار به‌دست‌آورد.

غزای‌سعیدبن‌عبدالملک‌نیز به‌سرزمین‌روم درهمین‌سال بود که‌دسته‌ای‌درحدود یکهزارکس فرستاد که چنانکه گویند همگی کشته‌شدند.

در همین سال‌مسلم‌بن‌سعید به غزای ترکان رفت وچیزی نگشود و بازگشت. پس‌ازآن در همین سال به‌غزای افشینه رفت که‌یکی ازشهرهای سغدبود وباشاه و مردم آنجاصلح کرد.

سخن‌از غزای ترکان‌وصلح باشاه ومردم افشینه

علی‌بن‌محمدگوید: مسلم‌بن‌سعید، بهرام‌سیس‌را مرزبان‌کرد ونیزمسلم‌درآخر سال صدوپنجم به غزا رفت وچیزی نگشود وبازگشت. ترکان به تعقیب‌وی آمدندو وقتی بدورسیدند که‌کسان ازنهر بلخ عبور می‌کردند، مردم تمیم عقبدار بودند و عبیدالله‌بن‌زهیر سالار سواران تمیم بود که ازکسان حفاظت کردند تاازنهر گذشتند.

گوید:وقتی‌یزیدبن‌عبدالملک‌بمردوهشام‌پاگرفت،مسلم به‌غزای افشین‌رفت و باشاه آنجا برشش هزار سرصلح کرد وقلعه را بدو تسلیم کرد وآخر سال صدوپنجم بازگشت.

در همین سال خلیفه، یزید بن عبدالملک بن‌مروان پنج روز مانده از شعبان

آن سال درگذشت، این را از ابومعشر آورده‌اند، واقدی نیز چنین گفته است.

واقدی گوید: وفات یزیدبن‌عبدالملك در بلقا بود از سرزمین دمشق وهنگام مرگ سی‌وهشت‌سال داشت.

بعضی‌ها گفته‌اند: چهل ساله بود، بعضی دیگر گفته‌اند: سی و شش ساله بود.

مدت خلافت یزید به‌گفتهٔ ابومعشروهشام‌بن‌محمدوعلی بن‌محمدچهارسال‌و یکماه بود وبه‌گفتهٔ واقدی چهارسال بود.

کنیهٔ یزیدبن‌عبدالملك ابوخالد بود، ابومعشروهشام‌بن‌محمد و واقدی چنین گفته‌اند.

علی‌بن‌محمد گوید: یزیدبن‌عبدالملك سی‌وپنجساله یاسی‌وچهار ساله‌بود که در گذشت، در ماه رمضان به روز جمعه پنج روز مانده از آن ماه به سال صدوپنجم.

گوید: مرگ وی‌درار بدبود ازسرزمین بلقا و پسرش‌ولید که‌پانزده‌ساله‌بود براونماز کرد. درآنوقت‌هشام‌بن‌عبدالملك درحمص‌بود.

هشام‌بن‌محمد گوید: وقتی یزیدبن‌عبدالملك درگذشت، سی‌سه‌ساله بود.

علی‌گوید: ابوماویه، یادیگری ازیهودان، به یزیدبن‌عبدالملك‌گفت: «توچهل سال‌شاهی خواهی‌داشت»

یکی از یهودیان گفت: «دروغ می‌گوید، خدا لعنتش کند، چنان دیده که او چهل قصبه پادشاهی خواهد کرد، قصبه شهر است و اوشهر (ماه) را سال کرد.

سخن از بعضی روشها و کارهای یزیدبن عبدالملك

علی گوید: یزیدبن‌عبدالملك از جوانان قوم‌بود یك‌روز که‌طربناك شده بودو حبابه وسلامه‌به‌نزد وی بودندگفت: «بگذارید پرواز کنم»

حبابه بدو گفت: «امتر ابه کی‌می‌سپاری؟» وچون‌بمردسلامهٔ قس‌شعری‌خواند بدین مضمون:

«اگردرهم رفته‌ایم
«یاسر آن داریم که درهم‌رویم
«ملامتمان‌مکن
«که قسم به‌دینم شبم‌را
«همانندبیماری سخت به‌سر کرده‌ام
«آنگاه غم مرا فروگرفت
«همدم ومونسم نبود
«وحادثه‌ای که‌به مارسید فجیع‌بود
«هر کجا محله‌ای را خالی‌می‌نگرم
«اشکم فرومی‌ریزد
«که‌ازسروری که رعایت مامی کرد
«خالی مانده است»

آنگاه بانگ بر آورد: «وای امیرمؤمنانم»

گوید: شعر ازیکی ازانصار است

علی گوید: در ایام خلافت سلیمان‌بن‌عبدالملك، یزیدبن‌عبدالملك به‌حج‌رفت وحبابه‌را که نامش‌عالیه‌بود، از عثمان‌بن سهل‌به چهار هزار دینار خرید،سلیمان‌گفت:

«چنین اندیشیدم که یزید را محجور کنم»

گوید: پس یزید حبابه را پس‌داد و یکی‌ازمردم‌مصراورا بخرید.

گوید: سعده به‌یزیدگفت: «ای‌امیرمومنان، آیا در دنیا چیزی هست که هنوز آرزوی آن را داشته‌باشی؟»

گفت: «آری، حبابه»

گوید: سعده یکی را فرستاد و حبابه‌را به‌چهار هزار دینارخرید و اوراپشت پرده نشانید و گفت:« ای امیرمـومنان، در دنیا چیزی هست که آرزوی آنرا داشته باشی؟»

گفت: «مگر یکبار همین را نپرسیدی که‌به توگفتم»

گوید: سعده پرده را برداشت وگفت: «این‌حبابه» وبرخاست‌وحبابه رابه‌نزد وی تنهاگذاشت. پس‌ازآن سعده به‌نزد یزید منزلت یافت واو را حرمت‌کرد وچیز داد، سعده زن یزیدبود و از خاندان عثمان‌بن‌عفان‌بود.

یونس‌بن‌حبیب گوید: روزی حبابـه‌کنیز یزیدبـن‌عبدالملك‌شعری را به‌آواز خواند به‌این مضمون:

«درگلویم گرمای شوقی هست
«که آرام نگیرد وسرانجام‌نگیرد
«که خنك‌شود»

گوید: یزید سرازیرشد که پروازکند ، حبابه گفـت: «ای‌امیرمومنان مارابه تونیاز هست»

گوید: پس‌ازآن‌حبابه بیمارشدوسنگین‌شد ویزیدبدوگفت: «حبابه‌چطوری؟» حبابه جواب‌نداد ویزید بگریست وشعری خواند، بدین مضمون:

«اگر جان از توتسلی تواند یافت
«یاعشق را از یاد تواند برد

«دل از نومیدی تسلیت می‌پذیرد
«نه ازخویشتن‌داری»

گوید: یزیدشنید که یکی ازکنیزان وی شعری می‌خواند به‌این‌مضمون:

«عاشق دلباخته‌را همین‌غم بس
«که منزلگاههای معشوق‌را خالی بیند»

وپیوسته این را به‌تمثل می‌خواند

علی گوید: یزیدبن عبدالملك از پس مرگ حبابه‌هفت‌روز به‌سر برد که‌برای دیدن کسان برون نمی‌شد، مسلمه چنین گفته بود که بیم داشت کاری‌از او سرزند که‌وی را به‌نزد مردم سفیه وانماید.

خلافت
هشام‌بن‌عبدالملك

در این‌سال، چند روز مانده از ماه‌شعبان، هشام‌بن‌عبدالملك به‌خلافت‌رسید، روزی که به‌خلافت رسیدسی‌وچهار سال وچند ماه داشت.

سحیم‌بن‌حفص عجیفی گوید: هشام‌بن‌عبدالملك، آن‌سال که مصعب‌بن‌زبیر کشته شد، یعنی سال هفتاد ودوم تولد یافت. مادرش عایشه دختر هشام‌بن‌اسماعیل مخزومی بود، وی زنی احمق بود، کسانش گفته بودند، باعبدالملك سخن نکند تا فرزند بیارد.

گوید: عایشه‌چنان بود که بالشها را روی هم می‌نهاد و بربالش سوارمی‌شد وآنرا هی‌می‌کرد گویی مرکبی‌بود. کندرمی‌خرید ومی‌جوید و ازآن مجسمه‌های کوچك می‌ساخت ومجسمه‌ها را روی بالشها می‌نهاد، هر مجسمه را به‌نام کنیزی نامیده‌بودو بانگ می‌زد: فلانی،وفلانی و به‌سبب‌حماقتش عبدالملك اورا طلاق‌داد.

گوید: عبدالملك به مقابلهٔ مصعب رفت و او را کشت و چون او را کشت

خبر تولد هشام بدو رسید و او را منصور نامید که بدان فال‌نیك زده بود، مادرش او را به‌نام پدر خود هشام نامید، و عبدالملك اعتراض نکرد، کنیهٔ هشام، ابوالولید بود.

محمدبن‌عمر گوید: خبر خلافت هشام وقتی بدو رسید که‌در زیتونه‌بود، در منزل خویش در خانهٔ کوچکی که‌آنجا داشت.

گوید: خانهٔ اورا دیدم که کوچك‌بود.

گوید: پیك عصا وانگشتر راآورد و سلام خلافت به او گفت، آنگاه هشام از رصافه برنشست وسوی دمشق رفت.

در این‌سال بکیربن ماهان از سند بیامد که باجنیدبن‌عبدالرحمان آنجا بوده بود وترجمان وی بود. وقتی جنید معزول شد به‌کوفه‌آمد، چهارخشت نقره همراه داشت بایك خشت طلا. ابوعکرمه، صارق ومیسره ومحمدبن‌خنیس وسالم اعین‌و ابویحیی وابستهٔ بنی‌سلمه‌را بدید که‌ازکار دعوت بنی‌هاشم باوی سخن کردند که آنرا پذیرفت و از آن خشنود شد وآنچه را همراه داشت برآنها خرج کرد و پیش محمدبن‌علی رفت وچون میسره بمرد محمد بن‌علی، بکیربن ماهان را به جای وی به عراق فرستاد وجانشین وی کرد.

در این سال ابراهیم‌بن‌هشام سالار حج بود، نضری عامل مدینه‌بود.

واقدی گوید: «ابراهیم‌بن‌هشام به‌حج‌آمد و کس پیش عطاءبن‌رباح فرستاد که چه‌وقت‌درمکه سخن کنم؟»

گفت: «بعداز نیمروزیك روز پیش‌ازترویه»

گوید: واو پیش از نیمروز سخن کرد وگفت: «فرستادهٔ من ازقول عطاءبن رباح چنین گفته است»

عطا گفت: «من گفته‌بودم بعد از نیمروز.»

گوید: پس‌ابراهیم‌بن‌هشام شرم زده شد و این رااز نادانی وی‌شمردند.

در همین سال، در ماه‌شوال، هشام‌بن‌عبدالملك عمربن‌هبیره را از عـراق و وعمل مشرق که باوی‌بود، معزول کرد وهمه‌را به خالدبن‌عبدالله قسری سپرد.

عمربن‌یزیداسدی گوید: پیش‌هشام‌بن‌عبدالملك رفتم، خالدبن عبدالله قسری آنجا بود و از اطاعت مردم یمنی‌سخن داشت.

گوید: من‌دست بهم‌کوفتم که صدای آن‌برخاست وگفتم: «به خدا خطایی ونادرستی‌ای چون این ندیده‌ام، به‌خدا هرفتنه‌ای در اسلام رخ‌نموده از مردم یمنی بوده، آنها بودند که‌امیرمومنان عثمان راکشتند، آنها بودند که‌امیرمومنان‌عبدالملك را خلع کردند، شمشیرهای‌ما ازخون خاندان مهلب چکان است»

گوید: وچون برخاستم یکی از خاندان مروان که‌آنجا حضورداشته بود، از پی من‌آمدو گفت: «ای‌برادر تمیمی، سخنت راشنیدم،دلم ازگفتار تو خوش شد.اما امیرمومنان،خالد را ولایتدار عراق می‌کند، دیگرآنجا جای تو نیست»

زیادبن عبیداللهگوید: به شام رفتم وقرضی‌گرفتم، یك روزکه بردر بـودم، در هشام، یکی از پیش هشام درآمد وبه من‌گفت: «جوان، ازکدام قومی؟»

گفتم: «یمنی»

گفت: «کیستی؟»

گفتم: «زیادبن عبیدالله»

گوید: پس لبخند زدوگفت: «به طرف اردوگـاه بـرو وبه یاران من بگـو حرکت‌کنند. که امیرمؤمنان‌از من خشنود شد ودستور دادحرکت‌کنم وکس‌گماشته که مراروانه‌کنند»

گوید: گفتم: «خدایت قرین رحمت بدارد، تو کیستی؟»

گفت: «خالد پسر عبدالله قسری» سپس‌گفت: «جوان به‌آنها بگوبقچه‌لباس مرا با یابوی زردم به توبدهند.»

گوید: وچون کمی برفتم بانگم زد: «جوان، اگر روزی شنیدی که ولایتدار

عراق شده‌ام پیش من بیا»

گوید: پیش آنها رفتم و گفتم: «امیر، مرا پیش شما فرستاده که امیرمؤمنان از وی خشنود شده و گفته حرکت کند.»

گوید: بنا کردند، یکیشان مرا به‌بر میگرفت‌ویکی‌سرم‌رامی‌بوسید، وچون‌این رابدیدم گفتم: «به‌من گفته که بقچه لباس وپاپوی زرد او را به‌من بدهید.»

گفتند: «بله، به خدا و با حرمت»

گوید: پس بقچه لباس اورا با پاپوی زردش به من دادند، وچنان شدکه در اردوگاه هیچکس خوش لباس‌تر از من نبود. اندکی گذشت که گفتند: «خالدولایتدار عراق شد» ومن از این غمگین شدم یکی از آشنایان ما به من گفت: «چراترا غمگین می‌بینم؟»

گفتم: «بله، خالد ولایتدار فلان وفلان جا شده ومن اینجا روزیچه دارم که باآن گذران می‌کنم، بیم دارم پیش‌او روم ونسبت به من دگرگـون شود وآنـچه را اینجا دارم از دستم رفته باشد، نمی‌دانم‌چه کنم؟»

گفت: «می‌خواهی یك کار بکنی ؟»

گفتم: «چه کار؟»

گفت: «مرا به روزی‌های خویش بگماری وبروی، اگر به آنچه می‌خواهی دست یافتی، روزیهای تو ازآن من باشد وگرنه باز می‌گردی ومن‌آن را به توپس می‌دهم.»

گفتم: «بله» وحرکت کردم وچون به‌کوفه رسیدم، لباس خوبم را پوشیـدم، به مردم اجازهٔ ورود داد، صبرکردم تا به جاهای خودشان نشستـند، پـس ازآن به درون رفتم وبردر ایستادم وسلام کردم ودعاگفتم. وستایش کردم.

گوید: سربرداشت وگفت: «خوب کردی، خوش آمدی»

گوید: پیش ازآنکه به منزل خویش روم ششصد دینار نـقد وکالا به دسـت

آورده بودم، پس از آن به نزد وی رفت و آمد داشتم، روزی به من گفت:«زیاداخط می‌نویسی؟»

گفتم: «خدای امیررا قرین صلاح بدارد، می‌خوانم اما نمی‌نویسم.»

گوید: با دست به‌پیشانی خویش زد و گفت: «اناالله واناالیه راجعون،نه‌دهم آنچه من از تو می‌خواستم از دست رفت ویکی بـرای تو مانـدکه مـایهٔ‌بی‌نیـازی روزگاران است.»

گفتم: «ای امیر،آیا درآن یکی بهای غلامی هست؟»

گفت: «برای چه؟»

گفتم: «که باآن،غـلام خط نویسی بـخری وپیش مـن فرستی که مرا تـعلیم دهد.»

گفت: «ابدا، سنت از این کارگذشته است»

گفتم: «هرگز»

گوید: پس اوغلام خط نویس وحسابدانی خرید، به شصت دینار،وپیش من فرستاد ومن روی کتاب افتادم و فقط هنگام شب پـیش وی مـی‌رفـتم. پانزده روز بیشتر نگذشت که آنچه می‌خواستم می‌نوشتم و آنچه می‌خواستم می‌خواندم .

گوید: شبی به نزد وی بودم که‌گفت: «نمی‌دانم درآن‌کار توفیقی یافتی؟»

گفتم: «آری، هرچه بخواهم می‌نویسم وهرچه بخواهم‌می‌خوانم»

گفت: «چنان دانم که به اندك چیزی دست یافته‌ای و آنرا پسندیده‌ای.»

گفتم: «هرگز»

گوید: شادگون * خویش را بلندکردکه طـوماری آنجـا بود،گفت: «ایـن طـومار را بخوان» طـومار را خواندم از عامل وی برری بود،گفت: «برو که کار وی را به تودادم»

* کلمه متن_نهالی وتوشك.برهان.

گوید: برفتم تا به‌ری رسیدم و عامل خراج راگرفتم کس پیش من فرستاد (بدو گفته بود) که این یك بدوی دیوانه است، امیرهرگزعربی‌را برخراج نگماشته، بلکه او عامل کملک‌هاست، بدوبگومرا به‌کارم باقی بدارد وسیصدهزار بگیرد.»

گوید: فرمان خویش‌را بدیدم معلوم شدمن‌عامل کمکهاهستم و گفتم: «به‌خدا شکسته نمی‌شوم»آنگاه به خالد نوشتم که مرا به ری فرستادی وپنداشتم که همه کار آن را به من داده‌ای، اما عامل خراج به من پیغام داده که وی را بر کارش باقی بدارم وسیصدهزار درم به من بدهد.

خالد به من نوشت: «آنچه را به تومی‌دهد بگیر وبدان که مغبون می‌شوی.»

گوید :مدتی آنجا ببودم سپس نوشتم: «شوق دیدار تودارم، مرا به نزد خویش ببر» وچنان کرد وچون پیش‌وی رفتم مرا سالار نگهبانی کرد.

در این سال عامل مدینه ومکه وطایف عبدالواحد نضری بود.

قضای کوفه با حسین‌بن حسن کندی بود.

قضای بصره باموسی‌بن انس بود.

بقولی: هشام، خالدبن عبدالله قسری را به سال صدو ششم‌عامل عراق و خراسان کرد. به سال صدوپنجم عامل وی برعراق وخراسان عمربن هبیره بود.

پس ازآن‌سال یکصدوششم درآمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال صدوششم بود

در این سال هشام‌بن عبدالملك عبدالواحد نضری را از مدینه وهم از مکه وطایف برداشت وهمه را به دایی خویش ابراهیم‌بن هشام مخزومی داد واو به روز جمعه هفده روزگذشته از جمادی‌الاخر سال‌صدوششم به مدینه آمد،ولایتداری‌نضری بر مدینه‌یکسال وهشت‌ماه‌بود.

در این سال، سعیدبن‌عبدالملك به غزای تابستانی رفت.

وهم در این سال حجاج‌بن عبدالملك به غزای قوم‌الان‌رفت و بامردمش‌صلح کردکه جزیه دادند.

وهم دراین سال عبدالصمدبن‌علی تولد یافت، به ماه رجب.

وهم در این سال، امام، طاووس وابسته بحیربن ریسان حمیری درگذشت به مکه، سالم‌بن عبداللەبن عمر نیز درگذشت وهشام برآنها نمازکرد، مرگ طاووس‌به مکه بود ومرگ سالم به مدینه.

عبدالحکیم‌بن عبداللەگوید: سالم‌بن عبدالله به سال صدوپنجم درآخرذی‌حجه درگذشت وهشام‌بن‌عبدالملك، دربقیع براونمازکرد. قاسم‌بن‌محمدبن‌ابی‌بکر را دیدم‌که به نزدیك قبر نشسته بود، هشام بیامد وبه جزیك پیراهن به تن نداشت، به نزد قاسم ایستاد وبدوسلام‌گفت، قاسم برخاست، هشام از اوپرسید: «ابومحمد، چطوری؟»

گفت: «خوبم»

گفت: «به خدا دوست دارم‌که خدا شمارا خوب بدارد»

گوید: وچون مردم را بسیاردید چهارهزار سپاهی به‌آنها حواله داد وسال چهارهزار نام‌گرفت.

در این سال، نبرد مابین مضریان ویمنیان وربیعه رخ داد، در بروقان، از سرزمین بلخ.

سخن از سبب نبردی‌که در بروقان بلخ میان مضریان و یمنیان و ربیعه رخ داد

سبب این نبرد چنانکه‌گفته‌اند، آن بودکه مسلم بن‌سعید به غزا رفت واز نهر

گذشت و کسان از اوبازماندند از جمله کسانی که از وی بازمانده بودند بختری‌بن درهم بود. وچون به نهررسید نصربن سیار و سلیم‌بن‌سلیمان خازمی وبلعاءبن‌مجاهد عنبری وابوحفص‌بن وایل حنظلی وعقبة‌بن شهاب مازنی وسالم‌بن‌ذوابه را به بلـخ بازگردانید. سالار همگیشان نصربن سیار بود ودستورشان داد که مردم را سوی‌وی حرکت دهند.

گوید: نصربن سیار دربختری وزیادبن طریف بابلی را بسوخت‌اما عمروبن مسلم عامل بلخ نگذاشت وارد بلخ شوند.

گوید: مسلم‌بن سعید از نهر عبورکرد، نصربن سیار نیز به بروقان‌رفت،مردم صغانیان پیش وی‌آمدند، مسلمهٔ عقفانی نیزکه از مردم بنی‌تمیم بود بیامد با حسـان ابن خالد اسدی، هرکدام با پانصدکس، سنان اعرابی وزرعـة‌بن علقمه وسلمة‌بـن اوس نیز بنزد وی آمـدند، حجاج‌بن هـارون نمیری نیز با خاندان خویش بیامد، مردم بکروازدنیزدربروقان فراهم آمدند، سالارشان بختری بودکه دربروقان درنیم فرسخی آنـها اردو زد.

گوید: نصرکس پیش مردم بلخ فرستادکه مقرریهایتان راگرفته‌اید به امـیر خویش‌ملحق شویدکه ازنهرگذشته. مضریان‌سوی نصررفتندومردم‌ربیعه وازد سوی عمروبن مسلم رفتند. جمعی از مردم ربیعه‌گفتند: «مسلم‌بن سعید قصد خلع کـردن دارد ومارا به ناخواه حرکت می‌دهد، مردم تغلب کس پیش عمروبن مسلم‌فرستادند که تواز مایی وشعری برای اوخواندندکه یکی‌گفته بود وباهله را به تغلب منسوب داشته‌بود وچنان‌بودکه بنی‌قتیبه ازباهله بودندوگفتند: «ما ازتغلبیم»اما بکریان‌خوش نداشتندکه‌آنها از تغلب باشند و تغلبیان فزونی‌گیرند ویکی ازآنها شعری‌گفت‌به‌این مضمون:

«قتیبه پنداردکه از قبیله وایل است

«ای قتیبه این نسبی دور است.

«پس، بالاتر برو»

گویندکه بنی‌معن ازد، دعوی انتساب باهله دارند، از شریك‌بن ابی‌قبله معنی نیزآورده‌اندکه عمروبن مسلم درانجمنهای بنی‌معن می‌ایستاد ومی‌گفت: «اگر ما از شما نباشیم پس ما عرب نیستیم»

گوید: وقتی تغلبی، عمروبن مسلم را به‌بنی تغلب منسوب داشت، گفت: «خویشاوندی را نمی‌دانم، اما از شما دفاع می‌کنم»

گوید: پس ضحاك‌بن مزاحم ویزیدبن مفضل حدانی برفتند وبا نصربن‌سیار سخن‌کردند واورا قسم دادندکه برفت.

گوید: پس ازآن یاران عمروبن مسلم وبختری به نصر حمله بردند وبانگ «ای‌آل بکر»برآوردند وبه جولان‌آمدند، نصربه‌آنها حمله برد، نخستین کسی که کشته شد یکی از مردم باهله بود، بختری وزیادبن طریف باهلی با عمروبن مسلم بودند.

گوید: هیجده‌کس از یاران عمروبن مسلم در نبردکشته شدند،کردان برادر قرافصه نیزکشته شد با مسعد ویکی از بکربن وائل به نام اسحاق، بجزآنهاکه‌در کوچه‌هاکشته شده بودند.

گوید: عمروبن مسلم هزیمت شد وسوی قصر رفت وکس پیش‌نصربن سیار فرستادکه بلعاءبن مجاهد را پیش من فرست، وقتی بلعاپیش وی‌آمدگفت: «اگرمایهٔ شماتت شنیدن بکربن وائل نمی‌شد، ترا می‌کشتم»

به قولی، عمروبن مسلم را درآسیایی‌گرفتند وپیش نصرآوردندکه ریسمانی به‌گردنش بود، نصر اورا امان داد وبه او وزیادبن طریف وبختری‌گفت: «پیش‌امیر خویش روید»

به قولی، نصروعمرو در بروقان تلاقی‌کردند واز بکربن وائل و یمنیان سی کس‌کشته شد. بکریان‌گفتند: «ماکه به این مرد تقرب جستیم و منکر قرابت ماشد،

برای چه بابرادران خویش نبرد می‌کنیم.» این راگفتند وکناره‌گرفتند. ازدیان نبرد کردند، پس از آن هزیمت شدند و به قلعه‌ای در شدند که نصرآنها را محاصره کرد. پس از آن عمروبن مسلم وبختری را،که یکی از بنی‌عباد بود، با زیادبن‌طریف باهلی گرفت.

گوید: نصر به‌هر کدامشان‌یکصدزد وسروریششان‌را تراشید وپشمینه‌پوشانید.

گویند: بختری را در بیشه‌ای که‌آنجا رفته بودگرفته بودند.

نصر دربارهٔ بروقان شعری‌گفت به این‌مضمون:

«می‌بینم که دیده اشك می‌ریزد

«وکیست که از اشك ریختن آن

«جلوگیری تواندکرد

«وقتی کار جنگ بالاگیرد

«وآتش‌آن دردوگروه روشن شود

«من سست نخواهم بود

«اما قوم خندف راکه پشت‌آن

«از بارسنگین‌گرانبار است

«به نبرد می‌خوانم.

«درآنجا بکریان پیمان خویش را رعایت نکردند

«وننگ قیس با ننگ‌خودشان برآنها بماند

«اگربکریان در عراق‌کاستی‌گرفتند

«انحراف وعلت‌آنها به سرزمین مروبود،

«به روزبروقان نبرد خندق راآزمودند

«که وقت نابودیشان رسیده بود

«قیس نیز با بجیله نبردی داشت

«که از پیش مدتها انتظار آن را داشته بود.»

مقصود وقتی است که یوسف‌بن عمر، خالد وعیال وی راگرفته بود.

ولیدبن‌مسلم گوید: عمروبن مسلم بانصربن‌سیارنبرد کرد واورا هزیمت کرد و به یکی از مردم بنی‌تمیم که با وی بود گفت: «برادر تمیمی... نهای قوم خویش را چگونه می‌بینی؟» که وی را ازهزیمت آنهاسرزنش می‌کرد.

گوید: پس از آن تمیمیان حمله بردند ویاران عمرورا هزیمت کردند و چون عباد برفت وبلعاءبن مجاهد در جمع تمیمیان افتاده بود وآنها را پیش میراند مرد تمیمی به عمروگفت: «اینك... نهای قوم من.»

گوید: «عمروهزیمت شد وبلعابه یاران خویش گفت: «اسیران را مکشید، لختشان کنید وشلوارهایشان را به پاهایشان پاره کنید» که چنین کردند.

بیان عنبری به تذکار نبرد بروقان شعری گفت به این‌مضمون:

«در مدینه بودم که از نبرد تمیمیان

«خبری آمد که مایهٔ گفتگوی بسیارشد

«وقتی ازکشتگان بکربن وایل سخن آید

«دیدهٔ خالداران بکربن‌وائل گریستن آغاز کند

«آنها عمروبن مسلم را

«به مرگ تسلیم کردند

«وقتی که نیزه‌ها خون می‌ریخت

«به هزیمت رفتند

«واین به هنگام جنگ عادت نوسالان بود

«و در مقابل نیزه‌های شکننده

«ثبات نیاوردند»

در این سال مسلم‌بن سعید به غزای ترکان رفت وهنگامی که برای نبردشان

از نهرعبور کرده بود عزل وی از خراسان وولایتداری اسدبن عبدالله از جانب خالدبن‌عبدالله بیامد.

سخن ازخبر غزای مسلم‌بن‌سعید که‌در اثنای آن‌معزول شد

علی‌بن‌محمد گوید: «مسلم در این سال به‌غزا رفت ودر میدان یزید باکسان سخن کرد وگفت: «چیزی را پشت سرخود به‌جای نمی گذارم که به‌نظرمن‌مهمتر از آن‌گروه باشد که به‌جای می‌مانند وباگردنهای معطر به‌آهنگ زنان مجاهدان بر دیوارها می‌جهند، خدایا چنین و چنانشان کن، به نصر گفته‌ام هربجای مانده‌ای را که به دست آورد بکشد و در بارهٔ عذابی که خدا بر آنها نازل می‌کند رثا نمی‌گویم»

گوید: مقصودش عمروبن مسلم بود و یارانش، و چون به بخارا رسیدنامهٔ خالدبن‌عبدالله قسری دربارهٔ اینکه ولایتدار عراق شده، بدو رسید بدو نوشته بود: «غزای خویش را به‌انجام‌بر»

گوید: پس مسلم سوی فرغانه حرکت کرد.

گوید: ابوالضحاك رواحی ازبنی رواحهٔ عبس که در شمار ازدیان بود و در کار حساب می‌نگریست گفت: «هرکه دراین‌سال به‌جای ماند گناهی براونیست» و چهارهزارکس به‌جای ماندند.

گوید: مسلم‌بن‌سعیدبرفت‌وچون به‌فرغانه‌رسید خبریافت،که‌خاقان به‌مقابلهٔ‌او می‌آید، شمیل‌یا شبیل‌بن‌عبدالرحمان‌مازنی پیش‌وی آمد وگفت: «اردوی خاقان رادر فلان وفلان‌جادیدم» مسلم کس‌پیش عبدالله کرمانی وابستهٔ‌بنی‌سلیم‌فرستاد ودستورداد برای حرکت آماده باشدوچون صبح‌شد بااردو روان شد وبیك روز سه منزل‌پیمود وروز بعد از درهٔ سبوح‌عبور کرد. خاقان به‌مقابلهٔ‌آنها آمدوسواران‌سوی آنها آمدند.

عبداللەبن‌ابوعبدالله باگروهی از سردستگان و وابستگان فرودآمد ترکان به‌کسانی که عبدالله درآنجافرودشان‌آورده بود حمله‌بردند وآنها را بکشتند واسبان مسلم را گرفتند،مسیب‌بن‌بشرریاحی کشته‌شد.براء نیزکشته شد وی‌ازسواران‌مهلب‌بوده بود. برادرغوزك نیزکشته‌شد.مسلمانان‌به‌هیجان‌آمدند وترکان را ازاردوگاه‌بیرون‌راندند.

گوید: مسلم پرچم را به عامربن مـالك‌حمانی سپرد وکسان را حـرکت‌داد که چهار روز راه پیمودند وترکان در اطراف‌آنها بودند، چون شب نهم در رسید می‌خواست‌فرودآید، باکسان مشورت‌کرد، رأی‌دادندکه‌فرودآید گفتند: چون صبح شد نزدیك آب‌می‌رویم‌که‌آب‌از ماچندان‌دور نیست که‌اگردرمرغزار فرودآیی کسان در باغها پراکنده شوند واردوگاهت به‌غارت‌رود.

گوید: مسلم‌به‌سورةبن‌حرگفت: «ای‌ابوالعلا رأی‌توچیست؟»

گفت: «رای‌من‌همان رای‌کسان است» وفرودآمدند.

گوید: در اردوگاه خیمه نزدند وکسان ظروف و کالای سنگین را سوختند به ارزش یکهزارهزار.

وقتی صبح درآمد،حرکت‌کرد، نزدیك آب‌رفتند، و دیدندکه مردم فرغانه وچاچ این سوی‌نهر جای‌گرفته‌اند. مسلم‌بن‌سعید گفت: «هرکدامتان را قسم‌می‌دهم که شمشیر خـویش را بـرهنه‌کند» چنین کـردنـد و دنیا همه شمشیر شد، که‌آب را رها کردند و عبور کردند. مسلم نـه روز بعد عبور کرد و خـاقان از پی آنها بیامد.

گوید: حمیدبن‌عبدالله که سالار عقبداران‌بودکس‌پیش‌مسلم‌فرستادکه دویست کس از ترکان پشت‌سرمنند، ساعتی بمان تا باآنهانبردکنیم. وی‌زخم بسیار داشت. کسان بماندند و او به طرف ترکان رفت وازمردم سغد اسیر گرفت، باسالارشان و سالار ترکان، همگی هفت‌کس، و باقیمانده برفتند. حمیدنیز روان شد. اما تیری‌به ران وی خـورد که بمرد.

گوید: کسان تشنه بودند، عبدالرحمان‌بن‌نعیم‌عامری بیست‌مشك‌بر شترخویش بارکرده‌بود و چون محنت‌کسان را بدید آنرا بیاورد که جرعه‌هایی بنوشیدند، به روز تشنگی، مسلم‌بن‌سعید آب خواست ظرفی برای وی‌آوردند که جابربا حارثة‌بن کثیر، برادر سلیمان‌بن کثیر از دهان‌وی‌بگرفت.

مسلم گفت: «کارش‌نداشته باشید که‌نوشیدنی‌مرا از آن‌روگرفت که‌ازتشنگی درتب‌وتاب است»

گوید: وقتی به‌خجنده‌رسیدندبه‌گرسنگی ومحنت‌افتاده بودند وکسان پراکنده شدند. دو سوار را دیدند که سراغ عبدالرحمان‌بن‌نعیم را می‌گرفتندکه فرمان وی‌را برخراسان‌آورده بودند، ازجانب اسدبن‌عبدالله،عبدالرحمان‌آنرا برای مسلم خواندکه گفت: «شنوایی و اطاعت»

گوید: عبدالرحمان نخستین کسی بود که در بیابان آمل خیمه به‌پا کرد.

گوید: به روز تشنگی اسحاق‌بن محمد غدانی بیشتراز همه‌کسان به‌کار آمد،حاجب‌الفیل خطاب به‌ثابت قطنه ثابت بن کعب شعری گفت بدین مضمون:

«مابی‌حضوربکر
«کارها را میان پاروها به‌سرمی‌بریم
«وساکنان سرگرم خویشتنند،
«بجز قطنه‌کسی ازآن چیزی نمی‌داند
«وپدران دیگر جز اوغافلند»

عبدالرحمان‌بن‌نعیم چندپسر داشت: نعیم‌وسدید وعبدالسلام‌وابراهیم ومقداد که‌نعیم وسدید نیرومندترازهمه بودند.

خزرج ثعلبی گوید: وقتی مسلم بن‌سعیدمعزول شد، ترکان به‌نبرد آمدند و مسلمانان را درمیان گرفتندچنانکه از هلاکت خویش یقین یافتند، دیدمشان که

چهره‌هاشان زرد شده بود. حوثرة‌بن یزید با چهار هزار کس به‌ترکان حمله برد و لختی با آنها نبرد کرد، آنگاه باز آمد، نصربن سیار با سی سوار بیامد و باآنها نبرد کرد تا از جایشان پسشان راند و کسان حمله بردند و ترکان هزیمت شدند.

گوید: این‌حوثره برادر زادهٔ رقبة‌بن‌حر بود.

گوید: و چنان بود که عمربن هبیره وقتی مسلم‌بن سعید را ولایتدار خراسان کرد بدوگفت: «باید حاجب تو از وابستگان شایسته‌ات باشد که او زبان‌تواست و از جانب تو سخن می‌کند، سالار نگهبانان خویش را به‌امانت ترغیب‌کن، عاملان عذر بر گزین»

گفت:«عاملان عذر کیانند؟»

گفت:«به‌مردم‌هر ولایت‌بگوی، برای‌خویش‌بر گزینند،وقتی کسی‌را‌بر‌گزیدند، وی‌را ولایتدار کن، اگر نکو بود از‌آن تواست واگر‌بدبود مربوط به‌آنهاست نه تو‌معذور خواهی‌بود.»

گوید: وچنان بود که مسلم‌بن‌سعید به‌ابن‌هبیره نوشت که توبة‌بن‌ابی‌اسید، وابستهٔ بنی عنبر را به نزد وی فرستد. ابن‌هبیره به‌عامل خویش در بصره نوشت که توبةبن‌ابی‌اسید را پیش‌من فرست که‌فرستادوبیامد، وی‌مردی نکو‌منظر بود که‌صدای رسا و سیمای‌نکو کاران داشت.

وچون به‌نزد ابن‌هبیره در‌آمد، ابن‌هبیره گفت چنین کس را به کار باید گماشت و او را پیش مسلم فرستاد، مسلم‌بدو گفت: «اینک مهرمن، مطابق رای خویش کار کن»

گوید: توبه همچنان‌به‌نزد مسلم بود تا اسد بن‌عبدالله بیامد .توبه می‌خواست با مسلم‌برود، اسد بدو گفت: «بامن بمان که‌من بیشتر از مسلم به‌تو‌احتیاج دارم» توبه باوی بماند و باکسان نیکرفتاری کرد وملایمت آورد و باسپاهیان نیکی کردو

مقرریشان را بداد، اسد بدوگفت: «به‌قید طلاق سوگندشان بده و کس از معنی آن تجاوز نکند و تغییر نیارد.» اما توبه نپذیرفت و آنها را به قید طلاق سوگند نداد.

گوید:وچنان بود که‌پس‌از توبه، کسان سپاهیان رابدین‌گونه سوگندمی‌دادند، وچون عاصم‌بن‌عبدالله بیامدخواست کسانرا به‌قیدطلاق‌سوگند دهد که‌نپذیرفتند و گفتند: «ما قسمهای توبه رایاد می‌کنیم»

گوید: این معروف بود ومی‌گفتند: «قسمهای توبه»

در این‌سال هشام بن‌عبدالملك سالار حج بود، این را از ابومعشر آورده‌اند. واقدی ودیگران نیز چنین گفته‌اند و در این‌باب میانشان اختلاف‌نیست.

واقدی به نقل از ابی‌الزنادگوید: هشام‌بن‌عبدالملك‌ازآن پیش که واردمدینه شود به‌من نوشت که آداب‌حج را برای من‌بنویس که برای اونوشتم.

گوید: ابوالزناد به‌پیشوازوی‌رفت.

ابوالزنادگوید: آنروز درگروه همراهان، پشت سرهشام بودم، سعید نوادهٔ عثمان‌بن عفان بدو رسید که براه می‌رفت، سعید پیاده شد وسلام گفت وپهلوی وی راه افتاد، هشام بانگ زد: «ابوالزناد» ومن‌پیش‌رفتم و از طرف دیگروی به‌راه افتادم وشنیدم که سعید می‌گفت: «ای‌امیرمومنان خدای همچنان به خاندان‌امیرمومنان نعمت می‌دهد و خلیفه ستمدیده خویش را یاری می‌کند وهنوز ابوتراب‌را دراین جاهای شایسته لعنت می‌گویند، شایسته است که امیرمومنان نیز وی‌رادر این جاهای شایسته لعنت گوید.»

گوید: هشام‌را خوش‌نیامد وسخن سعید براوگران‌آمد،سپس گفت: «برای ناسزاگفتن‌ولعن‌کردن کسی نیامده‌ایم به‌حج‌کردن آمده‌ایم»، آنگاه سخن خویش را برید و روبه‌من‌کرد وگفت: «ای‌عبدالله پسر ذکوان آنچه را به تو نوشته‌بودم به سربرده‌ای؟»

گفتم: «آری»

ابوالزناد گوید: حضور من درآن گفتگو کـه باهشام کرده بود بهسعیدگران آمده بود و هروقت مرا میدید، ویراشکسته میدیدم.

در اینسال محمدبنطلحه باهشامبن عبدالملك سخن کـرد هشام بهنزد مقام ابراهیم نمازکرده بودوایستادهبود محمد بدوگفت: «بهنام خدا و حرمت این خانـه و شهری کـه به بزرگـداشت حـق آنآمـدهای میخـواهم کـه مظلمهٔ مـرا پس‌دهی»

گفت: «کدام مظلمه؟»

گفت: «خانهام»

گفت: «چرا به امیرمومنان نگفتی؟»

گفت: «بهخدا بهمن ستم کرد»

گفت: «بهولیدبنعبدالملك؟»

گفت: «بهخدا بهمنستم کرد»

گفت: «بهسلیمان؟»

گفت: «بهمن ستمکرد»

گفت: «بهعمربنعبدالعزیز؟»

گفت: «خدایش رحمت کناد، بهخدا آنرا بهمنپسداد.»

گفت: «بهیزیدبن عبدالملك؟»

گفت: «بهخدا بهمن ستمکرد، خانه راکه گرفته بودم ازمن گـرفت واکنون درتصرف تو است»

گفت: «اگرجای زدن داشتی میزدمت»

ابراهیم گفت: « بهخدا جای ضربت شمشیر وتازیانه درمنهست»

راویگوید: پس هشام برفت، ابرشپشت سرویبود بدوگفت: «ابومجاشع

این زبان را چگونه دیدی؟»

گفت: «زبانی نکوست»

گفت: «زبان قرشیان چنین است وهنوز باقیمانده‌ای از آن میان کسان هست، مانند این ندیده بودم»

در این سال خالدبن عبدالله قسری به امارت سوی عراق آمد.

و هم در این سال خالد، برادر خویش اسدبن عبدالله را به امارت خراسان گماشت که سوی آنجا رفت، در آن وقت مسلم‌بن سعید به غزای فرغانه بود.

گویند: وقتی اسد به نهر رسید وخواست از آن گذر کند اشهب‌بن عبید تمیمی یکی از مردم بنی‌غالب که در آمل مأمور کشتی‌ها بودمانع وی شد.

اسدگفت: «مرا عبور بده.»

اشهب گفت: «عبور دادن تومیسر نیست که مرا ازاین کار منع کرده‌اند.»

گوید: باوی ملاطفت کردند وتطمیع کردند اما نپذیرفت.

گفت: «من امیرم» که اورا عبورداد.

اسدگفت: «این را بشناسید تا وی را درامانتداری خویش شرکت دهیم.»

گوید: پس، از نهر عبور کرد وسوی سمرقند رفت ودر مرغزار آنجا فرود آمد، هانی‌بن هانی‌عامل خراج سمرقند بودکه با مردم به پیشواز اسدآمد. در مرغزار پیش وی آمدند که برسنگی نشسته بود، مردم به فال‌بدگرفتند وگفتند: «شیری برسنگی، به نزد این خیری نیست.»

هانی بدوگفت: «به امارت آمده‌ای که با تو چنان رفتار کنیم که با امیران می‌کنیم؟»

گفت: «آری به امارت آمده‌ام»

گوید: آنگاه غذا خواست و در مرغزار غذا خورد وگفت: «کی آمادهٔ حرکت است که چهارده درم بگیرد» وبه قولی گفت: «سیزده درم که اینك در آستین

من است» ومیگریست و می‌گفت: «من نیز یکی چون شما هستم» آنگاه بر نشست و وارد سمرقند شد، فرمان عبدالرحمان‌بن نعیم را به سالاری سپاه بادو کس فرستاد، آن دو کس وقتی پیش عبدالرحمان‌بن نعیم رسیدند که با عقبداران در دره افشین بود. عقبداران‌مقیم سمرقند، وابستگان و مردم کوفه بودند، سراغ عبدالرحمان را گرفتند که گفتند: «وی با عقبداران است.»

گوید: با فرمان ودستور واجازه بازگشت، پیش وی رفتند، عبدالرحمان مکتوب را خواند و آنرا با فرمان‌خویش پیش‌مسلم‌برد که گفت: «شنوائی واطاعت» عمروبن هلال سدوسی وبه قولی تیمی برخاست ودوتازیانه بدوزد به سبب آنچه در بروقان با مردم بکربن وایل کرده بود. حسین‌بن عثمان نیز بدو ناسزاگفت. عبدالرحمان‌بن نعیم خشمگین شد وآنها را سرزنش کرد. آنگاه خشونت کرد و بگفت تاآنها را بکنار زدند وباکسان بازگشت، مسلم را نیز با خویش ببرد.

علی‌بن محمد به نقل از یاران خویش‌گوید: اسد درسمرقند بود که کسان پیش وی‌رفتند سپس‌اسد سوی مرورفت وهانی را معزول کرد وحسن‌بن‌ابی‌العمرطهٔ کندی راکه از فرزندان آکل‌المرار بود، برسمرقند گماشت.

گوید: جنوب زن حسن، که دختر قعقاع‌بن اعلم سالار ازد بود سوی وی آمد (یعقوب پسر قعقاع نیز قاضی خراسان بود) وحسن به پیشواز وی‌برون‌شد.

گوید: ترکان به‌غزای مسلمانان‌آمدند، به حسن‌گفتند: «اینك ترکان‌سوی ما آمده‌اند.» جمعشان هفت‌هزار کس بود.

حسن‌گفت: «آنها سوی مانیامده‌اند، ماسوی‌آنها آمده‌ایم وبرولایتشان‌تسلط یافته‌ایم، و به بندگیشان واداشته‌ایم معذلك من شما را نزدیك‌آنها می‌برم و پیشانی اسبانتان را به پیشانی اسبان‌آنها نزدیك می‌کنم.

گوید: آنگاه برون شد و کندی‌کرد تا تاخت وتاز کردند و بازگشتند، کسان گفتند: «به پیشواز زن خویش شتابان رفت، اما به مقابلهٔ دشمن باکندی رفت.»

گوید: این‌سخن بدورسید که باکسان به سخن ایستاد وگفت: «یاوه‌می‌گویید وعیب می‌گیرید، خدایا دنباله‌هایشان را قطع‌کن ومقدراتشان را با شتاب بیار و به سختی‌شان انداز وگشایش از آنها بردار.» وکسان در دل خویش به او ناسزا گفتند.

گوید: وقتی به مقابلهٔ ترکان می‌رفت قائم مقام وی ثابت‌قطنه بود که به‌سخن ایستاد وگفت: « هر که اطاعت خدا وپیمبراو کند گمراه شده است[1] آنگاه آشفته شد و یك کلمه نتوانست گفت و چون از منبر فرود آمد شعری خواند به این مضمون:

«اگر در میان شما سخنور نباشم
«وقتی کار جنگ سخت شود
«با شمشیرم سخن می‌کنم»
بدوگفتند: «اگراین را برمنبر گفته بود سخنوربودی.»
در این سال عبدالصمدبن علی تولد یافت، درماه رجب.
در همین سال عامل مدینه ومکه وطائف، ابراهیم‌بن هشام مخزومی بود.
عامل عراق وخراسان خالدبن عبدالله قسری بود.
عامل خالد برنماز بصره عقبةبن عبدالاعلی بود.
عامل وی‌برنگهبانی بصره‌مالك‌بن منذربن جارود بود.
قضای بصره باثمامةبن عبدالله‌بن انس بود.
عامل خراسان اسدبن‌عبدالله بود.
پس ازآن سال صدوهفتم درآمد.

۱ـ من‌یطع‌الله ورسوله فقدفاز(احزاب‌ـ۷۱) بخطا بجای فاز، ضل گفته بود.م.

سخن از حوادثی که
به سال صدوهفتم بود

ازجمله حوادث سال، قیام عباد رعینی بود، در یمن که«حکمیت خاص خدا است»گفت ویوسف‌بن عمر اورا بکشت، یارانش را نیز که سیصد کس‌بودند باوی بکشت.

در این سال، معاویة‌بن هشام به غزای تابستانی رفت. سالار سپاه شام میمون ابن‌مهران بود که ازدریاگذشت وبه قبرس رفت. سپاهی نیزکه هشام در اثنای حج سال ششم دستور داده بود، همراه آنها برون‌شده‌بودند باقرار‌پرداخت وبه سال هفتم رسیدندکه یك نیمه شان غزاکردند و نیم دیگر به‌جا ماندند، مسلمة‌بن عبدالملك نیز به‌غزای خشکی رفت.

در همین سال در شام طاعونی سخت رخ داد.

در همین سال بکیربن ماهان،ابوعکرمه وابومحمد صادق ومحمدبن خنیس‌و عمار عبادی را باگروهی از پیروانشان که زیاد دایی ولید ازرق نیز باآنها بود به دعوت سوی خراسان فرستاد. یکی از مردم‌کنده پیش اسدبن‌عبدالله رفت وخبر آنها را بگفت. ابوعکرمه ومحمدبن خنیس وبیشتر یاران وی را پیش اسد بردند، اما عمار نجات یافت. اسد دست وپای‌کسانی راکه به‌آنها دست یافته بود ببرید و آنها را بیاویخت. عمار پیش بکربن ماهان رفت وخبر را با وی بگفت که‌آنرا برای‌محمدبن علی نوشت‌که بدوپاسخ داد: «حمد خدای راکه‌گفتارشما ودعوتتان را راست‌کرد، از جمع شما‌کسان دیگر نیزکشته خواهند شد.»

در همین سال مسلم‌بن سعید را پیش خالدبن عبدالله بردند اسدبن عبدالله وی را در خراسان حرمت می‌کرد و متعرض اونشد وبه زندانش نکرد. وقتی مسلم رسید ابن‌هبیره آهنگ فرار داشت، مسلم اورا از این‌کار منع کرد وگفت: «نظر

این قوم دربارهٔ ما بهتر از نظری است که شما دربارهٔ آنها دارید.»

در همین سال اسد به غزای کوهستان نمرون پادشاه غرشستان رفت که مجاور کوهستان طالقان بود، مردم نمرون با وی صلح کردند و به دست وی مسلمان شدندو اکنون در یمن جای دارند.

وهم در این سال اسد به غزای غور رفت که کوهستان هرات است.

سخن از غزای اسد
درکوهستان غور

علی بن محمدگوید: اسد به غزای غور رفت. مردم آنجا بنه‌های خود را ببردند ودرغاری جای دادند که بدانجا راه نبود، اسد بگفت تا صندوق ها بیاوردند وکسان را درآن جای دادند وبا زنجیرها بیاویخت وآنچه راکه توانستند بیرون آوردند.

در همین سال اسد سپاهیانی راکه در بروقان بودند به بلخ آورد وکسانی را که در بروقان خانه داشتند خانه‌ای به‌اندازهٔ خانه‌شان داد وهرکه خانه نداشته‌بود خانه‌ای بدوداد. می‌خواست آنها را به ترتیب پنج ناحیه جای دهد، بدو گفتند:«دچار تعصب خواهند شد» و آنها را با هم بیامیخت.

گوید: برای بنیان شهر بلخ برهربخشی به اندازهٔ خراج آن فعلگان حواله کرد برمك پدر خالدبن برمك را برکار بنیان بلخ گماشت بروقان جایگاه امیران بود وازآنجا تا بلخ دو فرسنگ راه بود واز شهر تا نوبهار حدود یك میل بود.

در این سال ابراهیم‌بن هشام سالار حج بود، این را از ابومعشر آورده‌اند، واقدی وهشام ودیگران نیز چنین گفته‌اند.

عاملان ولایتها در این سال همان عاملان سال صدوششم بودندکه یادشان کردیم.

آنگاه سال صدوهشتم درآمد

سخن‌ازخبرحوادثی که به سال صدوهشتم بود

در این‌سال‌مسلمة‌بن عبدالملك به غزا رفت و به قیساریه رسید، که شهررومی مجاور جزیره بود وخداآنجا را به دست وی‌گشود.

وهم در این سال ابراهیم‌بن هشام به غزا رفت و اونیز یکی از قلعه‌های‌روم را بگشود.

وهم در این سال بکیربن ماهان عده‌ای را به خراسان فرستادکه عمار عبادی ازآن جمله بود ویکی خبرآنها را به اسدبن عبدالله رسانیدکه عمار را بگرفت و دودست ودوپای اورا ببرید، یارانش نجات یافتند وپیش بکیربن ماهان رفتند وخبر را با وی بگفتندکه برای محمدبن علی نوشت واوبه جواب نامه نوشت: «حمد خدای‌که دعوت شمارا راست‌کرد وشیعیانتان را نجات داد.»

وهم در این سال حریق دابق رخ داد.

عبدالله‌بن نافع‌گوید: مرتع بسوخت چنانکه اسبان ومردان نیز بسوخت.

وهم در این سال اسدبن عبدالله به غزای ختلان رفت.

علی‌بن محمدگوید: خاقان به مقابلهٔ اسدآمدکه سوی قوادیان رفته بود واز نهرگذرکرد ولی در میانه نبردی نرفت.

اما به‌گفتهٔ ابوعبیده اسد را هزیمت‌کردند ورسواکردند وکودکان دربارهٔاو می‌خواندندکه:

«از ختلان‌آمدی

«بروتباه‌آمدی[1]»

۱ـ در متن به پارسی است.

گوید: سبل با وی به جنگ بود وخاقان را به کمك خواست. اسد چنان وانموده بود که زمستان را در سرخ دره می‌گذراند وبگفت تا کسان حرکت کردند وپرچمهای خویش را فرستاد وشبی تاریك سوی سرخ دره رفت وکسان تکبیر گفتند.

اسد گفت: «مردم را چه می‌شود؟»

گفتند: «این علامتی است که به وقت بازگشت به کار می‌برند.»

اسد به عروهٔ بانگزن گفت: «بانگ بزن که امیر آهنگ غوریان دارد» و حرکت کرد.

گوید: وقتی سوی غوریان روان شدند خاقان سوی نهر آمد و از آن گذشت اما در میانه تلاقی نبود وسوی بلخ بازگشت.

گوید: مسلمانان سوی غوریان رفتند که یك روز باآنها نبرد کردند وثبات آوردند، یکی از مشرکان بیامد وپیش روی یاران خویش ایستاد و نیزهٔ خویش را به زمین گرفت، سربندی سبز به سر داشت. سلم‌بن احوز با نصربن سیار ایستاده بود که به نصر گفت: «نظر اسد را می‌دانی، من به این کافر حمله می‌برم شاید اورا بکشم واوخشنود شود.»

گفت: «هرچه می‌خواهی بکن»

گوید: سلم به کافر حمله برد، نیزهٔ اوحرکت نکرده بود که بر اوجست و ضربتی بزد که پیش روی اسب وی بیفتاد وپای خویش را به زمین می‌کشید، سلم بازگشت وبایستاد، آنگاه به نصر گفت: «حمله‌ای دیگر می‌برم»، وحمله کرد وچون به آنها نزدیك شد، یکی از دشمنان راه براوگرفت وضربتی در میانه ردوبدل شدوسلم اورا بکشت وزخمدار بازآمد.

گوید: نصر به سلم گفت: «اینجا باش تا من به آنها حمله برم» وحمله برد و با دشمن درآمیخت ودوکس را از پا درآورد وزخمدار بازآمد وبایستاد وگفت:

«پنداری آنچه کردیم اورا خشنود می کند، که خدایش خشنود ندارد»

گفت: «به خدا چنان پندارم که نه»

گوید: فرستادهٔ اسد بیامد وگفت: «امیر به شما می‌گوید وضع شما را امروز بدیدم که برای مسلمانان چندان کاری نساختید خدایتان لعنت کند.»

گفتند: «آمین اگر بازچنین کنیم»، وآنروز کناره گرفتند. اما روز دیگر باز آمدند، وطولی نکشید که مشرکان هزیمت شدند و مسلمانان اردوگاهشان را به‌تصرف آوردند وبرولایت تسلط یافتند واسیر وغنیمت گرفتند.

بعضی‌ها گفته‌اند که اسد به سال صدوهفتم فراری از ختلان بازآمد ومردم خراسان می گفتند:

«از ختلان آمدی

«بروتباه آمدی

«بیدل فراز آمدی» *

راوی گوید: در غزای ختلان سپاه به‌گرسنگی سختی دچار شده بود، اسد دو گوسفند با غلامی فرستاد وگفت: «آنرا به کمتر ازپانصد مفروش»، وچون غلام برفت اسد گفت: «جز ابن شخیر آنرا نخواهد خرید» وی با سپاه بود وشبانگاه که بیامد ودوگوسفند را در بازار بدید به پانصد بخرید ویکی را سربرید ودیگری را پیش یکی از یاران خویش فرستاد.

گوید: وچون غلام پیش اسد بازگشت قصه را با وی بگفت واسد هزاردرم برای ابن‌شخیر فرستاد.

گوید: ابن‌شخیر، عثمان‌بن عبدالله‌بن شخیر بود، برادر مطرف‌بن‌عبدالله‌بن شخیر حرشی.

در این سال ابراهیم‌بن هشام سالار حج شد، وی عامل مدینه و مکه وطایف

---

* در متن به فارسی آمده.

بود، این را از ابومعشر آورده‌اند. واقدی نیز چنین گفته است.

عاملان ولایتها در این سال، برنماز وجنگ وقضا همان عاملان سال‌پیشین بودند که از پیش یادشان کرده‌ایم.

پس از آن سال صدونهم در آمد

سخن از خبر حوادثی که به سال صد و نهم بود

از جمله حوادث این سال، غزای عبدالله‌بن‌عقبه فهری بود که با سپاهی به دریا رفت وغزای معاویةبن‌هشام به سرزمین روم که در آنجا قلعه‌ای راگشود به‌نام طیبه وجمعی از مردم انطاکیه همراه وی آسیب دیدند.

وهم در این سال عمربن یزید اسیدی کشته شد، مالك‌بن منذر جارودی اورا کشت.

سخن از خبر کشته شدن عمر بن یزید به دست مالك‌بن منذر

سبب قضیه چنانکه‌گفته‌اندآن بود که خالدبن عبدالله در ایام جنگ یزید بن مهلب، عمربن یزید را بدید ودلبستهٔ اوشد وگفت: «این‌مرد عراق‌است» و خالد از این به خشم‌آمد وبه مالك‌بن منذر که سالار نگهبانی‌بصره بود دستور دادکه‌عمربن یزید را بزرگ بدارد وازگفتهٔ وی سر نپیچد تا مردم این را بدانند، آنگاه‌بهانه‌بگیرد تا اورا بکشد واوچنان‌کرد.

گوید: روزی عمربن یزید، عبدالاعلی‌بن عبدالله عامر را یاد کرد ومالك از اوبدگفت، عمربدوگفت: «ازکسی همانند عبدالاعلی بدمی‌گویی؟» مالك با او خشونت‌کرد وبا تازیانه بزد تا اورا بکشت.

در همین سال‌اسدبن‌عبدالله به غزای غوریان رفت.

در همین سال هشام‌بن عبدالملك، خالدبن عبداللهرا از خراسان عزل کرد و برادرش اسد را به جای وی‌آورد.

سخن از اینکه چراهشام، خالدو برادرش را از خراسان برداشت؟

سبب آن بود که اسد، برادر خالد تعصب‌آورد چندان‌که کسان را تباه کرد، وچنانکه در روایت علی‌بن محمدآمده ابوالبرید به یکی از ازدیان‌گفت: «مرا پیش عموزادهٔ خویش عبدالرحمان‌بن صبح ببر وسفارش مرا به اوبکن وخبر مرا با اوبگوی»

گوید: مرد ازدی‌که از جانب اسد عامل بلخ بود، وی را به نزد اسد برد و گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد، این ابوالبرید بکری است‌که برادر و یاور ماست وشاعر اهل مشرق است وهموست که‌گوید:

«اگر ازدیان پیمانی راکه

«عباد ومسعود به روزگار پیشین

«استوار کرده‌اند

«ومالك وسوید نیز

«با هم‌آنرا تأیید کرده‌اند

«نقض‌کنند

«حادثه‌ای رخ نخواهد داد.»

گوید: ابوالبرید دست اوراکشیدوگفت: «خدا واسطه‌ای‌چون‌ترا لعنت‌کند. خدایت قرین صلاح بدارد، من‌آنم که‌گفته‌ام:

«ازدیان برادران ما هستند

«وهم پیمانان ما

«ومیان ما و آنها نه پیمان شکنی هست

«و نه تغییر»

اسد گفت: «راست گفتی.» و بخندید.

گوید: ابوالبرید از بنی‌علباء‌بن شیبان بود.

گوید: اسد برضد نصربن سیار وچندکس از مضریان که‌باوی بودند تعصب آورد و آنها را تازیانه زد. به یك روز جمعه سخن کرد وضمن‌سخن خویش‌گفت: «خدا این چهره‌ها را که چهره‌های اهل نفاق واختلاف وغوغا وفساد است زشت بدارد، خدایا میان‌من‌وآنها جدایی انداز ومرا به‌مهاجرتگاه ووطنم‌بازبر، بسیار کمند کسانی که به‌چیزی رسندکه من رسیده‌ام، یا درخاطربگذرانند، امیرمؤمنان دایی من است وخالدبن عبدالله برادرم، دوازده هزار شمشیریمنی با من است.»

گوید: آنگاه از منبر فرودآمد، وچون نماز بکرد، وکسان پیش وی رفتند و به جاهای خویش نشستند، مکتوبی از زیر تشك‌خویش درآورد وبرای‌مردم بخواند که‌نام نصربن سیاروعبدالرحمان‌بن‌نعیم عامری وسورة‌بن‌حر ابانی، وبختری ابن‌ابی درهم حارثی درآن بود، وآنها را پیش خواند وتوبیخشان کرد.

گوید: جماعت خاموش ماندند وهیچکس از آنها سخن نکرد، سوره سخن کرد واز وضع واطاعت ونیکخواهی خویش سخن‌آورد واینکه سزاوار نیست که اوگفتار دشمن‌گزافه‌گوی را بپذیرد وبهتر است باکسی که تهمت باطل به‌آنها زده فراهمشان‌آرد. اما سخن اورا نپذیرفت.

گوید: پس بگفت تاآنها را برهنه‌کردند، عبدالرحمان‌بن‌نعیم را زدند، مردی بزرگ شکم ولاغرسرین بود وچون بزدندش به خود پیچید وشلوارش از جای بیفتاد. یکی از مردم خاندان وی برخاست و عبای هراتی خویش را برگرفت و بایستاد وجامهٔ خویش‌را به‌دست می‌کشیدو به‌اسدمی‌نگریست‌می‌خواست اجازه دهد

که عبدالرحمان را بپوشاند واسد بدواشاره کرد که بپوشان.

به قولی ابونمیله اورا بپوشانید وبدوگفت: «ابوزهیر خود را بپوشان که امیر، ولایتداری ادب آموز است.»

به قولی دیگر اسدآنها را در اطراف مجلس خویش بزد وچون فراغت یافت گفت: «بز بنی حیان کجاست؟» که می‌خواست اورا بزند وچنان بود که ازپیش اورا زده بود وگفت: «اینك بز بنی حیان که درهمین نزدیکی از امیر عقوبت دیده است» وی عامربن مالك بود.

به قولی‌از پس زدن، مویشان راسترد وآنها را به عبدربة بن‌ابی‌صالح‌وابستهٔ بنی‌سلیم که از جمله کشیکبانان بود وعیسی‌بن ابی‌بریق سپرد. وآنها را سوی خالد فرستاد ونوشت که می‌خواسته‌اند برضد وی به‌پا خیزند، وچنان بود که وقتی موی یکیشان برمی‌آمد ابوبریق آنرا می‌سترد.

گوید: بختری‌بن درهم می‌گفته بود: «خوش داشتم من واین، یعنی نصر بن سیار را به مدت یکماه می‌زد» به سبب حادثه‌ای که در بروقان میان آنها رخ داده بود.

گوید: مردم بنی‌تمیم به نصر پیغام دادند که اگر خواهید شما را از دست او درآریم، اما نصرآنها را بازداشت. وچون آنها را پیش خالدآوردند، اسد را سرزنش کرد وبا وی خشونت کرد وگفت: « چرا سرهاشان را نفرستادی؟»

گوید: عرفجهٔ تمیمی در این‌باب شعری گفت به این مضمون:

«چگونه است که یاران خلیفه

«همگی به زحمتند

«ودشمنان خلیفه را رها می کنند؟

«گریستم وازگریستن خود داری نتوانستم

«وحق چنین بود

«که نصر شهاب نبرد، دربند بود»

نصربن سیار نیز شعری گفت به این مضمون:

«اگر به نزد آنها اسیرم ودربند

«قرین غم وسختی ورنج ودرگروقسری

«حقاکه بلیه‌ای چون اسارت بزرگان

«به نزد فرومایه‌ای نیافتم»

ونیز فرزدق شعری گفت به این مضمون:

«خالد، اگر خدای نبود، اطاعت تونمی کردند

«واگر بنی مروان نبودند ظفر نداشتی

«وبه سبب دربندکردن وی

« جنگ‌زادگان را می‌دیدی

«نه مردم‌گریزان وخسته از نبرد را»

گوید: اسدبن عبدالله برمنبر بلخ سخن کرد وضمن سخنان خویش گفت:
«ای مردم بلخ، مرا زاغ [1] لقب داده‌اید، به خدا انحراف از دلهاتان می‌برم».

گوید: وچون اسد تعصب آورد وبا تعصب خویش‌کسان را تباه‌کرد هشام به خالدبن عبدالله نوشت که برادر خویش را عزل کن وخالد اورا عزل کرد واجازهٔ حج برای وی گرفت. اسد درماه رمضان سال صدونهم به عراق بازگشت. دهقانان خراسان نیز همراه وی بودند. اسد، حکم‌بن عوانه کلبی را در خراسان به جای خویش نهاده بودکه تابستان را ببود وغزا نکرد.

۱ــ بازی باکلمه وزاغ ازیغن فعل از مایه زیغ.م.

سخن از دعوتگران بنی‌عباس

علی‌بن محمدگوید: نخستین کس از دعوتگران بنی عباس که به خراسان رسید، ابومحمد، زیاد، وابستهٔ قبیلهٔ همدان بود که درایام نخستین ولایتداری اسدبن عبدالله، محمدبن علی‌بن عبداللەبن عباس اورا فرستاده بود وگفته بود: «مردم رابه سوی ما دعوت کن، میان تمیمیان اقامت‌گیر وبا مضریان مداراکن» واورا از یکی از مردم ابرشهر به نام غالب برحذر داشته بودکه وی در دوستی بنی‌فاطمه افراط می‌کرد.

به قولی: نخستین کسی که نامهٔ محمدبن علی را پیش مردم خراسان رسانید، حرب‌بن عثمان وابستهٔ بنی‌قیس‌بن ثعلبه بود، از مردم بلخ.

راوی‌گوید: وقتی ابومحمد، زیاد، بیامد وسوی بنی‌عباس‌خواند واز روش بنی مروان وستمگریشان سخن‌آورد وبناکرد غذا به‌کسان خورانید، غالب از ابرـ شهر پیش‌وی آمد ومیان‌آنها مشاجره رخ دادکه غالب، خاندان ابوطالب را برتر می‌شمرد وزیاد، خاندان بنی‌عباس را برتر می‌شمرد، عاقبت غالب از او جداشد و زیاد زمستان را در مروبماند.از مردم مرویحیی‌بن عقیل خزاعی وابراهیم بن‌خطاب عدوی پیش وی میرفتند.

گوید: زیاد در برزن[1] سوید دبیر، از خانه‌های آل رقاد جای داشت، عامل خراج مروکه حسن‌بن شیخ بود ازکار وی خبر یافت و به اسدبن عبدالله خبر داد که اورا پیش خواند. یکی دیگر نیزکه کنیهٔ ابوموسی داشت با وی بودوچون اسد در اونگریست‌گفت: «ترا می‌شناسم؟»

گفت: «آری»

---

۱ ـ کلمهٔ متن

اسدگفت: «ترا به دمشق در دکانی دیده‌ام؟»

گفت: «آری»

گفت: «این چیست که دربارهٔ تومی‌شنوم؟»

گفت: «خبر نادرست به توداده‌اند، من به تجارت آمده‌ام ومالم رامیان کسان پراکنده‌ام وقتی مالم به دستم برسد می‌روم»

اسد بدوگفت: «از ولایت من برو.»

گوید: زیاد برفت وبه‌کار خویش پرداخت، حسن باز به اسد خبـرداد وکار وی را بزرگ شمرد واسدکس فرستاد واورا بخواند وچون در او نظرکرد وگفت: «مگر نگفته بودم در خراسان نمانی؟»

گفت: «ای امیر، ترا از جانب من زحمتی نباشد»

گوید: اسد را خشمگین کردکه دستورکشتنشان را داد.

ابوموسی‌بدوگفت: «هرچه می کنی بکن»[1] وخشم‌اسد بیفزود وبدوگفت: «مرا به جای فرعون نهادی؟»

گفت: «من ترا ننهادم، خدای نهاد»

گوید: پس‌آنها را بکشتند، ده‌کس بودند ازمردم‌کوفه‌که کسی‌از آنها جان به درنبرد بجز دو پسر که سنشان را اندك یافت و بگفت تا بقیه را درکشانشاه کشتند.

جمعی دیگرگفته‌اند: اسد بگفت تا زیاد را به‌دونیم‌کنند، او را میان دوکس درازکردند وضربتی زدندکه‌شمشیرکارگر نشد ومردم بازار تکبیرگفتند.

اسدگفت: «چه خبر است؟»

گفتند: «شمشیر دراوکارگر نشد»

گـویند: پس شمشیری به‌ابـویعقوب دادکـه‌کـه با شلواری بـرون شد، کسان

۱ـ فاقض‌ما انت‌قاض(طه آیهٔ ۷۲) آیه‌درقرآن‌ضمن‌حکایت‌ازخطاب‌جادوگران‌به‌فرعون آمده(م)

فراهم‌آمده بودند وضربتی به اوبزدکه‌کارگر نشد، ضربتی دیگر بزد واورا دونیمه کرد.

گروهی دیگرگفته‌اند: بیزاری را برآنها عرضه‌کرد، هرکس از آنها که از آنچه دربارهٔ وی‌گفته‌بودندبیزاری‌کردآزادشد، هشت‌کس ازآنها ازبیزاری‌کردن، دریغ‌کردند، دوکس بیزاری‌کردند و روزبعد یکی از آنها بیامد، اسد در مجلس خویش بودکه به‌بازار مشرف بود،گفت: «مگر این‌اسیر دیروزی ما نیست؟»وچون اورا پیش اسدآوردندگفت: «تقاضا دارم مرا به یارانم ملحق‌کنی» پس‌اورا به‌جایی بردندکه بازار نمودار بود و اومی‌گفت: «خشنودیم‌که خدای پروردگار ما باشد واسلام دینمان ومحمد صلی‌الله‌علیه وسلم پیمبرمان»

گوید: اسد شمشیر بخاراخذاه را خواست وبا دست خویش‌گردن اورابزد، چهار روز پیش از عید قربان.

گویند: پس ازآنها یکی از مردم‌کوفه بیامدکه کثیر نام داشت وپیش ابوالنجم منزل‌گرفت،کسانی‌که زیاد را دیده بودند پیش وی‌آمدندکه باآنهاسخن می‌کرد ودعوتشان می‌کرد، یکسال یا دو سال براین حال بود. کثیر بیسواد بود، هنگامی‌که در دهکده‌ای به نام مرعم بود، خداش پیش وی آمد و برکثیر تسلط یافت. به قولی نام وی عماره بود. وی را خداش‌گفتند ازآنروکه در دین خدشه آورده بود.

گویند: اسد عیسی‌بن شداد برجمی‌رادر امارت اولش به جایی‌فرستاد وبرثابت قطنه سالاری داد. ثابت خشمگین شد واسد را هجاگفت ضمن شعری‌به این مضمون:

«چنان می‌بینم‌که هرقومی

«پدر خویش را شناسند

«اما پدر بجیله میانشان متغیر است

«چنان یافته‌ام که پدرمن
«پدر تو نیز هست
«پس برضد من با دشمن مباش
«تا تیر خویش را به سوی کسی افکنم
«که تیر خویش را سوی تو افکند
«ودشمن کسی باشم که با وی دشمنی کنی
«واین از سردروغ نیست
«چرا مرا تابع برجمی کردی؟
«در صورتی که برجمی زبون بود ودرخورتبعه بودن»

در همین سال هشام‌بن عبدالملك، اشرس‌بن عبدالله سلمی را عامل خراسان کرد.

محمدبن صلت ثقفی گوید: هشام‌بن عبدالملك، اسدبن عبدالله را ازخراسان برداشت واشرس‌بن عبدالله سلمی را برآنجاگماشت وبدودستور داد که مکاتبهٔ وی با خالدبن‌عبدالله قسری باشد.

گوید: اشرس مردی فاضل ونیکوکار بود واو را به سبب فضلی که داشت، کامل نام داده بودند، پس سوی خراسان روان شد وچون بیامد ازآمدنش خرسند شدند، ابوامیه، عمیریشکری رابرنگهبانی‌خویش‌گماشت‌سپس‌اورا برداشت وسمط راگماشت، ابوالمبارك کندی را قضای مرو داد، اما از قضا چیزی نمی‌دانست، پس با مقاتل‌بن حیان مشورت کرد که مقاتل، محمدبن زید را به اونمود که وی را به قضا گماشت وهمچنان قاضی بود، تا اشرس معزول شد، وی نخستین کس بود که در خراسان سپاهیان مقیم داشت وعبدالملك‌بن زیار باهلی را برآن‌گماشت.

گوید: اشرس کارهای کوچك وبزرگ را شخصاً رسیدگی می‌کرد.

گوید: وچنان بود که وقتی اشرس به خراسان‌آمد مردم ازخرسندی‌تکبیر

گفتند ویکی در این باب شعری گفت به این مضمون:

«خدای رحمان شبانگاه

«صدای تکبیر قومی را شنید

«که پیشوایشان که یکی از طایفهٔ سلیم بود

«به نزدشان آمده بود

«پیشوای هدایتی که کارشان را نیروداد.

«در صورتی که لاغر بودند واستخوانهایشان مخ نداشت»

گوید: وقتی آمد، برخری نشست، حیان نبطی بدوگفت: «ای امیر اگر می‌خواهی ولایتدار خراسان باشی، براسب نشین وتنگ اسب خویش را بکش و چندان تازیانه بر کفل آن بزن که واردآتش شود وگرنه بازگرد.»

گفت: «ای حیان، در این صورت باز می‌گردم، و واردآتش نمی‌شوم.»

گوید: اما بماند وبراسب نشست.

یحیی بن حصین گوید: پیش ازآمدن اشرس به خواب‌دیدم که یکی می‌گفت: «سخت‌دل سست‌اقدام بدفال سوی شما آمده» ومن از ترس بیدار شدم، شب بعد به خواب دیدم که سخت دل، سست اقدام، بدفال خیانتگر قوم خویش، جعر، سوی شماآمده، سپس شعری به این مضمون خواند:

«سپاهی که جعر امیرشان باشد

«نابود می‌شود

«اما می‌توان پیش از پایمال شدن

«از حادثه جلوگیری کرد

«اگر قوم را بوسیله وی درمقابل آنها بازبرند، شاید

«وگرنه حدیث سخنگوی خواهندشد»

گوید: اشرس را در خراسان جعرلقب داده بودند.

در این سال ابراهیم‌بن هشام سالار حج بود، این را از ابومعشر آورده‌اند. واقدی ودیگران نیز چنین گفته‌اند.

واقدی گوید: در این سال، روز پس از قربان، پس از نیمروز ابراهیم‌بن هشام درمنی باکسان سخن کرد و گفت: «از من‌پرسش‌کنید، من فرزند یگانه‌ام، از هیچکس پرسش نخواهیدکرد که از من داناتر باشد.»

گوید: یکی از مردم عراق به‌پا خاست ودربارهٔ قربان از اوپرسیدکه واجب است یانه؟ وهشام ندانست به اوچه گوید وفرود آمد.

در این سال، عامل مدینه ومکه وطائف ابراهیم‌بن هشام بود. عهده‌دار نماز بصره ابان‌بن ضبارهٔ یزنی بود. سالار نگهبانان بصره بلال بن‌ابی برده بود، قضای آنجا با ثمامه‌بن عبدالله انصاری بود از جانب خالدبن عبدالله قسری.

عامل خراسان، اشرس‌بن عبدالله بود.

آنگاه‌سال صدودهم درآمد.

سخن ازخبرحوادثی که به سال صدودهم‌بود

از جمله حوادث سال آن بود که مسلمةبن عبدالملك به غزای ترکان رفت و از جانب در بندالان‌ها سوی‌آنها رفت وبا خاقان وسپاه وی تلاقی کردکه نزدیك به يك ماه نبردکردند، بارانی سخت برآنها بارید وخدا خاقان را هزیمت کردکه بازگشت، مسلمه نیز بازگشت وبر مسجد ذوالقرنین عبور کرد.

در همین سال، چنانکه‌گفته‌اند معاویةبن هشام به غزای سرزمین روم رفت و صماله راگشود.

وهم در این سال عبداللهبن عقبه فهری به غزای تابستانی رفت.

چنانکه واقدی‌گوید سالار سپاه دریا عبداللهبن معاویةبن خدیج بود.

در همین سال، اشرس ذمیان سمرقند و ماوراءالنهر را به اسلام خواند، به شرط آنکه جزیه را از آنها بردارد، واین را پذیرفتند وچون اسلام آوردند جزیه بر آنها نهاد وآنرا مطالبه کرد که به جنگ وی آمدند.

سخن از کار اشرس ومردم سمرقند ومجاورانشان دربارهٔ مسلمانی و برداشتن جزیه

گوید: اشرس هنگام ولایتداری خراسان گفت: «یکی رابجویید که متقی باشد وفاضل که اورا سوی مردم ماوراءالنهر فرستم که آنها را به اسلام بخواند.» ابوالصیداء صالح بن طریف وابستهٔ بنی ضبه را بدونشان دادند اماابوالصیداء گفت: «من درزبان فارسی مهارت ندارم» پس ربیع بن عمران تمیمی را بدو پیوستند.

چنانکه گویند ابوالصیداء گفت: «می‌روم به‌شرط آنکه هر که اسلام بیارد جزیه از اوگرفته نشود، که خراج خراسان سرانه مردان است»

اشرس گفت: «چنین باشد»

ابوالصیداء به یاران خویش گفت: «من روان می‌شوم، اگر عاملان همکاری نکردند مرا برضدآنها کمك می کنید؟»

گفتند: «بله»

پس ابوالصیداء سوی سمرقند رفت که حسن بن ابی‌العمرطهٔ کندی عامل آنجا بود، برجنگ وخراج.

گویند: پس ابوالصیداء مردم سمرقند واطراف آنرا به اسلام خواند به‌شرط آنکه جزیه ازآنها برداشته شود، وکسان با شتاب به مسلمانی روی آوردند. غوزك به اشرس نوشت که خراج کاستی گرفته، اشرس به ابی‌العمرطه نوشت که خراج مایهٔ قوت مسلمانان است، شنیده‌ام که مردم سغد وامثال آنها از روی دلبستگی اسلام

نیاورده‌اند، بلکه برای فرار از جزیه به مسلمانی روآورده‌اند، بنگر هر که ختنه کرده وفرایض را به‌پا داشته واسلامش نکوشده وسوره‌ای از قرآن را آموخته، خراج از اوبردار.

گویند: پس ازآن، اشرس ابوالعمرطه را از خراج برداشت وآنرا به هانی ابن‌هانی‌داد واشحیذ را بدوپیوست. ابوالعمرطه به ابوالصیداءگفت: «من اکنون با خراج کاری ندارم، باهانی واشحیذ سخن کن.»

گویند: ابوالصیداءآنها را ازگرفتن جزیه از مسلمانان منع کرد هانی بدو- نوشت که کسان مسلمان شده‌اند ومسجدها ساخته‌اند. پس‌از آن دهقانان بخارا پیش اشرس آمدندو گفتند: «خراج از که می‌گیری که همه کسان عرب شده‌اند؟» اشرس به هانی وعاملان نوشت که از هر کس سابقاً خراج می‌گرفته‌اید بگیرید.

گویند: هانی وعاملان، جزیه را برمسلمان شدگان‌پس آوردند که آنهامقاومت کردند وهفت‌هزار کس از مردم سغدکناره‌گرفتند ودر هفت فرسخی سمرقند جای گرفتند. ابوالصیداء وربیع بن‌عمران تمیمی وقاسم شیبانی وابوفاطمه ازدی وبشربن جرموز ضبی وخالدبن عبدالله نحوی وبشربن زنبور ازدی و عامربن قشیر، یا بشیر خجندی، وبیان عنبری و اسماعیل بن عقبه پیش آنها رفتند که یاریشان کنند.

راوی‌گوید: اشرس، ابن ابی‌العمرطه را ازکار جنگ برداشت و مجشربن مزاحم سلمی را به جایش نهاد وعمیرةبن سعد شیبانی را بدوپیوست.

گوید: وقتی مجشر بیامد به ابوالصیداء نوشت وخواست‌که با یاران‌خویش به نزد وی رود، ابوالصیداء وثابت‌بن‌قطنه برفتند که آنهارا به زندان‌کرد،ابوالصیداء گفت: «نامردی کردید وازگفتهٔ خویش بازگشتید.»

هانی بدوگفت: «هرکاری که حفظ خون مسلمانان درآن باشد نامردی نیست» پس ابوالصیداء را پیش اشرس بردند وثابت بن‌قطنه را به نزد خویش

بداشت.

گوید: وچون ابوالصیداء را ببردند یارانش فراهم آمدندوابوفاطمه راسالار خویش کردند که باهانی نبرد کنند.

هانی گفت: «دست بدارید تامن به‌اشرس بنویسم ورای وی سوی ما بیاید و به‌دستور وی کار کنیم»

گوید: پس به اشرس نوشتند، اشرس نوشت که خراج برآنهانهید. یاران ابوالصیداءباز گشتندو کارشان‌سستی گرفت. پس‌از آن‌ازپی‌سرانشان‌برآمدند وآنهارا بگرفتند وسوی مرو بردند. ثابت همچنان محبوس بماند. اشرس، سلیمان‌بن‌ابی السری وابستهٔ بنی‌عوافه را در کارخراج به هانی‌بن‌ابی‌هانی‌پیوست، هانی وعاملان خراج در کارگرفتن خراج اصرار ورزیدند وبزرگان عجم را تحقیر کردند. مجشر، عمیرةبن‌سعدرابردهقانان‌مسلط کرد که‌متوقفشان کردند وجامه‌هایشان راپاره کردند و کمربندهایشان را به‌گردنهایشان افکندند و از مردم ضعیف که مسلمان شده بودند جزیه گرفتند، از اینر و مردم سغد و بخارا کافر شدند و ترکان را به جنبش آوردند.

گوید: ثابت قطنه همچنان به‌زندان مجشر بود تا نصربن سیار بیامد که بر مجشر سالاری داشت و ثابت را همراه ابراهیم بن‌عبدالله لیثی پیش اشرس فرستاد که اورا محبوس کرد.

گوید: وچنان‌بود که‌نصربن‌سیار باثابت‌قطنه‌لطف‌ونکویی کرده‌بود واوهنگامی که به نزد اشرس به زندان بود شعری درستایش نصر گفت که از جمله این است:

«ای‌نصر پسر سیار، من کاری‌را

«که به‌سبب آن برپیشینیان خویش سبق‌گرفتی

«به یاد دارم

«که وقتی عشیره‌ام‌ازمن بازماندند

«ویارانم کوتهی آوردند
«وهر دوستی که از او امید داشتم مخالف من‌شد
«ورابطهٔ همسایه‌ام سستی گرفت
«چون آزاده‌ای از من دفاع کردی
«من کاری‌را که‌آنها در باره‌ام گفته بودند
«مرتکب نشده بودم
«وجامهٔ خویش را نیالوده بودم
«ونسبت به پیشوایی که اطاعت او می‌باید کرد
«نافرمانی نکرده بودم
«و ننگی نیاورده بودم»
که‌شعری‌دراز است.

علی گوید: اشرس برای غزا حرکت کرد و درآمل جای گرفت وسه‌ماه آنجا بود. قطن‌بن‌قتیبه بیامد و با ده هزار کس از نهر عبور کرد مردم سغد و بخارا با خاقان وترکان بیامدند وقطن بن‌قتیبه را در محوطهٔ خندقش محاصره کردند، خاقان هرروز سواری‌را برمی‌گزید که باگروهی ازترکان‌از نهر می‌گذشت.بعضی‌ها گفته‌اند با اسبان برهنه به آب می‌زدند و عبور می‌کردند وگله‌های کسان را غارت می‌کردند.

گوید: اشرس، ثابت‌قطنه را با کفالت[1] عبدالله‌بن‌بسطام و سواران‌فرستاد که ترکان را تعقیب کردند ودرآمل با آنها نبرد کردند و آنچه را گرفته بودندپس گرفتند.

پس از آن ترکان از نهرگذشتند، آنگاه اشرس با کسان سوی قطن‌بن قتیبه عبورکرد. وی یکی را به نام مسعودکه از مردم بنی‌حیان بود با دسته‌ای فرستاد

۱ ــ کلمه متن

که بادشمن تلاقی کردند و با آنها نبرد کردند وکسانی از مسلمانان کشته شدند، مسعود هزیمت شد و پیش اشرس بازگشت و یکی از شاعرانشان شعری گفت به‌این مضمون:

«دستهٔ مسعود توفیق نیافت

«حاصل آن بجز مقداری تلاش و راه‌پیمائی‌نبود

«به سرزمین خشکی رفتند که کس آنجا نبود

«ودرست همانند زنبوران بودند»

گوید: آنگاه دشمن بیامد و چون نزدیك رسید، مسلمانان به‌مقابله رفتند و با آنها نبردکردند و از جای‌خویش بگشتند که دراثنای‌آن کسانی از مسلمانان‌کشته شدند، آنگاه مسلمانان هجوم بردند وثبات آوردند و مشرکان هزیمت شدند.

گوید: پس ازآن اشرس باکسان برفت و در بیکند جای‌گرفت. دشمن آب را از آنها ببرید. اشرس ومسلمانان آنروز وآن‌شب در اردوگاه خویش ببودند. صبحگاهان آبشان تمام شد حفاری‌کردند اما آب به دست نیامد و تشنه ماندند و سوی شهری رفتند که ازآنجا آب را از آنها بریده بودند. قطن بن‌قتیبه برمقدمهٔ مسلمانان بود، دشمن به مقابلهٔ آنها آمد که نبردکردند اما از تشنگی بیتاب شدندو هفتصدکس ازآنها از تشنگی‌جان دادند وکسان توان‌نبرد نداشتند. درصف مردم رباب بیش ازهفت‌کس نماند. نزدیك بود ضراربن‌حصین اسیر شود، از بس که وامانده شده‌بود. حارث‌بن سریج کسانرا ترغیب کرد و گفت: «ای مردم، کشته شدن باشمشیر در دنیا از مرگ به سبب‌تشنگی‌محترمانه‌تراست و به نزد خدای‌ثواب بیشتر دارد.»

گوید: پس‌حارث‌بن‌سریج وقطن‌بن قتیبه‌واسحاق بن‌محمدبرادروکیع باگروهی ازسواران‌بنی‌تمیم وقیس پیش رفتندونبردکردند تاترکان را ازآب به‌کنار زدند و مسلمانان سوی‌آب شتافتند و بنوشیدند وسیراب‌شدند.

گوید: ثابت قطنه بر عبدالملك بن دثار باهلی گذشت و بدو گفت: «ای عبدالملك ترا به جهاد رغبت هست؟»

گفت: «مهلتم بده تا غسل کنم وحنوط به‌مالم»

ثابت توقف کرد تاوی بیامد وبا هم برفتند، ثابت به‌یاران خویش گفت: «من نبرد این قوم را نیکتر ازشما می‌دانم» و آنها را ترغیب کرد که به‌دشمن حمله بردند، کارجنگ بالاگرفت، ثابت کشته‌شد، باتنی چند ازمسلمانان که صخربن مسلم‌بن نعمان عبدی و عبدالملك بن دثار باهلی و وجیه خراسانی و عقاربن عقبهٔ عودی از آن جمله بودند.

گوید: قطن بن‌قتیبه و اسحاق‌بن محمد گروهی از سواران بنی‌تمیم وقیس را به‌هم پیوستند و بیعت مرگ کردند وبه طرف دشمن رفتند وبا آنها نبرد کردند و پسشان راندند که مسلمانان به تعقیبشان برخاستند و از آنها همی کشتند تا شب‌از همدیگرشان جدا کردودشمن پراکنده شد. پس‌ازآن اشرس سوی بخارارفت‌ومردم آنجارا محاصره کرد.

فضیل‌بن‌غزوان گوید: وجیه‌بن‌بنانی هنگامی که برخانه طواف می‌بردیم به من گفت: «باترکان مقابل شدیم وجمعی از مارا بکشتند، من‌نیز از پای‌درآمدم، آنها رامی‌دیدم که می‌نشستند ومی‌نوشیدند، وقتی به‌من رسیدندیکیشان گفت: «او را واگذارید که جایی دارد که‌قدم می‌نهد و مدتی دارد که بدان می‌رسد»

وجیه گفت: «اینك جایی است که قدم‌می‌نهم و امید شهادت دارم.»

فضیل گوید: به خراسان بازگشت و با ثابت به شهادت رسید .

وازع بن‌مایق‌گوید: در جنگ اشرس، وجیه‌بادو استربرمن گذشت گفتمش: «ای‌ابواسماء چگونه‌ای؟»

گفت: «مابین حیرت زده‌ام و رهیافته، خدایا دو صف را درهم پیچ.» آنگاه باقوم درآمیخت. شمشیرخویش‌راآویخته بود وعبایی بتن‌داشت، و به‌شهادت‌رسید،

هیثم بن منخل عبدی نیز به‌شهادت رسید.

عبدالله‌بن‌مبارك گوید: وقتی اشرس باترکان تلاقی کرد ثابت قطنه گفت: «خدایا من دوش میهمان ابن بسطام‌بودم، مرا امشب مهمان خویش کن، به‌خدانباید بنی‌امیه مرا بسته‌به‌آهن‌بنگرند». پس‌از آن‌حمله‌برد ، یارانش نیز حمله‌بردند،یارانش سستی کردند اما اوثبات آورد، یابوی‌او راباتیرزدندکه روی دستها بلند شد واورا بینداخت که‌پیش‌رفت وضربت خورد و زخمی شد وچون از پای درآمد گفت: «خدایا شب‌پیش، مهمان ابن‌بسطام بودم وامشب مهمان توام از ثواب خویش‌بهشت رانصیب من کن»

علی‌گوید: به‌قولی اشرس از نهر عبور کرد و دربیکند فرودآمد و آنجاآب نیافت، صبحگاهان ازآنجا حرکت کردند و چون به‌قصر بخارا خذاه رسیدند که باآنها یك‌میل فاصله‌داشت، هزار سوار به مقابلهٔ آنها آمدند و اردوگاه را محاصره کردند. غبار برخاست وکس‌نمی‌توانست مجاور خویش را ببیند.

گوید: شش هزارکس ازآنهاتلف‌شدکه‌قطن‌بن‌قتیبه وغوزك دهقان ازآن‌جمله بودند. عاقبت به‌یکی از قصرهای بخارا رسیدند و می‌پنداشتند که اشرس هلاك شده، اما اشرس درقصرهای بخارا بود و دو روز بعد اورابدیدند.

گوید: در این نبرد غوزك به ترکان‌پیوست، وی باقطن وارد قصر شده‌بود، قطن یکی راپیش وی‌فرستاد که‌به‌فرستادهٔ قطن‌بانگ زدند و اوبه‌ترکان پیوست.

گوید: به قولی درآن روز غوزك میان سواران افتاد وناچار بودبه آنهاملحق شود. به‌قول دیگر اشرس کس پیش غوزك فرستاد وطاسی از او خواست و اوبه فرستادهٔ اشرس‌گفت: «جز این‌طاس چیزی برای من نمانده که باآن آب‌برگیرم از آن درگذر» اشرس پیغام دادکه در کدویی بنوش وطاس را برای من بفرست، و غوزك از او جدا شد.

گوید: عامل سمرقند نصربن سیار بود و عامل خراج آنجا عمیرة بن‌سعد

شیبانی بود که درمحاصره بودند، عمیره از جمله کسانی بود که با اشرس آمده بودند. قریش بن ابی کهمس بر اسبی بیامد و به‌قطن گفت: «امیر با سپاه فرود آمد و از سپاه بجزتو کسی کم نبود» پس قطن با کسان سوی اردوگاه رفت که یك میل تا آنجا فاصله بود.

گوید: به‌قولی اشرس نزدیك شهر بخارافرودآمد، به‌فاصلهٔ قریب‌یك فرسخ. این منزلگاه را مسجد می‌گفتند. سپس از آنجا سوی مرغزاری رفت که آنجا را بوادره می‌گفتند. سبابه یاشبابه، وابستهٔ قیس‌بن‌عبدالله باهلی وقتی پیش آنها آمد که در کمرجه بودند. کمرجه ازمعتبرترین و مهمترین نبردهای خراسان‌بود که در ایام‌اشرس رخ‌داد. مردباهلی به‌آنهاگفت: «خاقان‌فردا برشماگذر می کندرای من این است که آمادگی خویش را نمودار کنید که شوکت و حشمت بیند و طمع وی از شماببرد.»

گوید: اما یکی از جمع گفت: «این شخص را بیازمایید که آمده شما را بترساند»

گفتند: «چنین نمی‌کنیم، این وابستهٔ ماست و او را به نیکخواهی شناخته‌ایم»

گوید: پس گفتهٔ آن‌کس را نپذیرفتند و چنان کردند که آن وابسته گفته بود.

گوید: صبحگاهان خاقان بیامد و چون مقابل آنها رسید راه بخارا گرفت‌و چنان وانمود که‌آهنگ آنجا دارد و سپاهیان خویش را ازپشت‌تپه‌ای که‌درمیانه فاصله بود سرازیر کرد وفرودآمد که آماده شدند، امامسلمانان از حضورشان غافل‌ماندند و ناگهان روی تپه‌نمودارشدند که‌کوهی ازآهن بود از مردم فرغانه وطاربند وافشینه ونسف وگروههایی‌از مردم بخارا.

گوید: جمع مسلمانان سخت متحیر شدند. کلیب‌بن‌قنان‌زهلی گفت: «آنها

قصد حمله به‌شما دارند، اسبان زره‌دار خویش را بـه طـرف راه نهربرانید وچنان وانمایید که می‌خواهید آنرا سیراب کنید. وقتی‌اسبان رابیردید راه دربندگیریـد و یکان‌یکان وارد آن شوید.

گوید: وقتی ترکان رفتنشان را بدیدند در تنگه‌ها به‌آنها حمله‌بردند اما آنها راه را بهتر از ترکانمی‌دانستند و زودتر از آنها به دربند رسیدند و ترکان در آنجا به مسلمانان پیوستندو یکی را که‌مهلب نام داشت و از عربان بود وعقبدار قوم بود بکشتندو به‌نبرد پرداختند وبردربیرونی‌خندق‌تسلط یافتند و واردشدند،یکی از عربان بیامد ویك‌دسته نی‌آوردکه آنرا مشتعل‌کرده بود، وبه طرف ترکان انداخت که‌دور شدند وچند کشته وزخمی به‌جای نهادند.

گوید: شبانگاه ترکان برفتند وعربان پل را بسوختند، خسرو پسر یـزدگـرد با سی‌کس‌پیش آنهاآمد و گفت: «ای‌گروه عربان‌چرا خودتان رابه کشتن‌می‌دهید، من‌بودم که خاقـان را آوردم کـه مملکتم[1] را به من بـاز دهد و برای شما امان می‌گیرم.»

اماعربان‌بدوناسزاگفتند و اوبرفت.

گوید: بازغری بادویست‌کس‌سوی‌آنهاآمد. وی از مدبران‌مردم ماوراءالنهر بودکه خاقان با وی مخالفت نمی‌کرد، دوکس از خویشاونـدان خـاقان نیز باوی بودند، چند اسب از پادگان اشرس رانیز همراه داشت گفت: «به ماامان بدهید تا نزدیکتان آییم وآنچه را خاقان مرا برای‌آن فرستاده باشمابگوییم»

گوید: وی‌را امان دادندکه نزدیك شهرآمد، ازبالابر او نمودار شدندتعدادی ازاسیران عرب همراه‌وی‌بود.

بازغری گفت: «ای‌گـروه عربان یکی از خـودتان را پایین فرستید، تا پیام خاقان را باوی بگوییم»

۱ــ کلمهٔ متن

گوید: حبیب وابستهٔ مهره را که از مردم درقین بود پایین فرستادند که باوی سخن کردند، اما او فهم نکرد.

گفت: «یکی را پایین بفرستید که گفتار مرا فهم کند» پس یـزیدبن‌سعیدباهلی رافرستادند که شتابان به‌نزدیك ترکان رفت. بازغری گفت: «اینك اسبان پادگان است وسران عرب که اسیر شده‌اند». سپس گفت: «خاقان مرا پیش شما فرستاده و به‌شما می‌گوید کـه‌مـن هر یك از شما را که مقرریش نهصد باشد، هزار می‌کنم و هر که مقرریش سیصد باشد ششصد می‌کنم. وقصد دارد پس از این باشما نیکی کند.

گوید: یزید باوی گفت: «این‌کار سرنمی‌گیرد، چگونه عـربان که گرگانندبا با ترکان توانند بود که گوسفندانند، میان ما وشما صلح نخواهدبود.»

گوید: بازغری خشمگین شد ودومرد ترك که با وی بودند گفتند: «گردنش را بزنیم.»

گفت: «نه، با امان به نزدما فرودآمده»

گوید: یزید سخنی راکه ترکان به بازغری‌گفتند فهم کرد وبیمناك‌شد وگفت: «بله، ای بازغری مگر اینکه مارا دونیمه‌کنید، یك نیمه با بنه‌ها بمانند ونیمهٔ دیگر با خاقان بروند، اگر خاقان ظفر یافت ما با وی خواهیم بود. واگر جز این‌باشد مانند دیگر شهرهای مردم سغد خواهیم بود»

گوید: بازغری وآن‌دوترك به‌گفتهٔ وی رضایت دادند. و بدوگفت: «آنچه را دربارهٔ آن تراضی کردیم با قوم بگویم.» وی بیامد و سرطناب راگرفت کـه اورا بالاکشیدند وچون بالای حصار شهر رسید بانگ زد: «ای مردم کمرجه فراهم آیید که کسانی سوی شما آمده‌اند ومی‌گویند: «ازپس ایمان‌آوردن، کافرشوید، رأی‌شما چیست؟»

گفتند: «نمی‌پذیریم ورضایت نمی‌دهیم»

گفت: «شمارا دعوت می‌کندکه همراه مشرکان با مسلمانان‌جنگ کنید.»

گفتند: «پیش از آنکه چنین شود همگی جان می‌دهیم»
گفت: « پس به‌آنها بگویید»

گوید: پس از بالا بر آنها نمودار شدند و گفتند: «ای بازغری، اگر اسیرانی را که به دست دارید می‌فروشی فدیهٔ‌آنها را می‌دهیم، اماآنچه را سوی‌آن‌دعوتمان کرده‌ای از شما نمی‌پذیریم.»

بازغری به‌آنهاگفت: «چرا خودتان را از ما نمی‌خرید که شما نیز به نزد ما همانند اسیرانی هستید که به دست داریم.»

گوید: حجاج‌بن حمید نضری به دست‌آنها بود که بدوگفتند: «ای حجاج چرا سخن نمی‌کنی؟»

گفت: «مراقب منند»

گوید: آنگاه خاقان بگفت تا درختان را ببرند و بنا کردند چوبهای تر را می‌انداختند تا خندق پرشد که می‌خواستند به طرف‌آنها عبور کنند، اما در چوبها آتش افروختند و از صنع خدای عزوجل باد سخت برخاست.

گوید: آتش در چوبها افروخت و آنچه به شش روز کرده بودند، در لختی از روز بسوخت وما تیر سوی‌آنها افکندیم وبه زحمتشان انداختیم وبه زخمها مشغولشان داشتیم.

گوید: تیری به تهیگاه بازغری خورد وشاش‌بند شد وهمان شب‌بمرد. ترکان وی‌گوشهای خویش را ببریدند وبدحال شدند وبا سرهای فروافتاده براومیگریستند وسخت‌آشفته حال بودند.

گوید: وچون روزبرآمد اسیران را بیاوردند که یکصدکس بودند از جمله ابوالعوجا عتکی ویاران وی‌که‌آنها را بکشتند وسرحجاج‌بن حمید نضری راسوی مسلمانان افکندند.

گوید: دویست تن از فرزندان مشرکان به عنوان‌گروگان به نزد مسلمانان

بودند که آنها را کشتند، پس از آن دل به مرگ دادند ونبردی سخت‌شدو بردرخندق بایستادند. پنج کس از سران قوم بالای حصاررفتند کلیب گفت: «کی برای مقابله با اینان با من همراهی می کند؟»

ظهیربن مقاتل‌طفاوی گفت: «من با توهمراهی می کنم» وشتابان‌برفت وبه‌تنی چند از جوانان گفت: «به دنبال من بیایید» وخود او زخمدار بود.

گوید: آنروز دوکس از آن سران کشته شدند وسه‌کس جان به در بردند.

گوید: یکی از شاهان به محمدبن وشاح گفته بود: «شگفتا که درماوراءالنهر[۱] شاهی نمانده که درکمرجه نبرد نکرده باشد، بجزمن، وبرای من‌گران‌است که‌همراه همگنانم‌نبرد نکنم ومقام من معلوم شود.»

گوید: مردم کمرجه چنان بودند تا سپاه عربان بیامد ودر فرغانه جای‌گرفت، خاقان مردم سغد وفرغانه وچاچ ودهقانان را ملامت‌کرد وبه‌آنها گفت: «پنداشته بودید که در اینجا پنجاه خرهست وما آنرا در مدت پنج روز خواهیم‌گشود، اما پنج روز دوماه شد» وبه‌آنها ناسزاگفت ودستور حرکت داد.

گفتند: «ما ازکوشش باز نمی‌مانیم، فردا به نزد ما حاضر باش وبنگر.»

گوید: وچون روز بعد شد خاقان بیامد وبایستاد، شاه طاربند به نزد وی آمد واجازه خواست که نبردکند و وارد شهر شود.

خاقان‌گفت: «رأی من نیست که دراینجا نبرد کنی» که اورا بزرگ می‌داشت.

گفت: «دوتن ازکنیزان عرب را برای من مقرر دار و من به طرف آنها می‌روم.»

راوی‌گوید: خاقان‌اجازه‌داد واو به‌نبرد پرداخت.هشت‌کس از آنها کشته‌شد، بیامد تا به نزدیك رخنه‌ای بایستاد، پهلوی رخنه خانه‌ای بود که از آنجا روزنی به رخنه بازمی‌شد، در خانه یکی از مردم تمیم بودکه بیمار بود. قلابی به طرف وی

۱ـ کلمه متن

افکند که به زره‌اش بندشد. زنان و کودکان بانگ برآوردند واو را کشیدند که برو وبرزانودر افتاد، یکی سنگی بدوزد که پای‌گوشش خورد ونیمه جان شد. یکی با نیزه بزد واورا بکشت. جوانی نوسال از ترکان بیامد وپوشش وشمشیروی را برگرفت وما پیکر اورا از دست آنها گرفتیم.

گوید: به قولی کسی که به این کار پرداخت یکه سوار چاچ بود.

گوید: وچنان بود که پاره چوبها به دیوار خندق چسبانیده بودند ومقابل آن درها نهاده بودندو تیراندازان راپشت آن نشانیده‌بودند که غالب‌بن‌مهاجرطایی‌عموی ابوالعباس طوسی ودو کس دیگر یکی شیبانی ودیگری ناجی از آن جمله بودند.

سوارچاچی بیامد ودر خندق نگریست، ناجی تیری سوی وی افکند که به بینیش خورد یك کاشخود[1] تبتی داشت وتیراو را زیانی نزد، شیبانی نیز تیری بیفکند .بجزچشمانش دیده نمی‌شد، غالب‌بن مهاجر نیز تیری بینداخت که پیکان به سینه‌اش فرو رفت واز پای بیفتاد وحادثه‌ای برای خاقان سخت‌تر از این نبود.

گوید: به قولی خاقان حجاج ویاران وی راآنروز کشت از آنرو که به‌شدت غمین شده بود، آنگاه کس پیش مسلمانان فرستاد که رسم ما نیست که وقتی‌برشهری فرود آمدیم بدون‌گشودن آن یا رفتن حریفان از آنجا حرکت کنیم.

کلیب‌بن قطن بدوگفت: «دین ما نیز چنان است که تسلیم نمی‌شویم تا کشته شویم، هرچه می‌خواهید بکنید.»

گوید: ترکان چنان دیدند که ماندنشان در مقابل مسلمانان مایهٔ زیان است و امانشان دادندبه‌شرط آنکه،خاقان برود، آنها نیزباکسان واموال خویش‌سوی‌سمرقند یا دبوسیه روند وبه آنها گفت: «کار خویش را برای رفتن از این شهر معلوم کنید.»

گوید: مردم کمرجه که وضع خویش را از محاصره وسختی‌ای که بدان‌دچار

1ـ کلمه‌متن

بودند بدیدندگفتند: با مردم سمرقند مشورت می‌کنیم وغالب‌بن مهاجر طایی را روانه کردند که در محلی از دره پایین رفت وسوی قصری رفت که آنرا فرزاونه می‌گفتند ودهقانی که آنجا بود دوست وی بود. بدوگفت: «مرا سوی سمرقند فرستاده‌اند، مرکبی به من بده.»

گفت: «اسبی اینجا نمی‌یابم بجز یکی از اسبان خاقان که پنجاه اسب از آن وی درباغی هست». پس شبانگاه‌باهم به‌آن باغ رفتند ویابویی برگرفت وبرنشست یابویی دیگر باآن مانوس بود که از پی‌آن بیامد. همان شب به سمرقند رسید و کارشان را باآنها بگفت که گفتند: «سوی دبوسیه روید که آنجا نزدیکتر است.»

گوید: پس غالب‌بن مهاجر پیش یاران خویش بازگشت وازترکان گروگانها گرفتند که متعرض‌آنها نشوند ونیز خواستند که یکی از مردان ترك با چندتن ازآنها را همراهشان کنند. گفتند: «هرکه را می‌خواهید برگزینید.» که کورصول را برگزیدند که همراهشان شود وهمراهشان بود تا به جایی رسیدند که می‌خواستند.

به قولی وقتی خاقان دید که به‌آنها دسترس ندارد به یاران خویش ناسزا گفت وگفت ازآنجا حرکت کنند. مختارپسرغوزك وشاهان سغد با وی سخن کردند وگفتند: «ای شاه چنین مکن امانشان بده تا ازآنجا درآیند وبدانند که این کار رابه خاطر غوزك باآنها کرده‌ای که وی با عربان است ودر اطاعت‌آنهاست ومختار پسرش این را به سبب نگرانی از وضع پدرش از توخواسته است.»

گویند: خاقان این را پذیرفت وکورصول را باآنها فرستاد که‌همراهشان‌باشد واز دست اندازی کسان محافظتشان کند.

راوی‌گوید: گروگان ترکان به دست‌آنها ماند وخاقان حرکت کرد وچنان وانمود که‌آهنگ سمرقنددارد، گروگانی که به دست مسلمانان بود از شاهانشان بود وچون خاقان حرکت کرد، کورصول به عربان‌گفت: «حرکت کنید.»

گفتند: «خوش نداریم پیش ازآنکه ترکان رفته باشند حرکت کنیم که بیم

داریم متعرض یکی از زنان شوند وعربان حمیت‌آرند وکارمان به جنگ افتد چنانکه‌بوده‌ایم.»

گوید: پس، از آنها دست بداشت تا خاقان باترکان برفت وچون نماز ظهر بکردند کورصول دستور حرکت داد وگفت: «سختی ومرگ وبیم تا وقتی است که دوفرسخ بروید، پس از آن به دهکده‌های پیوسته به هم می‌رسید.»

گوید: پس حرکت کردند. چندگروگان ازعربان به‌دست‌ترکان‌بود که‌شغیب‌بکری، یا نصری، وسباع‌بن نعمان وسعیدبن‌عطیه از آن جمله بودندپنج کس‌ازترکان نیزبدست عربان‌بودند که پشت‌سرهریك ازترکان یکی‌ازعربان را سوارکرده بودند که خنجری همراه داشت و مرد ترك بجز قبانداشت وبدینسان راه پیمودند.

گوید: عجمان به‌کورصول گفتند: «ده‌هزار مرد جنگی دردبوسیه هست وبیم داریم برضد ما برخیزند.»

عربان‌گفتند: «اگر با شما نبردکردند، ما همراه شما باآنهانبردمی‌کنیم» پس، راه پیمودند تا میان آنها ودبوسیه یك فرسخ یاکمتر بماند ومردم‌آنجاکه سواران وپرچمها وجمع را بدیدند پنداشتند کمرجه‌گشوده شده وخاقان‌آهنگ‌آنها کرده است.

راوی‌گوید: وقتی نزدیك‌آنها شدیم، آمادهٔ جنگ بودند. کلیب‌بن قنان یکی از بنی ناجیه را به نام ضحاك فرستادکه بربابویی تاخت‌کنان برفت عامل دبوسیه عقیل‌بن وراد سغدی بود. ضحاك پیش‌آنها رسید که سواران وپیادگان صف بسته بودند وخبر را باآنها بگفت. مردم دبوسیه شتابان بیامدند وکسانی راکه توان پیاده رفتن نداشتند یا زخمدار بودند برداشتند.

گوید: پس‌از آن کلیب، کس پیش محمدبن کراز ومحمدبن درهم فرستاد که به سباع‌بن نعمان و سعیدبن عطیه خبر دهندکه به امانگاه خویش رسیده‌اند. آنگاه‌گروگانها راآزادکردند. عربان یکی ازگروگانهای ترك راکه به دست‌داشتند

رهامی کردند و ترکان یکی ازگروگان‌های عرب راکه به‌دستشان بود رها می کردند تا سباع بن نعمان به دست ترکان ماند ویکی از ترکان نیز به دست عربان بود و هرگروه از خیانت‌گروه دیگر بیم داشتند سباع گفت: «گروگان ترك راآزاد کنید» که اوراآزادکردند وسباع به دست آنها بماند. کورصول بدوگفت: «چرا چنین کردی؟»

گفت: «به نظری که دربارهٔ من داری اعتمادکردم وگفتم درچنین کاری خویشتن را از خیانت برترمی‌داری.»

گوید: پس کورصول بدوچیزداد ومسلحش کرد وبریابویی نشاندوپیش‌یارانش فرستاد.

گوید: محاصرهٔ کمرجه پنجاه‌وهشت روز بود وچنانکه‌گویند، مدت‌سی‌وپنج روز شتران خویش راآب ندادند.

گوید: و چنان بود خاقان‌گوسفندانی میان یاران خویش تقسیم کرد وگفت: «گوشت‌آنرا بخورید وپوست‌آنرا پر از خاك کنید وخندقشان راپرکنید.»

گوید: چنان‌کردند وخندق راپرکردنداماخدا ابری‌فرستادکه ببارید وباران آنچه را افکنده بودند ببرد ودر نهر بزرگ انداخت.

گوید: گروهی از خوارج نیز با مردم‌کمرجه بودندکه ابن‌شیخ وابسته‌بنی ناجیه ازآنجمله بود.

در همین سال مردم‌کردرکافر شدند ومسلمانان باآنهانبردکردند وظفریافتند. وچنان بودکه ترکان با مردم‌کردرکمك‌کردند واشرس یکهزارکس به نزدمسلمانانی فرستادکه نزدیك مردم‌کردر بودند و وقتی‌آنجا رسیدندکه مسلمانان ترکان را هزیمت‌کرده بودند وبرمردم‌کردرظفر یافته بودند. عرفجه دارمی در این‌باب‌شعری گفت به این مضمون:

«ما بودیم‌که مردم مرو ودیگران را حفاظت‌کردیم

«وما بودیم که ترکان را از پیش مردم کردر براندیم
«اگر آنچه را به غنیمت گرفته‌ایم
«برای دیگری نهید
«بسا باشد که مرد کرامت پیشه
«ستم بیند، اماصبوری کند»

در همین سال، خالدبن عبدالله نماز بصره ونگهبانی وحادثات (احتساب ؟) وقضا را بـه بلال‌بن‌ابی‌برده داد واین همه را براوفراهم‌آورد وثمامةبن عبدالله بـن انس را از قضا برداشت.

در این سال ابراهیم‌بن هشام سالار حج‌بود. ابومعشرو واقدی ودیگران‌چنین گفته‌اند.

در این سال عامل مدینه ومکه وطایف ابراهیم‌بن هشام بود.
عامل کوفه وبصره وهمهٔ عراق خالدبن عبدالله بود.
عامل خراسان، اشرس‌بن‌عبدالله بود.
آنگاه سال صدویازدهم درآمد.

سخن از حوادثی که به سال‌صدو یازدهم بود

از جمله حوادث سال این بود که معاویةبن هشام به غزای تابستانی رفت در ناحیهٔ چپ وسعیدبـن هشام به غزای تابستانی رفت درناحیهٔ راست وتاقیساریه پیش رفت.

واقدی‌گوید: به سال صدویازدهم عبداللهبن مریم به سالاری سپاه دریا به‌غزا رفت وهشام، حکم‌بن قیس منافی را برهمهٔ مردم شام ومصرامارت داد.

وهم در این سال ترکان سوی‌آذربیجان رفتند وحارث‌بن‌عمروبه مقابلهٔ آنـها

رفت وهزیمتشان کرد.

وهم در این سال هشام، جراح‌بن عبدالله حکمی را ولایتدار ارمینیه کرد.

وهم در این سال هشام، اشرس‌بن عبدالله سلمی را ازخراسان برداشت و جنیدبن عبدالرحمان مزنی را ولایتدار آنجاکرد.

سخن از اینکه‌چراهشام اشرس را از خراسان برداشت وجنیدرا عامل آنجاکرد؟

ابوالذیال‌گوید: سبب عزل اشرس آن بود که شدادبن خالد باهلی پیش‌هشام رفت واز اشرس شکایت کرد که اورا معزول کرد وجنیدبن عبدالرحمان را عامل خراسان کرد، به سال صدویازدهم.

گوید: هشام ازآنروجنید راعامل‌خراسان کرد که وی‌گردن‌آویزی به ام‌حکیم دختر یحیی‌بن‌حکم، زن هشام هدیه کرده بود که‌گوهری برآن بود که هشام از آن شگفتی کرد وجنیدگردن‌آویز دیگری نیز به هشام هدیه کرد که اورا عامل خراسان کرد وهشت اسب برید برای رفتن بدوداد. جنید اسبان بیشترخواست که هشام نداد. وی با یکصدوپنجاه کس به خراسان رسید.

گوید: درآن وقت اشرس‌بن عبدالله با مردم بخارا وسغد نبرد می کرد.جنید کسی را می جست که‌با وی سوی ماوراءالنهر رود. خطاب‌بن محرز سلمی جانشین اشرس را بدونشان دادند، وچون به آمل رسید خطاب بدوگفت بماند وبه‌کسانی که در زم واطراف‌آن بودند نامه نویسد که پیش وی‌آیند، اما نپذیرفت واز نهر گذشت وبه اشرس نوشت که سپاهی به‌کمك من‌فرست که بیم داشت پیش ازآنکه به اشرس رسد راه اورا ببرند.

گوید: اشرس، عامربن مالك حمانی را سوی اوفرستاد. در اثنای‌راه‌ترکان

وسغدیان به تعرض آمدند که پیش از آنکه به جنید برسد راه او را ببرند، عامر وارد باغی استوارشد واز شکاف دیوار با آنها نبرد کرد، وردبن زیاد نیز با وی بود، یکی از دشمنان تیری بزد که به بینی وی رسید واز دوسوراخ بینی گذشت، عامر بن مالك بدو گفت: «ای ابوزاهر به گویی مرغك قوقوزن شده‌ای.»

گوید: یکی از بزرگان ترك در نبرد شکاف کشته شد.

گوید: خاقان برتپه‌ای بود که پشت آن بیشه‌زاری بود، عاصم بن عمیر سمرقندی با واصل بن عمرو قیسی وخادمان خویش برفت و دور زدند تا پشت آن آب رسیدند ومقداری چوب ونی وهرچه به دست آوردند به هم پیوستند وسنگ‌چینی ساختند و بر آن گذشتند وناگهان خاقان تکبیرشان را شنید.

گوید: واصل وخادمانش به دشمنان حمله بردند وبا آنها نبرد کردند یك یابو زیر پای واصل کشته شد. خاقان ویارانش هزیمت شدند وعامر بن مالك از باغ در آمد وسوی جنید رفت که هفت هزار کس همراه داشت، بدو رسید وبا وی بیامد. عمارة بن حریم برمقدمهٔ جنید بود و چون به دو فرسخی بیکند رسید سپاه ترك به مقابلهٔ وی آمد که با آنها به نبرد پرداخت و نزدیك بود جنید با همه کسانی که همراه وی بودند هلاك شوند. سپس خدای اورا غلبه داد وبرفت تا به اردوگاه رسید.

گوید: جنید ظفریافت وترکان را بکشت، خاقان به مقابلهٔ وی آمد ونرسیده به زرمان از ولایت سمرقند مقابل شدند. قطن بن قتیبه سالار عقبداران جنید بود وبا مردم بخارا آنجا رسید که قاسم، شاه چاچ درآنجا جای گرفته بود. در این نبرد جنید از جملهٔ ترکان برادر زادهٔ خاقان را اسیر گرفت وپیش جانشین خویش فرستاد.

گوید: وچنان بود که جنید در این غزا مجشر بن مزاحم را در مرو جانشین خویش کرده بود وسورة بن ابی‌الحر را که از مردم بنی‌ابان بن دارم بود ولایتدار

بلخ کرده بود و چون در این سفر توفیق یافت عمارة بن‌معاویهٔ عدوی و محمدبن جراح عبدی وعبدربه بن ابی‌صالح سلمی را پیش هشام‌بن‌عبدالملك‌فرستاد.

گوید: پس از آن بازگشتند و چون به‌ترمذ رسیدند، دو ماه آنجا بماندند، پس‌از آن جنید مظفرانه به مرو رفت. خاقان گفت: «امسال این جوان خوشگذران مرا هزیمت کرد، سال آینده او را هلاك میکنم.»

گوید: جنید عاملان خویش را برگماشت وهیچ‌غیر مضری را عامل نکرد: قطن‌بن‌قتیبه را عامل‌بخارا کرد، ولیدبن‌قعقاع عبسی را عامل هرات کرد،حبیب‌بن‌مره عبسی را سالار نگهبانان خویش کرد ومسلم بن‌عبدالرحمان باهلی را عامل بلخ کرد.

گوید: نصربن سیار عامل بلخ بود. مناسبات وی وباهلیان به‌سبب رخدادهایی که‌دربروقان میانشان بوده بود، خصمانه بود. مسلم کس به طلب نصر فرستاد که او را خفته یافتند و بیاوردندش که پیراهنی به‌تن داشت، جامهٔ زیرین نداشت و جامهٔ خویش راگرفته بود. و پیراهن‌رابه‌خویشتن‌می‌پیچید که مسلم شرمگین شد و گفت: «یکی از پیران مضر را بدین وضع آورده‌اید؟»

پس‌از آن جنید مسلم را از بلخ‌معزول کرد ویحیی‌بن‌ضبیعه‌را ولایتدارآنجا کرد. خراج سمرقندرا نیز به‌شدادبن‌خالدباهلی سپرد.

گوید:سمهری‌بن‌قعنب‌همراه جنیدبود.

در این‌سال ابراهیم‌بن‌هشام مخزومی سالار حج‌بود.در این‌سال‌نیز وی عامل همان ولایتها بود که در سال پیش بوده بود و از پیش‌آنرا یادکرده‌ام. عامل‌عراق خالدبن‌عبدالله بود وعامل‌خراسان جنیدبن‌عبدالرحمان‌بود.

پس‌از آن سال صدودوازدهم درآمد

سخن ازخبر حوادثی که به‌سال صدودوازدهم بود.

ازجمله حوادث سال این‌بود که معاویة‌بن‌هشام، به‌غزای تابستانی رفت و خرشنه راگشود وفرندیه‌راکه‌از ناحیهٔ ملطیه‌بودبسوخت.

وهم در این سال ترکان الان روان شدند وجراح‌بن‌عبدالله حکمی بامردم شام وآذربایجان که به‌نزد وی بودند باآنها تلاقی کرد، سپاه وی تماماً نرسیده‌بود. جراح و همراهانش در مرغزار اردبیل به شهادت رسیدند و ترکان اردبیل را گشودند. جراح، برادر خویش حجاج بن‌عبدالله را بر ارمینیه جانشین کرده بود.

محمدبن‌عمر گوید: ترکان، جراح بن‌عبدالله را در بلنجر کشتند وچون‌خبر آن به هشام رسید سعیدبن‌عمروحرشی‌را پیش‌خواند وبدو گفت: «شنیده‌ام‌جراح از مقابل مشرکان عقب کشیده»

گفت: «هرگز، ای‌امیرمومنان، جراح خدا رابهتر ازآن می‌شناسد که‌ازمقابل دشمن عقب نشیند، وی کشته شده است»

گفت:«چه‌باید کرد؟»

گفت: «مرا برچهل اسب از اسبان برید می‌فرستی، پس‌ازآن هرروز چهل اسب سوی من می‌فرستی که چهل مرد برآن باشند،آنگاه به‌سران سپاهها می‌نویسی که‌سوی من‌آیند» و هشام چنان‌کرد.

گویند: سعیدبن‌عمروبه سه‌گروه از ترکان دست یافت که با اسیران مسلمان وذمی سوی خاقان فرستاده شده بودند وحرشی آنچه را گرفته بودند پس‌گرفت و بسیارکس ازآنها رابکشت.

علی‌بن‌محمدگوید: جنیدبن‌عبدالرحمان دریکی از شبها که به دره باترکان

نبرد داشت گفت: «شبی‌چون‌شب جراح و روزی چون روزاو»

بدو گفتند: «خدایت قرین‌صلاح بدارد، دشمن سوی جراح رفت و مردم خردمند و ثابت قدم کشته شدند وقتی‌شب درآمد کسان دردل شب سوی شهرهای خویش در آذربیجان رفتند و صبحگاهان سپاه جراح اندك‌بود و کشته‌شد.»

در این سال هشام برادر خویش مسلمة‌بن‌عبدالملك را درزمستانی‌سرد وپر‌باران وبرف از پی ترکان فرستاد وچنانکه گفته‌اند به‌تعقیب آنها رفت تا از دربند گذشت و حارث‌بن‌عمروطایی را به‌دربند نهاد.

نبرد جنیدبه دره باترکان که سالارشان خاقان بود در این سال‌بود. در اثنای این‌نبرد سورة‌بن حر کشته شد. به قولی این نبرد به سال صدوسیزدهم بود.

سخن از نبرد جنید باترکان وسبب وچگونگی آن

علی‌بن‌محمدگوید: جنیدبن‌عبدالرحمان به سال صدو دوازدهم به‌غزا برون شد، آهنگ طخارستان داشت، برکنار نهربلخ فرودآمد وعمارة بن‌حریم‌را باهیجده هزارکس سوی‌طخارستان‌فرستاد، ابراهیم‌بن بسام‌لیثی‌را نیز باده هزارکس ازسمت دیگر فرستاد.

گوید: ترکان بجنبیدند و سوی سمرقند آمدند که سورة‌بن‌حر از مردم بنی‌ابان بن دارم عامل آنجا بود. سوره به جنید نوشت که: «خاقان، ترکان را به جنبش آورده ، من سوی آنها رفتم اما نتوانستم از دیوار سمرقند دفاع کنم، کمك، کمك.

گوید: جنید کسان را گفت تاعبور کنند، مجشربن مزاحم سلمی و ابن‌بسطام ازدی وابن صبح‌خرقی به‌نزد وی برخاستند وگفتند: «ترکان چون دیگران نیستند

به‌صف و به‌جمع باتو مقابله نمی‌کنند، توسپاه‌خویش را پراکنده‌ای، مسلم‌بن‌عبدالله در نیروذ است وبختری به‌هرات، مردم‌طالقان‌به‌نزد تو نیامده‌اند، عمارة‌بن‌حریم نیز غایب است.»

گوید: مجشر بدوگفت: «فرمانروای خراسان باکمتر از پنجاه هزارازنهر عبور نمی‌کند، به‌عماره بنویس سوی توآید، منتظربمان وشتاب‌میار»

گفت: «وضع سوره و مسلمانانی که با وی هستند چگونه می‌شود؟ اگر فقط بامردم‌بنی‌مره‌بودم یا باشامیانی که‌بامن آمده‌اند، عبور می‌کردم.» وشعری‌خواند به این مضمون:

«مگر او شایسته‌تراز همه‌کسان نیست

«که درنبردگاه حضور یابد

«وکسان گروه روی‌گروه کشته‌شوند

«بهانهٔ من‌چیست؟بهانهٔ من چیست؟ بهانهٔ من‌چیست؟»

«اگرباآنها نبردنکنم

«موی پشت‌گوشم را بکنید»

گوید: پس عبور کرد و درکش جای گرفت و اشهب‌بن‌عبید حنظلی را فرستاد که وضع قوم را بداند که بازگشت وگفت: «سوی توروانند، برای‌حرکت آماده‌شو»

گوید: ترکان خبریافتند و چاههایی راکه در راه کش بود کورکردند.

گوید: جنید گفت: «کدامیك از راهها برای رسیدن به سمرقند مناسبتر است؟»

گفتند: «راه محترقه(سوخته)»

مجشربن مزاحم‌سلمی‌گفت: «کشته شدن به‌شمشیر بهتر ازکشته شدن باآتش است، راه محترقه درخت دارد و علف‌و از سالها پیش کشت‌نشده و همه روی هم

انباشته اگر باخاقان مقابل شوی همه‌آنرا بسوزاند و به‌آتش ودود کشته‌شویم‌راه‌گردنه راپیش‌گیر که برای ما و آنها یکسان‌است»

گوید: جنید راه گردنه گرفت و درکوه بالا رفت، مجشرعنان اسب وی راگرفت و گفت: «چنان بود که می‌گفتند یکی از مردم قیس که خوشگذران باشد سپاهی از سپاههای خراسان به دست‌وی هلاك می‌شود و مابیم داریم که‌تو آن کس باشی»

گفت: «ترس از خویشتن ببر»

مجشر گفت: «اگر کسی مانند تو میان ما باشد، نمی‌رود»

گوید: «شب را درگردنه به سر برد وصبحگاهان حرکت کرد، از جمع وی کسانی رفته بودند وکسانی به‌جای مانده بودند، سواری را بدید و بدو گفت: «نامت‌چیست؟»

گفت: «حرب(جنگ)»

گفت: «پسر کی؟»

گفت: «محربه»

گفت: «از کدام طایفه؟»

گفت: «ازبنی‌حنظله»

گفت: «خدای، جنگ وخشم وخون‌رابرتو مسلط کند»

گوید: آنگاه باکسان برفت تا وارد دره شد و میان او و شهر سمرقند چهار فرسنگ بود. صبحگاهان خاقان با جمعی بسیار بیامد و مردم سغد وچاچ و فرغانه وجمعی از ترکان بدوحمله‌بردند.

گوید: خاقان به‌مقدمه حمله‌برد که‌سالار آن عثمان‌بن عبدالله‌بن شنخیر بود. سپاهیان مقدمه سوی اردوگاه بازگشتند و ترکان در تعقیبشان بودند و ازهرسوی درمیانشان‌گرفته بودند. اخرید به‌جنیدگفته‌بودکسان را سوی اردوگاه پس‌آر که

جمعی فراوان به‌مقابلهٔ تو آمده‌اند. وقتی نخستین سپاهیان دشمن نمودار شدند کسان ناشتامی‌خوردند عبیدالله بن زهیر آنها رابدید و نخواست باکسان بگوید تا ناشتای خویش‌را به‌سر برند. ابوالذیال نظر کرد و آنهارا بدید و گفت: «دشمن!» کسان سوار شدندو به‌نزد جنیدرفتند که قبیلهٔ تمیم وازدرا برپهلوی راست نهاد وقبیلهٔ ربیعه‌را برپهلوی چپ نهاد که مجاور کوه بودعبیدالله بن زهیر راسالار سواران زره‌دار بنی‌تمیم کرد، عمر، یاعمرو بن جرفاس منقری‌را سالار بی زرگان کرد سالار جمع بنی تمیم‌عامر بن مالك جمنانی بود. سالارازدعبدالله بن بسطام بود، سالار سواران زره‌دارازد و بی‌زرگانشان فضل بن هناد و عبدالله بن حوذان بودند: یکی‌شان برزره داران و دیگری بر بی‌زرگان. به‌قولی بجای عبدالله بن حوذان بشر بن حوذان برادروی بود.

گوید: ترکان باقوم ربیعه درمجاورت کوه‌درتنگنایی به‌هم رسیدند. هیچکس سوی آنها نرفت. دشمن آهنگ پهلوی راست کرد که تمیمیان‌وازدیان آنجا بودند، درمحلی فراخ که عرصهٔ تاخت برای اسبان وجود داشت، حیان بن عبیدالله پیش روی پدرش پیاده شد و یابوی خویش را به برادرش عبدالملك داد، پدرش گفت: «ای‌حیان پیش برادرت برو که وی نوجوان است وبر او نگرانم.» اما او دریغ کرد که‌بدو گفت: «پسر کم، اگر براین حال کشته شدی به حالت عصیان کشته شده‌ای»

گوید: حیان آنجا رفت که برادر خویش رابایابو به جای نهاده بود ومعلوم داشت که برادرش سوی اردوگاه رفته و یابو را بسته. حیان عنان آنرا ببرید وبر نشست وسوی دشمن رفت ودید که‌دشمنان محلی‌را که‌پدر خویش را بایارانش در آنجارها کرده بود،درمیان گرفته‌اند. جنید، نصر بن سیارمرا باهفت کس‌از جمله جمیل ابن‌غزوان‌عدوی، به‌کمك آنهافرستاد. عبیدالله بن‌زهیر نیز به‌آنهاپیوست و به دشمن حمله بردند که‌پس رفتند. آنگاه حمله آوردند و همگیشان را کشتند و هیچکس از کسانی که درآن محل بودند جان‌به‌درنبرد. عبیدالله بن‌زهیروابن‌حوذان‌وابن‌جرفاس‌و

فضیل بن‌هناد نیز کشته‌شدند.

گوید: پهلوی‌راست ازجانرفت. جنید درقلب بود و سوی پهلوی راست آمد وزیر پرچم ازدیان بایستاد. و چنان بود که‌از پیش باآنها سختی کرده بود. پرچمدار ازدیان‌باوی گفت: «به‌خدابه‌رعایت‌یاحرمت مانیامده‌ای، ولی دانسته‌ای که تایکی ازمازنده باشدبه‌تودست‌نخواهندیافت. اگر ظفریافتم و زنده ماندم هرگز باتو سخن نکنم» پس‌ازآن پیش رفت و کشته‌شد.

گوید: آنگاه ابن‌مجاعه پرچم راگرفت و کشته شد. هیجده کس از ازدیان پرچم را از پی هم‌گرفتند و کشته شدند، آنروز هشتادکس از ازدیان کشته‌شد.

گوید: کسان ثبات‌آوردند ونبرد کردند تا وامانده شدند که‌شمشیرها کارگر نمیشدوچیزی را نمی‌برید. غلامان‌چوبها بریدند و باآن نبرد کردند بادوگروه درهم شدند و کار بدست و گریبان‌شدن رسید وازهم جداشدند.

گوید: از قوم ازدحمزة‌بن‌مجاعه عتکی‌و محمدبن‌عبدالله‌بن حوذان جهضمی وعبدالله‌بن‌بسطام معنی و برادرش زنیم وحسن‌بن‌شیخ‌وفضیل‌حارثی، سالار سواران ویزیدبن‌مفضل حدانی کشته شدند. یزید به‌حج‌رفته بود و یکصدوهشتاد هزار برحج خویش‌خرج کرده بود، به‌مادرش‌وحشیه گفته‌بودبرای‌من‌دعا کن که‌خدای‌شهادت‌نصیب من کند ومادرش دعا کرد و او از خودرفت وسیزده روز پس ازبازگشت ازحج به شهادت رسید. دو غلام ازآن وی که گفته بودشان بروند همراهش نبرد کردند کوشته‌شدند و به شهادت‌نایل‌شدند.

گوید: به روز جنگ دره یزیدبن مفضل یکصد شتر سویق برای مسلمانان بارکرده بود، دربارهٔ کسان پرسش می‌کرد و در بارهٔ هرکه پرسش می‌کرد می‌گفتند: «کشته‌شد» پس پیش رفت و می‌گفت: «لااله‌الاالله» و نبردکرد تا کشته شد.

گوید: در آنروز محمد بن‌عبدالله‌بن‌حوذان، نبرد می‌کرد براسبی‌سرخموی

بود که‌زره مطلا داشت. هفت بار حمله برد که در هـرحمله یکی را مـی‌کشت. آنگاه به‌جای خویش بازآمد و کسانی که درآن سمت بودند از او بیمناك‌شدنـد. یکی‌از ترجمانان‌دشمن‌بدو بانگ‌زد که شاه می‌گوید: «میپذیری که‌سوی ما بیایی وبت خویش راکه می‌پرستیم رها کنیم وترا بپرستیم؟»

محمد گفت: «من باشما نبرد می‌کنم که پرستش بتان را بگذارید وخدای یگانه را پرستش کنید» آنگاه نبرد کرد تـا کشته‌شد.

گوید: جشم‌بن‌قرط هلالـی ازبلحارثی کشته شد. نضربن راشد عبدی نیز کشته شد. وقتی که کسان‌نبردمی‌کردند، وی‌پیش‌زن خویش رفته‌بود و بدوگفته بود: «چگونـه خواهـی بـود اگـر اگر ابوضمره را بیارند که در نمدی باشد و آغشته به‌خون؟»

گوید: زن گریبان خویش را بدریدوبنالید.

جشم‌گفت: «بس است، اگر همه زنان برمن بنالند ازشوق حورالعین اعتنائی به‌آنها نمی‌کنم.» آنگاه بازگشت ونبرد کرد تا کشته شد.

گوید: درآن‌اثنا که‌کسان براین‌حال‌بودندغباری‌نمایان شد وسوارانی‌بیامدند، منادی جنید ندا داد: زمین، زمین، وی فرود آمـد، کسان نیز فرود آمـدند. آنگاه منادی جنید ندا داد: هر یك از سرداران، اطراف خویش خندق بزند، وکسان‌خندق زدند.

گوید: جنید به عبدالرحمان‌بـن‌مکیه نگریست کـه به‌دشمن حمله می‌برد و گفت: «این بینی آبریز کیست؟»

گفتند: «این، ابن مکیه است»

گفت: «زبان‌گاو؟ خدا خوب کرده، چه‌مردیست؟»

گوید: پس ازآن جدا شدند، از مردم ازدیکصد ونودکس کشته شده بود. بروزجمعه بـا خاقان تلاقی کـرده بـودنـد. جنید کس پیش عبدالله‌بن معمر

یشکری فرستاد که در سمت مجاور کش بایستد وهـر کس را کـه بر او می‌گذرد بدارد و بنه‌ها وپیادگان‌را نگهدارد. وابستگان آمدند که همه پیادگان بودند و میان آنها بجز یك سوار نبود ودشمن‌تعقیبشان می کرد. عبداللهٰ‌بن معمرعدوی ثبات‌آورد و باکسانی از مردم بکر کشته شد.

گوید: صبحگاه‌شنبه‌خاقان بیامد و جایی را برای نبردآسانتر از محل بکربن وائل‌ندید که‌سالارشان زیادبن حـارث بـود، پس آهنگ آنها کرد. بکریان به زیاد گفتند: «این قوم از مـا بیشترند بگذارمان پیش از آنکه به‌ما حمله‌آرند بـه‌آنها حمله‌بریم»

گفت: «هفتاد سال آزموده‌ام که اگر به‌آنها حمله برید و بالا رفتید هزیمت می‌شوید بگذاریدشان تا نزدیك شوند»

گوید: و چنان کردند وچون به‌نزدیکشان آمدند بدانها حمله بردند وپسشان زدند وجنید سجده کرد. در آنروز خـاقان گفت:«عربان وقتی بـه تنگنا افتند، دل به کشته شدن می‌دهند، بگذاریدشان بروند ومعترضشان مشوید که با آنها بر آمدن نتوانید»

گوید: تنی‌چند از کنیزکان جنید برون شده بودند وولوله می کردند، کسانی ازمردم شام بیامدند وگفتند: «ای مـردم خـراسان خدارا، خدارا، کجامی‌روید؟» و جنید گفت: «شبی چون‌جراح وروزی‌چون روزاو.»

در این سال‌سورة‌بن‌حر تمیمی کشته‌شد.

سخن از کشته شدن سورة‌بن‌حر تمیمی

علی‌گوید: عبیداللهٰ‌بن حبیب به جنید گفت: «یکی را اختیارکن که‌یاتوهلاك شوی‌یاسوره»

گفت: «هلاکت سوره برای من آسانتر است»

گفت: «پس به او بنویس که بامردم سمرقند پیش تو آید که وقتی ترکان بشنوند که سوره سوی تو می آید سوی اوروند وباوی نبرد کنند»

گوید: پس جنید به سوره نوشت و دستور داد بیایـد. به قولی نوشت: «مرا دریاب»

گوید: عبادة بن سلیل محاربی بـه سوره گفت: «خنکترین خـانـه سمرقند را بجوی و در آنجا بخواب که اگر بـروی مهم نیست کـه امیر بـرتـو خشم آرد، یا خشنود شود»

حلیس بن غالب شیبانی نیز بدو گفت: «ترکان میان تو و جنید هستند، اگر برون شوی به تو حمله برند وازمیانت بردارند»

گوید: سوره به جنید نوشت که قدرت برون شدن نـدارم. جنید بدو نوشت: «ای پسر زن بوگندو بیا وگرنه شداد بن خالد باهلی را به طرف تو می فرستم- شداد دشمن سوره بود- بیا وفلان را باپانصد تیرانـداز در فرخشاذ واگـذار، همراه آب باش و از آن جدا مشو»

گوید: پس سوره مصمم حرکت شد وجف بن خالدعبدی گفت: «بااین رفتن، خودت را وعربان راوهمراهانت را به هلاکت می دهی»

سوره گفت: «تا نروم کارم سامان نمی گیرد.»

عباده وحلیس گفتند: «اگر به رفتن اصرار داری راه نهرگیر»

گفت: «از راه نهر دو روزه بـه او نمی رسم، اما از ایـن طـرف میان من واو یکشب راه است که صبحگاه بدو می رسم، وقتی آن مرد آرام گیرد روان شوم و از نهر بگذرم»

گوید: خبرگیران ترکان بیامد وبه آنها خبردادند سوره دستور حرکت داد، موسی بن اسود راکه یك ازبنی ربیعة بن حنظله بـود برسمرقند جـانشین کرد و بـا

دوازده هزار کس برون شد. صبحگاهــان برسر کوهی بود. این‌راه رایك بومی به نام کارتقبد به او نموده بود. هنگام صبح خــاقــان مقابل وی بود. سه‌فرسخ راه پیموده بود ومیان وی‌وجنید یك‌فرسخ فاصله بود.

ابو الذیال گوید: در سرزمینی سست با ترکان نبرد کرد وثبات کردوثبات کردند تاگرما سخت شد.

بعضی گویند: غوزك بخاقان گفت: «روز توروزی گرم‌است باآنها نبردمکن تا آفتاب گرم‌شود که‌سلاح برآنها سنگین شود»

راوی گوید: خاقان باآنها نبرد نکرد ومطابق رای غوزك کارکردو آتش‌در علفهای خشك افروخت ومقابلشان بایستاد ومیان‌آنها وآب حایل‌شد.

گوید: سوره‌به‌عباده گفت: «ای ابوالسلیل چه باید کرد؟»

گفت: «به خدارای من این است که‌ترکان همگی غنیمت مــی‌خواهند این اسبان را پی‌کن و این کالا را بسوزان و شمشیر برهنه‌کن‌که راه را برای‌ماخواهند گشود.»

ابو الذیال گوید: سوره به عباده گفت: «چه‌باید کرد؟»

گفت: «رای درست را رهاکردی»

گفت: «اینك رأی تو چیست؟»

گفت: «اینکه پیاده‌شویم و نیزه‌ها را بالابریم و شتابان‌برویم که‌یك‌فرسخ‌راه است تا به اردوگاه برسیم.»

گفت: «توان این‌کار ندارم، وفلان‌وفلان (وکسانی‌را برشمرد) توان ندارند، رأی من‌این‌است که‌سواران‌را باکسانی که‌می‌دانم نبردمــی‌کنند فراهم آرم ویکباره به‌آنها حمله‌برم که سالم‌بمانم یــا هلاك شوم»

گوید: کسان را فراهم‌آورد وحمله‌بردند، ترکان‌عقب نشستند، غباربرخاست که‌جایی رانمی‌دیدند. پشت سرترکان‌آتش بودکه در آن افتادند دشمنان‌ومسلمانان

در آن افتادند. سوره بیفتادوورانش بشکست و کسان پراکنده شدند، سختی بسر رفت اما کسان پراکنده بودند، ترکان راهشان را بستند و کشتارشان کردند و از آنها جز دوهزار کس و به‌قولی هزار کس جان نبرد. ازجمله کسانی که جان بردند عاصم بن عمیر سمرقندی بود که یکی از ترکان اورا بشناخت وپناهی کرد.

گوید: حلیس بن غالب شیبانی کشته شد ویکی ازعربان گفت: «ستایش خدای را حلیس به‌شهادت رسید. در ایام حجاج دیدمش که سنگ به خانه می‌افکند ومی‌گفت: «ای عقاب (*) خشت وچوب بریز» ویکی ایستاده بود وچون سنگی می‌افکند می‌گفت: «پروردگارا به‌من بخورد نه به خانهٔ تو.» پس ازآن شهادت نصیب وی‌شد.

گوید: مهلب بن زیادعجلی باهفتصدکس عقب نشست، قریش بن عبدالله عبدی نیز باوی بود که سوی روستایی به نام مرغاب رفت وبا مردم یکی از قصرهای آنجا نبردکردند، مهلب بن زیادکشته شد و کار خویش را به‌وجف بن خالدسپردند، پس از آن اشکند فرمانروای نسف با سپاهی‌سوی آنها آمد، غوزك نیز با وی بود.

گوید: غوزك گفت: «ای وجف‌اماندارید»

قریش گفت: «به‌آنها اعتماد مکنید، وقتی‌شب درآمدبرون می‌شویم و سوی سمرقند می‌رویم که اگر صبح شود ومقابل آنها باشیم مارا می‌کشند.»

گوید: اما از او اطاعت نکردند وبماندندکه آنها راپیش خاقان کشانیدند و گفت: «امان غوزك را روا نمی‌دارم»

غوزك به وجف‌گفت: «من‌نوکر خاقانم واز خدمهٔ اویم.»

گوید: پس وجف و یارانش با آنها نبردکردند و همگی کشته شدندبجز هفده کس که وارد باغی شدند و شب را آنجا بودند. مشرکان درختی را بریدندو برشکاف دیوار افکندند. قریش بن عبدالله عبدی‌سوی درخت رفت و

* کنایه از منجنیق.

آنرا بینداخت و با سه‌کس برون‌شد که‌شب‌را در مقبره‌ای به‌سر بردند و در آنجا نهان ماندند، دیگران بترسیدند و بیرون نیامدند و به‌هنگام صبح کشته شدند. سوره نیز کشته شد.

گوید: پس‌از کشته شدن‌سوره، جنید از دره برون شد که می‌خواست زودتر به سمرقند رسد. خالدبن‌عبیدالله بدو گفت: «برو، برو،» ولی مجشربن‌مزاحم سلمی می‌گفت: «ترا به خدا بمان» اما جنید پیش می‌رفت، و چون مجشر این را بدید پیاده شد و لگام جنید را بگرفت و گفت: «نباید بر وی بخواهی یا نخواهی، باید پیاده شوی نمی‌گذاریم به گفتهٔ ابن هجری‌ما را به هلاکت دهی، پیاده‌شو.»

گوید: پس جنید پیاده شد، کسان نیز پیاده شدند و هنوز همگی پیاده نشده بودند که‌ترکان نمایان شدند. مجشر گفت: «اگر در حال حرکت یا ماتلاقی کرده بودند مارا ریشه‌کن می‌کردند.»

گوید: همینکه صبح‌شد، به‌یکدیگر حمله بردند و گروهی ازمسلمانان‌هزیمت شدند وجمع عقب رفتند.

جنید گفت: «ای‌مردم این راه جهنم است» که باز آمدند. جنید یکی راگفت که ندا داد هر برده‌ای که نبرد کند آزاد است وبردگان نبردی سخت کردند که کسان از آن شگفتی کردند. بردگان نمدرا برمی‌داشتند و می‌دریدند و به گردن خویش می‌نهادند که به سبب آن محفوظ مانند و ثبات ایشان مایهٔ خرسندی کسان شد.

گوید: دشمن حمله‌آورد و کسان ثبات کردند تا دشمن هزیمت شد، و برفتند. موسی‌بن‌نعر به‌کسان گفت: «ازآنچه از بردگان دیدید خرسندید؟ به‌خدا روزی‌سخت باآنها در پیش خواهید داشت.»

گوید: جنید برفت، دشمن یکی از مردم عبدالقیس را بگرفت که دستهای وی رابستند وسربلعاه عنبری را به‌گردنش‌آویختند. کسان‌سوی وی رفتند وتمیمیان

سر را بگرفتند و به‌خاك سپردند.

گوید: جنید سوی سمرقند رفت وزن وفرزند کسانی را که همراه سوره بوده بودند به‌مروفرستاد و چهار ماه در سغد بماند.

گوید: وچنان بود که صاحبرأی خراسان در کار جنگ، مجشر بن مزاحم سلمی بود وعبدالرحمان بن صبح خرقی و عبیدالله‌بن حبیب‌هجری. مجشر کسان را به‌ترتیب پرچمهایشان جا می‌داد وپادگانها می‌نهادورأی هیچکس در این موردهمانند وی نبود. وقتی حادثهٔ مهمی در مورد جنگ رخ می‌نمود رأی هیچکس همانند عبدالرحمان بن‌صبح نبود. آرایش‌نبرد باعبیدالله‌بن حبیب بود. کسانی از وابستگان نیز در رأی ومشورت و اطلاع از کار نبرد مانند اینان بودند: از آن جمله‌فضل‌بن بسام وابستهٔ بنی‌لیث وعبدالله‌بن‌ابی عبدالله وابستهٔ بنی سلیم و بختری بن‌مجاهد وابستهٔ بنی شیبان.

گوید: وقتی‌ترکان به‌دیارخویش رفتند، جنیدسیف‌بن‌وصاف‌عجلی‌رامعین کرد که از سمرقند پیش هشام رود که بترسید و از راه بیمناك شد وخواست معافش‌بدارد که معافش‌داشت ونهاربن توسعه یکی از بنی‌تیم اللات و زمیل‌بن سوید مری را فرستاد وبه‌هشام‌نوشت که‌سوره اطاعت‌من‌نکرد، دستورش دادم که‌از آب‌جدا نشود امارعایت نکرد و یاران وی ازاطرافش‌پراکنده‌شدند وگروهی ازآنها در کش پیش من آمدند و گروهی درنسف و گروهی در سمرقند، و سوره با بقیهٔ یارانش کشته شدند.

گوید: هشام نهاربن توسعه را پیش خواند و خبر را از او پرسید که باوی بگفت.

گوید: نهاربن توسعه در این باب شعری گفت به این مضمون:

«قسم به دینت، وقتی مرافرستادی

«رعایت من‌نکردی

«بلکه مرا به‌معرض تلف شدن بردی
«کسانی را به این کار خواندی
«اما ازانجام آن بیم کردند
«اما من کسی بودم که به معرض خطرها می‌رفتم
«واطمینان داشتم که اگر خدا حفظ نکند
همراه عراك، طعمهٔ درندگان یا پرندگانم
«که‌هلاك وی برتو آسان بود
«که اورا بانامه‌ها همراه کردی.
«به روزگار عثمان وپیش ازآن
«ما به‌رسالت رفته‌ایم
«وصاحبان شوکت نوو کهن بوده‌ایم»

گوید: عراك جزو فرستادگان بود، وی پسر عموی جنید بود.

گوید: هشام به‌جنید نوشت: «بیست هزار کس به کمك‌تو فرستادم: ده‌هزار کس ازمردم بصره به‌سالاری عمروبن‌مسلم وده‌هزار کس ازمردم کوفه. به‌سالاری عبدالرحمان بن نعیم ، اسلحه نیز سی‌هـزار نیزه وهمین‌مقدار سپر. مقرری‌معین کن. مانعی نیست که‌برای پانزده هزار کس مقرری‌معین کنی»

گوید: به قولی،جنید فرستادگان را به نزد خالدبن عبدالله روانه کرد وخالد کسان پیش هشام فرستاد که سورةبن حربا یاران خویش‌به شکار برون شده وترکان برآنها هجوم برده‌اند.

گوید: وقتی‌خبر کشته شدن سورةبـن‌حر به هشام رسید گفت: «اناالله وانااليه راجعون، کشته‌شدن سورةبن‌حر به خراسان وجراح به‌دربند.»

گوید: آنروز نصربن‌سیار کوششی به‌سزا کرد که‌شمشیرش شکست وبندرکابش ببرید، بندهای رکاب را برگرفت و باآن یکی را چندان‌بزد که زخمدارش کرد. در

آنروز عبدالکریم بن‌عبدالرحمان حنفی و یازده کس از همراهـان وی با سوره‌در آتش افتادند، از جمله یاران سوره یك هزار کس به سلامت مانده بودند.

عبدالله‌بن‌حاتم مـی‌گفت: «به‌خواب دیـدم که سرا پرده‌هایی میان‌آسمان و زمین به‌پاشده‌بود، گفتم:« ازآن‌کیست؟» گفتند:« از عبدالله بـن بسطام ویاران او.» و روز بعدکشته‌شدند.

یکی می‌گفت: «کمی بعد از آن مکان گذشتم و بوی مشك برخاسته بود.»

گـویـد: جنید کوشش نصر را سپاس نداشت و او شعری گفت بـه ایـن مضمون:

«اگربرمن‌حسد می‌برید
«که روزی در کار شماسخت‌کوشی کرده‌ام
«این‌گونه سخت‌کوشی
«مرا محسودکرده است
خدایی‌که به‌قدرت خویش
«حرمت مرا بیش ازشماکرد
«وبه‌شما برتری داد
«که به‌روزخطردر دره به دفاع از شما
«ترکان را زدم
«تا از سندگذشتند
«این را نمی‌پذیرد»

گوید: وچنان بود که بـه روز دره، جنید راه دره گـرفت ونمی‌پنداشت که کسی ازکوهها سوی وی آید، ابـن‌شخیر را برمقدمـهٔ خویش فرستاد، عقبداران معین کـرد، امـا دوپهلو ننهاد. خاقـان بیامد ومقدمه را هـزیمت کرد وکسانی رابکشت. خاقان از سمت چپ‌وی آمد وجبغویه از سمت راست. کسانـی ازمردم

ازدو تمیم کشته شدند، سراپرده‌ها و خیمه‌های اورا نیزگرفتند هنگام شب جنید یکی ازمردم خاندان‌خویش راگفت: «میان‌صفها ومردم متفرقه‌رو وبشنو کسان‌چه‌می‌گویند و وضعشان‌چگونه است؟»

گوید: آن‌کس چنان‌کرد وپیش وی بازگشت وگفت: «آنها راخوشدل‌دیدم که شعر می‌خواندند وقرائت‌قرآن می‌کردند» جنید از این خرسند شدوستایش خدا کرد.

گوید: به قولی به روز دره، غلامان از طرف‌اردوگاه‌به پاخاستند، ترکان و سغدیان آمدند وسرازیر شدند. غلامان به مقابلهٔ‌آنها رفتند وباگرزها حمله بردند ونه‌کس ازآنها را بکشتند وجنید پوشش وسلاحشان را به‌غلامان بخشید.

گوید: ابن سجف دربارهٔ جنگ دره خطاب به هشام شعری گفت به این مضمون:

«یتمیان بی‌کس سرزمین ترك را به‌یادآر
«که لاغرند وهمانند مرغ اسیر
«رحم‌آر وگرنه جمع‌را نابود شده‌گیر
«که نه‌کس به‌جا می‌ماند ونه‌بنه
«از پس‌آنها امید بقای روزگاران مدار
«شخص تا وقتی زنده باشد
«امید برای اوگسترده است
«با دسته‌های سواران نشاندار خاقان
«که عرصهٔ‌کوه ودشت بر آن تنگی می‌نمود
«روبه‌روشدند
«وقتی خویشتن را اندك وبی‌یار دیدند
«دست به سوی خدا برداشتند وزاری کردند

«وبا خدای موسی بیعتی صادقانه کردند
«که در دلشان تردید ودغل نبود»

گوید: جنید آن سال را در سمرقند ببود، خاقان سوی بخارا رفت که قطن بن قتیبه عامل آنجا بود. مسلمانان از ترکان برقطن بیمناك شدند، جنید باآنها مشورت کرد. گروهی گفتند: «در سمرقند بمان وبه امیرمومنان بنویس که سپاه به کمك تو فرستد.» گروهی دیگر گفتند: «تا ربنجن برو وازآنجا سوی کش رو وپس ازآن سوی نسف که ازآنجا به سرزمین زم می‌رسی واز نهر می‌گذری ودرآمل جای می‌گیری وراه خاقان را می‌بندی»

گوید: جنید کس از پی عبدالله بن ابی‌عبدالله فرستاد وگفت: «کسان درکار من اختلاف آورده‌اند.» وآنچه راگفته بودند بدو خبر داد وگفت: «چه باید کرد؟»

گوید: عبدالله با اوشرط نهاد که هرچه می‌گوید از رفتن یا ماندن یا نبرد مخالفت نکند.

گفت: «چنین باشد»

گفت: «کارهایی را از تومی‌خواهم»

گفت: «چیست؟»

گفت: «هرجا فرودآمدی خندق بزن، برداشتن آب را فراموش مکن اگر چه برکنار رودی باشی، ودرکار اقامت وحرکت مطیع من باشی»

گوید: جنید آنچه را عبدالله می‌خواست تعهد کرد.

گوید: آنگاه عبدالله گفت: «اینکه گفته‌اند در سمرقند بمانی تاکمك بیاید، کمك به این زودی نمی‌رسد اگر حرکت کنی و باکسان از غیر راه بروی دلهاشان بترسد ودر قبال دشمن شکسته شوند وخاقان برتوجرئت آرد، وی از پی گشودن بخارا بوده که براونگشوده‌اند، اگرکسان راازغیر راه ببری، ازاطراف توپراکنده شوند وشتابان به جایگاه‌های خویش روند وچون خبر به مردم بخارا رسد، تسلیم

دشمن شوند، اگر از راه بزرگ بروی دشمن از تو بترسد. رای درست این است که زن وفرزند کسانی از یاران سوره راکه در جنگ دره بوده‌اند بیاری وآنها را به عشایرشان سپاری و باخویشتن ببری که امیدوارم بدین وسیله خدا ترا بر دشمنت ظفر دهد واینکه به هریك از مردم سمرقند هزار درم ویك اسب بدهی.»

گوید: جنید رای عبدالله را کاربست، عثمان‌بن عبدالله را در سمرقند جانشین کرد با هشتصد کس: چهارصد سوار وچهارصد پیاده، سلاح نیز به آنها داد، کسان، عبدالله‌بن ابی‌عبدالله وابستهٔ بنی‌سلیم را دشنام دادند وگفتند: «ما را به معرض خاقان وترکان می‌برد وجز هلاکت مارا نمی‌خواهد.»

گوید: عبدالله‌بن حبیب به حرب‌بن صبح گفت: «امروز عقبدارانتان چند کس است؟»

گفت: «یکهزار وششصد.»

گفت: «در معرض هلاکتیم»

گوید: جنید بگفت تا زن وفرزند را همراه بردارند.

گوید: جنید باکسان روان شد ولیدبن قعقاع عبسی وزیادبن خیران طایی‌را برطلیعه‌داران خویش گماشته بود. جنید، اشهب‌بن عبیدالله حنظلی را با ده کس از طلیعهٔ سپاه فرستاد وگفت: «هروقت یك منزل سپردی یکی را پیش من فرست که خبرهارابامن بگوید.»

گوید: جنید حرکت کرد وچون به قصرالریح رسید عطای دبوسی لگام جنید راگرفت وفروکشید. هارون چاچی وابستهٔ بنی‌حازم سروی را با نیزه‌بکوفت‌چندان که نیزه را برسرش شکست.

جنیدبه هارون گفت: «دبوسی را رها کن» وبدوگفت: «ای دبوسی ترا چه میشود؟»

گفت: «ناتوانترین پیراردوی خویش را در نظر بگیر واورا سلاح تمام‌بده

وشمشیری بدو بیاویز با یك جعبه ویك سپر، نیزه‌ای‌نیز بدو بده، آنگاه ما را به‌ترتیب راه پیمودن وی راه ببر که ما توان نداریم که پیاده باشیم وبکشندمان ونبرد کنیم وبا شتاب ره سپریم.»

راوی گوید: جنیدچنان کردو برای کسان‌حادثه‌ای رخ‌نداد تا ازجاهای‌بیم‌آور گذشتند و نزدیك طواویس رسید. طلیعه داران سوی ماآمدند واز آمدن خاقان خبر آوردند که در کرمینیه به روز اول رمضان با وی برخورد کرده بودند.

گوید: وچون جنید از کرمینیه حرکت کرد آخر شب محمدبن‌رندی را بایکه سواران پیش فرستاد که چون به‌کنار بیابان کرمینیه‌رسید ضعف دشمن را بدیدوپیش جنید بازگشت وخبر را با وی بگفت. منادی جنید ندا داد: «چرا سپاهیان سوی دشمنشان برون نمی‌شوند؟»

گوید: کسان برون شدند وجنگ آغاز شد، یکی بانگ زد: «ای مردم، مگرحروری شده‌اید و طالب کشته‌شدنید.» عبدالله‌بن ابی‌عبدالله پیش جنید رفت و می‌خندید.

جنید بدو گفت: «اکنون روز خنده نیست»

بدو گفتند: «از شگفتی می‌خندد، ستایش‌خدای راکه ترا در کوهستان‌بی‌آب‌با اینان مقابل کرد، آنها سوارند وتوخندق زده‌ای، آخر روز است، آنها خسته‌اند وتو توشه همراه داری.»

گوید: اندکی نبرد کردند، آنگاه‌باز گشتند.

گوید: عبدالله‌بن ابی‌عبدالله دراثنای نبرد به جنیدگفته بود: «از اینجا برو.»

جنیدگفت: «تدبیری هست؟»

گفت: «بله، پرچم خویش را به قدریك میل پیش ببر، اگر خاقان نخواهد بمانی مانع تومی‌شود.»

گوید: جنید دستور حرکت داد، عبدالله‌بن ابی‌عبدالله سالار عقبداران بودو

کس پیش او فرستاد که فرود آی.

گفت: «جایی فرود آیم که آب نیست؟»

عبدالله پیغام داد که اگر فرود نیایی خراسان از دست تو می‌رود.

گوید: پس جنید فرود آمد و کسان را بگفت تا آب بنوشند، و کسان، پیادگان وتیراندازان به دو صف برفتند و آب برگرفتند وشب را به سر بردند وچون صبح شد حرکت کردند. عبدالله بن ابی‌عبدالله گفت: «شما گروه عرب چهار طرفید که هیچیك مایهٔ خلل دیگری نباشد وهیچکدام از جای نرود: مقدمه که قلب است ودو پهلوودنباله، اگر خاقان سواران وپیادگان خویش را فراهم آورد وبه یك طرف شما که دنباله است حمله برد مایه هلاکتان میشود، چنین می کند ومن هم امروز انتظار آنرا می‌برم، دنباله رانیرو دهید.»

گوید: جنید سواران بنی‌تمیم وزره داران را فرستاد، ترکان بیامدند وبه دنباله حمله بردند، درآن وقت مسلمانان نزدیك طواویس رسیده بودند، به نبرد پرداختند وکار جنگ بالا گرفت سلم بن احوز به یکی از بزرگان ترك حمله برد و او را بکشت.

گوید: ترکان فال بد زدند واز طواویس برفتند، مسلمانان نیز به‌روز مهرگان به بخارا رسیدند.

گوید: با درهمهای بخارایی جلوما آمدند وبه‌هریك از آنها ده داد.

عبدالمومن بن خالد گوید: عبدالله بن ابی‌عبدالله را از پس مرگش به خواب دیدم که به من گفت: «باکسان از رأی من دربارهٔ جنگ دره سخن کن.»

گوید: جنید درصغانیان بود که سپاهیان بیامدند، عمرو بن مسلم باهلی سالار مردم بصره بود، عبدالرحمان بن نعیم عامری سالار مردم کوفه بود. جنید، حوثرة بن یزید عنبری را باکسانی از بازرگانان ودیگران که داوطلب شده بودند همراه سپاه فرستاد ودستورشان داد که زن وفرزند اهل سمرقند را بیارند وجنگاوران را آنجا

واگذارند وچنان کردند.

ابوجعفرگوید: به قولی جنگ دره میان جنید و خاقان به سال صدوسیزدهم بود.

گوید: نصربن سیار به تذکار جنگ دره ونبردکردن غلامان شعری گفت به این مضمون:

«به دوران نشوونمای من
«حسودانم بسیار بوده‌اند
«ای خدای والا در شمارآنها
«کاستی میار»
تاآنجاکه گوید:
«کدام یك از شما در دره
«وقتی که دشمنان آمدند
«اطراف بنه‌هارا تکیه‌گاه نکرد
«سفارش خدای را رعایت نکردید
«وبا صبوری وعده‌های نکوی اورا
«نجستید
«بردگان بودند که
«با ضربتهایی که گرزهارا
«می‌شکست
«شما را ازشمول عتاب
«بداشتند»

گوید: ابن عرس‌عبدی نیز در ستایش نصر، که‌درآن روز سخت کوشیده‌بود ودر نکوهش جنید شعری گفت به این مضمون:

«ای نصر، توجوانمرد همه مردم نزاری
«وآثار نیك واعمال والاً ازآن تست
«در دره هنگامی که همه قبایل
«به ترس افتاده بودند وبه لرزش بودند
«سختی را ازآنها ببردی
تاآخر...

گوید: نام ابن‌عرس خالدبن معارك بود از مردم بنی‌غنم‌بن ودیعه.

علی‌بن‌محمد به نقل از یکی از پیران عبدالقیس گوید: مادرش برده بود، برادرش تمیم‌بن معارك او را از عمروبن لقیط که یکی از مردم بنی عامربن حارث بود خرید وهنگامی که مرگش در رسید اورآزادکرد، گفت: «ای‌ابویعقوب از مال من‌چه‌مقدارپیش‌توهست؟»

گفت: «هشتاد هزار»

گفت: «آزادی، وآنچه به دست داری ازآن‌تست.»

گوید: عمرومقیم مرورود بود، مردم عبدالقیس دربارهٔ ابن‌عرس سخت مشاجره کردند وعاقبت اورا به نسب قومش باز بردند. ابن‌عرس خطاب به جنید و نکوهش اوشعری دارد به این مضمون:

«سمرقند وامثال‌آن
«قصهٔ حاضر وغایب شد
«ای کاش به روز دره در حفره‌ای بودی
«که آنرا باگل خشك پوشانیده بودند
«جنگ وجنگ زادگان
«با توچون بازها با شتر مرغ
«بازی می کردند

«دل تو از بیم گریزان شده بود
«ودل گریزانت بازگشتنی نبود
«جنید، درخت تو به ریشه‌ای
«انتساب ندارد
«وجد تو والانبود
«پنجاه‌هزار کس، بیهوده کشته‌شدند...»
که شعری دراز است.

در این سال ابراهیم‌بن هشام مخزومی سالار حج بود، این را از ابومعشر آورده‌اند. به قولی در این سال سالار حج سلیمان‌بن‌هشام بود.

عاملان ولایتها در این سال همان عاملان سال صد ویازدهم بودند که از پیش یادشان کرده‌ایم.

پس از آن سال صدوسیزدهم درآمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال صدوسیزدهم بود

از جمله حوادث سال هلاکت عبدالوهاب‌بن بخت بود که با عبدالله بطال به سرزمین روم رفته بود.

عبدالعزیزبن عمر گوید: عبدالوهاب‌بن بخت به سال صدوسیزدهم با بطال به غزای روم رفت، کسان از اطراف بطال‌هزیمت شدند وفراری شدند. عبدالوهاب اسب خویش را به سختی پیش می‌راند ومی‌گفت: «اسبی ترسوتر ازاین ندیده‌ام، خدا خونم را بریزد اگر خونت را نریزم»

گوید: پس ازآن خود خویش را از سر بیفکند وبانگ زد: «من‌عبدالوهاب پسر بختم، چرا از بهشت می‌گریزید!» آنگاه پیش روی دشمنان رفت. به یکی

گذشت که از عطش می‌نالید گفت: «پیش برو، سیرابی پیش روی تواست» پس از آن با دشمنان بیامیخت و کشته شد. اسب وی نیز کشته شد.

از جمله حوادث سال آن بود که مسلمةبن عبدالملك سپاهها در ولایت خاقان پراکند وشهرها وقلعه‌ها به دست وی گشوده شد، کسان کشت واسیر گرفت وبسیار کس از ترکان خویشتن را به آتش بسوختند وهمه مردم ماورای کوههای بلنجر به اطاعت مسلمه آمدند، وپسر خاقان کشته شد.

از جمله حوادث سال این بود که معاویةبن هشام به غزای سرزمین روم رفت ودر ناحیهٔ مرعش مدتی بماند، سپس بازگشت.

در همین سال گروهی از دعوتگران بنی عباس به خراسان رفتند، جنیدبن عبدالرحمان یکی از آنها را بگرفت، وبکشت وگفت: «هرکس از آنها به دست آید خونش هدر است»

دراین سال، به‌گفتهٔ ابومعشر، سلیمان‌بن هشام سالار حج بود واقدی نیز چنین گفته. اما بعضی‌ها گفته‌اند که در این سال سالار حج ابراهیم بن هشام مخزومی بود.

عاملان ولایتها در این سال همان عاملان سال صدویازدهم و صدو دوازدهم بودند که یادشان ازپیش گذشت.

پس از آن سال صدوچهاردهم درآمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال صدوچهاردهم بود

در این سال معاویةبن هشام به غزای تابستانی به ناحیه چپ رفت وسلیمان ابن‌هشام به‌غزای تابستانی به ناحیهٔ راست.

گویند: معاویةبن‌هشام حومه اقرن راگرفت وعبدالله بطال با قسطنطین و

جماعتی که همراه وی بودند تلاقی کرد و آنها را هزیمت کرد و قسطنطین را اسیر کرد، سلیمان‌بن هشام نیز تا قیساریه رفت.

در همین سال، هشام‌بن عبدالملك، ابراهیم‌بن هشام را از مدینه معزول کرد و خالدبن عبدالملك را امیر آنجا کرد در نیمهٔ ماه ربیع‌الاول. مدت امارت هشام بر-مدینه هشت سال بود.

واقدی گوید: درهمین‌سال‌محمدبن هشام مخزومی امارت مکه یافت. بعضی‌ها گفته‌اند محمدبن هشام به سال صد و سیزدهم امیر مکه شد و چون ابراهیم معزول شد محمدبن هشام برمکه به‌جای ماند.

در این سال، چنانکه گفته‌اند، در واسط طاعون رخ داد.

وهم در این سال مسلمةبن عبدالملك، از دربند بازگشت، از آن پس که خاقان را هزیمت کرده بود ودربند را ساخته بود و آنجا را استوار کرده بود.

در همین سال، هشام، مروان بن محمد را ولایتدار ارمینیه و آذربیجان کرد.

دربارهٔ کسی که دراین‌سال سالار حج بود، اختلاف کرده‌اند: ابومعشر، چنانکه در روایت اسحاق‌بن‌عیسی آمده، گوید: به سال صد وچهاردهم خالدبن عبدالله که امیر مدینه بود سالار حج شد. بعضی دیگر گفته‌اند: در این سال محمدبن هشام که امیر مکه بود، سالارحج شد وخالدبن عبدالملك در این سال به جای ماند ودر حج حضور نیافت.

واقدی نیز از حدیث صالح‌بن کیسان چنین یاد کرده، اما حدیث ابومعشر را معتبر شمرده‌است.

عاملان ولایتها در این سال همان عاملان سال پیش بودند بجز عامل مدینه که در این سال خالدبن عبدالملك بود وعامل مکه وطایف که محمدبن هشام بود و عامل ارمینیه و آذربیجان که مروان‌بن محمدبود.

آنگاه‌سال صدوپانزدهم درآمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال صدوپانزدهم بود

از جمله حوادث سال ایـن بودکه معاویة‌بن هشام به غزای سرزمین روم رفت.

و هم دراین سال، در شام طاعون رخ داد.

در این سال محمدبن هشام که امیر مکه وطائف بود، سالارحج‌شد، ابومعشر چنین گفته است.

عاملان ولایتها در این سال همان عاملان سال صدوچهاردهم بودند، جز آنکه دربارهٔ عامل خراسان در این سال اختلاف کرده‌اند: مداینی گوید: عامل خراسان جنیدبن عبدالرحمان بود. بعضی‌ها گفته‌اند عامل آنجا عمارة‌بن‌حریم مری بود. کسی که چنین گوید پندارد که جنید در این سال بمرد وعمارة‌بن حریم‌را جانشین‌خویش کرد، اما به‌گفتهٔ مداینی مرگ جنید به سال صدوشانزدهم بود.

در این سال، مردم در خراسان به قحطوگرسنگی سخت افتادند وجنید بـه ولایتها نوشت که مرو امن وآرام بود وروزیش از هرطرف به فراوانی می‌رسید، آنگاه منکر نعمتهای خدا شد[1] آذوقه به‌آنجا حمل کنید.

علی‌بن محمدگوید: در این سال جنید درمی به یکی داد که باآن نانی‌خرید، بدوگفت: «نانی را به درمی می‌خرید وازگرسنگی شکایت دارید! من درهند بودم که حبوبات دانه‌ای یك درم‌بود.» گفت: «مروچنان است کـه خدای عـزوجـل

۱ــ... کانت آمنه مطمئنه یاتیها رزقها رغدامن کل مکان فکفرت بانعم‌الله (سورهٔ نحل آیه ۱۱۳)

فرمود: «وضرب‌الله مثلا قریه کانت آمنه مطمئنه»[1] یعنی: خدا مثلی می‌زند، دهکده‌ای که امن و آرام بود.

پس از آن سال صدوشانزدهم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال صدوشانزدهم بود

از جمله حوادث سال غزای تابستانی معاویة‌بن هشام بود به سرزمین روم.

وهم در این سال در عراق وشام طاعونی سخت رخ داد وچنانکه گفته‌اند در واسط از همه جا سخت‌تر بود.

وهم در این سال وفات جنیدبن عبدالرحمان رخ داد وعاصم‌بن عبدالله بن یزید هلالی ولایتدار خراسان شد.

سخن از وفات جنید و ولایتداری عاصم‌بن عبدالله برخراسان

علی‌بن‌محمد به‌نقل‌ازمشایخ‌خویش‌گوید: جنیدبن‌عبدالرحمان‌فاضله‌دختریزید ابن‌مهلب‌را به زنی گرفت، هشام برجنید خشم آورد وعاصم‌بن عبدالله را ولایتدار خراسان کرد.

گوید: وچنان بود که شکم جنیدآب‌آورده بود، هشام به عاصم‌گفت: «اگر به‌اورسیدی‌ورمقی‌داردجانش رابگیر»، اما وقتی‌عاصم‌رسید، جنیددرگذشته‌بود.

گوید: آورده‌اند که جبلة‌بن ابی‌رواد به عیادت به نزد جنید در آمد که بدو گفت: «ای جبله، کسان چه می‌گویند؟»

۱ــ سورهٔ نحل آیهٔ ۱۱۳.

گوید: گفتم: «برای امیر غمینند»

گفت: «ترا از این نپرسیدم، چه می‌گویند؟» وبا دست خویش سوی شام اشاره کرد.

گوید: گفتم: «یزیدبن شجرهٔ رهاوی به خراسان می‌آید»

گفت: «این سرور مردم‌شام است»

سپس گفت: «دیگر کی؟»

گفتم: «عصمه یاعصام، وعاصم را به کنایه گفتم.»

گفت: «اگر عاصم بیاید دشمنی کوشاست، نه خوش آید و نه شایسته باشد.»

گوید: جنید در محرم سال صدوشانزدهم از همان بیماری بمرد وعمارة‌بن‌حریم را جانشین کرد. پس از آن عاصم‌بن عبدالله بیامد وعمارة‌بن حریم و عاملان جنید را به زندان کرد وشکنجه کرد، وفات جنید به مرو رخ‌داد.

گوید: ابوالجویریه عیسی‌بن عصمه به رثای اوشعری گفت به این مضمون

«جود وجنید هردوبمردند

«درود برجنید ودرود برجود

«تا وقتی که کبوتران برشاخه‌ها

«نغمه خوانی می کنند

«هردوان در خاك مروجای گرفته‌اند

«شما مایهٔ نزهت محترمان بودید

«وچون بمردی جود بمرد ومحترمان بمردند.»

گوید: پس از آن ابوالجویریه پیش خالدبن عبدالله قسری آمد وستایش او گفت، خالد بدوگفت: «مگر تو نیستی که گفته‌ای: جود وجنید هردوبمردند» چیزی برای تونداریم واوبرون شد وقصیده‌ای در ستایش عمارة‌بن حریم گفت که‌عموزادهٔ جنیدبودوجدابوالهیذام سالار قبایل شام بود.

در همین سال حارث‌بن سریج از اطاعت به در رفت ومیان وی و عاصم‌بن عبدالله جنگ شد.

سخن از خبر جنگ میان حارث‌بن سریج وعاصم‌بن عبدالله

علی‌به نقل از مشایخ خویش گوید: وقتی عاصم به ولایتداری خراسان آمد، حارث‌بن سریج از نخد بیامد تا به فاریاب رسید وبشربن جرموز را از پیش فرستاد.

گوید: عاصم، خطاب‌بن‌محرز ومنصوربن عمربن ابی‌الخرقاء هردوان‌سلمی وهلال‌بن علیم تمیمی واشهب حنظلی وجریربن همیان سد وسی ومقاتل‌بن حیان نبطی وابستهٔ مصقله را سوی حارث فرستاد.

گوید: خطاب ومقاتل گفته بودند: جزبا امان به نزد وی‌نروید، اما قوم نپذیرفتند وچون در فاریاب پیش وی رسیدند، آنها را به‌بندکرد وبه زندان‌کرد و یکی را برآنها گماشت که نگاهشان دارد.

گوید: اما، آن کس را به‌بندکردند و از زندان درآمدند و براسبان خویش نشستند واسبان برید را براندند واز طالقان گذشتند. شهرب فرمانروای طالقان قصد آنها کرد، سپس دست بداشت ومتعرضشان نشد وچون به‌مروآمدند عاصم بگفت تا سخن کردند و از حارث سخن آوردند وزشتی روش وخیانت وی را یاد کردند.

گوید: پس ازآن حارث سوی بلخ رفت که نصر عامل آنجا بود وبا وی نبردکردندکه مردم بلخ هزیمت شدند ونصر سوی مرورفت.

بعضی‌ها گفته‌اندکه وقتی حارث سوی بلخ آمد تجیبی‌بن ضبیعه‌ونصربن‌سیار

مری عامل آنجا بودند که جنید آنها را گماشته بود.

گوید: حارث به پل عطا رسید که برنهربلخ بود و دوفرسخی شهر، آنجا با نصربن‌سیار مقابل شد که با ده‌هزار کس بود وحارث با چهار هزار کس، آنها را به‌کتاب وسنت وبیعت با شخص مورد رضایت دعوت کرد.

قطن‌بن عبدالرحمان حری باهلی گفت: «ای حارث تومارا به‌کتاب وسنت دعوت می‌کنی! به خدا اگر جبرئیل سمت راست توباشد ومیکائیل سمت چپت باشد اجابت تو نمی‌کنم» سپس با آنها نبرد کرد، تیری به‌چشمش خوردو نخستین کس بود که کشته شد، مردم بلخ به طرف شهر گریختند حارث به تعقیب آنها رفت تا وارد شهر شد ونصر ازدر دیگر برون شد. حارث گفت دست ازآنها بدارند.

یکی از یاران حارث گوید: در یکی از کوچه‌های بلخ می‌رفتم، برزنانی گذشتم که می‌گریستند، زنی می‌گفت: «ای پدرکم، کاش می‌دانستم کی تراکشت؟»

گوید: یك عرب بدوی پهلوی من راه می‌رفت وگفت: «این که‌گریه می‌کند کیست؟»

بدو گفتند: «دختر قطن‌بن‌عبدالرحمان جزی است»

بدوی گفت: «من پدرت راکشتم»

گوید: گفتمش: «تو اورا کشتی؟»

گفت: «آری»

راوی گوید: به قولی وقتی نصر آمد تجیبی عامل بلخ بود، نصر وی را به زندان کرد وهمچنان در زندان‌ببود تاحارث، نصر را هزیمت کرد. تجیبی درایام امارت جنید چهل تازیانه به حارث زده بود. حارث او را به قلعهٔ باذکر فرستاد به زم. یکی از بنی‌حنیفه بیامد و دعوی کرد که تجیبی در ایامی که عامل هرات بوده برادرش راکشته است. حارث اورا به حنفی داد. تجیبی گفت: «یکصدهزار به

فديهٔ خويش می‌دهم» اما از اونپذيرفت وخونش را بريخت.

گويد: جمعی بر آنند که تجيبی در ايام‌ولايتداری نصر وازآن پيش که‌حارث بيايد کشته شد.

راوی‌گويد: وقتی حارث بربلخ تسلط يافت يکی از اولاد عبدالله‌بن خازم را برآنجاگماشت وبرفت وچون به‌گوزگان رسيد رابضة بن زرارهٔ عبدی و دجاجه ووحش، هردوان‌عجلی، وبشربن جرموز وابوفاطمه را پيش‌خواند وگفت: «رای شما چيست؟»

ابوفاطمه‌گفت: «مرومرکز خراسان است وسواران‌آنجا بسيار است‌اگرفقط با غلامان خويش با توتلاقی‌کنند از توانتقام می‌گيرند بمان اگر سوی‌توآمدند با آنها نبرد می‌کنی واگر بمانندندآذوقه را از آنها می‌بری »

گفت: «رأی من چنين نيست، سوی‌آنها می‌روم»

گويد: آنگاه حارث سوی مروآمد. وی بربلخ وگوزگان وفارياب وطالقان ومرو روذ تسلط يافته بود. مردم ديندار مروگفتند: «اگر سوی ابرشهر رود وسوی مانيايد جماعت ما را پراکنده‌کند واگر سوی‌ماآيد در خطر افتد.»

گويد: عاصم خبر يافت‌که مردم مروبا حارث مکاتبه دارند.

گويد: پس عاصم مصمم شد حرکت‌کند وگفت: «ای مردم خراسان شما با حارث‌بن سريج‌بيعت‌کرده‌ايد‌که به هرشهری می‌رسد،آنرا برای وی‌خالی‌می‌کنيد. من به سرزمين قوم خويش،ابرشهر می‌روم وازآنجا به اميرمؤمنان می‌نويسم تاده هزارکس از مردم شام را به‌کمك من فرستد.»

مجشربن مزاحم بدوگفت: «اگر به قيد طلاق وعتق با توبيعت‌کردند بمان و اگر دريغ کردند برو تا در ابرشهر جای‌گيری وبه اميرمؤمنان بنويسی‌که مردم‌شام را به‌کمك توفرستد»

خالدبن‌هريم که يکی از مردم بنی‌ثعلبة‌بن يربوع بود ونيز ابومحارب، هلال

ابن‌علیم گفتند: «به خدا نمی‌گذاریم بروی که به نزد امیرمؤمنان مسئولیت تو برما بار شود. اگر مال خرج کنی ما با توایم تا بمیریم»

گفت: «چنین می کنم»

یزیدبن قران ریاحی گفت: «اگر تا وقتی نبرد می کنی همراه تونبرد نکنم دختر ابردبن قرهٔ ریاحی سه طلاقه باشد» دختر ابرد زن وی بود.

عاصم گفت: «همگیتان براین ترتیبید؟»

گفتند: «آری»

گوید: وچنان بود که سلمةبن ابی‌عبدالله، سالار نگهبانان وی کسان را به قید طلاق قسم می‌داد.

گوید: حارث‌بن‌سریج باگروهی انبوه، به‌قولی شصت هزار کس، سوی مرو آمد، یکه‌سواران ازد وتمیم‌باوی بودند ازجمله‌محمدبن مثنی وحمادبن عامرحمانی و داود اعسر وبشربن‌انیف ریاحی و عطای دبوسی. از دهقانان نیز گوزگان بود و ترسل دهقان فاریاب و شهرب شاه طالقان وقریاقس دهقان مرو و امثال آنها.

گوید: عاصم بامردم مرو ودیگران برون شد و در جیاسر به‌نزدیك کلیسا اردو زد وبهریك‌ازسپاهیان یك دینار داد و کسان‌ازرفتن بنزد وی سستی گرفتند که بهرکس‌سه‌دینار داد، به‌سپاهیان وغیرسپاهیان داد و چون دوگروه به‌هم‌نزدیك شدند بگفت‌تا پلها را شکستند.

گوید: وقتی یاران حارث‌بیامدند گفتند: «ما را در بیابان‌محصور می‌دارید، بگذارید سوی شما عبورکنیم و در بارهٔ چیزی که به‌سبب آن قیام کرده‌ایم با شما مناظره کنیم.»

اما نپذیرفتند. پیادگان آنها به‌اصلاح پلها پرداختند و پیادگان مروسویشان رفتند و باآنها نبردکردند.

گوید: محمدبن‌مثنی فراهیدی با پرچم خویش به طرف عاصم رفت بادو

هزار کس وبه‌ازدیان‌پیوست. حمادبن‌عامرحمانی‌نیز به‌طرف‌عاصم‌رفت و به‌بنی‌تمیم پیوست.

سلمه ازدی گوید: حارث کسانی را سوی عاصم فرستاد از جمله محمدبن مسلم‌عنبری که از او بخواهند به‌کتاب خدا و سنت پیمبروی صلی‌الله‌علیه‌وسلم عمل کند.

گوید: آنروز حارث‌بن‌سریج، سیاه‌پوشیده بود.

گوید: و چون محمدبن‌مثنی بیامد یاران حارث حمله آغاز کردند و کسان تلاقی کردند، نخستین کشته‌غیاث‌بن‌کلثوم بود از مردم جارود، یاران حارث هزیمت شدند و بسیار کس از یاران وی در نهر مرو ونهر بزرگ غرق شدند، دهقانان به ولایتهای خویش رفتند. آنروز ضربتی به چهرهٔ خالدبن علبا خورد.

گوید: عاصم بن‌عبدالله، مومن‌بن‌خالدحنفی وعلباءبن احمر یشکری ویحیی ابن‌عقیل‌خزاعی و مقاتل بن‌حیان نبطی را پیش حارث فرستاد و از او پرسید که چه می‌خواهد؟

حارث،محمدبن‌مسلم عنبری را تنها فرستاد و گفت: حارث و برادرانتان سلامتان می‌گویند ومی‌گویند: «ماتشنه‌ایم و اسبانمان تشنه‌است‌بگذاریدمان امشب فرود آییم و میان‌ما فرستادگان آیند و روند و مناظره کنیم اگر در مورد آنچه می‌خواهید باشما توافق کردیم که‌بهتر وگرنه ازپی‌کار خویش‌هستید.»

گوید: اما از او نپذیرفتند وسخنی درشت‌گفتند. مقاتل بن‌حیان‌نبطی گفت: «ای مردم خراسان، ما همانند یك خانه بودیم و مرزمان یکی بود و برضد دشمن همسخن بودیم، آنچه را یار شما کرده نمی‌پسندیم و امیر ما فقیهان وقاریان‌اصحاب خویش را سوی وی فرستاد، اما اویك کس رافرستاده»

محمدگفت:«من برای‌بلاغ آمده‌ام که ما طالب‌کتاب خدا وسنت پیمبر اویم، صلی‌الله‌علیه‌وسلم، آنچه‌می‌خواهید فردا سوی شما می‌آید. انشاءالله‌تعالی.»

گوید: آنگاه‌محمد بن‌مسلم‌پیش‌حارث رفت.

گوید: هنگام نیمشب حارث حرکت کرد. عاصم خبر یافت وصبحگاهان به‌طرف اوروان شد، و تلاقی کردند، رابض‌بن‌عبدالله تغلبی برپهلوی راست حارث بود، نبردی سخت کردند. یحیی‌بن‌حضین که سربکربن وائل بود، حمله‌برد سالار بکربن وائل، زیاد پسر حارث‌بن سریج بود، بسیارکس از آنها کشته شد حارث ازدرهٔ مروگذشت‌ونزدیك منزلگاه راهبان سرا پرده زد وعاصم دست از اوبداشت.

گوید:شمار کشتگان‌یکصدبود،سعیدبن‌سعدازدی کشته‌شده‌بود، خازم‌بن‌موسی خازمی‌نیزکه با حارث بن‌سریج بود غرق شده بود.

گوید: نزدیك سه‌هزار کس به‌نزد حارث فراهم‌آمدند.

قاسم‌بن‌مسلم‌گوید: وقتی حارث هزیمت شد عاصم از او دست بداشت، اگر مصممانه به‌تعقیب وی پرداخته بود هلاکش کرده بود، اماکس پیش حارث فرستاد که آنچه را برای تو و یارانت تعهد کرده‌ام به تو می‌دهم بـه شرط آنکه بروی و اوچنان‌کرد.

گوید: شبی‌که حارث هزیمت‌شده بود خالدبن‌عبیدالله پیش وی‌رفت، یاران حارث همسخن شده بودندکه از اوجدا شوند وبدوگفتند: «مگر نمی‌گفتی که‌پرچم توپس‌نمی‌رود؟»خالد بیامد و آنها را آرام کرد.

گوید: عطاء دبوسی‌ازیکه سواران بود و درجنگ زرق‌به غلام خویش‌گفت: «یابوی‌مرا زین‌کن، شاید بااین خربازی‌کنم»

گوید: پس‌سوار شد وهماورد خواست، که یکی از مردم طالقان به‌هماوردی آمد و به زبان وی‌بدوگفت: «ای...ر خر[1]»

ابوجعفرطبری گوید: در این‌سال ولیدبـن‌یزید که‌ولیعهد بود سالار حج‌شد. این را از ابومعشر آورده‌اند. واقدی و دیگران نیز چنین گفته‌اند.

۱ــ در متن به پارسی است.

عاملان ولایتها در این‌سال همان عاملان سال پیش بودند، بجز خراسان که در ایــن سال عامل آنجا عاصم‌بن‌عبدالله هلالی بود.

پس‌از آن‌سال صدوهفدهم درآمد.

سخن از خبر حوادثی که به‌سال‌صدوهفدهم بود

از جمله حوادث سال غزای تــابستانی معاویــه بــود در ناحیه چپ وغزای تابستانی سلیمان‌بن‌هشام در ناحیهٔ راست و مجاور جزیره که دسته‌هــای خویش را در سرزمین روم پراکند.

وهم در این سال مروان‌بن‌محمد که عامل ارمینیه بــود، دو سپاه فــرستاد که یکیشان سه‌قلعه الانها را گشود و دیگری مقابل تــومانشاه فرود آمد ومردم آنجا به صلح آمدند.

وهم در این سال هشام‌بن‌عبدالملك، عاصم‌بن‌عبدالله را از خراسان برداشت وآن را به‌خالدبن‌عبدالله پیوست که خالد برادر خویش اسدبــن‌عبدالله را ولایتدار آنجا کرد.

مداینی گوید: عزل عاصم از خــراسان و پیوستن آنجا به خالد بن‌عبداللهبه سال صدوشانزدهم بود.

سخن از اینکه چرا هشام عاصم راعزل کرد و خراسان‌را به‌خالد داد؟

سبب، چنانکه علی از پیران‌خویش آورده، آن‌بود که عاصم‌بن‌عبداللهبه‌هشام ابن‌عبدالملك‌نوشت: «اما بعد، ای‌امیرمومنان، پیشتاز بــا کسان‌خویش دروغ نمی‌

گوید، کار امیر مومنان بامن‌چنان بوده که نیکخواهی‌وی برمن‌فرض است.خراسان سامان نگیرد مگر آنکه به‌فرمانروای عراق پیوسته شود، وبهنگام‌حادثات وبلیات، لوازم وآذوقه ومعونت آن نزدیك باشد کــه امیرمومنان ازآنجا دور است وکمك وی دیربه آنجا می‌رسد.»

گوید: وچون نامهٔ وی برفت، به نزد یاران خود یحیی‌بــن‌حضین ومجشربن مزاحم ویارانشان آمد و به‌آنها خبرداد. مجشربدوگفت: «اینك که‌نامه برفته؟ گویی اسد به‌نزدتومی‌رسد»

گوید: پس ازآن اسدبن‌عبدالله آمد که‌هشام یکماه پس‌از نامه او رافرستاده بود

گوید : کمیت‌بن‌زید اسدی شعری گفت و برای مردم مرو فرستاد به این مضمون:

«با وجود فاصله‌ای که‌در میانه هست
«پیام نیکخواهی را که سلام می‌گوید
«ودرآنچه‌کرده‌اند سخن جدی می‌گوید
«باگروه مردم مرو بگوی
«عذر ما را با حارث بگوی
«که‌کسان اینجا به‌زحمت درند
«وگرنه سپاهی از دوشهر
«سوی‌تو آمده بود که سواران را نابود می‌کرد
«سستی میارید وبه ستم رضا مدهید
«واسد به‌پیمانی فریبتان ندهد
«اگر فریب خوردید
«وبه ستم فرومایه‌ای گردن نهادید

«چون روسپیان باشید
«وگرنه برضد اهل ضلال وستم
«پرچمهای سیاه برافرازید
«چگونه شما که هفتاد هزار کسید
«خالد یکی چون بوزینه را به‌مقابلهٔ شما فرستاده ؟
«کسی که رزین وتبعهٔ اورا زیر حمایت خویش گرفت
«اما به پیمان خویش وفا نکرد
«کسی که باکشتن ابی‌سلامان بن‌سعد
«جامهٔ زبونی برقضاعه افکند
«ای مردم قضاعه آرام باشید
«وتبعگان مشوید که در نجد
«ریشه نداشته باشید
«همه بینیهای مردم قضاعه بریده باد
«وهرگز روی عظمت نبینند»

گوید: رزین که در شعر آمده در کوفه برضد خالدبن عبدالله قیام کرده بود که بدو امان داد اما بدان وفانکرد.

گوید: وقتی حارث به مروآمد وپرچمهای سیاه گرفت، نصربن سیار دربارهٔ وی شعری گفت به این مضمون: حارث عقیدهٔ مرجئه داشت.

«دنیا را باکسانی که رهاشان خواهی کرد
«واگذار
«دنیا وکسانی که‌نپایند
«به‌چه کار آیند
«مگر باقی‌ماندهٔ ایام به مدت معین نیست

«پس، ازخدای کسانی بخواه
«که هرگز نمیرند
«در نهان، به پرهیزکاری خدای بکوش
«که پرهیزکاری، اگر نهان باشد
«بهتر است
«بدان که درگرو اعمال هستی
«از اینرومهموم وغمین باش
«عیبی که مایهٔ هلاك صاحب خویش می‌شود
«آنست که کسی در این روزگار مغبون باشد
«مرد را دوران هاست
«که روزی به خطا افتد
«و روزی دیگر مدارا نصیب وی شود
«درآن اثنا که کس در نعیم زندگی است
«روزگارش بگردد واز آن رانده شود
«یکبار چنان براوشیرین شود
«که ازآن خرسند شود
«وبسا باشد که به‌کام وی تلخ شود
«مگر ازگذشتگان روزگاران دیگر
«کسی بوده که چون ما به‌سر نبرده باشد
«یاکسانی که امیدآخرت نمی‌دارند
«جهادکن
«ودشمن کسانی باش که نماز نمی‌کنند
«دوستان ویارانشان را بکش

«وقتی کافرشان شمار
«وزمانی لعنتشان کن
«آن کسان که از دین ما عیب می‌گیرند
«اما اگر دینشان را بیازمایند
«از همه بندگان بدتر باشند
«آنها که گویند راه خدا می‌جوییم
«وچه بسیار از آنچه می‌گویند
«انحراف می‌جویند
«به خاطر خدای خشم‌آور
«ومظفرانه آنها را بکش
«وشك‌آور را در فتنه واگذار
«عقیدهٔ ارجا شما را
«با شرك همعنان کرده است
«که شما اهل شرکید وعقیدهٔ ارجا،
«خدای از مردگان جز شما را ملعون ندارد
«که دینتان با شرك قرین است
«خدای به سبب آن ترس در دلتان افکنده
«وبرای ما نیکی خواسته وبرتریمان داده
«تا به هنگام حادثه
«دوستدار چیزهایی که برای اسلام ودین می‌خواهی
«نباشیم
«مگر برما عیب می‌گیرید
«که به سبب آن افراطگر وستمگر را

«تکذیب می کنیم
«وهمین که داریم مارا بس است»

گوید: آنگاه حارث به نبرد عاصم باز آمد. وقتی عاصم خبر یافت که اسدبن عبدالله می‌رسد ومحمدبن مالك همدانی را برمقدمهٔ خویش روانه کرده واودر دندانقان فرودآمده با حارث صلح کرد ومیان خود واو مکتوبی نوشت که حارث درهریك از ولایتهای خراسان که خواهد اقامت گیرد وهردوبه هشام بنویسند ورعایت کتاب خدا وسنت پیمبرش را از او بخواهند واگر نپذیرفت برضد وی فراهم شوند.

گوید: بعضی ازسران مکتوب را مهر زدند اما یحیی‌بن حضین از مهر زدن دریغ کرد وگفت: «این خلع امیرمومنان است»

گوید: خلف‌بن خلیفه دربارهٔ یحیی شعری گفت به این مضمون:[1]

«دل غمین است ودیده بیخواب
«وشنوای کس نیست
«ومن هرگز از مردم بازیگوش
«شنوا نبوده‌ام
«امیه را در ملکش نگه داشته‌ایم
«ودر قبال تهدید آن، خطر می کنیم
«وقتی دست امیه را بسته بیابیم
«از او وملکش دفاع می کنیم
«پیوستگی‌ای که بروزگاران قدیم
«میان ما بود ناچاربجدایی کشید

۱ـ این اشعار مفصل را، بی‌کم‌وکاست، ازآن روآوردم که ازدقت در مضامین آن حوادث قریب‌الوقوع خراسان‌راکه مایهٔ زوال قدرت وحکومت امویان وتوفیق عباسیان شد به‌سهولت توان یافت. (م)

«مگر ما سر ابن زبیر رانربودیم
«وملك را از اونگرفتیم
«وهنگامی که کسان دربارهٔ خلافت
«به کشاکش سخت بودند
«آنرا در اهلش ننهادیم
«وقتی که ملك از امیه بگشته بود
«با شمشیر تیز به یاریش برخاستیم
«آنکه مردم عراق را استوارکرد از ما بود
«اگر یحیی در مرز نبود به تباهی رفته بود
«کارهای ابن سریج را
«که هرچه توانسته بود استوار کرده بود
«آشفته کردیم
«خرد وری کهمقالتش حکمت است
« و وقتیقوم پراکنده شود
«موجب فراهمآمدن است
«شبانگاه زرق که پیمان شکنان
«همدل شده بودند
«همدلی را ازآنها ببردیم
«اگر جوانمرد وایل نبود
«هرگز چنان نمیشد
«که اسبی در این راه عرق بریزد
«به امیه بگوی
«که خدمتهای مارا

«که پاداش آنرا نیافته‌ایم

«رعایت کند

«وچنانکه باید نیکی کند

«ماکه پیوسته پیروحق توبوده‌ایم

«چرا از کشتن سران ما چشم نمی‌پوشی؟

«کسی که ترا به دیگران نفروخته

«همانندکسی نیست

«که بازاری به دست‌آورده وفروخته

«پسر حضین پیوسته باآنچه می‌کنی

«همدلی وهماهنگی می‌کند

«اگر حارث از وایلیان‌آسوده خاطر بود

«جزودیگرکسان مایهٔ ترس تومی‌شد

«متکبری شرور بود

«که میان چیزهای دیگر

«ضلالت را نیز پراکند

«ما از مکتوب مهرزده‌ای‌که دربارهٔ‌آن

«عاصم‌مطیع‌کسان شد

«جلوگیری کردیم

«اگر جایگاه پرچمهای ما در میان‌سپاه نبود

«سپاهیان‌در خطر هلاك بودند

«بدین سان رابطهٔ قدیم را به نوپیوستیم

«اما امیه بجز دوری نمی‌خواهد

«این ذخیره‌هاست که سودآن

«به دیگران می‌رسد
«اما ما از آن سودی نبرده‌ایم
«اگر آنرا بیارد وپرده از میان برخیزد
«دلت به سختی بلرزد.
«وفای اهل وفاچه شد؟
«که سپاس نیکوتر از آنست
«که از میان برخیزد
«اگر ذخیره میان کسان بازگشتنی است
«پس ذخیرهٔ بنی‌وایل چه شد؟
«مگر ندانسته‌ای که شمشیرهای ما
«کینه توز را علاج می کرد
«وسردرد را شفا می‌داد
«وقتی که ابن‌حضین صبحگاهان
«پرچم را به راه برد
«ومردم قلعه‌ها، قلعه‌ها را
«تسلیم کردند
«وقتی که ابن حضین صبحگاهان
«پرچم را به راه برد
«وبازها و کفتارها آنرا وانمود
«وقتی که ابن‌حضین صبحگاهان
«پرچم را به راه برد وکشتار کرد
«واز معدیان کاری ساخته نبود»

گوید: وچنان بود که عاصم‌بن سلیمان یشکری از مردم صاحب نظر بود وبه

یحیی گفته بود که مکتوب را بشکند وبدو گفت: «تیرگیهاست، آنگاه روشن‌می‌شود، چیزهای چشم پوشیدنی است، چشم بپوش.»

گوید: عاصم‌بن عبدالله در دهکده‌ای بود در ناحیهٔ بالای مرو که از آن کنده بود، حارث نیز در دهکده‌ای از آن بنی‌عنبر جای گرفته بود، یکی از بنی‌عبس با پانصد کس از مردم شام با عاصم بود، ابراهیم‌بن عاصم عقیلی نیز بود باهمین‌تعداد. منادی عاصم ندا داد که هر که سری را بیارد سیصد درهم جایزه دارد. یکی ازعاملان وی سری را بیاورد که بینی آنرا به دندان گرفته بود، پس ازآن یکی از بنی‌لیث به نام لیث پسر عبدالله سری بیاورد، پس از آن دیگری سری آورد.

گوید: به عاصم گفتند: «اگر مردم در این طمع کنند سرهمه ملاحان و بومیان راپیش تو آرند.» آنگاه منادی وی ندا داد که کسی سرپیش ما نیارد وهر که سری بیارد چیزی پیش ما ندارد.

گوید: یاران حارث منهزم شدند و کسانی ازآنها به اسارت افتادند از جمله عبدالله‌بن عمرومازنی سرور مردم مرورروذ. اسیران هشتاد کس بودند که بیشترشان تمیمی بودند وعاصم آنها را برلب نهر دندانقان بکشت.

گوید: یمنیان از شام یکی را فرستاده بودند با پانصد کس که کنیهٔ ابوداود داشت ودر ایام اختلاف قبایل با هزارکس برابری می کرده بود. ابوداود برهریك از دهکده‌های خراسان می‌گذشت می‌گفت: «گویی به هنگام بازگشت از اینجا می‌گذرم وسرحارث‌بن سریج را همراه دارم.»

گوید: وچون تلاقی شد هماورد خواست، حارث‌بن سریج به هماوردی وی آمد وضربتی بالای‌شانهٔ چپ اوزد که از پای بیفتاد. یارانش به حمایت از وی آمدند واورا ببردند، عقلش آشفته شده بود ومی‌گفت: «وای از ابرشهر حارث‌بن سریج، ای یاران‌معموراه!»

گوید: تیری به سینهٔ اسب حارث‌بن سریج رسید، تیر را بیرون کشید واسب

را پیش‌آورد وچندان بزد که از جای برفت وعرق کرد واسب را از رنج‌زخم‌غافل داشت.

گوید: یکی از مردم شام به حارث حمله برد وچون دید که نیزه بدومی‌رسد از اسب فرودآمد وشامی را دنبال کرد که بدوگفت: «ترا به حرمت اسلام خون مرا مریز.»

گفت: «از اسبت پیاده شو»

شامی پیاده شد وحارث برنشست. شامی‌گفت: «زین را برگیر که به خدا از اسب‌بهتر است»، ویکی از مردم عبدالقیس شعری‌گفت به این‌مضمون:

«قرشیان به لذت معاش پرداختند

«ودره‌های خاك آلود را

«به وسیلهٔ ما محفوظ داشتند

«ای کاش چنان می‌شد که قرشیان

«شبی درگرداب سبز دریا

«فرومی‌شدند»

گوید: مردم شام یحیی‌بن حضین را به سبب عملی که دربارهٔ مکتوب عاصم کرده بود بزرگ داشتند وهمراه محمدبن مسلم عنبری ویکی از مردم شام نامه‌ای نوشتند که اسدبن عبدالله را در ری بدیدند، به قولی در بیهق اورا بدیدند که‌گفت: «بازگردید که من این کار را سامان می‌دهم»

گوید: محمدبن مسلم بدوگفت: «خانهٔ مرا ویران کرده‌اند.»

گفت: «خانه را برایت می‌سازم وهر مظلمه‌ای که شده جبران می‌کنم»

گوید: اسد به خالد نوشت ودعوی کرد که حارث را هزیمت‌کرده وکار یحیی را بدوخبر داد.

گوید: پس خالد ده‌هزار دینار به یحیی‌بن حضین جایزه داد با یکصد حله.

گوید: ولایتداری عاصم کمتر از یکسال بود، به قولی هفت ماه بود، وقتی اسدبن عبدالله بیامد حارث رفته بود واوعاصم را به زندان کرد ودربارهٔ آنچه خرج کرده بود پرسش کرد و به حساب کشید وصدهزار درم ازاومطالبه کردو گفت:«تو غزا نکرده‌ای واز مرو برون نشده‌ای.»

گوید: اسد عمارة‌بن حریم وعاملان جنید را محبوس یافت و به آنها گفت: «دربارهٔ شما مطابق روش خودتان عمل کنم یا مطابق روش قومتان؟»

گفتند: «مطابق روش خودت» واسد آزادشان کرد.

علی، به نقل از مشایخ خویش،گوید: وقتی هشام‌بن‌عبدالملك از قضیهٔحارث ابن‌سریج‌خبر یافت به خالدبن عبدالله نوشت: «برادرت را بفرست که‌آنچه را به تباهی‌افتاده سامان دهد واگر مایهٔ امید بودآنجا بباشد.»

گوید: پس خالد برادر خویش اسد را سوی خراسان فرستاد وقتی اسدآمد عاصم از خراسان بجز مرو و ناحیهٔ ابرشهر چیزی نداشت حارث‌بن سریج در مروروذ بود وخالدبن عبیدالله هجری درآمل بود، اسدبیم داشت که اگر به‌آهنگ حارث سوی مروروذ رود خالدبن عبیدالله از جانب آمل‌وارد مروشود واگر آهنگ خالدکند حارث از جانب مروروذ وارد آن شود. عاقبت مصمم شدکه‌عبدالرحمان ابن‌نعیم غامدی را با مردم کوفه ومردم شام از پی‌حارث به جانب مروروذ فرستد خود اسد باکسان سوی‌آمل رفت وحوثرة‌بن یزید عنبری‌را برمردم تمیم گماشت. سپاه مردم‌آمل به سالاری زیاد قرشی وابستهٔ حیان نبطی به نزد چاههای عثمان به مقابلهٔ‌آنها آمد که هزیمتشان کرد وتا در شهر برفتند،آنگاه به‌کسان حمله‌آوردند و غلامی ازآن اسدبن‌عبدالله به نام‌جبله که‌پرچمدار وی بودکشته شد ومردم‌آمل درسه شهر خودشان حصاری شدند.

گوید: اسد مقابل‌آنها فرودآمد ومنجنیقها نصب کرد. سالارآملیان خالدبن عبیدالله هجری بود، از یاران حارث. عاقبت امان خواستند. روید بن طارق قطعی

که از وابستگان آنها بود به نزدشان رفت و گفت: «چه می‌خواهید؟»

گفتند: «کتاب خدای و سنت پیمبراو صلی‌الله‌علیه‌وسلم»

گفت: «این تعهد می‌شود»

گفتند: «واینکه مردم این شهرها را به‌گناه ما نگیرند. این را نیز تعهد کرد و یحیی‌بن نعیم شیبانی‌را یکی از مردم بنی‌ثعلبه که برادر زادهٔ مصقلةبن‌هبیره بود بر-آنها گماشت.

گوید: پس‌ازآن اسد ازراه زم بیامد که آهنگ بلخ داشت. وابسته‌ای از آن مسلم‌بن عبدالرحمان پیشواز وی آمد و بدوخبر داد که مردم بلخ با سلیمان‌بن عبدالله خازم بیعت کرده‌اند. پس اسد سوی بلخ رفت و کشتی‌ها گرفت واز آنجا سوی‌ترمذ رفت ودید که حارث، سنان اعرابی سلمی را محاصره کرده، بنی‌حجاج‌بن هارون نمیری و بنی‌زرعه وخاندان عطیةالاعورنضری و مردم ترمذ با سنان بودند، سبل نیز همراه حارث بود. اسدآن سوی نهر منزل گرفت ونتوانست سوی آنها رود یا کمکشان کند. مردم ترمذ برون شدند وبا حارث نبردی سخت کردند حارث از مقابل آنها پس نشسته بود سپس حمله برد که هزیمت شدند ویزیدبن هیثم و عاصم ابن معول‌بجلی با یکصدوسی کس از مردم شام ودیگران کشته شدند.

گوید: وچنان بود که بشربن جرموز وابوفاطمهٔ ایادی وکسانی از مردم دهکده‌ها که باحارث بودند به در ترمذ میآمدند ومی‌گریستند واز بنی مروان‌شکوه می‌کردند واز آنها می‌خواستند که فرودآیند ودر کار جنگ بنی‌مروان همدستی کنند اما آنها نمی‌پذیرفتند.

گوید: سبل که با حارث بود بدوگفت:«ای حارث! ترمذ باطبل‌ها و مزمارها بنیان‌گرفته وباگریه‌گشوده نمی‌شود بلکه با شمشیرگشوده می‌شود اگر اهل نبردی نبردکن» آنگاه سبل اورا رهاکرد وسوی ولایت خویش رفت.

گوید: وچنان بود که وقتی اسد از سرزمین زم می‌گذشته‌بود برقاسم شیبانی

گذشته بود که در یکی از قلعه‌های زم به نام «باذکر» جای داشت پس از آن برفت تا به‌ترمذ رسید و نرسیده به‌نهر فرود آمد و تخت خویش‌را بر کنار نهر نهاد ومردم عبور آغاز کردند. کسانی که کشتی‌شان از کشتی‌های شهر جدا می‌شد حارث که در کشتی‌ای بود با آنها نبرد می کرد عاقبت باکشتی‌ای مقابل شدند که یاران اسد در آن بودند از جمله اصغربن عیناء حمیری، داود اعسر نیز در کشتی یاران حارث‌بود اصغر تیری بینداخت که به کشتی خورد و گفت: «من غلام‌عجمیم»

داود اعسر گفت:«این انتساب را برای مقصودی گفتی، توسرزمین نداری» و کشتی خویش را به کشتی اصغر چسبانید و به نبردپرداختند.

گوید: آنگاه اشکند بیامد، حارث‌می‌خواسته‌بودبازگردد، اما اشکند بدو گفت: «به کمك تو آمده‌ام.» اشکند پشت‌دیری کمین کرد، حارث‌بایاران‌خویش‌بیامد. مردم‌ترمذ به‌مقابلهٔ وی برون‌شدند که‌ازمقابل‌آنهاپس‌نشست‌و به‌تعقیب وی آمدند. نصر بااسدنشسته بودومی‌نگریست و کراهت نمود و بدانست که‌حارث‌باآنها خدعه‌کرده اسد پنداشت که این کار را از روی مهربانی با حارث می کند ازآنرو که عقب نشسته است. اسد می‌خواست با نصرعتاب‌کند که اشکند به مقابلهٔ‌آنها برون شد و به مردم ترمذحمله برد که‌گریزان شدند ویزیدبن هیثم جرموزی از مردم ازد وعاصم‌بن معول که ازیکه سواران شام بود درنبردگاه کشته شدند.

گوید: پس ازآن اسد سوی بلخ رفت ومردم ترمذ به مقابلهٔ حارث برون شدند وهزیمتش کردند وابوفاطمه وعکرمه وجمعی از روشن بنیان راکشتند.

گوید: آنگاه اسد از راه زم سوی سمرقند روان شد وچون به زم رسید کس پیش هیثم فرستاد که در باذکر جای داشت واز یاران حارث بود وبدوگفت: «شما به روش بد قومتان اعتراض داشته‌اید درصورتیکه به‌کار زنان وروا داشتن ناموس وغلبهٔ مشرکان برجایی همانند سمرقند نرسیده بود. من آهنگ سمرقنددارم، پیمان وعهدهٔ خدا به‌گردن من که بدی ازمن به تونرسد ومشمول یاری ولطف وحرمتی و

امان برای خودت وهمراهانت. واگر این دعوت‌مرا سبك‌گیری، پیمان وعهدهٔ خدا وعهدهٔ امیرمؤمنان وعهدهٔ امیر خالد به‌گردن من که اگر یك تیر بینـدازی پس از آن امانت ندهم واگر هزار امان برای تومقرر شود بدان عمل نکنم.»

گوید: پس هیثم به‌اتکای امانی که‌اسد داده‌بود به‌نزدوی آمد که ایمنش داشت وبا وی سوی سمرقند رفت. اسدو مقرریشان داد وآنها را بر اسبانی که همراه داشت‌برداشت. ازبخاراآذوقه‌برداشت‌وازگوسفندان کردان‌بسیار همراه برد که میان آنها تقسیم کردآنگاه سوی ورغسر رفت که‌آب سمرقند از آنجاست ورود را ببست واز سمرقند بگردانید.

گوید: وچـنان بـود که اسد بـا دست خـویش سنگ مـی‌آورد و دربنـد جای می‌داد.

گـوید: پس از آن از سمرقـند برفـت و در بـلخ منـزل‌گـرفت. بعـضیها پنـداشته‌اند آنچه دربارهٔ اسد ویـاران حارث یاد کـردم به سـال صدوهیجدهـم بود.

در این سال خالدبن عبدالملك سالارحج بود.

و هم در این سال عامـل مدینه ومکه وطایـف محمدبن هشام بن اسماعیـل بود.

عامل عراق ومشرق خالدبن‌عبدالله بود.

عامل ارمینیه‌وآذربیجان مروان‌بن محمد بود.

وفـات فـاطمه دختر علی ونیز سکینه دختر حسین‌بن علی در این سال رخ داد.

در همین سال اسدبن عبدالله‌گروهی از دعوتگران بنی‌عباس را در خراسان گرفت که بعضی راکشت وبعضی را اعضاء برید وبعضی را به زندان کرد، از جمله کسانی که‌گرفت، سلیمان‌بن کثیر بود ومالك‌بن‌هیثم و موسی‌بن کعب ولاهزبن‌قریظ

وخالدبن ابراهیم‌وطلحة‌بن‌زریق.

راوی گوید: وقتی‌آنها را پیش اسدبن خالد آوردند گفتشان: «ای‌فاسقان مگر خدای تعالی نگفته: عفاالله عماسلف و من عاد فینتقم‌الله منه والله‌عزیز ذوانتقام؟[1]

یعنی: خدااز آنچه‌گذشته‌درگذشت وهرکه‌باز، کندخدا ازاوانتقام‌گیرد که خدا نیرومند وانتقام‌گیر است.»

گویند: سلیمان‌بن کثیر گفت: «سخن‌کنم یا خاموش بمانم؟»

گفت: «سخن‌کن»

گفت: «ما چنانیم‌که شاعرگوید:

اگر بی‌آب‌گلومیگیرد
من‌چون‌آن‌گلوگرفته‌ام
که‌آب درگلویم میگیرد

می‌دانی حکایت ما چگونه است، به خدا عقربهارا به دست‌توشکارمی‌کنند، ای‌امیر! ماکسانی از قوم توایم و این مضریان به توچنین خبر داده‌اند به سبب آنکه ما از همه‌کسان درضدیت قتیبة‌بن مسلم سختتر بوده‌ایم، درواقع انتقام‌خویش رامی‌جویند.»

گوید: ابن شریك‌بن صامت باهلی سخن‌کرد وگفت: «این جمع را بارها گرفته‌اند.»

مالك‌بن هیثم‌گفت: «خدای امیر را قرین صلاح بدارد سزاوار است‌که‌گفتهٔ این را با دیگران برابر نهی» آنگاه‌گفتند: «ای برادر باهلی‌گویی انتقام قتیبه را از ما می‌جویی، به خدا ما، در ضدیت وی از همه‌کسان سختتر بوده‌ایم.»

گوید: پس اسدآنها را به زندان فرستاد. پس ازآن عبدالرحمان‌بن نعیم را

۱ــ سورهٔ مائده آیهٔ ۹۴

پیش خواند وبدوگفت: «رأی توچیست؟»

گفت: «رای من این است که به‌وسیلهٔ آنها برعشایرشان منت نهی.»

گفت: «آن دوتمیمی که باآنها هستند چطور؟»

گفت: «آزادشان می کنی»

گفت: «در این صورت پسر عبدالله‌بن یزید نباشم»

گفت: «باآن مرد ربیعی‌چه می کنی؟»

گفت: «به خداآزادش می کنم»

گوید : پس ازآن موسی‌بن کعب را خواست وبگفت تا لگام خری به او زدند وبگفت تالگام را بکشند وچندان کشیدند تا دندانهایش بشکست پس ازآن گفت چهره‌اش را بشکنند، که بینیش را شکستند و ریشش را بکندند ویکی از دندانهایش برون افتاد.

گوید: پس ازآن لاهزبن قریظ را خواست. لاهزگفت: «به خدا سزاوار نیست که با ما چنین کنی ویمانیان را و ربیعیان را واگذاری.» که سیصد تازیانه به‌او زدوگفت:«بیاویزیدش»

حسن بن زید ازدی گفت : «او پناهی من است واز تهمتی که به او زده‌اند مبراست.»

گفت: «دیگران؟»

گفت: «آنها را نیز مبرا می‌دانم.»

گوید: پس اسدآزادشان کرد.

پس ازآن سال صدوهیجدهم درآمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال صدوهیجدهم بود

غزای معاویه و سلیمان، هردوان پسر هاشم‌بن عبدالملك، به سرزمین روم، از جمله حوادث سال بود.

وهم در این سال بکیربن ماهان، عماربن یزید را به سرپرستی شیعیان[1] بنی‌عباس به خراسان فرستاد که چنانکه گویند در مروجای گرفت و نام خویش را تغییر داد وخداش نام گرفت و به سوی محمدبن علی دعوت کرد که کسان به‌وی اقبال کردند وآنچه را آورده بود پذیرفتند وشنوا ومطیع وی شدند.

گوید : پس از آن عمار آنچه را که بدانشان خوانده بود تغییر داد و دین خرمیه آشکار کرد وبدان خواند و[2] زنانشان را به همدیگر روا دانست وگفتشان که این به دستور محمدبن علی است.

گوید: خبر عمار به اسدبن عبدالله رسید وخبرگیران بر او گماشت تا وی را به دست آورد. وقتی عمار را پیش وی‌آوردند برای غزای بلخ مهیا شده بود، وی را از کارش پرسید. عمار در سخن با وی‌درشتی کرد. اسد بگفت تا دستش را بریدند وزبانش را بکندند وچشمانش را میل کشیدند.

محمدبن علی، به‌نقل از مشایخ‌خویش، گوید: وقتی اسد در آغاز کارخویش به آمل رسید، خداش صاحب هاشمیه را پیش وی آوردند که بگفت تا قرعهٔ طبیب زبان وی را ببرید وچشمانش را میل کشید وگفت: «حمد خدای را که انتقام ابوبکر وعمر را از تو گرفت.» پس از آن وی را به یحیی بن نعیم شیبانی عامل آمل داد وچون از سمرقند بازگشت به‌یحیی نوشت که اورا بکشت‌ودر آمل بیاویخت.

۱ـ کلمه متن

گوید: حزور وابستهٔ مهاجربن‌داره‌ضبی رانیز پیش‌اسدآوردند که بر کنار نهر گردن اورا بزد.

گوید: اسد به هنگام بازگشت از سمرقند در بلخ فرودآمد وجدیع کرمانی را به قلعه‌ای فرستاد که بنهٔ‌حارث وبنه‌های یارانش آنجا بود. نام قلعه تبوشکان بود، جزوطخارستان بالا. بنی برزیان تغلبی خویشاوندان‌حارث آنجا بودند، کرمانی آنها را محاصره کرد وآنجا راگشود وجنگاورانشان را بکشت وهمه مردم قلعه را از عرب و وابسته وزن وفرزند اسیرکرد ودر بازار بلخ به حراج (من یزید) فروخت.

علی‌بن یعلی که در این حوادث حضور داشته‌گوید: چهارصدوپنجاه کس از یاران حارث‌براو اعتراض‌آوردندسرشان جریربن میمون قاضی بود، بشربن انیف حنظلی ازآن جمله بود ونیز داود اعسر خوارزمی.

گوید: حارث‌گفت: «اگر به ناچار از من جدا می‌شوید و امان می‌خواهید تا من اینجا هستم بخواهید که‌آسانتر می‌پذیرند که اگر پیش ازآن بروم امان نمیدهند.»

گفتند: «توبرو ومارا واگذار»

گوید: پس ازآن بشربن انیف ویکی دیگر را فرستادند وامان خواستند که اسد امانشان داد وجایزه داد اماآنها با مردم قلعه خیانت‌کردند وبه اسد خبردادند که جماعت نه‌آذوقه دارند، نه‌آب.

گوید: اسدکرمانی را روانه‌کرد باششهزارکس که ازآن‌جمله‌سالم‌بن منصور بجلی‌بودبا دوهزارکس، وازهربن‌جرموز نمیری با یارانش و سپاه بلخ که دوهزار-کس بودند وپانصدکس از مردم شام که سالارشان صالح‌بن قعقاع ازدی بود.

گوید: کرمانی منصوربن سالم را با یارانش فرستادکه از نهر ضرغام عبور کرد وشب راگذرانید وصبحگاه بماند تا روزبرآمد. آنگاه همه روز نزدیك به‌هفده فرسنگ راه پیمود وسواران خویش را خسته‌کرد، آنگاه به‌کشتم رسید، ازسرزمین

جیغویه به باغی که کشت آن بلند شده بود ومردم اردواسبان خویش را در آن رها کردند. از آنجا تا قلعه چهار فرسنگ راه بود، سپس از آنجا حرکت کرد وچون به دره رسید طلیعه‌داران بیامدند وآمدن قوم را بدوخبر دادند که سالارشان مهاجربن میمون بود. وقتی پیش کرمانی رسید سخت به محنتشان افکند که برفتند. کرمانی برفت تا بر کنار قلعه فرود آمد. نخستین بار با نزدیك پانصد کس در مسجدی که حارث آنرا بنیان کرده بود، فرود آمد. وچون صبح شد، سپاه سوی وی آمد ویاران ازهرومردم بلخ بدوپیوستند و چون فراهم آمدند باآنها سخن کرد وحمد خدا گفت وثنای او کرد سپس گفت: «ای مردم بلخ، مثلی برای سپاه نمی‌یابم به جز روسپی که هر که سوی وی آید پای خویش را به تصرف وی نهد، حارث با هزار کس از عجمان سوی شما آمد، شهر خویش را به تصرف وی دادید که اشرافتان را بکشت وامیرتان را برون راند. آنگاه باوی ویارانش سوی مرورفتید واز یاریش بازماندید آنگاه به هزیمت سوی شما بازآمد وباز شهر را به تصرف وی دادید، به خدایی که جان من به دست اوست اگر خبر یابم که یکی از شما دربارهٔ تیری مکتوبی به آنها نوشته دست وپایش را ببرم وبیاویزم. کسانی از مردم مرو که بامنند، خاصان منند و از خیانتشان بیم ندارم.»

آنگاه به طرف قلعه رفت ویك روز وشب مقابل آن بماند که نبردی نبود روز بعد منادی‌ای ندا داد که ما پیمان شما را رها کرده‌ایم. و با آنها نبرد کردند.

گوید: اما آن جماعت تشنه وگرسنه بودند و تقاضا کردند که به حکم تسلیم شوند وزنان وفرزندانشان را برایشان واگذارند. پس به حکم اسد تسلیم شدند وچند روز آنجا بماند.

گوید: پس از آن مهلب بن عبدالعزیز عتکی با نامهٔ اسد آمد که پانصد کس از آنها را سوی من فرست از آن جمله مهاجربن میمون و کسانی امثال وی،

از سران قوم. و چون آنها را سوی وی فرستاد همه را بکشت و به‌کرمانی نوشت کسانی راکه پیش وی مانده‌اند سه بخش کند: بخشی را بیاویزد وبخشی وا دست‌و پا ببرد وبخشی را دست ببرد.

گوید: کرمانی چنان کرد وبنه‌هایشان را بیاورد ودرحراج فروخت. آنها که کشتنشان و بیاویختنشان چهارصد کس بودند.

گوید: اسد به‌سال صدوهیجدهم شهر بلخ را جایگاه کرد ودیو آنها را به آنجا انتقال داد وآبگیرها ساخت. پس از آن به غزای طخارستان رفت واز پس‌آن به غزای سرزمین جیغویه رفت که فتح کرد واسیر گرفت .

در این سال هشام، خالدبن‌عبدالملك را از مدینه برداشت ومحمدبن هشام را بر آنجا گماشت.

واقدی‌گوید: روزی که خالد از مدینه معزول شد، نامه‌ای به ابوبکربن‌حزم انصاری‌رسیددر باره‌امارت‌وی‌برمدینه، که به‌مدت‌شش‌روز به منبر رفت وباکسان نماز کرد، پس از آن محمدبن هشام از مکه به عاملی مدینه‌آمد.

در همین سال علی‌بن عبدالله‌بن عباس درگذشت، کنیهٔ وی ابومحمد بود، وفاتش در حمیمه رخ داد، از سرزمین شام، درآنوقت‌هفتاد وهفت، یا هشت‌ساله بود.

گویند: تولد وی درآن شب بود که علی‌بن ابی‌طالب را ضربت زدند یعنی شب هفدهم رمضان سال چهلم، وپدرش نام وی را علی کرد وگفت: وی را به نام کسی نامیدم که به نزد من از همه مخلوق محبوبتر بود.» کنیه‌اش را نیز ابوالحسن کرد. وقتی پیش عبدالملك‌بن مروان رفت وی را حرمت کرد وبرتخت خویش نشانید واز کنیه‌اش پرسید که بگفت .

عبدالملك‌گفت: «در اردوی من این نام وکنیه با هم ازآن یکی نباشد» و از اوپرسید: آیا فرزندی‌آورده؟ درآنوقت محمد راآورده بود که به عبدالملك بگفت

واو کنیه‌اش را ابومحمد کرد.

در این سال محمدبن هشام که امیر مکه ومدینه وطایف بود سالار حج شد.

به قولی در این سال عامل مدینه خالدبن عبدالملك بود ومحمدبن هشام در این سال مکه وطایف را داشت.

گفتهٔ اول از واقدی‌است.

عامل عراق خالدبن عبدالله بود که همهٔ مشرق را داشت.

عامل خالد برخراسان برادرش اسدبن عبدالله بود.

عامل بصره و حادثات وقضا وپیشوایی نماز آن بلال‌بن‌ابی برده بود، از جانب خالد.

عامل ارمینیه و آذربیجان مروان‌بن محمد بن مروان‌بود.

آنگاه سال صدونوزدهم درآمد.

برخی از کتابهای
انتشارات اساطیر

▣ **نهج‌البلاغه** / سخنان امیرالمؤمنین علی(ع) دکتر محمد جواد **شریعت** / چاپ اول ۱۳۷۴/

▣ **شرح مخزن‌الاسرار نظامی گنجوی** / دکتر مهدی ماحوزی / چاپ اول ۱۳۷۴

▣ **تاریخ کامل (جلددوم)** / عزالدین ابن‌اثیر / دکتر سیدمحمدحسین روحانی / چاپ دوم ۱۳۷۴/

▣ **گزارش‌نویسی و آیین نگارش** / دکتر مهدی ماحوزی / چاپ پنجم ۱۳۷۴

▣ **مبادی‌العربیه جلددوم** / رشیدالشرتونی / چاپ چهارم ۱۳۷۴

▣ **تاریخ‌طبری جلدهفتم** / محمدبن‌جریرطبری / ابوالقاسم‌پاینده / چاپ‌چهارم ۱۳۷۴

▣ **مبادی‌العربیه جلد چهارم** / رشیدالشرتونی / چاپ سوم ۱۳۷۴

▣ **تاریخ کامل (جلد هفتم)** / عزالدین ابن اثیر /دکترسیدمحمدحسین روحانی / چاپ اول /۱۳۷۴

▣ **روزنامهٔ خاطرات عین‌السلطنه (روزگار پادشاهی ناصرالدین شاه)**/قهرمان میرزا سالور / ایرج افشار و مسعود سالور چاپ اول ۱۳۷۴

▣ **تاریخ کامل (جلد اول)** / عزالدین ابن اثیر / دکتر سیدمحمدحسین روحانی / چاپ دوم ۱۳۷۴

▣ **شعروشرع** /نقدفلسفی شعرازنظرعطار / دکترنصرالله‌پورجوادی / چاپ‌اول ۱۳۷۴

▣ **تعبیرات‌عرفانی‌اززبان عطارنیشابوری** / عبدالکریم جربزه‌دار / چاپ اول ۱۳۷۴

▣ **اندیشه‌های عرفانی پیرهرات** / علی‌اصغر بشیر / چاپ اول ۱۳۷۴

▣ **دیوان حافظ** / متن حروفی چاپ معروف حافظ علامه محمد قزوینی و دکتر قاسم غنی با تعلیقات و توضیحات علامه و کشف‌الابیات / عبدالکریم جربزه‌دار / چاپ پنجم ۱۳۷۴

▣ **گزیده منطق‌الطیر** / شرح و توضیح دکتر رضا اشرف‌زاده / چاپ دوم ۱۳۷۴

▣ **برگزیده اشعار رودکی و منوچهری** / دکتر اسماعیل حاکمی / چاپ چهارم ۱۳۷۴

▣ **برگزیده نظم و نثر فارسی** [فارسی و نگارش ۱ و ۲]/ دکتر مهدی ماحوزی / چاپ هشتم ۱۳۷۴

▣ **روزنامهٔ سفر خراسان به همراهی ناصرالدین شاه** / میرزا قهرمان امین لشکر / ایرج افشار - محمد رسول دریا گشت / چاپ اول ۱۳۷۴

▣ **اخلاق‌الاشراف** / عبیدزاکانی / دکتر علی‌اصغر حلبی / چاپ اول ۱۳۷۴

▣ **تجلّی رمز و روایت در شعر عطّار نیشابوری** / دکتررضا اشرف‌زاده / چاپ‌اول ۱۳۷۴

◙ **ایران قدیم (تاریخ مختصر ایران از آغاز تا انقراض ساسانیان)** / حسن پیرنیا (مشیرالدوله)/ چاپ اول اساطیر ۱۳۷۴

◙ **تاریخ اسماعیلیه (هدایةالمؤمنین الطالبین)**/ محمدبن زین‌العابدین خراسانی/ السکاندر سیمیونوف/ چاپ دوم /۱۳۷۴

◙ **رفتار من با کودک من**/ دکتر جواد فیض/ چاپ سوم ۱۳۷۴

◙ **ترجمه و راهنمای مبادی العربیه جلد چهارم**/ رشید الشرتونی/ دکتر محمد جواد شریعت/ چاپ دوم ۱۳۷۴

◙ **زمینه‌چینیهای انگلیس برای کودتای ۱۲۹۹**/ امیل لوسوئور/ دکتر ولی‌الله شادان / چاپ اول ۱۳۷۴

◙ **سالم برای زیستن**/ هاروی‌و مریلین‌دیاموند/ دکتربهروزتابش/ چاپ‌اول ۱۳۷۴

◙ **دمیان/ هرمان هسه**/ عبدالحسین شریفیان/ چاپ اول ۱۳۷۴

◙ **تاریخ تحلیلی اسلام**/ دکتر سیدمحمود طباطبائی اردکانی/ چاپ سوم ۱۳۷۴

◙ **آدولف‌هیتلر(۲ جلد)**/ جان‌تولند/ عبدالحسین‌شریفیان / چاپ‌اول ۱۳۷۴

◙ **ادبیات معاصر ایران**/ دکتر اسماعیل حاکمی/ چاپ دوم ۱۳۷۴

◙ **عین‌القضاة و استادان او**/ دکتر نصرالله‌پورجوادی/ چاپ اول ۱۳۷۴

◙ **پندنامه**/ شیخ فریدالدین عطار نیشابوری/ سیل‌وستر دوساسی/ع. روحبخشان/ چاپ اول ۱۳۷۴

◙ **سایهٔ گریزان**/ گراهام گرین/ پرویز داریوش/ چاپ دوم ۱۳۷۴

◙ **چنین گفت بودا**/ براساس متون بودایی/ دکتر هاشم رجب زاده/ چاپ‌دوم ۱۳۷۴

◙ **تأثیرقرآن و حدیث بر ادبیات فارسی**/ دکتر علی‌اصغر حلبی/ چاپ سوم ۱۳۷۴

◙ **حلاج‌شهیدتصوف‌اسلامی**/ طه‌عبدالباقی‌سرور/ حسین‌درایه/ چاپ‌اول ۱۳۷۴

◙ **مبادی‌العربیه جلد اول**/ رشید الشرتونی/ چاپ دوم ۱۳۷۴

◙ **مبادی‌العربیه جلد سوم**/ رشید الشرتونی/ چاپ دوم ۱۳۷۴

◙ **ترجمه و راهنمای مبادی‌العربیه جلد دوم**/ رشید الشرتونی/ دکتر محمدجواد شریعت/ چاپ دوم ۱۳۷۴

◙ **تفسیر کبیر مفاتیح الغیب جلد دوم**/ امام فخررازی/ دکتر علی‌اصغرحلبی / چاپ اول ۱۳۷۳

◙ **تاریخ علم‌کلام در ایران و جهان اسلام**/ دکتر علی‌اصغر حلبی/ چاپ اول ۱۳۷۳

◘ **شرح باب‌الحادی عشر از علامه حِلّی** / نوشته فاضل مقداد/ ترجمه و تصحیح و توضیح دکتر علی‌اصغر حلبی/ چاپ اول ۱۳۷۳

◘ **گزیده تفسیر کشف‌الاسرار ابوالفضل رشیدالدین میبدی**/ باهتمام دکتر محمدجواد شریعت/ چاپ اول ۱۳۷۳

◘ **خلاصهٔ مثنوی معنوی** / استاد بدیع‌الزمان فروزانفر/ چاپ اول ۱۳۷۳

◘ **گزیدهٔ‌متون تفسیری فارسی** / دکترسیدمحمود طباطبائی (اردکانی)/ چاپ‌چهارم ۱۳۷۳

◘ **اساطیر هند** / ورونیکاایونس / باجلان فرخی / چاپ اول ۱۳۷۳

◘ **اساطیر چین** / آنتونی کریستی / باجلان فرخی/ چاپ اول ۱۳۷۳

◘ **اساطیر ژاپن** / ژولیت پیگوت / باجلان فرخی/ چاپ اول ۱۳۷۳

◘ **رنج و سرمستی (۴ جلد)** / ایرونیک‌استون / باجلان فرخی / چاپ اول ۱۳۷۳

◘ **گزیده‌هفده‌قصیدهٔ ناصرخسروقُبادیانی** / دکترعلی‌اصغرحلبی / چاپ اول ۱۳۷۳

◘ **تاریخ کامل (جلد ششم)** / عزالدین ابن‌اثیر/ دکتر سیدمحمدحسین روحانی / چاپ اول ۱۳۷۳

◘ **رباعیات خیام**/دارای سه بخش خیام شناخت، رباعیات و شرح مختصر رباعیات/محمدعلی فروغی و دکتر قاسم غنی/عبدالکریم جربزه‌دار/ چاپ دوم ۱۳۷۳

◘ **جغرافیای تاریخی بروجرد** / ع. روح‌بخشان/ چاپ اول ۱۳۷۳

◘ **توم سایر** / مارک تواین / پرویز داریوش/ چاپ اول ۱۳۷۳

◘ **حکایت شیخ صنعان** / فریدالدین عطار نیشابوری/ شرح و توضیح دکتر رضا اشرف‌زاده / چاپ اول /۱۳۷۳

◘ **سلامان و ابسال** / نورالدین عبدالرحمان جامی / شرح و توضیح استاد محمد روشن / چاپ اول ۱۳۷۳

◘ **لوایح** /نورالدین عبدالرحمان جامی/ تصحیح و توضیح یان‌ریشار/ چاپ‌اول / ۱۳۷۳

◘ **آشنایی با علوم قرانی** / دکتر علی اصغر حلبی/ چاپ سوم ۱۳۷۳

◘ **سیذارتا** /**هرمان هسه** / پرویز داریوش/ چاپ چهارم /۱۳۷۳

◘ **واژه‌یاب (۳ جلد)** / فرهنگ لغات بیگانه در زبان فارسی و برابرهای پارسی آن / ابوالقاسم پرتو / چاپ اول ۱۳۷۳

◘ **بانو با سگ‌ملوس**/آنتوان چخوف/عبدالحسین نوشین/چاپ دوم اساطیر ۱۳۷۰

◘ **رودین** /ایوان تورگنف/آلک قازاریان/چاپ اول اساطیر ۱۳۶۳
◘ **دیوان دقیقی طوسی** / بانضمام فرهنگ بسامدی / دکتر محمد جواد شریعت / چاپ دوم/۱۳۷۳
◘ **شرح‌التعرف لمذهب التصوف** (ربع سوم) / مستملی بخاری/ استاد محمد روشن/ چاپ دوم ۱۳۷۳
◘ **اندیشه‌های فلسفی ایرانی** / ابوالقاسم پرتو/ چاپ اول ۱۳۷۳
◘ **سخنی چند دربارهٔ شاهنامه** / عبدالحسین نوشین/ چاپ دوم ۱۳۷۳
◘ **افسانه‌های ازوپ** / دکتر علی‌اصغر حلبی / چاپ اول ۱۳۷۳
◘ **وضوی خون** / میشل فرید غریب / بهمن رازانی / چاپ اول ۱۳۷۳
◘ **سلطان کمپبل** /هاموند اینس/ایرج خلیلی وارسته/چاپ اول ۱۳۷۰
◘ **سیمای‌مرد هنرآفرین‌در جوانی** /جیمزجویس/پرویز داریوش/چاپ اول ۱۳۷۰
◘ **تیرانداز** /الکساندر پوشکین/ضیاءالله فروشانی/چاپ اول اساطیر ۱۳۷۰
◘ **ماه و شش پشیز** /سامرست موام/پرویز داریوش/چاپ اول اساطیر ۱۳۷۰
◘ **ماجرای لولاگرگ** /هواردفاست/عبدالحسین شریفیان/چاپ اول ۱۳۷۱
◘ **مایده‌های زمینی** /آندره ژید/جلال آل احمد و پرویز داریوش/چاپ سوم ۱۳۷۱
◘ **آیین دوست‌یابی** /دیل کارنگی/استاد رشید یاسمی/چاپ دوم اساطیر ۱۳۷۱
◘ **ولپن** / بن جانسن / عبدالحسین نوشین/چاپ اول اساطیر ۱۳۷۲
◘ **وزارت ترس** / گراهام گرین /پرویز داریوش/چاپ اول اساطیر ۱۳۷۱
◘ **دوبلینی‌ها** / جیمزجویس /پرویز داریوش/چاپ اول اساطیر ۱۳۷۱
◘ **جف سیاهه** /تئودوردرایزر/پرویز داریوش/چاپ اول اساطیر ۱۳۷۱
◘ **تاریخ طبری** / (۱۷ جلد)/ محمد بن جریر طبری /ابوالقاسم پاینده

◘ **تفسیرکبیرمفاتیح‌الغیب**(جلداول)/امام‌فخررازی/دکترعلی‌اصغرحلبی/گالینگور/چاپ‌اول ۱۳۷۲
◘ **شرح التعرف لمذهب‌التصوف** /(۵ جلد گالینگور)کهن‌ترین و جامع‌ترین متن عرفانی در زبان فارسی / اسماعیل‌مستملی بخارائی/استاد محمد روشن/ چاپ‌اول ۱۳۶۲-۱۳۶۷
◘ **داستانهائی از یک جیب و از جیب دیگر** /کارل چاپک / دکتر ایرج نوبخت/ چاپ اول اساطیر ۱۳۷۲

◙ **ماه پنهان است**/جان اشتاین بک/پرویز داریوش/چاپ دوم اساطیر ۱۳۷۲
◙ **موشها و آدمها**/ جان اشتاین بک/پرویز داریوش /چاپ دوم اساطیر ۱۳۶۸
◙ **هنر تئاتر**/ عبدالحسین نوشین / چاپ اول اساطیر ۱۳۷۱
◙ **زاده آزادی** / هوارد فاست/رضا مقدم / چاپ اول ۱۳۷۱
◙ **طوطیان**/ شرح داستان طوطی و بازرگان مثنوی/ادوارد ژوزف/گالینگور/ چاپ دوم ۱۳۶۸

◙ **تبصرة العوام فی معرفة مقالات الانام**/کتابی فارسی در ملل و نحل از قبل از استیلای مغول/سیدمرتضی حسینی‌رازی /استادعباس‌اقبال‌آشتیانی /گالینگور/چاپ‌دوم۱۳۶۴
◙ **احوال و آثار خواجه نصیرالدین طوسی**/ استاد سیدمحمد تقی مدرس رضوی / گالینگور / چاپ اول اساطیر ۱۳۷۰
◙ **هفت‌بندنای (جلد اول)**/در شرح ۴ داستان‌مثنوی/ادواردژوزف/گالینگور/ چاپ‌اول ۱۳۷۱
◙ **هفت‌بندنای** (جلد دوم) / در شرح ۵ داستان مثنوی / ادوارد ژوزف / گالینگور / چاپ اول۱۳۷۲
◙ **دستور زبان فارسی**/دکتر محمدجواد شریعت/چاپ ششم ۱۳۷۲
◙ **آیین نگارش**/دکتر محمدجواد شریعت/چاپ ششم ۱۳۷۱
◙ **روش تحقیق و مأخذ شناسی**/دکتر احمد رنجبر/چاپ سوم ۱۳۷۲
◙**سیاست‌نامه** /خواجه‌نظام‌الملک/استادعباس‌اقبال‌آشتیانی/چاپ‌دوم‌اساطیر۱۳۷۲
◙ **آموزش عالی در جهان**/دبیرخانهٔ یونسکو/دکتر نصرت صفی‌نیا، دکتر ماداوردیان/ چاپ اول ۱۳۷۰
◙ **متن و ترجمهٔ کتاب تعرف**/کلابادی/دکتر محمدجواد شریعت/چاپ اول ۱۳۷۱
◙ **انسان در اسلام و مکاتب غربی**/دکتر علی‌اصغر حلبی/چاپ اول ۱۳۷۱
◙ **تدوین‌مبانی‌آموزش برنامه‌ای**/دکتر محمدحسین امیر تیموری/چاپ اول ۱۳۷۰
◙ **فن رهبری کنفرانس و ادارهٔ جلسات**/دکتر مهدی ماحوزی/چاپ اول ۱۳۷۱
◙ **ترجمان البلاغه**/محمدبن عمررادویانی/پروفسوراحمد آتش/گالینگور/چاپ اول اساطیر ۱۳۶۲
◙ **مهاجران**/هواردفاست/باجلان فرخی/چاپ اول ۱۳۷۱
◙ **سفرنامه فرخ‌خان امین‌الدوله**/ حسین‌بن‌عبدالله سرابی/ به کوشش کریم اصفهانیان و قدرت‌الله روشنی / چاپ دوم ۱۳۷۳
◙ **سفرنامه رضاقلی‌میرزا نایب الایاله**/ به کوشش اصغر فرمانفرمائی قاجار / چاپ دوم ۱۳۷۳ /

- **دیوان سید حسن غزنوی** / استاد سید محمد تقی مدرس رضوی / چاپ اول اساطیر ۱۳۶۲
- **ترجمه و راهنمای مبادی العربیه جلد اول** / رشیدالشرتونی / دکتر محمدجواد شریعت / چاپ اول ۱۳۷۲
- **ترجمه و راهنمای مبادی العربیه جلد سوم** / رشیدالشرتونی / دکتر محمدجواد شریعت / چاپ اول ۱۳۷۲
- **تاریخ طبری جلد پنجم** / محمدبن جریر طبری / ابوالقاسم پاینده / چاپ چهارم ۱۳۷۳
- **تاریخ طبری جلد ششم** / محمدبن جریر طبری / ابوالقاسم پاینده / چاپ چهارم ۱۳۷۳
- **تاریخ طبری جلد سیزدهم** / محمدبن جریر طبری / ابوالقاسم پاینده / چاپ پنجم ۱۳۷۳

- **تاریخ طبری جلد چهاردهم** / محمدبن جریر طبری / ابوالقاسم پاینده / چاپ پنجم ۱۳۷۳
- **تاریخ طبری جلد پانزدهم** / محمدبن جریر طبری / ابوالقاسم پاینده / چاپ پنجم ۱۳۷۳

- **دنبالهٔ تاریخ طبری** / عریب بن سعد قرطبی / ابوالقاسم پاینده / چاپ پنجم ۱۳۷۳
- **کلک خیال‌انگیز ۴ جلد** / دکتر پرویز اهور / چاپ اول ۱۳۷۳
- **تاریخ فلسفه در ایران و جهان اسلامی** / دکتر علی‌اصغر حلبی / چاپ اول ۱۳۷۳
- **روانشناسی اجتماعی** / لئونارد برکوویتز / دکتر محمدحسن فرجاد و عباس محمدی اصل / چاپ اول ۱۳۷۲
- **آنها که دوست دارند** (۴ جلد) / ایروینگ استون / فریدون گیلانی / چاپ چهارم ۱۳۷۲
- **معنی عشق نزد مولانا** / دکتر روان فرهادی / چاپ اول ۱۳۷۲
- **فضیلت خودپرستی** / این راند / پرویز داریوش / چاپ اول ۱۳۷۲
- **گنج علی‌خان** / دکتر محمد ابراهیم باستانی پاریزی / چاپ دوم ۱۳۶۸
- **از چیزهای دیگر** / دکتر عبدالحسین زرین کوب / چاپ سوم ۱۳۷۲
- **یادداشتها و اندیشه‌ها** / دکتر عبدالحسین زرین‌کوب / چاپ سوم ۱۳۷۲
- **تاریخ تمدن اسلامی** / دکتر علی اصغر حلبی / چاپ اول ۱۳۷۲
- **چهل سال تاریخ ایران** / (۳ جلد) المآثر الاثار / محمدحسن خان اعتمادالسلطنه / ایرج افشار، حسین محبوبی اردکانی / چاپ اول ۱۳۶۸
- **چنگیزخان** / ولادیمیر تسف / دکتر شیرین بیانی / چاپ دوم ۱۳۶۸

انتشارات اساطیر

